

طالع ماه | mehrsa_m کاربر نودهشتیا



فصل اول

ظرف سالاد و وسط میز گذاشتم . نگاه آخر و به میز شامم انداختم . همه چی تکمیل بود . برای بار صدم نگاهم روی ساعت دیواری آشپزخونه افتاد . پس چرا نمی اومد؟! دلم به شور افتاده بود .

به سمت تلفن رفتم . شمارش و گرفتم . برای بار پنجم !

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد . . .

منتظر بقیش نشدم . کلافه تلفن و قطع کردم . صدای آریا افکار بد و از سرم بیرون کرد .

- مامان گشمنه .

نگاهی به صورت معصوم پسرک ۶ سالم انداختم . سعی کردم بر خلاف نگرانیم به صورتش لبخند بزنم . گفتم :

- میز و چیدم عزیزم . الان برات غذا میکشم .

به سمت آشپزخونه رفتم . آریا دنبالم میومد . روی صندلی نشست . نگاهم دوباره روی ساعت چرخید ۹:۱۵ رو نشون میداد . نفسم و بیرون دادم . برای آریا غذا کشیدم . با ولع مشغول خوردن شد . کنارش نشستم و نگاهم و بهش دوختم . نگاه کردن بهش خوب بود ! همه ی نگرانیام و از بین میبرد . همینجور که تند تند غذا میخورد گفت :

- مامانی تو غذا نمیخوری ؟

- الان گشمن نیست عزیزم . بابا که اومد با اون میخورم .

چیز دیگه ای نگفت . تلفن زنگ خورد . با عجله به سمتش رفتم . حتما خودش بود . پر هیجان و خوشحال گفتم :

- الو ؟

صدای نیوشا همه ی خوشحالیم و ازم گرفت . شل شدم و روی مبل افتادم .

- سلام . نمیدونستم با شنیدن صدام انقدر خوشحال میشی .

- سلام . چیزی شده ؟ این وقت شب زنگ زدی ؟

- پس کجا رفت اون همه هیجان!؟
- نیوشا بگو کار دارم .
- چی شده!؟ با آقاتون دعوات شده!؟
- آقاتون و از قصد کشیده و منظور دار گفت . خنده ای بی اختیار روی لبام نشست گفتم :
- نه بابا اصلا هنوز خونه نیومده !
- وای نازک نارنجی . نترس میاد . هنوز ساعت ۱۰ هم نشده . پاشو برو از اون قهوه های معرکت درست کن یه فنجون بخور رو فرم میای !
- بحث و عوض کردم . گفتم :
- چیزی شده!؟
- نه میخواستم بگم پنجشنبه همه خونه ی منن . میای!؟
- چه ساعتی ؟
- صبح تا عصر دیگه . واسه ناهار .
- پنجشنبه صبح آریا کلاس زبان داره . نمیدونم . حالا ببینم چی میشه .
- پس باباش چه کارست!؟ بذار یه روز پدر و پسر خلوت کنن با هم . بیا خوش میگذره .
- باشه . حالا خبر میدم .
- پس منتظر تماسم میمونم .
- باشه . فعلا .
- گوشی و قطع کردم . نگاهم به تلفن بی سیمی که توی دستم بود افتاد . دوباره شمارش و گرفتم :
- دستگاه مشترک مورد ...

کلافه قطع کردم و گوشی و روی میز انداختم . صدای آریا اومد :

- مامان خوردم .

- نوش جون مامانی . برو مسواک بزن که باید بخوابی .

غر غر کنان گفت :

- خوابم نمیاد .

همینجور که از کنارش رد میشدم گفتم :

- بدو گل پسر . فردا مدرسه داری .

همینجور که به سمت دستشویی میرفت غر غر میکرد . تو دلم قربون صدقه ی قد و بالای ریزه میزش رفتم . بشقاب کثیف آریا رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم . پتوش و کنار زدم و چراغ خواب کنار تختش و روشن کردم . روی تخت نشستم . دستام و تو هم حلقه کردم و زیر چونم گذاشتم . یعنی الان کجاست؟! چرا گوشیش خاموشه!؟

آریا وارد اتاق شد . توی تختش شیرجه زد . بلند شدم . پتو رو روش کشیدم و پیشونیش و بوسیدم و گفتم :

- خوب بخوابی پسر .

از تختش فاصله گرفتم . صداش و شنیدم :

- مامان !

به سمتش چرخیدم . گفتم :

- جانم عزیزم ؟

- بابا کی میاد!؟

قلبم هری پایین ریخت . این چیزی بود که خودمم برام سوال شده بود . گفتم :

- میاد عزیزم . یکم کارش طول کشیده حتما . چرا میپرسی ؟

پتو رو تو بغلش فشرد و گفت :

- هیچی دلم تنگ شده براش .

چراغ اتاقش و خاموش کردم . سعی کردم نگرانیم و پنهان کنم . گفتم :

- خوب بخوابی .

همین که از اتاق بیرون اومدم دوباره به سمت تلفن رفتم . دوباره و دوباره و دوباره شمارهش و گرفتم . ولی هر بار همون صدای لعنتی رو شنیدم . دیگه کلافه شده بودم که کلید توی قفل چرخید و در خونه نیمه باز شد ...

چند سال قبل ...

دستام بی اراده بالای سرم تکون میخورد و سعی میکردم روی ریتم آهنگ خودم و تکون بدم . سرم گیج بود و به سختی روی پاهام وایساده بودم . قهقهه ی از ته دلی زدم و نگاهم و به مردی که درست رو به روم وایساده بود و لیوان پنجمش و بالا میرفت دوختم . با دیدن چهرش دوباره خندیدم . تلو تلو خوردم . مرد لیوانش و پایین آورد و مستانه گفت :

- رو پات بنـــد نیســــتیا . دیگه نخــــور .

انگشت اشارم و که لرزون بود و هیچ کنترلی روش نداشتم سعی کردم مقابلش بگیرم . گفتم :

- من از تـــــــو و هوشیار تـــــــرم ...

مرد خندید . نزدیکم اومد . دستش و دور کمرم انداخت و گفت :

- بیا بشین دختر . کار دستـــــــم میدیا .

با این حرفش بی اراده دوباره خندیدم . مقاومتی نکردم . با قدمای سستمون به سمت دو تا

صندلی رفتیم و نشستیم . گفتم :

- چقدر گرمه ...

مرد که سعی داشت سیگاری آتش بزنه گفت :

- خب بکـــــــــــــــــن و بـــــــــــــــــریز ...!

بعد قهقهه زد . اول یکم نگاهش کردم . فندکش و نمیتونست روشن کنه . سیگار روی لبش سُر
میخورد . انگشتاش شُل روی فندک کشیده میشد ولی خبری از روشنایی نبود . بهش خندیدم .
نگاهم و ازش گرفتم و به پیست رقص دوختم . جایی که تا چند دقیقه قبل اونجا بودم . با این
غریبه ای که حتی نمیشناختمش ! چه اهمیتی داره ! امشب و عشقه ! دختر و پسر با هم وسط
میرقصیدن . ریتم و صدای آهنگ کر کننده بود . خواب چشمام و پر کرده بود . دلَم میخواست
توی خونم روی راحتیای جلوی تلویزیون لم میدادم . با این فکر از جا بلند شدم . طول کشید تا
محکم و قوی سر جام و ایسم . سرم به شدت گیج میرفت . دوباره صدای مرد غریبه رو شنیدم :

- کجا لیـــــــــــــــــدی محترم !؟

جوابی بهش ندادم . با قدمایی نا مطمئن به سمت جایی رفتم که پالتو و شالم و گذاشته بودم .
خونه ی ساناز پر از دود و آدم بود . با دست سعی کردم دودایی که جلوی دیدم و گرفته بود و کنار
بزتم . بالاخره پالتوم و پیدا کردم . همینجور که میپوشیدمش ساناز با سیگاری که گوشه ی لبش
بود کنارم اومد . گفت :

- کجا با این عجله ؟

به سختی تمرکز میکردم تا دستم و توی آستینم فرو ببرم . با گیجی گفتم :

- میخوام بـــــــــــــــــرم خونه .

- تازه که سر شبهه .

- خستم . خوابـــــــــــــــــم میاد .

نگاه دقیقی بهم کرد و پک عمیقی به سیگارَش زد گفت :

- خاک بر سرت . انقدر خوردی که نمیتونی رو پات بند شی !؟ زبونتم که شُل و ول شده !

بعد سرش و کنار گوشم آورد و با عصبانیت گفت :

- چند بار بهت بگم هوای خودت و داشته باش . انقدر تا خرخره کوفت نکن !؟

با دستم سعی کردم هلش بدم ولی مستی همه ی قدرتم و گرفته بود . شالم و روی سرم انداختم و گفتم :

- فعلا _____ !

- میخوای برات آژانس بگیرم ؟

پشتم به ساناز بود . فقط تونستم دستم و بیارم بالا به معنی نه . بعد به سمت در راه افتادم .

تو کوچه خبری از صداهای کر کننده نبود . کوچه ی نسبتا خلوتی بود . یه نفس عمیق کشیدم . سعی کردم آرام آرام قدم بردارم . یکم از خونه ی ساناز دور شده بودم .

سعی کردم تمام حواسم و بدم به راه رفتنم . از حاشیه ی خیابون میرفتم و بعضی مواقع هم ناخودآگاه به سمت خیابون کشیده میشدم . نفس عمیق کشیدم . بخار از دهنم بلند میشد . نگاه گیج و خواب آلودم و به کوچه دوختم . باید حداقل تا سر کوچه میرفتم و بعد در بست میگریتم . کلم حسابی گرم بود . سرم بی اراده پایین میرفت و دستام شل و بی حرکت کنارم قرار داشت . انقدر بی حال بودم که حتی متوجه سنگ ریزه هایی که جلوم قرار داشت نشدم . پاشنه ی بلند کفشم روشن قرار گرفت و باعث شد پام پیچ بخوره . چند بار رو هوا تلو تلو خوردم تا زمین نیفتم ولی فایده نداشت . روی اون پاهای سست و سرگیجه ای که نصیبم شده بود وایسادن بعید بود !

تقریبا پخش زمین شدم . دستم و روی پیشونیم گذاشتم . سعی کردم از جام بلند شم ولی پاهام یاری نمیکرد . دستام و روی آسفالت زبر گذاشتم و فشار آوردم تا بتونم به خودم تکونی بدم و از جام بلند شم . توی همین گیر و دار چراغای ماشینی توجهم و جلب کرد . کوچه تاریک بود و بعید میدونستم با اون لباسای تیره ماشین من و بیینه . دوباره سعی کردم بلند شم . ولی ترسیده بودم و نمیتونستم تکونی بخورم . نور ماشین و میدیدم . هر لحظه بهم نزدیک تر میشد . فقط تونستم دستم و بالا بگیرم و چشمام و ببندم .

یه لحظه صدای ترمز وحشتناک ماشین و شنیدم . نفسام به شماره افتاده بود . زنده بودم ؟
چشمام و باز کردم . نگاهم به جلوی ماشین و آرمِ آبی و مشکی بی ام دبلیو افتاد . نفس حبس
شدم و بیرون دادم . دستم و پایین آوردم و با گیجی و مستی غر غر کنان زیر لب گفتم :

- آی بابا هر چی خورده بودیم پروند !

دوباره سعی کردم روی پاهام وایسم . دستام به خاطر زبری آسفالت میسوخت . صدای در ماشین
و شنیدم و بعدشم صدای مردی رو از بالای سر !

- تو دیوونه ای؟! هیچ معلومه وسط این کوچه ی تاریک روی زمین چه غلطی میکنی!؟

عصبانی شدم . اخمام تو هم رفت . این یارو فکر کرده کیه که اینجوری حرف میزنه؟! چشمای
خمار و نیمه بازم و به طرفش گرفتم تا ببینمش و جواب دندون شکنی بهش بدم . یه پسر نسبتا
جوون بود . صبر کن ببینم ! چرا اصلا باید باهش دعوا کنم!؟

نگاهم بین آرم ماشینش و خودش به گردش در اومد . فکر خبیثانه ای از ذهنم گذشت . شاید اون
میتونست من و تا خونم برسونه و من زودتر روی مبل محبوبم لم بدم .
سعی کردم متعادل حرف بزنم . ولی به خاطر مشروب هنوزم زبونم شل بود و کلمات و میکشیدم و
میگفتم :

- ببخشید ... پام پام چ خورد ... معذرت !

نگاهش و با اخم به من دوخته بود . خواستم دوباره تلاش کنم و مخش و بزخم که صدای در ماشین
شنیدم و پشت سرش صدای زنونه ای که میگفت :

- ولش کن رادین . چیزی که نشده . بیا سوار شو بریم . دیرم شده .

نگاهم و به سمت صدا برگردوندم . من اگه شانس داشتم که الان وضعیتم بهتر از این حرفا بود !
هیچ جور نمیشد مخ این پسر رو زد . با حسرت نگاهم و به آرم آبی و مشکی ماشینش دوختم و
بی اختیار آه کشیدم . پسره عصبانی گفت :

- حداقل پاشو از اینجا یه بدبخت دیگه رو اسیر نکنی نصف شبی !

بعد زیر لب غر غر کرد و گفت :

- انقدر خورده که نمیتونه سرش و بالا بگیره !

خودش و دختره سوار ماشین شدن . الان دیگه حشش بود که فحش بدم بهش ! ولی حس و حالش و نداشتم . ماشینش و روشن کرد . نور چراغاش توی چشمم خورد . دستم و جلوی صورتم گرفتم . ماشینش و کج کرد و از کنارم با سرعت گذشت . زیر لب گفتم :

- مردک آش —

نفس عمیقی کشیدم و بیخیال بد و بیراه گفتن شدم . به سختی از جام بلند شدم . بقیه ی مسیر و تند تر رفتم . سر خیابون دربست گرفتم و راحت لم دادم توی تاکسی . چشمام و روی هم گذاشتم . به شدت خوابم میومد . به خاطر خلوتی خیابونا تو اون ساعت از شب خیلی زود رسیدم خونه . به محض اینکه وارد شدم پالتو و شالم و یه گوشه پرت کردم و با همون لباسای مهمونی روی مبل محبوبم دراز کشیدم . سریع چشمام بسته شد و خوابیدم . . .

صدای زنگ گوشیم اخم و روی پیشونیم آورد . چشمام و حتی بازم نکردم . خواستم جابه جا بشم که بدنم درد گرفت . با کلافگی از درد بدنم و صدای موبایلم غر غری کردم و سعی کردم سرم و بیشتر توی کوسنای مبل فرو ببرم . ولی هنوزم صدای موبایلم اذیتم میکرد . زیر لب گفتم :

- جون امواتت قطع کن .

ولی انگار طرف سمج تر از این حرفا بود . سرم و از توی کوسن در آوردم و یکی از چشمام و آرام باز کردم و با دستم دنبال گوشیم گشتم . تازه یادم افتاد که گوشیم و از توی کیفم در نیآوردم . سریع به سمت کیفم که کنار مبل افتاده بود رفتم و موبایل و در آوردم . بدون اینکه به صفحش نگاهي کنم . دستی به موهای آشفتم کشیدم و با بد اخلاقی گفتم :

- بله ؟

صدای زنی توی گوشم پیچید :

- پریمه جون خودتونین ؟

نشناختمش . کلافه روی مبل نشستم و چشمام و دوباره بستم . سرم به شدت درد میکرد . اثرات زیاده روی دیشب بود ! گفتم :

- بله خودم هستم . بفرمایید .

- سلام . شماره ی شما رو سمانه جون بهم داده . چند باری پشتون اومده . امروز وقت دارین پیام پشتون .

توی ذهنم داشتم سمانه هایی رو که میشناختم زیر و رو میکردم . بالاخره یادم اومد کی و میگه .
لحن بد اخلاقم و پس زدم و گفتم :

- چه ساعتی میتونی بیای عزیزم ؟

- هر ساعتی شما بگین . فقط امروز باشه .

چشمام و باز کردم و نگاهم و به ساعت دوختم ۱ بود ! چجوری این همه خوابیده بودم ! گفتم :

- تا ۲ میتونی اینجا باشی ؟

- آره میتونم .

- آدرس و داری ؟

- آره دارم . فقط پریمه جون ما ۳ نفریمه .

از جام بلند شدم و دوباره به سمت کیفم رفتم . از توش پاکت سیگار و فندکم و در آوردم و گفتم :

- باشه . اشکالی نداره . منتظرم .

- ممنون .

منتظر حرف دیگه ای نشدم . گوشه و قطع کردم و روی اپن آشپزخونه گذاشتمش . یه نخ سیگار در آوردم و با فندکم آتیشش زدم . یک عمیقی به سیگار زدم و نگاهی به خونه ی به هم ریختم انداختم . چجوری میتونستم تا ۲ اینجا رو جمع و جور کنم !؟

نگاهی به لباسای چروکم انداختم . تاپ دور گردنی مشکی رنگ و شلوار لی سرمه ای پام بود . سیگاری که نصفه کشیده بودم و توی جاسیگاری که پر از ته سیگار بود خاموش کردم و به سمت حموم رفتم . اول از همه باید دوش میگرفتم تا از این سر و وضع در بیام !

بعد از یه دوش سریع شلوار لی مشکی و تاپ زرد رنگم و پوشیدم و موهای مش شدم و با اتو صاف کردم و رو شونه هام ریختم . آرایش کردم و آخر از همه عطر زدم به خودم . هر وسیله ی اضافی که توی هال کوچیکم بود برداشتم و تقریبا پرت کردم توی اتاقم . نگاهم به ساعت افتاد . ۲ شده بود . وارد آشپزخونه شدم . قهوه رو هم درست کردم . از توی کابینت آشپزخونه عودی که جدیداً خریده بودم و خودم از بوش خیلی خوشم میومد و برداشتم و سوزوندمش . بعد توی جای مخصوصش گذاشتم . نگاهم دوباره روی ساعت چرخید . ۲:۱۵ چقدر از آدمای بد قول بدم میومد !

گوشیم زنگ خورد . ساناز بود . جواب دادم :

- سلام .

- سلام و درد .

- چقدر به من لطف داری تو !

- زهر مار ! سالم رسیدی خونه !؟

به سمت آشپزخونه رفتم . فنجانای قهوه خوری رو به اندازه ی ۳ نفر توی سینی گذاشتم و گفتم :

- آره . سالمم . فقط دیشب رو مبل خوابیدم تمام تنم درد میکنه .

- من اصلا شک داشتم تو دیشب برسی خونه ! حالا مبل و بدن درد که چیز بدی نیست !

- تو که دیدی حالم بد بود چرا نرسوندیم !؟

- این همه مهمون و ول کنم پیام دوست دائم الخمرم و برسونم؟! عادتته! همیشه انقدر میخوری که هیچ جارو نبینی! تازه بهت گفتم برات آژانس بگیرم گفتی نه!

صدای زنگ در خونم بلند شد. رو به ساناز گفتم:

- بذار جواب اینارو بعدا بهت میدم. فعلا مشتری دارم. بای بای.

گوشی و قطع کردم و به سمت در رفتم. سه تا زن که همشون حدودای ۳۵ - ۳۶ سال بهشون میخورد پشت در بودن. تعارف کردم بیان تو. سریع وارد شدن. به سمت آشپزخونه رفتم. فنجونارو از قهوه پر کردم و پیششون رفتم. سینی رو روی میز گرد وسط هال گذاشتم و گفتم:

- بفرمایید. بخورید و بعدش بر گردونیدش. هر کدوم زودتر خوردین بیان پیشم.

زنا فنجوناشون و برداشتن. موبایلم و از روی اپن برداشتم و به سمت میز و صندلی فرفورژه ای که ته هال گذاشته بودم رفتم. پشت میز نشستم و موبایلم و کنارم گذاشتم. سیگاری آتیش زدم و گوشه ی لبم گذاشتم. به پنجره که درست سمت چپم قرار داشت نگاه کردم. داشتم با لذت سیگار میکشیدم که یکی از زنا فنجون به دست با لبخند به سمتم اومد. لبام و از هم باز کردم و چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم. سیگارم و گوشه ی جاسیگاری گذاشتم. فنجونش و کنار میز قرار دادم و پاسورام و برداشتم و بُر زدم. دوباره یه روز دیگه. یه روز پر از فال و قهوه و پاسور... پاسورارو جلوش گذاشتم و سیگارم و توی جاسیگاری تکوندم و به سمت لبم بردم گفتم:

- دست چپت و بذار رو ورقا و نیت کن.

از صبح بیشتر از ۲۰ تا فال گرفته بودم. یکی فال شمع میخواست یکی قهوه، یکی ورق یکی تاروت! سر گیجه گرفته بودم دیگه. نگاه سر سری به فنجونی که توی دستم بود انداختم. زیر چشمی صورت زنی که با نگرانی و استرس مقابلم نشسته بود و از نظر گذروندم. تو دلم پوزخندی بهش زدم. فکر میکرد من خدام و الان همه ی سرنوشتش و میدونم! خودم و جمع و جور کردم. فنجون و یکم چرخوندم و بعد روی نعلبکی گذاشتم. نگاهم و به زن دوختم و گفتم:

- مواظب خودت و خانوادت باش . مرگ و میر واست افتاده .

چهرش از هم باز شد . گفت :

- پریمه جون قربونت برم سکتتم دادی . فکر کردم حالا چه اتفاقی قراره بیفته ! فکر کنم مادر شوهرمه . خیلی وقته زمین گیر شده ...

نگاهی بهش انداختم و برای اینکه با حرفاش سرم و به درد نیاره گفتم :

- در هر صورت مواظب باش . اگه نیت دیگه ای داری بگو اگر نه که تموم شد .

یکم فکر کرد و گفت :

- نه ندارم . ممنون پریمه جون .

دستش و توی کیفش برد و چند تا اسکناس شمرد و روی میز گذاشت گفت :

- بفرمایید .

- قابلی نداره .

- خواهش میکنم خانوم . لطف کردی . خداحافظ .

خداحافظی کردم و تا دم در باهاش رفتم . خواستم در و ببندم که یکی در و نگه داشت . نگاه متعجبی انداختم و وقتی ساناز و دیدم در و ول کردم و همونجور که به سمت راحتیی محبوبم میرفتم گفتم :

- چی شده ؟ از این ورا ؟

سوهان ناخون و از روی میز برداشتم و مشغول شدم . ساناز اومد تو و بلافاصله شال قرمز رنگش و برداشت و موهای شرابیش توی چشم اومد . گفت :

- اوف مردم از ترافیک . مشتری داشتی ؟

- آره همین الان رفت .

- حوصله داری یه فال واسه من بگیری ؟
- نه تورو خدا ساناز . مغزم داره سوت میکشه دیگه .
- اومد و روی مبل رو به روی من نشست و گفت :
- دیشب نگرانت شدم . حالت اصلا خوب نبود .
- همونجور که نگاهم و به ناخونام دوخته بودم گفتم :
- از حرفای صبحت معلوم بود !
- ساناز خودش و جلوی مبل کشید و گفت :
- خب خره بده که به فکر تم؟! دلم میسوزه برات . اصلا ببینم اینجوری مهمونی اومدن واسه خودت لذت بخشه؟! همش مستی! نمیگم که نخور . بخور ولی کم! بذار بفهمی مهمونی کی به کیه .
- نیشخندی زد و گفت :
- شاید اینجوری بتونی یکی رو تور کنی . خدارو چه دیدی . شاید یکی رو تور کردی که بهتر از اون فرهاد بی لیاقت بود !
- سوهان و روی میز پرت کردم . پاهام و بالای مبل گذاشتم و دستام و دورش حلقه کردم گفتم :
- حالا کی گفته هنوز با اونم ؟
- یعنی نیستی ؟
- از جام بلند شدم گفتم :
- قهوه میارم برات ولی بدون فال .
- تو بیار بعد سر فالش چونه بزن! نگفتی . کات شدی ؟
- کات نشدم! کات کردم !

- ایول! خوشم اومد! نه پس همچین بی دست و پام نیستی .
- نگاه سرد و بی تفاوتم و به صورت ساناز دوختم و گفتم :
- اونوقت تور کردن یه پیر مرد ۷۰ ساله زرنگی حساب میشه!؟
- ساناز خودش و به کوچه ی علی چپ زد و گفت :
- ۷۰ سالش نبود ۶۷ سال .
- به سمت قهوه جوش رفتم و گفتم :
- سر ۳ سال معامله رو به هم نزن . فرق نداره . توام زرنگی نکردی قربونت برم . الان بیوه ای !
- آره . ولی حداقل یه بیوه ی پولدارم و ۱۰۰ تا پسر جوون دنبالم!
- که همشونم واسه خاطر پولت دنبالتن!
- بینم یه جوری میخوای ثابت کنی که کار من اشتباهه نه!؟
- سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و گفتم :
- یعنی تا الان فکر میکردی درسته ؟ من حاضرم با صد تا پسر سوسول مثل فرهاد دوست بشم
- ولی با یکی مثل شوهر مرده ی جناب عالی نباشم .
- فنجونش و برداشت و گفت :
- مرد خوبی بود .
- نگاهش کردم . به یه نقطه زل زده بود . گفتم :
- نکنه عاشقش بودی راست راستی ؟
- عشق ؟ نه ! یه جور وابستگی بود . جای پدری بود که هیچ وقت نداشتم!
- کدوم دختری با پدرش میخوابه آخه!؟ این حرفارو نزن مخم سوت میکشه ! از این خواب و خیالایا بیا بیرون . طرف شوهرت بوده نه بابات !

- تو روحت که امروز شدی سوهان روح من .

نیشخندی بهش زدم و گفتم :

- خیلی خوب قهوت و بخور بده ببینم تو اون بخت و اقبالت چی افتاده .

ساناز خوشحال فنجونش و سر کشید . موبایلم زنگ خورد . برداشتمش اسم فرهاد روش افتاده بود . پوفی کردم . امروز نزدیک ۱۰ بار زنگ زده بود . از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم . صدای ساناز اومد :

- کجا ؟ من غریبم !؟

- بخور الان میام .

تماس و برقرار کردم و تقریبا با فریاد گفتم :

- چته !؟ چرا از ظهر سیریشم شدی ؟ چرا نمیخواهی دست از سرم برداری آخه !؟

- پری عزیزم .

- من عزیز تو نیستم . همه چی تموم شد . میشه دیگه زنگ نونی ؟

- حرفام و گوش بده قول میدم دیگه زنگ نزنم .

- من هیچ حرفی باهات ندارم .

تماس و قطع کردم . از تنها چیزی که تو عمرم متنفر بودم پسر سیریش بود ! برگشتم پیش ساناز . با دیدنم سوتی کشید و گفت :

- اعصابم که نداری !

- حقشه ! دیوونم کرد امروز از بس زنگ زد !

- اینجوری باهش حرف نزن آهش دامنت و میگیره ها ! از ما گفتن بود !

- بده من اون فنجونت و .

فنجون و ازش گرفتم نگاهی به سیاهیای ته فنجونش انداختم . زندگیم با این خطا و شکلا عجین شده بود . خوندن ته فنجون مردم برام از نفس کشیدنم راحت تر شده بود .

صدای کوبش در می اومد . از جام بلند شدم . کی میتونست باشه این وقت ظهر؟! آخرین مشترییم تازه پاش و از در بیرون گذاشته بود و تا ساعت ۶ مشتری دیگه ای نداشتم . فاصله ی بین مبل تا در و با عجله طی کردم . تو همون حال با صدای بلند گفتم :

- چه خبره ؟ اومدم .

هم زمان دستم و روی دستگیره ی در گذاشتم و پایین کشیدمش . با دیدن کسی که پشت در منتظرم بود خشکم زد . تقریبا من و کنار زد و وارد خونه شد . هم زمان با لحنی غر غر مانند با همون صدای خمار همیشگیش و سیگاری که گوشه ی لبش بود گفت :

- پس چرا این در کوفتی رو باز نمیکنی ؟

به خودم اومدم . به سمت یخچال میرفت . در و محکم به هم کوبیدم و همینطور که به سمتش میرفتم گفتم :

- چجوری اومدی تو؟! کی در پایین و برات باز کرد!؟

شیشه ی آب و از تو یخچال در آورد و همونجوری سر کشید . چندشم شد . بطری رو روی اُپن آشپزخونه کوبوند و گفت :

- آه اینم که گرمه !

با آستینش دهنش و پاک کرد . اخمام و تو هم کشیدم . عصبانی بودم به حد مرگ ! خدایا چقدر دیدنش تو این حالت برام سخت بود ! چقدر برام ننگ بود به همه بگم باهاش چه نسبتی دارم !

کنارش رفتم و داد زدم :

- با توام . میگم چجوری اومدی تو؟! اصلا چرا دوباره این ورا پیدات شده!؟

- نگاهم کرد . انگار تازه من و میدید . خندید . دندوناش سیاه بود . حالم بد شد . گوشه ی آستینش و گرفتم و همینجور که به سمت در میکشیدمش گفتم :
- برو بیرون . نمیخوام بینمت . مگه اون بار بهت نگفتم !؟
- پری ! خیلی خمارم . هیچ کی بهم مواد نمیده . هیچ کی دیگه آدم حسابم نمیکنه . از دور تابلو شدم . همش فراریم .
- بینیش و به طرز فجیعی بالا کشید . با تحکم گفتم :
- به من چه ! خودت کردی . حالا بکش ! این ننه من غریبم بازیا رو واسه من در نیار . انقدرم اینجا نیا من آبرو دارم .
- پری ! من مادرتم ! چجوری میتونی مادرت و از خونه بیرون بندازی !؟
- دستام بی اراده به سمت موهام رفت و چنگ شد .
- این مزخرفات و نگو .
- حقیقته . میتونی انکارش کنی !؟ بچه من تورو زاییدم . تو دختر منی !
- از خونه ی من برو بیرون .
- دستاش میلرزید . کمرش خم بود . معلوم بود که حسابی داره خماری میکشه . روی زمین نشست . تو همون حالت با لحنی شبیه گریه و زاری گفت :
- پری فقط تو واسه من موندی . بیرونم نکن . بذار یه خانواده باشیم .
- دستام و روی گوشم گذاشتم و چند بار پشت سر هم گفتم :
- حرف نزن . حرف نزن . حرف نزن . تو نمیدونستی معنی خانواده چیه ! تو نمیخواستی خانواده داشته باشی . اگه میخواستی نگهمون میداشتی دور هم . اگه میخواستی پریا رو ...

حرفم و ادامه ندادم . هر وقت به پریا فکر میکردم حرص و غضبم بیشتر میشد . زیر بازوش و گرفتم و با تمام زوری که داشتم از جا بلندش کردم . مواد حسابی از بین برده بودش . مثل چوب خشک شده بود . گفتم :

- پاشو برو بیرون . دیگه این طرفا نیا . فهمیدی ؟

- یه چیزی بده حداقل باهاش غذا بخرم . پری به خدا ۳ روزه هیچی نخوردم .

- کورخوندی ! بهت پول بدم که بری دود کنی !؟ تا حالا چند بار اینجوری تیغم زدی !؟

- پری ... پری ... گوش کن ... بین چی میگم آخه ...

به سمت در میکشیدمش و سعی میکردم به حرفاش گوش ندم . سعی میکردم دیگه گوش و نخورم . مثل دفعه های قبل که گولم زده بود ! که به بازیم گرفته بود !

- گوش نمیکنم . همین الان از اینجا میری . شیر فهم شدی !؟

به گریه و زاری افتاد . دستم شل شد . نگاه گریونش اگر چه با اون دندونای خراب و صورت سیاه و کثیفش منظره ی زشتی رو ساخته بود ولی بازم گولم زد . میفهمیدم که دارم گول میخورم . میفهمیدم که دوباره دارم خر میشم ولی ... اون مادرم بود ...

خودم و به دیوار چسبوندم . اون با زاری روی زمین ولو شد . چشمام و بستم . پلکام و به هم فشار دادم تا اشکی سرازیر نشه . به حرف اومد . با صدایی که از زور سیگارایی که پشت سر هم روشن میکرد گرفته و بم شده بود . با صدایی که انگار به زور در میومد .

- پری غلط کردم . شدم یه آدم آواره و بدبخت . هر کی رد میشه یه لگد بهم میزنه و میره . تو دخترمی . به تو پناه نیارم به کی بیارم ؟

چشمام و باز کردم . داشت نگاهم میکرد . دوباره گفت :

- هان ؟ تو بگو مادر . من یه آدم آشغال و عوضی . تو خوب باش . من پشیمونم پری . از گذشتم پشیمونم .

کنار دیوار سر خوردم . سرم و روی زانو هام گذاشتم . دوباره گفت :

- میخوام ترک کنم . میخوام آدم بشم . کمک کن پری .

دلَم میخواست سرم و میگرفت تو بغلش و درست مثل قدیما ، وقتایی که مواد خوب گیرش میومد مهربون میشد . درست مثل همون موقع ها موهای بلندم و میبافت و برام لالایی میخوند . همون وقتایی که بهم میگفت پریمه . همون وقتایی که یادش بود اسمم و باید کامل بگه . اشکام روی گونه هام میریخت . چی میشد انقدر بدبخت نبود ؟!

نزدیکم اومده بود . دستش و روی موهام کشید و گفت :

- پریمه . کمک میکنی ؟!

سرم و بالا گرفتم . خودم و کنار کشیدم و از جام بلند شدم . گفتم :

- پاشو برو یه دوش بگیر لباساتم بریز دور بعدش بیا یه چیزی بدم بهت بخوری .

مثل فشنگ از جاش بلند شد و به سمتم اومد :

- الهی قربونت برم . میدونستم تو خیلی خوبی .

تو دلَم گفتم " به همون اندازه هم خرم ! "

به سمت حموم رفت . توی آشپزخونه دور خودم میچرخیدم و مدام کلنجر میرفتم . درست بود ؟! که دوباره بهش اعتماد کنم ؟! که دوباره توی خونه راهش بدم ؟! بارها صابونش به تنم خورده بود . دوباره یه راه غلط و رفتن خرید نبود ؟ از توی یخچال غذای دیشب و در آوردم و گذاشتم گرم بشه . یه دست لباس تمیزم براش توی اتاق گذاشتم تا بپوشه . یه زنگ به مشتریم زدم و قرار امروزم و کنسل کردم . با وجود مامان نمیتونستم کسی رو توی خونه راه بدم .

لباس پوشیده و تمیز از اتاق بیرون اومد . خبری از سیاهی های روی صورتش نبود . موهایش به هم نچسبیده بود . نفس عمیقی کشیدم و همینجور که غذا رو سر میز میذاشتم گفتم :

- بیا بشین . غذا رو گرم کردم .

به محض اینکه روی صندلی نشست ازش فاصله گرفتم . روی راحتای جلوی تلویزیون نشستم و ریموت به دست زل زدم به صفحه . گفت :

- مگه تو نمیخوری!؟

- نه اشتها ندارم .

چیز دیگه ای نگفت . ازش حرص و کینه داشتم . ولی راحت نمیتونستم از کنارش بگذرم . نفس عمیقی کشیدم . حالا باید چیکار میکردم!؟ ترکش میدادم!؟ یعنی ترک میکرد!؟ به امیدی ته قلبم بود . که دوست داشت واقعا ترک کنه .

نمیدونم چقدر گذشت ولی غذا خوردنش تموم شده بود . خودش و روی راحتیا انداخت . زیر چشمی نگاهش میکردم . تلویزیون و خاموش کردم و گفتم :

- خب؟ برنامهت چیه حالا!؟

نگاهش و بهم دوخت . گفت :

- سیگار داری؟

خیره خیره نگاهش کردم از جام بلند شدم و از پاکت سیگارم یه نخ در آوردم و با فندک بهش دادم . سیگارش و روشن کرد و گفت :

- میخوام ترک کنم .

خودم و سر مبل کشیدم و گفتم :

- این بار حتمیه!؟ یا دوباره میخوای سر کارم بذاری؟

- پری به جون تو ...

دستم و بالا آوردم و گفتم :

- بسه نمیخواد قسم بخوری . من کمکت میکنم . ولی آخرین باره ! فهمیدی؟

سرش و تگون داد . از جام بلند شدم . بشقاب کثیفش و از روی میز برداشتم و توی آشپزخونه رفتم . دوباره برگشتم کنارش . گفتم :

- خوب شد دوباره دیدمت !

نیشش باز شد گفت :

- دلت برام تنگ شده بود؟!

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم گفتم :

- آخرین آدرسی که بهم دادی مال جابر بود . اونجا رفتم .

پک محکمی به سیگارش زد و گفت :

- هنوز دنبال پریایی؟!

دندونام و رو هم فشار دادم تا بد و بیراهی بهش نگم . چجوری وجدانش انقدر راحت بود؟! گفتم :

- آدرس دیگه ای داری ؟ چیزی که بتونه کمکم کنه؟!

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- چه میدونم . این قضیه مال ۲۰ سال پیشه . انتظار داری سر نخی داشته باشم ؟ بهتره زندگی

خودت و بکنی . هر چی هم که مربوط به پریاست فراموش کن .

- ولی من فراموش نمیکنم . نمیتونم . مثل تو و بابا بی وجدان نیستم!

- این ماجرا رو پای من ننویس . تقصیر اون بابای بی همه چیزت بود!

- حداقل پشت سر مرده فحش نده!

- زنده و مردش فرق نداشت! هر روز لش میکرد و یه گوشه ی خیابون باید پیداش میکردم!

- تو خودت بهتر از اون نیستی . تو درست پات و گذاشتی جای اون!

- اگه من هر گُهی شدم تقصیر اون بابای ...

بین حرفش اومدم و نداشتم فحش رکیک تری بده . گفتم :

- اگه ردی از پریا داشتی بهم بده .

با قدمای بلند به سمت اتاقم رفتم و در و بستم . خودم و روی تخت انداختم . کاش میشد حداقل پریا رو پیدا میکردم . چشمام و بستم تا بتونم یکم آروم بشم .

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم . نگاه گنگم دور تا دور اتاقم چرخ خورد . دستم و دراز کردم و از روی میز کنار تخت گوشیم و برداشتم . با صدای خواب آلود جواب دادم :

- الو ؟

- خواب بودی ؟

- سلام نیو . آره خواب بودم . خوبی ؟

- چه وقت خوابه ؟!

- ساعت چنده مگه ؟

- ۸ شب !

یهو رو تخت نیم خیز شدم گفتم :

- ۸ ؟! اوه چرا انقدر خوابیدم ؟!

- خسته بودی حتما .

- تو کجایی ؟!

- خوابگاه . دیدم خبری ازت نیست . گفتم یه زنگ بزنگم بهت .

- این طرفا نمیای ؟!

- امشب که نه . دیر وقته . شاید فردا یه سر بهت زدم . مزاحم که نیستم ؟

تازه یاد مامان افتادم . گفتم :

- راستش نیو فردا نیستم . باشه یه روز دیگه .

- خیلی خب . پاشو تنبل به کارات برس .

- باشه . خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشی و قطع کردم و بلافاصله به ساناز زنگ زدم :

- چطوری پری کوچولو !؟

- ساناز تو جایی رو سراغ داری که معتاد و ببرن ترک بدن !؟

- معتاد شدی !؟ سلامت کو !؟

- واسه خودم نمیخوام . سلام راستی !

از روی تخت بلند شدم . اتاقم به نظر آشفته میومد . در کمدم نصفه و نیمه باز بود . در اتاقم کامل باز بود . تا جایی که یادم میومد قبل از خواب بسته بودمش . هنوز مست خواب بودم . انقدر مغزم به کار نیفتاده بود ! ساناز گفت :

- چرا فکر کردی من سراغ دارم !؟ نم معتاد بوده یا بابام !؟

- چه میدونم تو همه رقم دوستی تو بساطت داری . گفتم شاید سراغ داشته باشی .

دوباره نگاه گنگم و به در نیمه باز کمدم انداختم . بستم و قفلش کردم . دوباره گفت :

- ببین رامین اینجاست الان . میگه اون سراغ داره کی میخوای جورش کنم برات !؟ اصلا طرف کی هست !؟

نگاهم به کیفم افتاد که روی زمین افتاده بود و درش باز بود . سراسیمه به سمتش رفتم . کیف پولم بیرون افتاده بود برداشتمش . از صحنه ای که جلوی روم بود چندشم شد . دوباره !؟ بازم گول خورده بودم !؟ حتی یه دونه هزار تومنی هم توش نبود . کیف پول و چسبوندم به پیشونیم . چشمام و برای چند ثانیه بستم . هنوز صدای ساناز گنگ از پشت تلفن میومد . از اتاق بیرون رفتم . خبری از مامان نبود ! دوباره رفته بود ! دوباره من و تیغیده بود و رفته بود . با پولی که ازم زده بود مطمئن بودم دیگه حالا حالا ها این طرفا پیداش نمیشه . ۳۰۰ تومن پول کمی نبود . کنار دیوار پاهام شل شد . افتادم زمین . صدای ساناز اومد :

- مردی پریمه ماه؟! -

با صدایی که به زور در میومد گفتم :

- بیخیال سناز نمیخواه .

گوشی و قطع کردم و گذاشتم اشکام روی صورتم و خیس کنه . چقدر بدبخت بودم که دوباره گولش و خورده بودم . چقدر بدبخت بودم که اون مادرم بود . بیچاره پریا . بیچاره من . که به دست دو تا آدم عملی زندگیمون نابود شده بود .

سرم و به دیوار پشت سرم کوبیدم . دردم گرفت . چشمم پر از اشک شد . ولی باید تنبیه میشدم . دیگه نباید حرفاش و قبول میکردم . دیگه نباید راهش میدادم تو خونم . زمزمه کردم :

- لعنتی تو مادرمی . چرا باهام این کارارو میکنی؟! میخوای ازت متنفر باشم؟! -

یه هفته از رفتن مامان میگذشت و مطمئنا با اون دزدی جانانه ای که ازم کرده بود دیگه این طرفا آفتابی نشده بود! میدونستم دیر یا زود بالاخره بر میگردد! ۳۰۰ تومن خرج چند روزش بود مگه؟! بازم که خماری میکشید میومد طرفم . با خودم عهد بسته بودم که این بار سنگی و سخت باشم . که این بار گولش و نخورم و حتی توی خونه راهش ندم .

دو روز بود که نیوشا پیشم اومده بود . حداقل وجود یه دختر بی ریا توی این روزا حسابی کمکم میکرد تا دوباره یاد نارویی که از مادرم خورده بودم نیفتم . چقدر سخت بود که همه فکر میکردن مادرم مرده ولی من هنوزم با عواقب کاراش دست و پنجه نرم میکردم!

توی این دو روز با نیوشا حتی به ترک دیوارم خندیده بودیم! وقتی مشتری برام میومد نیوشا انقدر مسخره بازی در میآورد که اکثرا مجبور بودم با نیش باز فال بگیرم . نیوشا به فال اعتقاد نداشت . به خاطر کارم بارها و بارها دستم انداخته بود و هر بار بهش گفته بودم تو کار بهتری سراغ داری؟! نیوشا از اون دسته دخترایی بود که اعتقادات خاصی داشت . بعضی وقتا تحت تاثیر رفتاراش قرار میگرفتم و به خودم قول میدادم آدم بشم و راه درست و برم . ولی چیزی طول نمیکشید که کل تاثیر خوبیای نیوشا از بین میرفت .

از بچگی جفتمون فقیر بودیم . جفتمون توی یه محله بزرگ شده بودیم جفتمون سختی کشیده بودیم . ولی یکی مثل اون شده بود خانوم مهندس ! یکی هم مثل من فالگیر ! با اینکه از من ۴ سال کوچیک تر بود ولی بعضی جاها حس میکردم عقلش بیشتر از من میرسه . همه چی و بهتر میفهمه ! شاید همه ی این اخلاقای خوب و مدیون مادرش بود . یه مادر دلسوز . پدر نیوشا یکی از هم منقلیای بابام بود . ولی مامانش با مامان من از زمین تا آسمون فرق میکرد ! بعد از مرگ پدرش مامانش همه ی بار و بندیلشون و جمع کرد تا برن شهرستان . اونجا پیش فامیلاشون بودن . نیوشا توی یه محیط سالم زندگی کرده بود . گه گاه ازش خبر میگرفتم تا اینکه دانشگاه قبول شد و دوباره برگشت تهران . وجودش نعمتی بود . حداقل بعضی وقتا باعث میشد که توی منجلا ب فرو نرم .

جلوی تلویزیون با نیوشا لم داده بودیم و فیلم میدیدیم . همینجور که تخمه میشکستم گفتم :

- فیلم از این مزخرف تر پیدا نکردی ؟

نیوشا از توی ظرف یه مشت تخمه برداشت و گفت :

- بچه های خوابگاه میگفتن قشنگه . در ضمن تو هیچی نمیفهمی از فیلم . اینا عامه پسند نیست . باید فکر کنی روش .

نگاهش کردم و گفتم :

- لابد تو و بچه های خوابگاهتون میفهمین چی خوبه و چی بد !؟

ریموت و برداشتم و تلویزیون و خاموش کردم و از جام بلند شدم . نیوشا معترض گفت :

- چرا اینجوری کردی ؟ داشتم میدیدم .

- برو با بچه های خوابگاهتون ببین !

- تحفه !

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم :

- قهوه میخوری !؟

- نه قربونت برم . همون چایی بیار واسه من ! بعدش یه ساعت میخوای زل بزنی به فنجونم حوصله ندارم .

خندیدم گفتم :

- زهر مار . ملت زنگ میزنن وقت میگیرن ازم . ۳۰ تومنم بهم میدن تا فالشون و بگیرم . چه نازی هم میکنه ! همون چایی میارم برات !

زیر لبی آهنگی رو واسه خودم زمزمه میکردم و چایی دم میکردم که نیوشا با گوشیم اومد تو آشپزخونه و گفت :

- این چرا سایلنته؟! داره زنگ میخوره !

نگاهی به گوشیم انداختم با دیدن اسم و ثوق سریع گوشی و قاپیدم و گفتم :

- تو روحت فرهاد . از دست مزاحمتای این جونور سایلنتش کردم .

سریع گوشی و به گوشم چسبوندم و گفتم :

- سلام خانوم و ثوق . خوبین؟!

صدای مشتری همیشهگیم از اون سمت اومد :

- سلام پریمه جان خوبی؟!

- ممنون . شما خوبین؟!

- ممنون عزیزم . یه وقت میخواستم .

- کی میتونین تشریف بیارین خانوم و ثوق؟

- هر چی زودتر بهتر .

- مثلاً امشب میتونین؟!

نیوشا با اخم و صدای آروم گفت :

- غلط کردی امشب شب آخریه که من پیشتم بگو فردا بیاد .
- با دستم نیوشا رو ساکت کردم تا صدای خانوم وثوق و خوب بشنوم گفت :
- آره عزیزم . ساعت ۶ اونجا باشم خوبه !؟
- بله . منتظر تونم .
- بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم . نیوشا روی مبل نشست و گفت :
- حالا یه امشب و بیخیال کاسبی میشدی . میمردی ؟
- طرف مشتری چند سالمه ! همیشه پروندش که . میدونی چند تا مشتری برام جور کرده ؟
- حالا کی هست این تحفه ؟
- زن بدی نیست . از ایناست که تو خونه همش تنهاست . انگار شوهرش چند تا رستوران زنجیره ای داره . سرش حسابی شلوغه .
- نیوشا که انگار داره یه داستان مهیج و گوش میده گفت :
- جدی؟! بچه چی ؟ نداره ؟
- فنجونارو توی سینی چیدم و گفتم :
- چرا انگار یه پسر داره .
- آخ جون . چند سالشه ؟
- نگاهش کردم و با نیشخند گفتم :
- خاک بر سرت نیو . تو که عرضه ی این کارارو نداری واسه چی الکی میگی آخ جون !؟
- میگم تو برام تورش کنی .
- من ؟ عمرا !
- ببینم گفتمی پولدارن !؟

- آره بابا کیس خوبین . البته من پسرش و ندیدما .

- مهم نیست پسرش چه شکلی باشه . مهم اینه که پولدارن !

- به به نیو خانوم حرفای جدید میشنوم .

سرش و به مبل تکیه داد و گفت :

- به قول تو من عرضه ی این کارارو ندارم !

چایی ریختم و پیشش برگشتم . بحث و عوض کردم و گفتم :

- چرا فردا میخوای بری ؟

چاییش و برداشت و گفت :

- برم به درس و زندگیم برسم . کلی بدبختی دارم .

- کاش بیشتر میموندی .

- میام بازم .

چاییمون و خوردیم . نیوشا نشست تا بقیه ی فیلمش و ببینه منم به کارام رسیدم . چیزی تا اومدن خانوم وثوق نمونده بود . لباسام و عوض کردم قهوه درست کردم . همون لحظه زنگ خونه رو زدن . قبل از باز کردن گفتم :

- نیوشا به خدا اگه مسخره بازی در بیاری انقدر میزنمت که بمیری !

خندید و گفت :

- گمشو من اینجا ساکت میشینم . خیالت تخت .

در و باز کردم و خانوم وثوق اومد تو . تعارف کردم بشینه و بعدش رفتم قهوه ریختم . تو آرامش قهوه رو خورد . نگاهم به صورتش بود که برعکس گذشته زیاد آروم نبود انگار از چیزی نگرانم . فنجون و برگردوند پشت میز مخصوصم نشستم . پاسورارو به سمتش گرفتم و گفتم بُر بزنین و نیت کنین . اونم دقیقا همون کارارو انجام داد گفتم :

- حالا سه تا ورق جدا کنین .

سه تا ورق جدا کرد و رو به روی من گذاشت . پاسوارو ازش گرفتم و گفتم :

- نیتتون مال خودتونه !؟

- نه .

سر تکون دادم و ورقارو برگردوندم . خانوم وثوق ساکت به من و کارم خیره شده بود .

اولین کارتش ده دل بود . ابروهام و بالا انداختم و گفتم :

- یه آدم خیلی خوشبخته . به شدت توی زندگیش شانس میاره . انگار همه ی موانع ناخودآگاه از

جلوی پاش برداشته میشه .

نیم نگاهی به خانوم وثوق انداختم . لبخندمحو روی لباش نشستنه بود . دومین ورق و برگردوندم

. با دیدن بی بی پیک گفتم :

- نیتتون برای یه مرده انگار . خب توی زندگیش یه زنی هست در حال حاضر . همیشه گفت زیاد

مهربونه . تا حدودی بدجنسه .

دوباره نیم نگاهی به خانوم وثوق انداختم لب از لب باز نمیکرد ولی من کل صورتش و میخوندم .

اخماش تو هم رفته بود . این فال نمیتونست واسه شوهرش باشه . شاخکام زد . تیری در تاریکی

انداختم و گفتم :

- این نیتتون مال پسر تونه .

بالاخره به حرف اومد :

- آره عزیزم .

خوشحال از حدسی که زده بودم کارت سوم و برگردوندم . ۷ پیک بود . نفسی تازه کردم و گفتم :

- جدایی افتاده برایش . حالا یا رابطش به هم میخوره یا معنی یه رابطه ی غیر منتظره رو میده
برایش . شاید یکی میاد تو زندگیش که این خانوم و فراموش میکنه . شایدم کلا این رابطه رو تموم
میکنه باهاش . زیاد دووم نداره .

خانوم وثوق نفسی کشید ورقارو برداشتم و بر زدم . سیزده تا کارت جدا کردم و زیر پاسورا
گذاشتم . برگ چهاردهم و روی میز قرار دادم . دوباره این کار و کردم و برگ چهاردهم و روی میز
گذاشتم . انقدر سیزده تا سیزده تا شمردم تا ورقای روی میز ۱۷ تا شد . پاسورارو کنار گذاشتم و
برگارو از یه سمت برگردوندم . اولین کارت دو خاج بود . همینجور که کارتارو برمیگردوندم
توضیح دادم :

- میشه گفت یه رابطه ی خیلی عاشقانه بینشونه . البته از طرف پسر شما که اینجوریه . قصد
پسرتون ازدواجه .

میدیدم که ناراحتی ولی من به ترتیب ورقارو برمیگردوندم و تعبیرشون میکردم :

- یه تغییر و تحولی توی زندگیش به وجود میاد که با توجه به کارت بعدی یه ناراحتیایی برایش به
دنبال داره . همه ی این ناراحتیا به خاطر شوکیه که بهش وارد میشه . ولی بهتره زیاد سر به
سرش نذارین تو این قضایا . حل میشه . باید بهش زمان بدین . خیلیا بهش حسادت میکنن . یکم
تند مزاجه . ولی موفقه . گفتم که خوش شانسه . دشمن زیاد داره .

برگه ها تموم شد نگاهی به صورت خانوم وثوق انداختم گفت :

- پریمه جون با این فالت ترسوندیم که . یه چیز خوبم بگو .

لبخند زدم بهش و گفتم :

- خانوم وثوق درست میشه . گفتم که . باید بهش زمان بدین فقط .

سر تکون داد . فنجون قهوه اش و تو دستم گرفتم و چرخوندم . نزدیک ۴۵ دقیقه داشتم برایش
حرف میزدم . بعد از اینکه فال قهوه رو هم برایش گرفتم و چند تا ورق تاروتم برایش نگاه کردم از
جاش بلند شد . پول فالش و حساب کرد و رفت . روی مبل کنار نیوشا نشستم و گفتم :

- طرف صاحب داره . نقشه هامون نقش بر آب شد .

نیوشا به حالت مسخره نفس عمیقی کشید و گفت :

- آدم خبرای بد و یهو میده؟! من دچار شکست عشقی شدم .

خندم گرفت آروم تو سرش زدم و گفتم :

- خیلی پررویی نیو!

فصل دوم

ماشین و جلوی آموزشگاه پارک کردم . شال گردن آریا رو مرتب کردم :

- سفارش نکنم مامانی کلاست تموم شد تو آموزشگاه بمون بابا میاد دنبالت باشه؟! نیای تو خیابون .

معصومانه سرش و تکون داد و گفت :

- کاش تو میومدی دنبالم .

لپش و نوازش کردم و گفتم :

- قربونت برم من و بابا نداره . خیالم از بابتت راحت باشه گل پسر؟

غر غر کنان گفت :

- بابا همیشه دیر میاد .

- اگه بابا دیر اومد زنگ بزن خودم و سریع میرسونم باشه؟! میاد مامانی . غصه نخور .

سر تکون داد هنوز برای رفتن دودل بود . صدای بوق ماشینی از پشت باعث شد از تو آینه نگاهی بندازم . زیر لب گفتم :

- لعنتی . این همه جا باید بیاد پشت من بوق بزنه .

به ماشین حرکتی دادم . آریا با خودش کنار اومده بود . خودش و به سمت کشید منم صورتم و پایین آوردم تا ببوستم . عادتش بود . لبخندی روی لبم نشست گفتم :

- برو مامانی کلاست دیر میشه .

در و باز کرد و پیاده شد . همینجور که در و میبست بلند گفت :

- خداحافظ .

انقدر وایسادم تا کامل وارد آموزشگاه بشه . نفسم و سنگین بیرون دادم و دور زدم . ناخودآگاه فکرم به سمتش کشیده شد . چرا به اینجا رسیدیم ؟ فلشم و به ضبط ماشین زدم . آهنگ ملایمی پخش شد :

اگه ازم گریزونی از عاشقی پشیمونی

داری اشکام و میبینی از تو چشمم نمیخونی

قدر تورو ندونستم تورو خواستم نتونستم

از تو شکایتی ندارم تورو دنیام میدونستم

فرصتی بده به دستام بذار دستات و بگیرم عاشقونه

نگو ما با هم غریبیم به من احساسی نداری بی بهونه

بی تو دلخوشی ندارم دیگه طاقت نمیارم

ای تموم زندگیم هستی من دار و ندارم

وقتی اسمت رو لبامه نفسام آروم میگیره

بی تو حرف تازه ای نیست بی تو من دلم میگیره

عشق من چیزی بگو نذار که زود تموم بشه

نذار احساسی که دارم بدون تو حروم بشه

کمی نوازشم بکن عشق من و ازم نگیر

نذار حس تورو خواستن اینطوری ناتمام بشه

فرصتی بده به دستام بذار دستات و بگیرم عاشقونه

نگو ما با هم غریبیم به من احساسی نداری بی بهونه

اولین جا پارکی که دیدم وایسادم . پارک کردم . کیفم و برداشتم و از ماشین بیرون اومدم .
دزدگیر و زدم . نفس عمیق کشیدم . سرمای زمستون وارد ریه هام شد . از ماشین فاصله گرفتم و
به سمت آزمایشگاه رفتم . پله هارو با عجله بالا رفتم . نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ بود . مطمئن
بودم دیر میرسم پیش نیوشا . اوف کی حوصله داشت غرغراش و تحمل کنه !؟
بیخیال نیوشا شدم . قلبم تند میزد . طبقه ی دوم رسیدم . چند تا نفس کشیدم و وارد شدم .
سمت پذیرش رفتم .

- سلام خانوم جواب آزمایشم و میخواستم .

- اسمتون !؟

- پریمه . . . پریمه فتوحی .

- چند لحظه تشریف داشته باشین .

چند تا قدم برداشتم . از جواب میترسیدم . موبایلم زنگ خورد . سریع از تو کیفم بیرون
کشیدمش . اسم نیوشا رو روی صفحه دیدم ناچارا جواب دادم :

- جانم نیو ؟

- کجایی پس ؟ همه اومدن .

- چه خبره ؟ مگه میخواین برین کله پزی !؟ تو گفتی ناهار ! من تو راهم . تا نیم ساعت دیگه
میرسم .

- میخوایم بیشتر پیش هم باشیم .

- خیلی خب اومدم .

- منتظرم .

همون لحظه صدای مسئول آزمایشگاه اومد :

- خانوم فتوحی ؟

به سمتش برگشتم و مضطرب گفتم :

- بله ؟

برگه ای رو به سمتم گرفت و گفت :

- بفرمایید جواب آزمایشتون .

سریع از دستش گرفتم و گفتم :

- ممنون .

از در آزمایشگاه بیرون زدم . میترسیدم اگه چند لحظه بیشتر پیشش بمونم جواب و بهم بگه . هنوز برگه رو تو دستم فشار میدادم . با قدمای بلند به سمت ماشین رفتم . دزدگیر و زدم و سوار شدم . حتی نداشتم برای چند ثانیه مغزم چیزی رو پردازش کنه پام و روی پدال گاز فشار دادم . ماشین از جا کنده شد . نیم نگاهی به صندلی کنارم انداختم . برگه کنار کیفم روی صندلی افتاده بود . انگار این برگه آثار جرم من بود . سریع در کیفم و باز کردم و برگه رو توش انداختم . نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه ی نیوشا راندم . تمام طول راه فکرم پیش جواب آزمایش بود . یعنی جوابش چی بود؟! بارها وسوسه شدم تا نیم نگاهی بهش بندازم . ولی جلوی خودم و میگرفتم . اگه قرار بود بفهمم بهتر بود تو مطب دکتر میفهمیدم .

نفسم و بیرون دادم . پیچیدم توی کوچه . ماشین و جلوی خونه ی نیوشا پارک کردم . دستم به سمت کیفم رفت . انگار بمب توش بود . دستی به صورتم کشیدم . باید پیاده میشدم . الان نیوشا منتظرم بود . کیف و برداشتم و زپیش و باز کردم . برگه ی آزمایش و بیرون کشیدم . هر چی که بود باید همین الان میفهمیدم . کنجکاوی و نگرانی عین خوره به جونم افتاده بود .

برگه رو باز کردم . چشمام و برای چند ثانیه بستم . نگاهی به سربرگ آزمایش کردم اسم و سنم و زده بود . نگاهم پایین تر اومد . با دیدن کلمه ی **positive** مبهوت شدم . مات روی برگه موندم . این امکان نداشت . ناباورانه دوباره و دوباره خوندمش . چندبار اسمم و بالای برگه چک کردم . احتمال نداشت این مال من باشه . چجوری میتونستم حامله باشم؟! خدایا این حقیقته؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟! نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! اشکام روی گونم راه باز کرد . اشک شادی بود یا ناراحتی؟ نمیدونستم . من حامله بودم؟! من میتونستم حامله بشم؟! اشکم بیشتر شد . سرم و توی دستم گرفتم . ناراحت بودم . خدایا چرا الان؟! چرا تو این وضعیت؟! برگه رو توی داشبورد ماشین گذاشتم . کلافه بودم . هم کلافه و هم عصبی . تلفنم زنگ خورد . نیوشا بود جواب دادم :

- الو نیو . من نمیتونم پیام .

صدای فریادش از پشت تلفن اومد :

- یعنی چی که نمیتونی؟! کجایی؟ پریمه بیا چقدر مسخره بازی در میاری .

کلافه گفتم :

- نیو من نیام . خوش بگذره .

ماشین و روشن کردم . انگار از صدای گرفتم فهمید حال خوب نیست . لحنش مهربون تر شد گفت :

- الان کجایی؟

از کوچشون بیرون اومدم گفتم :

- باهات بعدا حرف میزنم .

گوشی و قطع کردم و روی صندلی انداختم . خدایا حکمتت چیه؟! چرا درموندم میکنی؟!

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم . نمیدونستم کجا باید برم . چشمم به یه کافی شاپ خورد . ماشین و پارک کردم و رفتم تو . همه ی صندلیا پر بود . یه میز درست وسط کافی شاپ خالی بود . به

سمتش رفتم و نشستم بلافاصله گارسون اومد و منو رو به دستم داد . بدون اینکه نگاهی به منو بندازم گفتم :

- یه قهوه اسپرسو لطفا .

گارسون سری تکون داد و از میز دور شد . نگاهم و به گوشی که تو دستم بود انداختم . لیست آخرین تماسا رو آوردم دستم روی یه اسم موند . مکث کردم . دو دل بودم . بهش میگفتم چه بر خوردی میکرد؟! اصلا باید میگفتم؟! کلافه بودم . یه احساس خوشحالی ته قلبم بود ولی صد برابر اون غم و غصه تو وجودم بیداد میکرد .

گارسون قهوه رو روی میز گذاشت . برداشتمش و مزه مزه اش کردم . طعم خاطره هام و میداد . کامل قهوه رو سر کشیدم . بر حسب عادت روی نعلبکی گذاشتمش و برگردوندمش . چند لحظه صبر کردم دوباره لیست تماسا و چک کردم . دوباره دستم روی یه اسم موند . چقدر دلم گرفته بود . چقدر دوست داشتم باهاش یه دل سیر صحبت کنم .

دوباره گوشی و روی میز گذاشتم . کلافه فنجون قهوم و برداشتم نگاهم همه جاش و کاوید . زیر لب برای خودم زمزمه کردم :

- تسبیح ، مار ، خطای کوتاه و صاف ... نفسم و بیرون دادم . خطای صاف و باور کنم یا اون مار و ؟ تسبیح ... بچم ... دستم بی اراده به سمت شکمم رفت . فنجون و توی نعلبکی گذاشتم . گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم . شماره ی ناشناس بود برداشتم :

- الو؟

- مامانی .

نگران شدم گفتم :

- آریا مامانی کجایی؟

- من آموزشگاهم بابا نیومد .

دندونام و رو هم فشار دادم . از جام بلند شدم و گفتم :

- الان میام عزیز دلم .

کیفم و برداشتم پول قهوم و حساب کردم و از در بیرون اومدم .

- آرومتر . چته انقدر گاز میدی ؟

ساناز با حرص گفت :

- میدونی ساعت چنده؟! قرار بود ۸ اونجا باشیم الان ساعت داره ۱۰ میشه و ما هنوز اینجاییم!

ساناز چند تا بوق برای ماشین جلویی زد و زیر لب گفت :

- الاغ سوار گاز بده دیگه . حیف این ماشین عروسک که زیر پاته!

خندم گرفت . الان اگه دوست پسراش کنارش بودن شاخشون در میومد . سیگاری آتیش زدم و گفتم :

- من هنوز نفهمیدم چه دخلی به این مهمونی دارم!

- رامین دعوتت کرده!

- رامین خر کیه؟! اصلا از کجا میشناستم!؟

- دیدیش قیافش یادت نمیاد . پسر خوبیه .

نیشخند زدم . کام عمیقی از سیگارم گرفتم و گفتم :

- اگه خوبه چرا مخش و نمیزنی!؟

ساناز خندید و گفت :

- خب خنگول اگه میتونستم که از خدام بود! به هیچ کس رو نمیده . مگه اینکه خودش یکی رو پیدا کنه و ازش خوشش بیاد .

روم و به سمت پنجره ی کنارم برگردوندم و همونطور که دود سیگارم و از لای شیشه ی نیمه باز بیرون میدادم گفتم :

- عجب !

برام مهم نبود این رامینی که ساناز میگفت کی بود . یا چرا اصرار داشت من پا تو مهمونیش بذارم . مهم این بود که الان بیرون از خونه بودم و میتونستم برای چند ساعت خوش بگذرونم . تا حالا خیلی از دوستای ساناز من و تو مهمونیاشون دعوت کرده بودن . ولی همشون و دیده بودم . این بار همه چی مرموز بود . دوست داشتم ببینم این کیه که من و میشناسه ولی من روحم از وجودش خبر نداره .

ساناز توی یه کوچه ی خلوت پیچید و کنار یه خونه نگه داشت . صدای آهنگ تو کوچه رو پر کرده بود . ساناز لبخند به لب گفت :

- چه خبره !

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به خونه ی مقابلم انداختم . قدیمی ساز بود ولی تر و تمیز به نظر میومد . سیگارم و انداختم زمین و با بوت پاشنه بلندم خاموشش کردم . دود غلیظی رو از تو دهنم به بیرون فوت کردم . نگاهم به سمت ساناز کشیده شد گفتم :

- بریم ؟

ساناز با عصبانیت گفت :

- نبینم انقدر بخوری که جونت در بیادا . یکم هوشیار باش . این رامین کیس خوبیه . حالا که دعوتت کرده تور و پهن کن .

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم :

- انقدر حرص من و نخور .

ساناز جلوتر از من قدم برداشت . زنگ خونه رو زد در باز شد . جفتمون رفتیم تو . دستام و توی جیب پالتوی ۶۰۰ تومنی که فرهاد برام خریده بود فرو بردم . دو تا مرد قد بلند و هیكلی کنار در ورودی وایساده بودن . با دیدنشون یاد فیلم افتادم . نیشخند زدم .

در و برامون باز کردن . به محض وارد شدن موج گرما به صورتم خورد . صدای یه مردی رو از پشت سر شنیدم :

- ساناز ... اومدی بالاخره ؟

ساناز به سمت صدا برگشت و با لبخند گفت :

- رامین !

سرم و به سمتشون برگردوندم . ساناز از گردن رامین آویزون شده بود . چشمام و ریز کردم . چقدر قیافش آشنا بود ! کجا دیده بودمش ؟! یهو یادم اومد . همون مردی بود که تو مهمونی ساناز دیده بودمش . انقدر مست بودم اون شب که فقط دلم میخواست برم خونه ! ولی با این حال چهرش تو ذهنم مونده بود . انقدر هم بی جنبه نبودم که بخورم و نفهمم دور و ورم چه خبره . نگاهش به من افتاد گفت :

- سلام پری خانوم .

سر تکون دادم و گفتم :

- سلام . پریماهم !

بدون توجه به حرفم گفت :

- خوشحال شدم امشب اومدی .

سرم و به اطراف گردوندم و گفتم :

- کجا باید پالتوم و در بیارم ؟!

چشماس میخندید . انگار فهمید به این راحتیا نمیخوام بهش راه بدم ! دستش و به سمت راهرویی گرفت و گفت :

- از اون طرف . دومین اتاق .

بدون توجه به اون و ساناز به همون سمت رفتم . پالتو و شالم و در آوردم و دستی به موهام کشیدم . چند لحظه بعد ساناز وارد اتاق شد . همینجوری که پالتوش و در می آورد گفت :

- چرا انقدر خودت میگیری براش ؟

نگاهم و از تو آینه بر نداشتم . رژم و از تو کیفم برداشتم و روی لبم کشیدم . گفتم :

- من کی تو عمرم زیادی به پسرا رو دادم !؟

ساناز اومد سمتم و گفت :

- بهت میگم این پسره خیلی خوبه .

- مبارک مامانش باشه .

این و گفتم و از در بیرون زدم . رامین دم در ورودی وایساده بود . از قصد ندیده گرفتمش و به سمت یه صندلی رفتم و نشستم . محیط خونه نیمه تاریک بود . فقط آدما رو میدیدم که در حال رفت و آمدن . یه گروه گوشه ی سالن مشغول نوازندگی بودن . چند تا خدمه ی زن با لباسای آنچنانی بین جمعیت وول میخوردن و سینی های مشروب و مزه رو میگردوندن .
تو جمعهایی که کسی رو نمیشناختم کسل میشدم . دلم بدجور یکی از اون گیلای پایه بلند که توش پر از ودکا بود و میخواست .

چیزی طول نکشید که به خواسته ی قلبیم رسیدم . رامین با دو تا گیلای تو دستش به سمتم اومد . یکی رو به طرفم گرفت و بی تعارف کنارم نشست گفت :

- خوشحالم کردی با اومدنت .

بابت ودکا تشکر کردم و گفتم :

- ممنون که دعوتم کردی .

- من و یادته !؟

نگاهی به چشمای خندونش انداختم . گوشه ی چشمم از لبخندی که میخواستم جلوش و بگیرم جمع شد گفتم :

- آره !

- جدی ! اون شب خیلی مست بودی . شک داشتم من و بشناسی .

- من حواسم به اطرافم هست !

خندید و گفت :

- دختری که انقدر بی پروا توی یه مهمونی پر از گرگ مست میکنه حتما باید شخصیت جالب و سر نترسی داشته باشه !

گیلاس و به دهنم نزدیک کردم و یکم ازش خوردم گفتم :

- تعریف بود ؟!

- آره . من از اینجور دخترا خوشم میاد .

خندم گرفته بود . گفتم :

- لطف داری !

- میخوام بیشتر باهات در ارتباط باشم . نظرت چیه ؟!

چشمای قهوه ایم و توی چشماش دوختم . به نظر پسر زرنگی میومد . از اونایی که حسابی تو مخ زنی با تجربن ! ازش بدم نیومده بود ولی حالا حالا ها باید دنبالم میومد ! گفتم :

- نه ترجیح میدم در همین حد رابطه بمونه !

سرش و به سرم نزدیک کرد . چشماش نیمه باز بود :

- چرا ؟ من پسر خوبیم .

تمام نوشیدنی‌ها و یهو سر کشیدم و گیلای و روی میزی که کنار صندلی‌ها بود گذاشتم . نگاهم و تو چشمات دوختم . سرم و بهش نزدیک کردم و کراواتش و تو دستم گرفتم و کشیدمش با صدایی شبیه زمزمه گفتم :

- هر که طاووس خواهر جور هندوستان کشد !

کراواتش و ول کردم و از کنارش بلند شدم . نیشخندی بهش زدم . رو لباس لبخند نشسته بود . پشتم و بهش کردم و به سمت یکی از دخترایی که سینی ودکا رو میچرخوند رفتم . یه گیلای دیگه از توی سینیش برداشتم . از رامین دور شده بودم . کم کم سرم داشت داغ میشد . لبخند بدجور روی لبم جا خوش کرده بود . از اون پسرا بود که بازی باهاشون کیف میداد . از اونایی که نه میدون و خالی میکردن نه زیاد پاشون و از گلیمشون دراز تر میکردن .

گیلای دومم رو هم یه ضرب بالا رفتم . کم کم از بین جمعیت خزیدم و خودم و وسط جمعیت رقصنده ها کشوندم . امشب حالا حالا ها ادامه داشت . . .

صدای آهنگ کر کننده بود . چهارمین گیلای ودکام و سر کشیدم . احساس گرمای شدیدی میکردم ولی یه حسی من و به بیشتر رقصیدن ترغیب میکرد ولی از طرفی پاهام داشت سست میشد . از جمع فاصله گرفتم و تقریباً خودم و روی مبل انداختم . چتریهام و که صاف و یه دست توی صورتم ریخته بود و بلندیشون تا زیر ابروم بود و کنار زدم . با دستم چند بار خودم و باد زدم . دستام و روی دسته ی مبل گذاشتم و سرم و به پشتیش تکیه دادم . چشمام و بستم . شقیقه هام نبض دار شده بود . قلبم تند تند میزد .

صدای رامین باعث شد چشمام و باز کنم .

- چه سریع جا زدی .

روی مبل خودم و جابه جا کردم و گفتم :

- جا نزدم . گرمم شد !

روی مبل لم داد و جعبه ی مشکی و نقره ای سیگارش و در آورد و به سمتم گرفت . بی تعارف یه نخ برداشتم . با فندک نقره ای خوشگلش سیگار و روشن کرد . اولین پوک و عمیق به سیگار زدم . نگاهم بی اراده توی جمعیت دنبال ساناز گشت . معلوم نبود کجا گم و گور شده !

پُک دیگه ای به سیگارم زدم و سرم و به سمت رامین برگردوندم . نگاهش روی من خیره مونده بود و از سیگارش کام میگرفت . دستم و براش تکون دادم و گفتم :

- چیزی شده ؟ دنبال چیزی میگردی تو صورت من !؟

هول و دستپاچه نشد . خنده ای کل صورتش و از هم باز کرد . گفت :

- داشتم فکر میکردم که این آهنگ جون میده برای رقص !

یه آهنگ با ریتم تند و شاد بود . نیشخندی بهش زدم و پُک دیگه ای به سیگارم زدم گفتم :

- ولی من نگفتم که باهات میرقصم .

رامین نیشخندی زد . صورتش پر از شیطنت شد . سیگارش و توی جاسیگاری که کنارش بود خاموش کرد . یه دفعه از جاش بلند شد و دست من و گرفت . تا اومدم به خودم پیام من و از جام بلند کرد و سیگار و از دستم بیرون کشید و توی جاسیگاری انداخت . همینطور که من و با خودش به سمت جمعیت میکشید لبش و کنار گوشم آورد و گفت :

- منم ازت نپرسیدم که میرقصی یا نه !

لبخند رو لبم نشست . از رفتارش خوشم اومد . شاید بعضی وقتا دلم نمیخواست یکی ازم نظرم و بپرسه . این خشونت رفتارش حس خوبی بهم داد .

همه با دیدن رامین دست زدن و یکم وسط و خلوت کردن . دایره وار دورمون و گرفتن و همراه با ریتم آهنگ که اسپانیایی بود دست میزدن . اصلا نمیدونستم با این آهنگ باید چجوری خودم و تکون بدم . رامین دستم و گرفت . گیج با خنده ای که سعی میکردم بخورمش نگاهش میکردم . با همون خشونت خاص خودش من و چرخوند و دستم و ول کرد . چند دور ، دور خودم چرخیدم . خنده ی مستانه ای کردم . برام مثل یه بازی بود . رامین لبخند روی لبش بود . انگار خوب بلد بود

اسپانیایی برقصه . دوباره دستم و گرفت . چند بار چرخید و بعد رهام کرد . همه با هیجان دست میزدن و به رقصیدن رامین نگاه میکردن . ولی رامین نگاهش و تو چشمای من دوخته بود .

چند بار دورم چرخید و کارای خاص رقص اسپانیایی رو انجام داد . وقتی آهنگ تموم شد همه براش دست زدن . موهاش که نه زیاد کوتاه بود و نه زیاد بلند از روی صورتش کنار زد و به سمتم اومد . از همه تشکر کرد . جو دوباره به حالت اولیه ی خودش برگشت . من و رامین از شون فاصله گرفتیم . هنوزم لبخند روی لبم بود . رامین نیمچه تعظیمی جلوم کرد و گفت :

– Muchas gracias !

یه گیللاس دیگه ودکا از توی سینی دختری که از کنارم رد میشد برداشتم و گفتم :

– اینی که گفتی یعنی چی !؟

یکم از ودکام و مزه مزه کردم . منتظر به رامین نگاه میکردم . رامین ودکا رو از دستم گرفت و از همون سمتی که من خورده بودم یکم خورد . یه لنگه ابروم بالا پرید . این کارش منظور داشت . پوزخندی روی لبم نشست . اونم همینطور ! گفت :

– یعنی خیلی ازت ممنونم .

– ولی من که کاری نکردم ! بیشتر حس کردم میخواستی خودت و به رخم بکشی . وگرنه من نه از این آهنگ سر در میاوردم و نه از رقصش .

– اگه بخوای بهت یاد میدم .

ادای فکر کردن و در آوردن و گفتم :

– اونوقت در ازاش چی ازم میخوای !؟

شیطون نگاهم کرد . سفیدی چشمش به قرمزی میزد . دستش و تو جیبش کرد و گفت :

– هیچی .

– باور کنم !؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- هر طور میلته !

ترجیح دادم بحث و عوض کنم . گفتم :

- تو اسپانیایی بلدی ؟

زرنگ تر از اون بود که نفهمه بحث و عوض کردم . خندید . دوباره گیلای و به لباش نزدیک کرد و گفت :

- ای یکم .

ابروم و انداختم بالا و گفتم :

- به نظر بیشتر از یکم میاد .

- ۵ سال اسپانیا زندگی میکردم .

- رقص و از دختر خوشگلای اونجا یاد گرفتی ؟

قهقهه زد و گفت :

- آره یه جورایی .

- پررو .

- سوال پرسیدی منم جواب دادم . از دروغ بدم میاد .

پوزخند زدم . گیلای و تا ته خورد و خیلی غیر قابل پیش بینی گفت :

- دوباره میام پیشت .

این و گفت و از کنارم دور شد . شونه بالا انداختم دوباره تو جمعیت چشم گردوندم . ساناز و دیدم که روی دسته ی مبل نشسته بود و سرش و سمت پسری که رو مبل نشسته بود خم کرده بود . به طرفش رفتم کنار گوشش گفتم :

- بریم؟!؟

- الان؟! زوده که .

ساعتم و جلو چشمش گرفتم عدد ۱ و نشون میداد . گفت :

- تازه مهمونی گرم شده !

- خب تو بمون من خودم میرم .

- اشکال نداره ؟

- نه بابا یه بادی به کلم میخوره . احساس میکنم از گرما دارم خفه میشم .

- باشه برو بهت زنگ میزنم .

این و گفت و دوباره به سمت پسری برگشت که حالا با نگاه هیزش من و میکاوید . پشتم و بهشون کردم و سریع به سمت اتاقی رفتم که موقع ورود پالتوم و در آورده بودم . لباسام و پوشیدم و توی آینه قیافم و چک کردم . آرایشم و دوباره تجدید کردم و از اتاق بیرون رفتم .

با چشم دنبال رامین میگشتم تا ازش خداحافظی کنم . تو همین حین صداس و شنیدم :

- کجا شال و کلاه کردی ؟

سمت چپم قرار داشت . گفتم :

- میخواستم خداحافظی کنم . خیلی خوش گذشت .

- تازه اومدی که .

- بهتره دیگه برم .

سر تکون داد و گفت :

- بازم میبینمت؟!؟

مثل خودش چشمام شیطون شد و گفتم :

- اگه بازم از این مهمونیا بگیری چرا که نه .

خندید و گفت :

- یعنی فقط تو مهمونی ؟

خندیدم سر تکون دادم که گفت :

- فکر نکن الان بری دیگه از دستم در رفتی !

- خداحافظ .

- میخوای بگم کسی برسونتت !؟

- نه میخوام هوا بخورم .

- مواظب باش .

سر تکون دادم و از خونس بیرون اومدم . پسر بدی نبود . ولی زیادی زرنگ بود . سرم و توی یقه ی پالتوم فرو بردم و سر کوچه ی اصلی برای اولین ماشین دست بلند کردم :

- دربست !

دستام و زیر چونم زدم . نگاه خیرم به بچه هایی بود که توی زمین بازی خوشحال این طرف و اون طرف میرفتن . بچگی که همیشه آرزو داشتم اینجوری باشه . ولی هیچ وقت نبود ! نمیفهمیدم حکمت این زمین بازی کوچیک نزدیک خونم چی بود ! هر وقت پا توش میذاشتم پر از احساسای خوب میشدم . صدای خنده ی بچه ها بی اراده به طرف زندگی هولم میداد .

صاف سر جام نشستم . از توی کیفم یه بسته شکلات در آوردم و مشغول خوردن شدم . نگاهم و به آسمون دوختم و نفس عمیقی کشیدم . یه شکلات دیگه برداشتم و توی دهنم گذاشتم . نگاهم هنوز به آسمون بود . دهنم از همه چی خالی شده بود . سرم و پایین انداختم . نگاهم به دختری

افتاد که سوار تاب شده بود و میخندید . بی اراده با لبخندش منم خندیدم . بهش میومد ۹ سالش باشه . با خودم زمزمه کردم :

– ۹ سال ... یعنی هم سن و سالای پریا ... یه دختر بچه ی ۹ ساله ... چی میفهمه ؟

بسته ی شکلات و جمع کردم و عصبی نفسم و بیرون دادم . دوباره سرم و به سمت آسمون گرفتم . انگار از لا به لای اون ابرای پنبه ای میخواستم خدا رو ببینم . زمزمه وار گفتم :

– چرا پریا؟! چرا تو اون سن؟! آخه مگه کم سختی کشیده بود؟! میگن جای حق نشستی . پس کو؟!

دندونام و رو هم فشار دادم . اینا کفر بود! سرم و دوباره پایین انداختم . یه دختر بچه ی تپل با کمی فاصله ازم وایساده بود و نگاهم میکرد . صورت گرد و سفیدی داشت . بی اراده لبخند زدم . بسته ی شکلات و باز کردم و دستم و یکم جلو بردم گفتم :

– میخوری ؟

نمیدونم قیافم یا رفتارم چی داشت ولی احساس کردم اگه یه کلمه دیگه حرف بزنم بچه به وحشت میفته . از طرفی هم نگاهش روی شکلات مونده بود . خندیدم . بسته رو روی نیمکت گذاشتم و از جا بلند شدم . بدون اینکه نیم نگاهی به بچه یا اون پارک بندازم به سمت خونه راه افتادم .

دستم و تو جیب کاپشنم فرو کردم و با کفشم سنگ ریزه هایی که روی زمین بود و شوت میکردم !

سر خیابون اصلی رسیده بودم که ماشین فرهاد و دیدم . دندونام و با عصبانیت رو هم فشار دادم . چطور جرات کرده بود اینجا بیاد!؟

به محض اینکه من و دید از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد . قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم :

– اینجا چیکار میکنی؟! کی بهت اجازه داد این ورا آفتابی بشی ؟

لبخندی که رو لبش نشسته بود محو شد و گفت :

- تو به تلفنای من جواب نمیدی . باید چیکار میکردم !؟
- مگه بهت نگفتم فراموشم کن !؟ مگه نگفتم دیگه زنگ نزن !؟ ای بابا چجوری باید بهت حالی کنم نمیخوام ببینمت !؟
- قیافه ی فرهاد تو هم رفت . احساس کردم آماده ی گریه کردنه . گفت :
- پریمه اینجوری نگو . دلم برات تنگ شده بود .
- نفسم و بیرون دادم . سعی کردم آروم باشم گفتم :
- ببین فرهاد . همه چی بین من و تو تموم شده . نه خودت و اذیت کن نه من و ! باشه ؟
- نگاه ملتمسش و به من دوخت و گفت :
- من هنوزم نفهمیدم تو چرا یهو از من بریدی !
- من نمیخوام رابطم و باهات ادامه بدم . زوریه !؟
- آخه چرا !؟
- بدون اینکه جواب سوالش و بدم گفتم :
- دیگه سر راهم آفتابی نشو .
- نفسم و بیرون دادم و گفتم :
- لطفا ! خواهشا ! التماس میکنم ...
- نداشت حرفم کامل بشه . گفت :
- ولی من دوست دارم .
- نگاهم و سرد و یخی تو چشماش دوختم و گفتم :
- که چی !؟
- یعنی من عاشقتم . یعنی میخوام کنارم باشی .

کلافه گفتم :

- تو با این حرفا میخوای من و زندونی کنی . میخوای بندازیم تو قفس ...

بین حرفم پرید و گفت :

- من فقط میخوام کنارت باشم . میخوام به علاقم توجه کنی . این اسمش قفس نیست .

- من از تو و تعهد و از قفسی که تو ذهنت داری برام میسازی متنفرم . بهتره دیگه این طرفا نبینمت .

از کنارش رد شدم و با قدمایی سریع به سمت خونه رفتم . نمیشد یه روز تو فکر خودم باشم .

نیم نگاهی به پشتم انداختم . فرهاد به ماشینش تکیه داده بود و به من نگاه میکرد . هر جور شده باید دمش و میچیدم !

نگاهم و به شماره پلاک خونه دوختم . انگار اینجا برام شده بود یه جور پاتوق . پاتوقی که ازش انتظار داشتم پریا رو دوباره بهم برگردونه . حتی نمیدونستم چه شکلی شده . نمیدونستم اخلاق و روحیش چجوریه !

نفس عمیق کشیدم و دستم و روی زنگ خونه ی قدیمی و درب و داغونی که جلوم بود گذاشتم . صدای زنگ توی گوشم پیچید . دستم و انداختم پایین . منتظر موندم . یعنی میشه این بار یه ردی ازش داشته باشن؟! میشه یهو پیداش کنم؟! توی تنهایی این روزام چقدر به وجود یه خواهر احتیاج داشتم .

اصلا اون دلش میخواد من پیداش کنم؟! دلش میخواد کنارم باشه؟! چرا این همه سال سراغ نگرفت از من؟! چرا اون دنبالمون نیومد!؟

نفسم و با حرص بیرون دادم . دوباره دستم و بالا آوردم و روی زنگ گذاشتم . یه بار ... دو بار ... سه بار ... زنگ و فشار دادم . داشتم پشیمون میشدم . بالاخره صدای داد یه مرد و از توی خونه شنیدم که میگفت :

- آه انگار سر آورده . بچه بیا برو ببین کیه ! زنگ سوخت !

صاف وایسادم . نگاهم به در بود . آروم از هم باز شد . سرکی کشیدم . یه پسر بچه ی تقریبا ۹ ساله اومد بیرون و با مظلومیت گفت :

- بله ؟

سعی کردم لبخند بزنم . ولی انگار نشد . آروم و شمرده گفتم :

- بابات خونست !؟

پسر بچه سرش و دوباره برد تو خونه . بعد از چند ثانیه مکث گفت :

- نه !

اخمم تو هم رفت . خودم صداش و شنیده بودم گفتم :

- برو به بابات بگو بیاد دم در . من صداش و شنیدم .

قبل از اینکه پسر بچه بره تو باباش بیرون اومد و با دیدن من گفت :

- آجی تو ول کن نیستیا . چی بهت میده اینجا؟! هر روز هر روز دم خونه ی مایی ! بابا من هر

چی میدونستم گفتم دیگه نوکرتم !

نگاه ملتسمم و بهش دوختم و گفتم :

- آقا جابر . تورو خدا اگه ردی ازش دارین بهم بگین .

دستش و کلافه رو هوا تکون داد و گفت :

- آی بابا ! خواهر من حرفا میزنیا . چه خبری؟! چه اثری؟! ما چند سال پیش از بابای شوما یه

طلبی داشتیم که واسه وصولش اون دختر بچه رو انداخت تو دومن ما ! من که بچه به کارم نمیومد

. دادمش به یه بنده خدا . هیچ خبر و اثری هم ازش ندارم . اینارو صد بار بهت گفتم . تو هفته ۲

بار پا میشی میای اینجا که چی؟! اگه چیزی بدونم که میگم نوکرتم .

این خونه آخرین امید من بود . تنها و آخرین آدرسی که از پریا داشتم . دوباره عظم و جزم کردم . اشکایی که میخواست روی گونم راه باز کنه رو پس زدم و گفتم :

- به کی دادینش ؟ اسمش چی بود !؟

- گرفتی ما رو ؟ این قضیه واسه ۲۰ سال پیشه . الان اومدی چی و بفهمی ؟ من یادم نیست دیشب شام چی خوردم .

عصبی شدم گفتم :

- یه بچه ی ۹ ساله رو با شام دیشبت مقایسه نکن ! اون بچه بی پناه بود !

اخماش تو هم رفت . یه قدم جلو اومد . از هیکل بزرگش ترسیدم . یه قدم رفتم عقب که گفت :

- لا اله الا الله . دِ آخه وقتی ننه بابای اون بچه ی به قول تو بی پناه به فکرش نبودن من باس چیکار میکردم !؟ منم پولم و میخواستم . وقتی نون شب نداشتم شیکم خونوادم و سیر کنم . پیام کاسه چه کنم چه کنم واسه یه بچه ی بی پناه و دستم بگیرم !؟

کلافه شده بودم . بیچاره پریا . بیچاره من . بیچاره این جابر بنده خدا که از دست من به جنون رسیده بود دیگه ! داشتم میشکستم . زیر بار این همه غم و تنهایی . این همه گشتن و پیدا نکردن . انگار غم و از توی نگاهم فهمید . پاهام سست شد و روی پله های ورودی خونه نشستم . صداس و شنیدم :

- از من میشنفی ولش کن دیگه . هر جا که هست و هر کاری میکنه دعا کن جاش خوب باشه . بعد از بیست سال دنبال چی میگردی آخه !؟ فقط واسش دعا کن . حتما جاش خوبه که سراغی از تون نگرفته .

دستم و روی سرم گذاشتم و اشکام روی صورتم روون شد . جابر که صدای گریم و شنیده بود گفت :

- آبجی خوبی !؟

خوب نبودم . چه جوابی میتونستم بهش بدم !؟ صداس و شنیدم که بلند داد زد :

- فاطمی یه لیوان آب بیار بده این خانوم . بدو دختر .

چند لحظه بعد صدای دختری رو شنیدم که نزدیکم اومد و سعی میکرد آب و به خوردم بده . اشکام و پاک کردم و دست دختر و پس زدم . از جام بلند شدم و تو چشمای جابر زل زدم :

- اگه خبری شد بهم بگو .

از توی کیفم خودکار و کاغذ در آوردم و شمارم و روش نوشتم . به طرفش گرفتم و گفتم :

- این شمارمه . بهم زنگ بزن .

سریع از جلوی در خونشون کنار رفتم . حرفاش حقیقت بود . تلخ تلخ ! بعد از ۲۰ سال اومده بودم که چی؟! شاید دیگه نباید به فکرش میفتم . باید خودم و گول میزدم که جاش خوبه . شاید جاش بهتر از من باشه . شاید ...

ولی ته دلم یه حسی بود که میگفت زیادم جاش خوب نیست . کجای دنیا نوشته که یه دختری که فروخته شده تقدیرش خوب باشه؟! جلوی خودم و میگرفتم که بد و بیراه نثار روح بابام نکنم . بابایی که فقط ازش خماریا و بد و بیراهاش و شنیده بودم .

بی اراده قدم بر میداشتم . بی اراده به مسیری میرفتم که نمیدونستم کجاست . دلم از این زمونه گرفته بود . چی میشد من و پریا میشدیم دخترای لوس بابایی؟! یا خونمون توی یه پنت هاوس بود؟! یا هر روز یه پول قلمبه تو کیفمون بود؟! یا با ماشین آخرین مدلمون تو خیابونای بالا شهر ویراژ میدادیم؟!

با صدای گوشخراش بوق ماشین به خودم اومدم . راننده زیر لبی بهم فحش میداد . نگاهی به اطرافم انداختم . من کنار اتوبان چیکار میکردم؟! نگاهم و چرخوندم من چجوری سر از اینجا در آورده بودم؟! هراسون نگاهم و به گوشه و کنار اتوبان میچرخوندم . همون لحظه گوشیم زنگ خورد . بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم :

- بله ؟

صدای مردونه ای توی گوشم پیچید :

- سلام خانوم . حال شما !؟

صدارو نشناختم . نگاهی به صفحه ی گوشی کردم شماره ی ناشناس بود گفتم :

- شما !؟

- نشناختی ؟

با توپ پر گفتم :

- باید بشناسم !؟

صدا خندید . گفت :

- پار تی پنجشنبه شب ، ودکا ، رقص اسپانیایی ، ?conociste señora?

لبخند محو رو لبم نشست . گفتم :

- این آخریه که گفتم یعنی چی !؟

خندید و گفت :

- پس کی میای کلاس زبان اسپانیایی برات بذارم !؟ یعنی شناختی خانوم !؟

- کی میره این همه راه و ! حالا وطنی بگی همیشه !؟

- میخواستم نشونه بدم که قشنگ بفهمی کی هستم !

خندیدم گفتم :

- یادم نمیاد بهت شماره داده باشما !

- ما اینیم دیگه . میگن جوینده یابندست . گشتم پیدا کردم !

صدای بوق گوش خراش یه ماشین من و به خودم آوردم . یادم افتاد که هنوز تو اتوبانم . خودم و

کنار کشیدم . صداس دوباره تو گوشم پیچید !

- تو خیابونی !؟

دوباره نگاهم و دور تا دور اتوبان گردوندم . گفتم :

- آره !

- کدوم خیابون !؟

- باورت میشه خودمم نمیدونم !؟

- اگه نمیدونی چجوری سر از اونجا در آوردی !؟

- داشتم پیاده روی میکردم یهو سر از اینجا در آوردم .

- بگو کجایی بیام پیشت .

- اگه میدونستم کجام که خوب بود .

- خب از یکی پیرس !

- وسط اتوبان !؟ یه لحظه گوشی !

موبایل و از گوشم دور کردم و واسه یه تاکسی که از دور میومد دست تکون دادم . ننگه داشت کنار اتوبان گفتم :

- آقا اینجا کجاست !؟

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت :

- بزرگراه نواب .

سر تکون دادم و گفتم :

- مرسی .

حس کردم زیر لب بهم فحش داد ! ولی چه اهمیتی داشت . موبایل و دوباره نزدیک گوشم آوردم و به رامین گفتم :

- بزرگراه نوابم .

- اونجا چه میکنی دختر!

- دست تقدیره دیگه!

خندید و گفت:

- بپا کسی بهت نزنه. الان میام دنبالت. بیرونم اتفاقا.

- باشه منتظرم.

گوشی و قطع کردم و توی حاشیه ی اتوبان وایسادم. دستام و تو جیب کاپشنم فرو کردم. نگاهی به آسمون انداختم. شاید درستشم همین بود. باید بیخیال پریا میشدم. الان ۲۹ سالش بود. شاید اگه میخواست میتونست یه خبری از من بگیره. شاید از خونوادش بدش میاد. خب حقم داشت. دل خوشی از پدر و مادرش که نداشت. ولی من چی؟! یعنی انقدر بی معرفت بود که سراغ از خواهر کوچیکش نگیره؟! وقتی یاد حمایتاش میفتادم گریم میگرفت. من فقط ۵ سالم بود که بابا اون و واسه وصول طلبش داد به جابر. یادمه که همیشه خودش و مینداخت جلوی من تا کتک نخورم. تا درد کمر بند بابا رو حس نکنم. این حقش نبود. خدایا این زندگی حق من و پریا نبود.

نیم ساعت بعد پرسون پرسون رامین رسید پیشم. سوار ماشینش شدم. گرمای ماشین تن یخ زدم و گرم کرد. سلام کردم. جوابم و داد و گفت:

- کجا بریم؟

- مگه قرار نیست من و برسونی خونه؟!؟

- رانندتم مگه؟!؟

خندم و به زور جمع کردم گفتم:

- نمیدونستم قراره جایی ببریم. گفتم حتما دلت سوخته تو این سرما و یلون سیلون شدم.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- نخیر از این دلسوزیا خبری نیست . من تا جایی چیزی بهم نماسه یه قدمم بر نمیدارم .

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- حالا قراره چی نصیبت بشه مثلا؟!

شیطون خندید و گفت :

- حالا !

- موضعت و همین الان برام مشخص کن .

- موضع ؟ دیگه یه شام خوردن موضع مشخص کردن داره؟!

- فقط یه شامه؟!

تو چشمام چند ثانیه نگاه کرد و گفت :

- حالا یه شام و بعدشم یکی دو تا پیک ودکا . چطوره؟!

چشمکی بهم زد . با لبخند نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- حالا تا بعد از شام !

- یعنی تا شامش اوکیه؟! بریم رستوران؟!

- بستگی به جاش داره .

- ایتالیایی خوبه؟! یا مثلا فرانسوی؟! ژاپنی چی؟! هندی؟! ترکی؟! تو لب تر کن . کجا رو

دوست داری؟

- یه جای با کلاس . یه جایی که در خور من باشه !

- تا تهش و گرفتم . بشین ببین کجا میبرمت !

صدای ضبطش و زیاد کرد و از بین ماشینا گاز داد و لایی کشید . ریتم تند آهنگ انگار جوگیرش

کرده بود . بدون اینکه از سرعت بالاش بترسم به صدلیم تکیه زده بودم و به جلوم نگاه میکردم .

رامین به سمت الهیه میرفت . خوب این طرفارو بلد بودم . خونه ی ساناز همین جاها بود . بالاخره جلوی یه رستوران ترمز کرد . نگهبان رستوران جلو اومد و خیلی محترمانه گفت :

- خوش اومدید . اجازه میدین ماشین و پارک کنم ؟

رامین رو به من گفت :

- پیاده شو .

نگهبان جای رامین و گرفت . از ماشین پیاده شدم . وارد رستوران شدیم . تا حالا اونجا نرفته بودم . ولی جای شیکی بود .

یه گوشه ی دنج نشستیم . صندلیاش بیشتر مثل مبل بود تا صندلی . من گوشه نشستم و رامین درست کنارم با فاصله ی خیلی کم نشست . به مبل تکیه داد و گفت :

- جاش خوبه ؟! در خور شان شما هست ؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

- ای بدک نیست .

- ای روت و برم بچه .

خندیدم . جفتمون غذا انتخاب کردیم و منتظر موندیم . رامین دستش و پشت من گذاشت و گفت :

- یکم از خودت بگو .

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- چی میخوای بشنوی ؟!

- چه تیرپی هستی ؟ چه تیپ آدمایی رو دوست داری ؟

یکم آب برای خودم ریختم و همینجور که لیوان و به لبام نزدیک میکردم گفتم :

- آدمایی که حسابی دست و دلباز باشن .

نیشخند زد و گفت :

- تو چی دست و دلباز باشن ؟

- تو احساسات . تو مهمون نوازی .

مکت کردم و گفتم :

- تو خرج کردن !

- فکر کنم آخریش مهم تر باشه برات .

- مهم تر نیست . ولی خب از آدمای خسیس بدم میاد .

- در مقابل این همه دست و دلبازی تو چی داری که رو کنی !؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :

- همین که من با یکی باشم باید خدارو شکر کنه !

- سوسکه بیا پایین !

خندیدم . گفتم :

- تو چی ؟ از چه تیپایی خوشت میاد !؟

- یکی باشه که پایه باشه . پایه ی همه چی ! اهل ناز و نوزم نباشه . از دختر لوس بدم میاد . عشوه

خرکی هم نیاد !

پوزخند زدم و گفتم :

- نپره تو گلوت !

نگاهش و تو چشمام دوخت و گفت :

- نمیپری تو گلوم . بلدم چجوری قورتت بدم .

- حالا کی گفته من با تو قراره به جایی برسم!؟
- قراره!؟ هه! خانوم و باش! هنوز من و نشناختی! من به هر جایی بخوام این رابطه رو میرسونم!
- من پایم. ولی نه پایه ی همه چی!
- پس قراره طرفت الکی برات بریز و پاش کنه!؟
- فکر نمیکنی نه به داره و نه به باره خیلی سریع داری جلو میری و نتیجه میگیری؟ اصلا کی تورو قبول کرد!؟
- رامین قیافه گرفت و گفت:
- دلتم بخواد. پسر به خوبی من از کجا میخوای پیدا کنی!؟
- مگه اینکه خودت تعریف کنی.
- همون لحظه غذا مون و آوردن. مشغول خوردن شدیم. دوباره رامین گفت:
- با چند نفر تا حالا دوست بودی!؟
- مهمه!؟
- نه زیاد. فقط میخوام بدونم.
- اگه نگم!؟
- چرا انقدر سر سختی؟
- خودت با چند نفر بودی؟
- فکر کن ۵ - ۶ نفر!
- به قیافت بیشتر از این حرفا میخوره.
- خندید و گفت:
- قیافم غلط اندازه. وگرنه قلبم پاکه!

تو دلم گفتم " آره جون عمه جونت ! " پوزخندی تحویلش دادم و گفتم :

- پس منم لابد تا الان با هیچ کس دوست نبودم !

خندید و گفت :

- تو گفتی منم باور کردم .

شاممون و خوردیم و بعد دوباره سوار ماشین رامین شدیم . با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

- خونه ی من همین طرفاست ها !

یه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- خب؟! منظور!؟

- میتونیم بریم یکی دو تا پیک ودکا بزنیم و ...

با خونسردی که میدونستم بیشتر میسوزونتش گفتم :

- الان خیلی دیره واسه ودکا خوردن ! ترجیح میدم برم خونه و بخوابم .

اخماش تو هم رفت و گفت :

- تو واقعا خسته ای!؟

- آره خب . مگه چیه!؟

دندوناش و رو هم فشار داد . مغرور تر از اون چیزی بود که بخواد اصرار کنه و من و به زور ببره

خونش . سریع گفت :

- باشه . میبرمت خونت . آدرس؟

نیشخندی روی لبم نشست . حالا حالا ها باید حسرت خیلی چیزا رو میکشید . قرار نبود به این

زودیا به مراد دلش برسه . یعنی منم کسی نبودم که بخوام به مراد دلش برسونمش . وقتی پسرا

توی مشتم بودن غرق خوشی میشدم !

آدرس خونم و بهش دادم . زیاد بالا شهر نبود . ولی پایین شهرم نبود . خونه ی نوساز نبود . ولی زیاد قدیمیم نبود . مهم این بود که یه سرپناه بود .

رامین تمام مسیر سکوت کرد . حتی نیم نگاهی هم به طرفم ننداخت . منم ترجیح دادم ساکت بمونم و چیزی نگم .

جلوی در خونه پیادم کرد . از پنجره نگاهی به نمای ساختمون انداخت و گفت :

- خوش گذشت .

از این نگاهش زیاد خوشم نیومد ! ولی به روی خودم نیاوردم . دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم :

- به منم خوش گذشت .

نگاهش از رو ساختمون سُر خورد و به دستم رسید . نیشخندی گوشه ی لبش نشست . یکم دستم و فشار داد و گفت :

- یه بار مثل ماهی از تو دستم لیز خوردی مطمئن باش دفعه ی دیگه نمیذارم لیز بخوری !

منم نیشخندی تحویلش دادم و گفتم :

- حالا از کجا میدونی دفعه ی دیگه ای هم هست !؟

نگاهش و خیره بهم دوخته بود . ابرو برایش بالا انداختم و دستم و از توی دستش کشیدم بیرون ! از ماشین پیاده شدم . قبل از اینکه در و ببندم گفت :

- انقدر تعارف نکن بالا نیام !

- همچین قصدی هم نداشتم . خداحافظ .

دستی برایش تکون دادم و به سمت خونه اومدم . در و با کلید باز کردم . با سرعت از کنارم رد شد . منم با همون نیشخند مسخره وارد خونه شدم .

از راه پله ها بالا رفتم و طبقه ی دوم جلوی یه در قهوه ای وایسام . کلیدم و توی قفل چرخوندم و رفتم تو . شالم و از روی سرم برداشتم و روی راحتی های قهوه ای رنگی که توی هال کوچیک و مربعی شکل خونه بود انداختم . همینطور که دکمه های پالتوم و باز می کردم به سمت آشپزخونه رفتم . پارچ آب و از توی یخچال در آوردم و روی اُپن آشپزخونه گذاشتم . از توی کابینت تنها لیوان تمیزی که داشتم و برداشتم . نیم نگاهی به سینک ظرفشویی انداختم پر از ظرف کثیف بود . از پارچ برای خودم آب ریختم . یکم خوردم و به سمت اتاقم راه افتادم . با دیدن به هم ریختگیای اونجا نچ نچی کردم و تصمیم گرفتم فردا اولین کاری که میکنم مرتب کردن اتاقم باشه .

مانتوم و از تنم در آوردم و روی بقیه ی لباسام که روی مبل راحتی گوشه ی اتاقم بود گذاشتم . جلوی میز آرایش فرفورژم رفتم . دستی توی موهای مش شدم کشیدم . شیر پاک کن و برداشتم و صورتم و از آرایش پاک کردم . از بس تمام مدت آرایش داشتم دیگه برام تحمل صورت بدون آرایشم سخت بود . مثل مرده ها میشدم . سفید و بی رنگ و رو ! ابروهای باریک و صافم که انتهایش متمایل به بالا بود و رنگ کرده بودم تا رنگش به زمینه ی مش موهام بیاد . لبام باریک و خطی شکل بود و بینیمم به لطف جراح حسابی قلمی و خوش ترکیب بود . تنها نقطه ی صورتم که ازش راضی نبودم لبام بود . ساناز بارها بهم گفته بود که ژل تزریق کنم ولی گولش و نخورده بودم . بینیمم به زور عمل کرده بودم . موهام مجعد بود و تا زیر شونه هام میومد . نمیشد گفت خیلی خوشگلیم . نمیشدم گفت زشتم . به قول ساناز قیافم از اون تیپای پسر پسند بود !

از جلوی آینده کنار اومدم . شلوارک قرمز مشکی و با تاپی به همون رنگ پوشیدم . روی تختم دراز کشیدم و چشمام و بستم . سعی کردم رامین و توی ذهنم تجسم کنم ! موهای مشکیش تا روی گوشش میومد . چشمای درشت و قهوه ای داشت . ابروهای پر که یکمی پیوند داشت . صورتش شش تیغه بود و لباس بر عکس من حسابی درشت بود . ولی نمیشد گفت خوش فرمه ! در مقابل اون از لبای باریک خودم بیشتر خوشم میومد ! جذاب بود ! مخصوصا با اون نگاه شیطونش . لبخندی روی لبم نشست . یعنی میتونستم تورش کنم ؟! میتونستم هر جور دلم میخواد باهاش رفتار کنم ؟! بعید میدونستم . اون یکی مثل فرهاد نبود که پپه باشه و بشه حسابی ازش کولی گرفت ! زرنگ بود . کله ی همچین آدمایی رو نمیشد راحت به طاق کوبید !

نفسم و بیرون دادم . نشد که نشد ! فدای سرم . این همه پسر ! با این فکر خودم و قانع کردم و خیلی راحت خوابیدم .

سینی قهوه رو بردم توی هال و جلوی خانوم و ثوق و دوستاش گذاشتم گفتم :
- بفرمایید میل کنین .

خانوم و ثوق به نظر خوشحال تر از قبل میومد . بدون هیچ حرف اضافه ای به سمت میز مخصوصم رفتم . پاسورارو بر زدم و نگاهم و به پنجره ی کوچیکی که کنار میز بود دوختم . نگاهم روی فرهاد مونده بود . انگار کار و زندگی نداشت ! از صبح تا شب میومد دم خونه ی من که چی؟! سرش و بالا گرفت و به پنجره دوخت . خودم و کنار کشیدم و به صندلی تکیه زدم . یکی از دوستای خانوم و ثوق جلوم نشست . لبخندی بهش زدم و پاسورا رو به سمتش گرفتم :
- بر بزنین و دست چپتون و روش بذارین و نیت کنین .

همین کار و کرد . نگاهم به سمت خانوم و ثوق کشیده شد . داشت با یکی دیگه از دوستاش حرف میزد . همینجور که ورقارو از جلوی دوستش که رو به روم نشسته بود بر میداشتم گوشم و تیز کردم ببینم چی میگن .

چند باری بی هدف پاسورا رو بر زدم شنیدم که میگفت :

- کارش خیلی خوبه . اون دفعه اومدم پیشش هر چی گفت بهم درست در اومد . ترانه رو که یادته
!؟

- همون که با پسرت بود !؟

- آره . مو به موی رابطشون و بهم گفت . باورت نمیشه .

- از کجا میدونی درست گفته !؟

- به پسرم یه دستی زدم . وای نمیدونی همه چی و بهم گفت داشتم سکت میکردم . یکی نیست بگه آخه این دختره رو چه به ما !

- مگه دختره چشه!؟

- چیزیش نیست فقط اون دختری نیست که من میخوام! دلم میخواد عروسم همه چی تموم باشه!

پوزخندی روی لبم نشست! کی دلش نمیخواست! دوستش به حرف اومد:

- ای بابا الان کدوم پسری به خواسته ی مادرش ازدواج میکنه!

- چه میدونم والا فعلا منتظرم که بینشون به هم بخوره. پریمه گفت به هم میخوره!

- چی بگم! هر چی صلاحه همون بشه!

تمام مدتی که گوشم به حرفاشون بود پوزخند روی لبم بود. بالاخره دست از بر زدن کشیدم. حس کردم دوست خانوم وثوق حسابی کفری شده.

پاسورارو روی میز چیدم و شروع کردم. همینجور که فال میگرفتم به این فکر میکردم که واقعا اینا با فال گرفتن چی و میخواستن ثابت کنن؟! مگه من خدا بودم که از همه چی با خبر باشم؟! من فقط آموزش دیده بودم. که اگه یه ورقی اومد به فلان چیز تعبیرش کنم. یا اگه خطی توی قهوشون افتاده بود ربطش بدم به فلان اتفاق! بعضی وقتا حرفای یه عده از مشتریام باعث میشد فکر کنم چه کار شاقی دارم میکنم! یاد شوشان بخیر! یه زن ارمنی بود که فال گرفتن و بهم یاد داد. یکی از هم محله ای های قدیمون بود. وقتی بابام برای دومین بار افتاد زندان همش ۱۸ سالم بود. همون روزا بود که یادم داد واسه اینکه خرجم و در بیارم فال بگیرم. الان حتی نمیدونستم زندست یا مرده!

فال دوستای خانوم وثوق تموم شد. خودش روی صندلی رو به روم نشست و گفت:

- پریمه جون هر چی اون دفعه گفتی درست در اومد.

- جدی؟ خب خدارو شکر!

- خود پسرم به حرف اومد و همه چی و عینا مثل چیزی که تو گفته بودی و بهم گفت. حالا اومدم دوباره واسه پسرم نیت کنم.

برگه های تاروت و در آوردم و گفتم :

- عکس از پسر تون دارین؟!

- الان؟ نه . چطور؟!

- آخه با عکسش بهتر میتونم فالش و بگیرم . دفعه ی دیگه اگه خواستین عکس بیارین .

- باشه .

سر تکون دادم و ورقای تاروتم و بر زدم . مقابل خانوم وثوق گذاشتم :

- با دستی که تسلط روش ندارین ورقای تاروت و به دو تا دسته تقسیم کنین .

خانوم وثوق عینا حرفام و انجام داد . برگه های پایینی رو روی برگه های بالایی گذاشتم . چشمام

و بستم و یه کارت بیرون کشیدم . تصویر ملکه بود . نگاهی به صورت خانوم وثوق انداختم .

همینطور کارتارو بیرون میکشیدم و براش تعبیر میکردم . بعضی وقتا اخماش تو هم میرفت و

بعضی وقتا قیافش عادی میشد .

وقتی کارم تموم شد پول فالشون و حساب کردن و رفتن . روی مبل لم دادم . ذهنم خسته شده

بود . گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم فرهاد عصبی جواب دادم :

- چرا دست از سرم بر نمیداری؟

- بیا پایین میخوام باهات حرف بزنم .

این و گفت و گوشی و قطع کرد . از فرهاد این کار بعید بود . سریع اولین مانتو و روسری که جلوی

دستم اومد و پوشیدم . حتی نیم نگاهی تو آینه به قیافم ننداختم . سریع از خونه زدم بیرون .

فرهاد تو ماشین نشسته بود . با توپ پر در ماشین و باز کردم و بدون اینکه بشینم گفتم :

- همین الان از اینجا میری فهمیدی؟

- بیا بشین .

- من کاری باهات ندارم .

- من حرفام و میزنم و برای همیشه میرم . بیا بشین !

این حرفش نرم کرد . همین که از زندگیم بره بیرون جای شکر داره ! نشستم کنارش . ماشین و حرکت داد . جفتمون ساکت بودیم . جلوی یه پارک نزدیک خونم نگه داشت . پیاده شدیم . به سمت یه نیمکت وسط پارک رفت . منم دنبالش میرفتم .

روی نیمکت نشست . من با فاصله یه طرف دیگه نشستم . سرش و پایین انداخته بود و به دستاش نگاه میکرد . یکم اطرافم و نگاه کردم . سعی میکردم بهش توجه نکنم . ولی این سکوتش کلافم میکرد ! بالاخره نتونستم طاقت بیارم گفتم :

- من و آوردی اینجا که سکوت تحویلم بدی ؟

جوابی بهم نداد . دیگه داشتم از کوره در میرفتم . از جام بلند شدم و گفتم :

- من وقت ندارم بشینم اینجا نگات کنم .

میخواستم از جلوش رد بشم که مچ دستم و گرفت . نگاهم و به پایین دوختم سرش و بالا گرفته بود و نگاهم میکرد . تو چشماش اشک حلقه زده بود . چرا این اشکا هیچ حسی رو تو دلم به وجود نمی آورد ؟! چرا ناراحت نمیشدم ؟! چرا بیشتر ازش حرصم گرفته بود ؟!

اخماش تو هم بود ولی حلقه ی اشک توی چشماش افتاده بود . گفت :

- بشین . میگم .

بدون حرف دوباره سر جام نشستم و پام و روی پام انداختم . دستام و تو هم قلاب کردم و منتظر بهش چشم دوختم .

چند تا نفس عمیق کشید . انگار میخواست بیشتر از این جلوی من گریه نکنه ! از آدمای ضعیف بدم میومد . چرا نشسته بود عین زنا جلوی من گریه میکرد ؟! توقع داشت دلم بسوزه ؟ پوزخند زدم . بالاخره به حرف اومد :

- تو من و نمیخوای . درسته ؟

- اوف _____ ، واقعا تازه به این نتیجه رسیدی؟! این همه مدت گفتم که نمیخوامت . از زندگی برو بیرون .
- چرا؟!
- چون دوست ندارم . چون یه رابطه ی طولانی نمیخوام . چون نمیتونم ببینم تو انقدر ضعیفی که سر هر چیزی انقدر راحت گریه ات میگیره !
- نیشخند زد به اشکاش که حالا روی گونه هاش راه باز کرده بود اشاره کرد :
- به اینا میگی ضعف؟!
- پوفی کردم و گفتم :
- نگو که اسم دیگه ای داره !
- برات متاسفم که عاطفه نداری . متاسفم که احساسات یکی رو درک نمیکنی !
- هوا سرد بود . دستام و زیر بغلم گذاشتم و از جام بلند شدم :
- من سردمه میخوام برگردم خونه .
- اونم عصبی از جاش بلند شد و بازوم و محکم فشار داد گفت :
- انقدر بی احساس نباش . من بهت میگم دوست دارم و تو حتی بهش توجهم نمیکنی؟! مگه تو دختر نیستی؟ مگه قلب نداری؟
- من مثل هر دختری نیستم . هنوز این و نفهمیدی؟
- از حالت عصبی خارج شد .
- چرا فهمیدم با همه فرق داری فهمیدم که اومدم طرفت .
- دستم و از تو دستش بیرون کشیدم . نمیدونستم چرا از این حرفای عشقولانه چندشم میشد کلافه گفتم :

- بسه از این حرفا خوشم نمیاد!

- تو چرا انقدر سختی؟ تو دوست نداری یه زندگی داشته باشی فقط واسه خودت؟

- من الانم زندگی فقط واسه خودمه.

- نه منظورم زندگیه که یه مرد توش باشه. یکی که حمایت کنه.

- ببین من هیچ حمایتی نمیخوام. من خودم یه پامردم تو زندگی. اگه یه مرد دیگه تو زندگی

بیاد اونوقت به جای حمایت گر میشه آقا بالا سر! نه اون زندگی رو میخوام نه اون آقا بالا سرو.

بعد درمونده ادامه دادم:

- تورو خدا توام دست از سرم بردار. بابا من تیکه ی تو نیستم. آخه من و چه به پسر بهترین برج

ساز تهران؟! اصلا تو روت میشه من و ببری به مامان و بابات معرفی کنی؟ اصلا اونا راضی میشن

عروسشون یکی مثل من باشه!؟

کلافه بود. قبل از اینکه جوابی بده گفتم:

- فرهاد تو پسر خوبی هستی. خیلی آدمای بهتر گيرت میان. من فراموش میشم. یعنی باید

بشم.

دستش و رو سرش گذاشتم بود و آماده بود تا زار زار گریه کنه. دوباره چندشم شد از این همه

ضعف. اون میخواست از من حمایت کنه؟! چه جوک مسخره ای! جلوتر رفتم:

- ببین فرهاد. من دوستت ندارم. یعنی به قول تو انقدر سخت و سنگی هستم که احساسی

نداشته باشم. من نمیتونم بهت متعهد بشم. تو زندگی چیزی به اسم تعهد هیچ وقت وجود

نداشته. من خوب نیستم. شاید خیلی چهارم سیاه تر از اون چیزی باشه که تو انتظار داری.

بهتره همه چی و تموم کنیم. به خاطر جفتمون. باشه؟

نگاهم کرد. ملتسمانه! من من کرد و گفت:

- یعنی هیچ راهی نیست؟

چند ثانیه پلکام و بستم و دوباره باز کردم:

- هیچ راهی نیست فرهاد . باید تموم بشه .

- باشه هر جور تو بخوای .

- یه روز ازم تشکر میکنی .

- دیوونه نشو . من دوستت ...

نداشتم چیزی بگه سریع گفتم :

- خیلی خب بهتره برم دیگه .

- تنها ؟ میرسونمت !

- نه خودم میرم . نزدیک خونمه . پیاده راهی نیست . هر جا هستی موفق باشی .

صبر نکردم تا چیز دیگه ای بگه . آروم آروم قدم برداشتم . لگد به بختم زده بودم؟! شاید

میتونستم خودم و بندازم وسط زندگیش و یه خانواده تشکیل بدم .

نفس عمیقی کشیدم بخار سرما از دهنم بیرون میومد . نه ! خریده ! خودم و از چاله بندازم تو چاه

!؟ مگه زندگیم چش بود؟! دوباره ذهنم کشیده شد سمت رامین باید یه جوری اون و رامش

میکردم . میدونستم که میتونم . فقط زمان میخواستم . بقیش حل بود !

نیشخندی روی لبم نشست . حالا که فرهاد از زندگیم بیرون رفته احساس میکردم یه باری از

روی دوشم برداشته شده . شاید حق با فرهاد بود . من واقعا احساس نداشتم !

رو به راننده تاکسی گفتم :

- آقا من همین جا پیاده میشم .

راننده سر کوچه ی ساناز وایساده . در و باز کردم و بی توجه به مردی که کنارم نشسته بود و تمام مدت آرنجش و تو شکم و پای من فرو میکرد از ماشین پیاده شدم . بسته های خریدم و برداشتم و در و بستم .

نگاهی به کوچه ی پهن و طولانی که رو به روم بود انداختم . همیشه از این قسمت خونه ی ساناز متنفر بودم . انگار هر چی میرفتم به خونه نمیرسیدم . بسته های خرید و به دست چپم دادم و سرم و تو کیفم کردم تا گوشیم و پیدا کنم . صدای بلند زنگش و میشنیدم ولی پیداش نمیکردم . کلافه شده بودم دیگه . تقریبا کل کیف و به هم ریخته بودم . زیر لب زمزمه کردم :

- لعنتی پس کجاست !؟

با عجله محتویات کیفم و به هم میریختم که زنگ گوشی قطع شد . ولی من بیخیال گشتن نشدم . همینطور که تو حاشیه ی خیابون راه میرفتم سرم توی کیفم بود که با صدای گوش خراش بوق ماشین به خودم اومدم و همه ی بسته ها از دستم افتاد .

نگاهم روی بسته هایی بود که حالا روی زمین افتاده بود . عصبی شدم . سرم و بالا گرفتم تا یه بد و بیراهی نثار راننده ی ماشین بکنم . با دیدن بی ام دبلیو تر و تمیزی که رو به روم بود ترجیح دادم یکم مودبانه تر ابراز ناراحتی کنم ! تجربه بهم ثابت کرده بود که از کنار هیچ ماشین مد بالایی نباید الکی گذشت !

راننده هنوز توی ماشین بود و نمیدیدمش . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- آقا این چه وضعشه ؟ درسته جلوی پای عابر پیاده ها بوق بزنی !؟

در طرف راننده باز شد . یه پسر جوون ازش پیاده شد . اونم اخماش تو هم بود . قیافش به شدت آشنا میزد . ولی هر چی فکر میکردم یادم نمیومد که کجا دیدمش . بالاخره به حرف اومد :

- خانوم داشتی میومدی تو خیابون . بوق نزده بودم رفته بودی زیر ماشین !

خم شدم تا بسته هام و که روی زمین افتاده بود و بردارم . حتی حرکتی نکرد تا کمکم کنه . کفری شدم . بیخیال تجربه و این حرفا شدم گفتم :

- کوچه به این پهنی . یکم فرمون ماشینت و میگرفتی اون طرفی !

پوزخندی زد و گفت :

- پیاده رو واسه همین وقتاست . که شما پیاده ها از اونجا رفت و آمد کنین !

چه پررو ! کلاس سواره بودنشم میذاره ! حوصله ی بحث و دعوا رو نداشتم . انگار این یارو اعصاب درست و حسابی نداشت . میخواست همه ی بد خلقیاشو سر من در بیاره . بی تفاوت بهش زیر لب گفتم :

- منتظره یه ببخشید بگم تا روحش آروم بگیره !

اخماش بیشتر تو هم رفت گفت :

- نشنیدم چی گفتین !

پوزخندی زدم و گفتم :

- هیچی نگفتم . بفرمایید رد بشین . من صبر میکنم شما برین بعد راه میرم !

همینجور که توی ماشین گرون قیمتش مینشست گفت :

- از پیاده رو برو نمیخواه وقت ملتتم بگیری !

عصبانی شدم ولی چیزی نگفتم . گاز داد و ماشینش با صدای زیادی از جا کنده شد . پوفی کردم و نگاهم و به ادامه ی کوچه انداختم . لعنتی هر چی میری تموم نمیشه .

این بار به سمت پیاده رو رفتم . گوشیم و بالاخره از توی کیفم پیدا کردم . یه میس کال از رامین داشتم . بی تفاوت گوشی و توی کیفم سر دادم و قدمام و تند تر برداشتم .

بالاخره به خونه ی ساناز رسیدم . خونه ای که با مرگ شوهرش بهش ارث رسیده بود ! چقدر خدارو شکر میکرد که شوهرش نه بچه داشت نه زنی ! واسه خودش راحت توی خونه ی اون مرحوم حکم رانی میکرد ! مهمونی میگرفت و هزار جور آدم و توی خونش میاورد ! احتمالاً با این کاراش داشت تن اون بخت برگشته رو تو گور میلرزوند .

در با تقه ای باز شد . وارد خونه شدم . یه حیاط خیلی بزرگ داشت که یه گوشش تاب و میز و صندلیای خوشگل گذاشته بودن . از کنارشون گذشتم و وارد خونه شدم . ساناز تا دم در ورودی اومده بود . نگاهی بهم کرد و گفت :

- سلام خرید بودی ؟!

دستام از سرما سر شده بود . بسته های خرید و یه گوشه گذاشتم و به سمت شومینه ی روشنش رفتم :

- آره . بین چی خریدم !

ساناز خریدام و بالا پایین میکرد و منم به آتیش شومینه زل زده بودم . عجیب قیافه ی این پسره برام آشنا بود . لعنتی کجا دیده بودمش ؟! صد رحمت به حافظه ی ماهی !

ساناز که دست از فضولی تو خریدای من کشیده بود روی مبلای سلطنتی خوش نشست و گفت :

- چه خبرا از رامین ؟! چیکارا میکنین ؟!

از شومینه فاصله گرفتم و روی مبل نشستم :

- هیچی . حالا حالا ها باید دنبالم بیاد !

- این چه اخلاق بدیه که تو داری ؟! بابا باهاشون راه بیای که بیشتر بهت میماسه !

یه سیگار از بین سیگرای ساناز که روی میز افتاده بود برداشتم و آتیش زدم . همینجور که دودش و به هوا میفرستادم گفتم :

- نمیفهمی دیگه . تو سرت به کار خودت باشه !

ساناز از جاش بلند شد و گفت :

- هر غلطی میخوای بکن . من برم به این دختره بگم یه چیزی بیاره بخوریم .

ساناز رفت و من دوباره به فکر فرو رفتم . هر چی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم . کلافه نگاهم و دور تا دور خونه گردوندم . چشمم به جایی افتاد که شب مهمونی ساناز رامین و دیده

بودم . چقدر اون شب مست بودم . از همون شب دیگه خوش نیومده بودم . پک دیگه ای به سیگارم زدم . یهو یه چیزی تو ذهنم جرقه زد !

من مست بودم . شب داشتم تو کوچه واسه خودم راه میرفتم . یهو افتادم رو زمین ! یه بی ام دبلیو جلوم ظاهر شد . یه پسر بود . خدایا چقدر شبیه همین پسر امروزیه بود ! حتی ماشینشم همون بود ! آره اصلا خودش بود !

مات و مبهوت به یه نقطه خیره شده بودم . ساناز از کنارم رد شد جا سیگاری رو روی میز کنارم گذاشت و گفت :

- اون وامونده ای که دستته رو بتکون تو جاسیگاری داری خونم و با خاکستر یکی میکنی !

به خودم اومدم . سیگار و همینجور توی جاسیگاری انداختم و گفتم :

- ساناز همسایه ای دارین که بی ام دبلیو داشته باشه ؟

ساناز پوزخندی زد و گفت :

- مخت تکون خورده؟! اینجا پر از بی ام دبلیوهه !

جوابی به ساناز ندادم . خوب معلومه که نمیشناسه . مگه تو کل شهر همین یه نفره که بی ام دبلیو داره !؟

ساناز که دید چیزی نمیگم به حرف اومد :

- حالا چرا همچین چیزی رو پرسیدی ؟

گیج و گنگ به سمتش برگشتم :

- ها؟! هیچی همینطوری گفتم .

- مشکوک میزنی !

حرفش و بی جواب گذاشتم . دستم و دراز کردم و یه شیرینی از روی میز برداشتم و خوردم . ساناز هم بیخیال حرف من شد . داشت از دوست رامین میگفت . انگار تازگیا باهاش دوست شده

بود . میگفت رامین جورش کرده . سرم دیگه داشت سوت میکشید . بدون وقفه حرف میزد و همشم از پسره تعریف میکرد . ۲ ساعتی پیش ساناز بودم . حدودای ساعت ۷ شب بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه . ساناز برام آژانس گرفت . باهاش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . تو کل کوچه چشمم دنبال یه بی ام دبلیو مشکی میگشت . ولی هیچ اثری ازش نبود . سرخورده نگاهم و از بیرون گرفتم و به گوشیم انداختم . دوباره رامین زنگ زده بود . این بار جوابش و دادم . کلا فکر بی ام دبلیو و صاحبش از ذهنم بیرون رفت و تمام حواسم رفت پیش رامین و حرفاش !

فصل سوم

صدای زنگ در خونه بلند شد . به سمت آیفون تصویری رفتم . نیوشا داشت شکلک در می آورد . خندیدم و دکمه ی در باز کن و زدم . در ورودی خونه رو هم باز گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم تا به بقیه ی کارام برسیم . مشغول تمیز کاری خونه بودم . حسابی همه چی کثیف شده بود . یه مدت بود اصلا دست و دلم به کار نمیرفت . ولی بالاخره که چی؟! من توی این خونه زندگی میکردم . اینجا خونه ی من بود . حتی اگه اون رفتارش ...

پوفی کردم . رو تختی رو مرتب کردم . صدای نیوشا از سالن میومد :

- صاحب خونه ! کجایی !؟

از اتاق بیرون اومدم . نیوشا وارد خونه شده بود و در و بسته بود . لبخندی بهش زدم و به طرفش رفتم :

- سلام .

بوسیدمش سلام کرد گفتم :

- وای نیو چقدر دلم برات تنگ شده بود .

خودش و روی مبل انداخت و گفت :

- مبینم همش خونمی . همش بهم سر میزنی . کلا من شیفته ی این دلتنگیتم !

روی مبل کناریش نشستم و گفتم :

- جدی میگم دلم تنگ شده بود !

انگار که چیزی یادش بیاد سریع از جا پرید و گفت :

- وایسا ببینم پنجشنبه چرا مارو پیچوندی !؟

یه دونه آروم زد تو پیشونیش و گفت :

- من خر و بگو که راه افتادم اومدم اینجا . اصلا یادم رفته بود من میرم .

نیوشا نیم خیز شده بود . خندیدم و گفتم :

- بتمرگ سر جات ! کجا هی میرم میرم !

با حالت تعجب گفت :

- تو که مامان مودبی بودی . این زلزله ی هشت ریشتریت کجاست ؟

از تعبیری که برای آریا به کار برده بود خندیدم و گفتم :

- مدرسست . بچم به اون مودبی .

- سوسکه بیا پایین !

- تو از اولش آدم بد ذاتی بودی نیو . بچم مگه چیکارت کرده ؟

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم . از همون جا گفتم :

- چایی ترش میخوری ؟

- آره . حسابی با این سرمای بیرون میچسبه .

مشغول درست کردن چایی شدم . صدای نیوشا رو درست پشت سرم شنیدم . وارد آشپزخونه

میشد . همینجور که نگاهش و دور تا دور آشپزخونه ی شیک و مدرنم میگردوند گفت :

- چرا پنجشنبه نیومدی دیوونه؟! همه بودن .

دوباره یاد پنجشنبه افتادم . جواب آزمایش . حتی جرات نکرده بودم توی این دو روز بهش فکر کنم ! یاد آریا افتادم . بچم اون روز چقدر ناراحت بود از اینکه باباش نرفته دنبالش . پوفی کردم . تو دلم گفتم " من یه عالمه درد تو زندگیمه . کی میفهمتشون؟! "

چایی رو توی فنجون ریختم و گذاشتم توی سینی همینطور که به سمت سالن بر میگشتم جواب دادم :

- نشد . کاری برام پیش اومد !

- یهو؟!

برگشتم سمتش . مشکوک نگاهم میکرد :

- خر خودتی !

- بگیر بشین چاییت و بخور انقدر اظهار فضل نکن !

نیوشا نشست .

- راستی حال پدرام چطوره ؟

همینجور که فنجون چاییش و بر میداشت نیشش باز شد گفت :

- خیلی خوبه .

بی اختیار خندم گرفت گفتم :

- جمع کن لب و لوچت و ! چه خوشش اومد !

- دلمم بخواد !

خنده رو لبم ماسید . دلم میخواست . دلم از این لبخندای همراه با ذوق میخواست . از جام بلند شدم و به سمت اتاق آریا رفتم تو همون حالت گفتم :

- مامانت خوبه؟!؟

- آره بابا همه خوبن . حالا هی بپرس . کجا رفتی ؟ بیا بگیر بشین !

- میام الان . بذار اتاق آریا رو مرتب کنم .

- اوهو ! چه خانوم خونه داری !

- کجاش و دیدی !

از اتاق بیرون اومدم و گفتم :

- ناهار هستی ؟

- نه باید برم . پدرام ناهار میاد خونه .

یه زنگ بزن بگو بیاد اینجا خب .

- مگه شوهرت ناهار میاد خونه؟!؟

شوهرم؟!؟ مگه غیر از نصف شب من شوهرم و میدیدم؟!؟ گفتم :

- فوقش زنگ میزنم بیاد .

خدا خدا میکرده قبول نکنه . من حتی هنوز نتونسته بودم باهاش حرف بزنم و جریان برگه ی

آزمایش و بگم . حالا زنگ بزنم بگم سر خود مهمون دعوت کردم پاشو بیا خونه؟!؟

نیو سریع گفت :

- نه بابا اون بنده خدا هم از کار و زندگیش میفته . من ناهار دارم خونه . اومدم یه سر ببینمت و

برم .

نشستم مقابلش و گفتم :

- پنجشنبه چه خبر بود ؟

یکم از چاییش و مزه مزه کرد . احساس میکردم مکث کرده . شاید چیزی شده بود که نمیخواست
بگه ! چاییم و برداشتم و همینطور نگاهم و به نیو دوختم . فنجون و پایین آورد و گفت :

- پریمه من عاشق این چاییم یعنی .

- نیو !

نگاهش و بهم انداخت و گفت :

- ها ؟!

- میگم پنجشنبه چه خبر بود ؟

- چه خبری میخواستی باشه ؟ هیچی . همه اومدن خوردیم و پاشیدیم و خندیدیم . همین !

- مطمئنی ؟!

- آره بابا .

- پس چرا حس میکنم یه چیزی میخوای بگی !

- حست اشتباه میکنه !

- تو که بالاخره بهم میگی !

- نمیگم !

- پس یه چیزی هست !

- لعنت به زبونی که بی موقع باز بشه !

- بگو .

- بیخیال پری

- بگو نیو

یکم دست دست کرد . انگار داشت کلنچار میرفت با خودش که بگه یا نه ! بی صبرانه منتظر بودم تا حرف بزنه . چی شده بود که نیو نمیخواست هیچی در موردش بگه ؟ چی شده بود نیو انقدر امروز ساکت شده بود ؟!

بالاخره کلنچار رفتنش تموم شد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- رامین برگشته !

احساسم چیزی بین بهت و سردرگمی بود ! رامین ؟ برگشته ؟! نه ! نمیتونست واقعیت داشته باشه !

در ماشین و بستم خم شدم و نگاهم و از پنجره ی ماشین به رامین دوختم :

- مرسی خوش گذشت امشب .

کلافه روی فرمون ضرب میگرفت و نگاهش و به شیشه ی جلو دوخته بود . از بین دندونای کلید شدش با پوزخند گفت :

- تورو خدا یه وقت تعارف نکنی پیام بالا !

خندیدم :

- جلوی همسایه ها زشته . اینا همینجوری از اینکه صاحب خونه بهم اینجا رو اجاره داده ناراضین ! چه برسه که بخوام با خودم پسرم ببرم تو خونه !

- تازه ساعت ۱۲ شبه . میرفتیم خونه ی من یکم شب نشینی میکردیم . الان چه وقت خونه رفتنه !

نیشخندی زدم و صاف و ایسادم . من و نمی دید . نفسم و بیرون دادم . میدونستم این حرفا و دلخوریا و دندون رو هم سابیدن یعنی چی ! از اینکه راحت خودم و در اختیارش نمیدارم کفری میشه ! از اینکه تا حالا ۴ بار من و برده بیرون و تنها چیزی که نصیبش شده این بوده که دستم و

بگیره ناراضیه! رامین پیاده شد و دستاش و روی سقف ماشین گذاشت. صورتش از کلافگی جمع شده بود. اخماش و تو هم کرد و گفت:

- بین من در مقابل هیچ دختری تا حالا انقدر صبور نبودما!

اخماتم و تو هم کشیدم.

- که چی؟! میتونی صبور نباشی مجبورت که نکردم.

کیفم و روی دستم جا به جا کردم و با پوز خندی که ناخواسته روی لبام نشست بود نگاهی بهش کردم:

- شب بخیر.

بدون توجه ازش دور شدم. کلید خونه رو در آوردم و وارد خونه شدم. چه منت صبوریتم سرم میذاره! فکر کرده مثلا گورش و از زندگیم گم کنه من چیزیم میشه! زهی خیال باطل!

در و بستم و از پله ها بالا رفتم. راه پله های طبقه اول و که رد کردم صدای باز شدن در خونه ی طبقه اول و شنیدم. سرم و یواش از بین نرده ها بردم پایین. زن همسایه رو دیدم که آرام از خونه اومده بود بیرون و نگاهش به راه پله ها بود!

پوز خندی رو لبم نشست. اونوقت رامین انتظار داشت من با این به پاها بیارمش خونم! پوفی کردم و کلید و توی قفل خونه چرخوندم.

وارد خونه شدم و یه راست به سمت اتاقم رفتم. لباسام و عوض کردم و خودم و روی مبل همیشگیم انداختم. از اون همه سکوت و خالی بودن خونه دلم گرفت. بی هدف ریموت تلویزیون برداشتم و روشنش کردم. تند تند کانالارو رد میکردم. هیچی توجهم و جلب نمی کرد.

تلویزیون و خاموش کردم نگاهی به ساعت انداختم ۱۲:۳۰ بود. به سمت ضبط رفتم سی دی آهنگ و توش گذاشتم و یکم آهنگارو جلو و عقب کردم تا بالاخره آهنگ دلخواهم و پیدا کردم.

صداش و کم کردم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم. رامین راست میگفت ۱۲ شب که وقت خواب نبود! عین آدمای شبگرد شده بودم. به سمت قهوه جوش رفتم. خواننده شروع به خوندن کرد.

چند لحظه دست از کار کشیدم. واقعا اگه رامین ازم خبر نمیگرفت برام فرق نداشت!؟

از این سر سختیش خوشم میومد . از اون آدمایی بود که جنگیدن باهاشون حسابی حال میداد . دوباره مشغول کار شدم . خب اگر خبر نگیره برام مهم نیست . میرم سراغ یکی دیگه . یکی که راحت تر گول بخوره . یکی که راحت تر بریز و پاش کنه ! درسته که اونجوری به اندازه ی الان بهم خوش نمیگذشت ولی خب بهتر از تنها بودن و بیکاری بود !

قهوم حاضر شد . توی لیوان مخصوص ریختم و دوباره روی مبل دوست داشتیم لم دادم . یکم از قهوم و خوردم . نه که بی خواب نبودم اینم میخوردم که کلا خوابم و بیرونه !

گوشیم زنگ خورد . متعجب به ساعت نگاه کردم ۱۲:۴۵ و نشون میداد . دستم به سمت گوشی رفت . نگاهم به اسم رامین افتاد . نیشخندی زدم . مگه میتونه بیخیال من بشه ؟ نیشخندم و جمع کردم و خیلی جدی جواب دادم :

- چرا نصف شب مزاحم یه لیدی محترم میشی ؟

- میخواستم ببینم این لیدی محترم در چه حالیه !

- شما وکیل وصیثی یا مفتش محل ؟!

خندید :

- فکر کن فضولم اصلا !

- توی اون که شکی نیست ! خواب بودم . پروندیم !

- تو و خواب ؟ این موقع شب ؟

- مثل اینکه ساعت ۱ نصف شبه ها ! شب بخیر !

- داری دگم میکنی ؟!

- خواب نداری ؟

- نه بهتره توام فکر خواب و از سرت بیرون کنی امشب بی خوابی به سرم زده !

- اونوقت من باید سرگرمت کنم؟ مگه دلکتم؟ برو بگیر بخواب. خودت و تکون تکون بده راحت تر خوابت می بره!
- خندیدم. با لحنی که خنده توش بود گفت:
- بخند! تو نخندی کی بخنده آخه؟! پریمه؟
- هوم؟
- باهام داری بد تا می کنی! من عادت به این همه تنهایی ندارم!
- صحیح! دلیل بی خوابیت و فهمیدم!
- الان تو نباید پای تلفن باشی!
- پس باید کجا باشم!؟
- تو بغل من! کنارم!
- یه وقت نپریم تو گلوت!
- یه حرف و چند بار باید بگم آخه؟! نترس بدم قورتت بدم!
- چیزی زدی؟
- خندید. معلوم بود یکم مسته. ولی نه اونقدر که کنترلی روی حرفاش نداشته باشه.
- آره تو که نیومدی هم پیکم بشی!
- باشه به وقتش!
- داری وعده وعید میدی؟ به دلم صابون بزنم؟
- نیشخندی زدم و گفتم:
- همچین چیزی نگفتم!
- یکم از قهوم و خوردم و به صدای نفسهایش گوش دادم. چند لحظه مکث کرد و بالاخره گفت:

- برو بخواب دارم هوایی میشم کم کم!

قهقهه زدم گفتم:

- هوایی بشی چیکار میکنی؟

- یهو دیدی پاشدم اومدم دم خونت!

- تو بیا کیه که رات بده تو!

- برو بخواب بچه شر نشو. داری اغفالم میکنی! شب بخیر!

با خنده ای که روی لبم نشسته بود شب بخیر گفتم و گوشی و قطع کردم. لیوان قهوه ی نیم خوردم و روی سینک ظرفشویی گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. انگار توی یه لحظه کلی خواب تو چشمام اومد! انگار فقط منتظر بودم بهم شب بخیر بگه!

نگاهم و به خانوم وثوق که درست رو به روم روی صندلی نشسته بود انداختم:

- عکس آوردین ازش؟

سریع گفت:

- آره عزیزم. تو کیفمه. الان برات میارمش!

سر تکون دادم و منتظر شدم. همین بین گوشیم زنگ خورد. چشمم به اسم رامین افتاد! نمیشد که جواب نداد!

- بله رامین!؟

- چطوری جینگول!؟

خندم و خوردم:

- چند بار بگم اینجوری صدام نکن!

- از خداتم باشه !

نگاهم به خانوم وثوق افتاد که هنوز دستش توی کیفش بود و داشت دنبال عکس میگشت گفتم :

- کاری داشتی ؟!

- آره ! ببین آخر هفته یه مهمونی گرفتم . گفتم بهت بگم باید زودتر از همه بیای دیر ترم بری گفته باشم !

نیشخندی روی لبم نشت .

- اونوقت چرا باید این کار و بکنم ؟!

- مثلا تو دوست دختر صاحب مهمونی حساب میشیا !

- اوه ! از اون لحاظ .

خانوم وثوق عکس و پیدا کرد . لبخندی روی لبش نشست و برگشت سمت میز . عکس و به پشت جلوم گذاشت . برداشتمش و همینجور که صدای رامین و میشنیدم عکس و برگردوندم .

- آگه یه روز زودتر بیای بگی چیزی کم و کسر هست یا نه که دیگه حسابی ممنونت میشم .

لبخندی که روی لبم نشسته بود با دیدن عکس از بین رفت . متعجب خیره به عکس مونده بودم ! چه ماجرای مسخره ای شده عکس کسی که تو کوچه ی ساناز اینا دنبالش میگشتم الان باید تو دستم باشه !

سریع تو گوشی به رامین گفتم :

- رامین من بهت زنگ میزنم بعدا الان کار دارم .

منتظر جوابی از رامین نمودم . سریع قطع کردم . گوشی و روی میز گذاشتم و دوباره به عکس خیره شدم . خود خودش بود همون یارو بی ام دبلیوییه ! تو آسمونا دنبالش میگشتم حالا رو زمین پیداش کرده بودم !

خانوم وثوق صداس و صاف کرد . میخواست من و به خودم بیاره . خب حق داشت یه ساعت خیره به عکس پسرش مونده بودم ! لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم . ذهنم و از ماشین پسرش دور کردم تا بتونم درست و حسابی فالش و بگیرم ! ولی مدام ذهنم درگیر پسرش میشد . شاید چندان چیز خاصی هم نبود ولی همون دو بار برخورد تصادفی و اینکه مادرش خانوم وثوقه باعث میشد متعجب بشم . برام جالب بود که چرا همه چی دست به دست هم داده تا این پسر سر راه زندگی من سبز بشه .

هر جور میتونستم با قهوه و پاسور از روی عکسش فالش و گرفتم . لحظه ی آخر یه نیم نگاه به عکس انداختم و بعد به دست خانوم وثوق دادمش . اینجور که از فالش معلوم بود اون دختره از زندگیش بیرون رفته بود ! خانوم وثوق حسابی خوشحال بود و منتظر بود تا ببینه اون دختری که اتفاقی وارد زندگیش میشه کیه ! منم همینطور !

بعد از رفتن مشتریام یهو دلم برای نیو تنگ شد . سریع بهش زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم . انگار دلامون به هم راه داشت چون گفت تو راه خونمه .

خوشحال یه دستی به سر و گوش خونه کشیدم و منتظر نیو موندم . چیزی طول نکشید که اومد . بغلش کردم و بوسیدمش . من و از خودش جدا کرد و با خنده گفت :

- یه جور رفتار میکنه انگار من و صد ساله ندیده . ولم کن تف مالیم کردی .

- از خداتم باشه . رامین از خدایه من اینجوری بوسش کنم !

ابروهاش بالا پرید و همینجور که کولش و روی مبل مینداخت و کاپشنش و از تنش در می آورد گفت :

- رامین کیه دیگه؟! چشمم روشن . آدم جدید!؟

- ای تقریبا جدیده ! بوی فرندمه !

- اینجور یاست ؟

روی مبل نشستیم و خندیدیم . خودم از لفظ بوی فرند خندم گرفته بود ! نیو با اخم مصنوعی گفت :

- نخند دختر! چه بی حیاییه! ببینم فرهاد بد بخت دک شد؟ حالا نوبت یکی دیگست؟
- این فرق داره!
- آره جون خودت! چه فرقی؟ تو سر همه همین و میگی! من نمیفهمم تو میخوای تهش به کی و چی برسی!
- میگم فرق داره فرق داره دیگه. این لوس و شُل و ول نیست.
- بقیه بودن؟!؟
- آره دیگه. سریع شُل میشدن. سریع میکشیدن کنار و میزدن تو خط قربون صدقه. آدم دلش میخواست بالا بیاره!
- بسوزه پدر تجربه!
- حالا هی مسخره کن!
- حالا تهش که چی؟! اومدیم و حسابی هم با این یارو تفریح کردی. تو نمیخوای شوهر کنی؟! از لفظ شوهر خندم گرفت. از جام بلند شدم و بشکن زدم همینجور که میخندیدم الکی خودم و تکون میدادم و میگفتم:
- آقا بالا سر نخواستم یار بی سفر نخواستم. یه سر و هزار سودا داره من در دسر نخواستم!
- نیو خندید و گفت:
- خدا از دلت بشنوه.
- در حالی که قهقهه میزدم به سمت آشپزخونه رفتم. ظرف میوه رو از توی یخچال در آوردم و گفتم:
- میخوای یکی رو هم با تو دوست کنم؟
- زهر مار! من اهل این حرفام آخه!؟

- اهل بودن نمیخواد که ! واقعا چجوری تنهایی سر میکنی ؟
- تو نمیفهمی . این کارایی که تو داری الان میکنی بعدا عواقب داره . از کجا معلوم شاید یه وقت سرت به سنگ خورد و خواستی شوهر کنی . چجوری میخوای این چیزا رو بهش بگی !؟
- من سرم به سنگ نمیخوره ! همینی که هستم میمونم .
- نیوشا نفس عمیقی کشید و سرش و با تاسف تکون داد . ظرف میوه رو روی میز گذاشتم .
- ببین کی من بهت این حرفارو زدما . حالا گوش نکن !
- بیخیال بابا . چه خبر ؟ از خودت بگو .
- والا هیچی . منم همش ...
- صدای زنگ خونه حرف نیوشا رو قطع کرد . با تعجب پرسید :
- مشتری داری بازم ؟
- نه . کسی قرار نبود بیاد . وایسا ببینم کیه !
- گوشی آیفون و برداشتم و گفتم :
- بله ؟
- سلام در و بزن .
- صدای ساناز و تشخیص دادم . دو دل دکمه ی در باز کن و زدم و در ورودی رو هم باز گذاشتم .
- نیوشا پرسشگر گفت :
- کی بود ؟
- میدونستم اگه بفهمه سانازه اونجا نمیمونه . از طرفی دلم برای نیو تنگ شده بود و نمیخواستم به اون زودی بره از طرف دیگه هم نمیتونستم که ساناز و بیرون کنم ! سوال نیو رو که دوباره می پرسید کی بود بی جواب گذاشتم . ساناز وارد خونه شد . سلام کرد و با دیدن نیو ابروهاش و بالا انداخت و با تمسخر پوزخند زد گفت :

- مهمونی داری؟! -

نیو که معلوم بود از حضور ساناز ناراحت شده گفت :

- نخیر . داشتتم میرفتم دیگه . شما تشریف بیارین داخل .

ساناز بی تعارف و بدون اینکه با نیوشا دست بده یا سلام و احوالپرسی کنه بالای اتاق روی مبل نشست . نیوشا به سمت کاپشنش رفت . میخواست بیوشتش که کنارش رفته و گفتم :

- بچه نشو نیو . کجا میری ؟

- بهتر بود بهم میگفتی مهمون داری که نیام .

ساناز نداشت حرفی بزnm . خودش جواب داد :

- اومدم یه سر به پری بزnm و برم . جای من و که تنگ نکردی . منم فکر نمیکنم جای تورو تنگ کرده باشم !

حرفای ساناز با غیظ و تمسخر بود . میدونستم نیوشا نمیتونه ساناز و تحمل کنه . انقدر اختلاف عقیده داشتن که هر لحظه کنار هم بودن دیوونشون میکرد . رو به نیو طوری که ساناز نشنوه گفتم :

- دیوونه نشو کجا میری ؟ ساناز یکم میمونه و میره . من که نمیذارم تو امشب از اینجا بری . پس بگیر بشین !

نیوشا پوفی کرد و سر جاش نشست . نگاهش و با حالت بدی روی ساناز انداخت . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- ساناز قهوه میخوری ؟

- نه بابا بیا بشین .

بی تعارف اومدم و نشستم . حقیقتش میترسیدم از کنارشون جم بخورم و دعواشون بشه ! قبلا هم با هم دعوا کرده بودن . نمیخواستم بیشتر از این بینشون شکراب بشه !

جو سنگین بود . میخواستم یه جور سکوت و بشکنم . یاد پسر خانوم وثوق افتادم . با هیجان به نیوشا گفتم :

- نیو پسر خانوم وثوق یادته ؟

نیو که از اومدن ساناز دماغ شده بود با بی حوصلگی گفت :

- پسر خانوم وثوق ؟ نه . اون کیه ؟

- بابا همون زنه که مشتریمه . گفتم یه پسر داره . رستوران زنجیره ای دارن .

نیوشا لبخند رو لبش اومد و گفت :

- خب خب یادم اومد .

از لبخند نیو جون گرفتم گفتم :

- من این آقا رو دو بار از نزدیک دیده بودم و نمیدونستم .

ساناز گفت :

- جریان وثوق چیه ؟!

مختصر برای جفتشون جریان و تعریف کردم . نیوشا گفت :

- انگار قسمت شده که مخش و بزنی !

خندیدم :

- گمشو . مگه دیوونم ! طرف دلش یه جای دیگه گیره !

ساناز همینطور که پکی به سیگارش میزد گفت :

- تو که میگی جدا شدن !

- خب لابد هنوز دوستش داره . به هر حال من قصد ندارم مخش و بزوم .

ساناز پوزخندی زد و گفت :

- من جای تو باشم یه همچین کیس خوبی رو از دست نمیدم .

- کجاش انقدر خوب به نظر میاد ؟

نیوشا پوزخندی به ساناز زد و گفت :

- بعضیا هیچ جووری سیر مونی ندارن !

ساناز با حرص گفت :

- بعضی ها هم بلد نیستن لال مونی بگیرن !

داشت دعوا میشد که سریع پریدم بین حرفشون و گفتم :

- احتمالا خیلی عاشق دخترست .

ساناز دوباره یه پک به سیگارش زد و گفت :

- چه شکلی هست ؟

- بد نیست قیافش .

نیوشا گفت :

- بیخیال پری . این همه داشتم بهت چی میگفتم !

سریع گفتم :

- نه بابا . من که قصد ندارم کاری کنم باهاش . فقط اون روز ماشینش و قد بلندش خیلی تو چشمم بود . همین . وگرنه من تو نخش نیستم .

ساناز بی توجه به گفته ی نیوشا رو به من گفت :

- دیوونه ای اگه ولش کنی . میگی خوش قد و بالاست . پولم که داره . تو بکن ازش و برو !

- من تو رابطه با رامین موندم . چه انتظاراتی داریا .

ساناز نیشخند پلیدانه ای زد و گفت :

- هر گلی یه بویی داره! ضرر که نداره. برو تو نخش ببین چجوریه. بعدشم خیلی راحت بیخیالش شو. مثل فرهاد. مثل اون قبلیا!

نیوشا با حرص گفت:

- مگه خل شدی پریمه؟ این کارا تو شان و شخصیت تو نیست. این کارا آخر و عاقبت نداره. آخرش چوب این کارا رو میخوری. زندگیت و درست کن.

ساناز دوباره گفت:

- رامین که تو زندگی تو موندگار نیست. با اون اخلاقی که من ازش سراغ دارم یه روز با اینه و وقتی دلش و میزنه میره با یکی دیگه. چه اشکالی داره یه زاپاس همراهت باشه؟!

نیوشا دندوناش و رو هم فشار داد.

- ببخشید ساناز خانوم. میشه عقاید مسخرتون و برای خودتون نگه دارین؟ پریمه مثل شما نیست.

مثل فرشته های خوب و بد شده بودن. ساناز وسوسه میکرد و نیوشا از انجام هر کاری منعم میکرد! ساناز از جاش بلند شد و گفت:

- پریمه جون بهتره من برم. این دوستت حسابی قاطی کرده امشب.

نزدیکم اومد. گونم و بوسید و به سمت در رفت. بدون خداحافظی از نیوشا بیرون رفت. سر جام نشستم. نیوشا غر غر میکرد و به ساناز بد و بیراه میگفت. ولی من همه ی فکرم پیش حرفای ساناز بود. بدم نمیومد یکم تو زندگی اون پسره کنجکاوی کنم. از طرفی هم زیاد به رامین دلخوش نبودم. یعنی خودمم زیاد رابطه رو با پسرا نگه نمیدارم. چون از وابستگی های بعدش میترسیدم! به قول ساناز بد نیست آدم یه زاپاس داشته باشه!

رامین جلوی در ورودی منتظرم وایساده بود . با دیدنم دستاش و از هم باز کرد . قدمام و شل کردم . با دیدن دستای باز شدش تردید داشتم . انتظار داشت بپریم بغلش ؟ اصلا دلم میخواست همچین کاری کنم؟! خب اولش بغل بود . بعدش چی ؟ نمیشد در مقابل رامین کاری رو الکی انجام داد . هر حرکتی یه اتفاق و انتظاری پشتش بود .

هنوز دستاش باز بود و من با خودم کلنجار میرفتم . باید پیش میزدم و از کنارش میگذشتم؟! یا نه بین دستاش جا میگرفتم و میذاشتم دستاش و دور کمرم حلقه کنه؟!

تقریبا بهش رسیده بودم . یه قدم به جلو برداشتم و من و تو بغلش کشید . متعجب نشدم . میدونستم نیتش از دستای بازش چیه . ولی چرا کنار نزدمش؟!

دستاش دور کمرم حلقه شد و سرش کنار گردنم اومد . همینجور صاف وایساده بودم . حتی نمیتونستم دستم و دور گردش حلقه کنم .

کنار گردنم به حرف اومد :

- چقدر دیر کردی . گفتم زودتر میای .

نفسای گرمش به گردنم میخورد . حال خوبی نداشت . ولی خب بد هم نبود . یه احساس خنثی ! ولی احساس کردم که باید از توی بغلش بیام بیرون . دستام و دو طرف شونش گذاشتم و از بین حلقه ی دستاش خودم و بیرون کشیدم . سعی کردم یه لبخند دلگرم کننده بیاد رو لبم . ولی بیشتر یه لبخند دستپاچه و عصبی تونستم بزنم !

رامین ازم جدا شد یه نگاه تو چشمام انداخت . ولی من نگاهم و سریع دزدیدم و به پشتش انداختم تو همون حالت جواب سوالش و دادم :

- مهمونا تازه ۸ - ۹ شب میان . ۷ به نظرت دیره؟!

دستش و جلو آورد و چونم و به سمت خودش برگردوند . تو چشماش خنده موج میزد .

- برای من دیره . گفتم دو سه ساعت زودتر میای .

یه ابروم و بالا دادم و گفتم :

- حالا که اومدم بذار بیام تو . یه ساعته جلوم وایسادی .
- خودش و یکم کنار کشید . از کنارش رد شدم . پا تو خونش گذاشتم . وسایلش حسابی شیک بود . به یه پسر مجرد نمیخورد که انقدر سلیقه به خرج بده . در خونه رو بست . سرم و به سمتش برگردوندم :
- وسایل اینجا سلیقه ی کیه !؟
- بده یا خوبه ؟
- شونه هام و بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :
- خوبه !
- سلیقه ی خودمه !
- او لا لا ! بهت نمیاد !
- خندید . دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت :
- مچم و گرفتی ! سلیقه ی یه دختره !
- هوم ... خوبه ! چه خوش سلیقه .
- به سمت یه اتاق کشیدم و گفت :
- اینجا مانتو و روسریت و در بیار .
- یه تخت بزرگ و دو نفره ی مشکی توی اتاق بود . کل اتاق سِت سفید و مشکی بود . سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم :
- اینجا هم سلیقه ی همون دختر خانوم محترمه !؟
- قهقهه زد و سرش و به نشونه ی تایید تکون داد . نگاهم و از اسباب و وسایل اتاق گرفتم و گفتم :
- تشنمه . یه نوشیدنی حاضر میکنی ؟

- نوکر بابات غلام سیاه! تورو هم آوردم کمکم کنی!

- یه لیوان آب بهم بده!

- واسه اینکه تشنه نمونی باشه. الان میارم.

نیشخندی بهش زدم و رفتنش و نگاه کردم. از اتاق که بیرون رفت در و بستم و پالتوم و از تنم در آوردم. لباسی که قرار بود اون شب بپوشم و از توی ساکی که با خودم آورده بودم بیرون کشیدم و سریع پوشیدم. بعد جلوی آینه ی قدی اتاق وایسادم و خودم و نگاه کردم. یه پیرهن ساده ی سفید پوشیده بودم که کوتاهیش تا روی زانوم بود. دو تا بند باریک میخورد و دور گردنم بسته میشد. از پشت کتفم تقریبا لخت بود. موهام و کج به سمت شونه ی راستم بسته بودم و حسابی فر کرده بودمش. چتری هامم فر روی صورتم ریخته بودم. کفش پاشنه بلند سفید رنگم رو هم پام کردم. از توی کیفم رژ قرمز رنگم و برداشتم و روی لبام کشیدم. بعد لب بالام و روی لب پایینم کشیدم تا حسابی پخش بشه. همون لحظه در اتاق بی هوا باز شد به عقب برگشتم. رامین با لیوان آب توی اتاق اومد. نگاهش بهم خیره موند. نزدیک تر اومد و لیوان آب و روی میز آرایش گذاشت.

دقیق نگاهم کرد. منم چیزی نگفتم. سکوت محض بینمون بود. میدونستم حسابی جذبم شده. یعنی نمیتونست که نشه! مخصوصا با اون رژ جیغ و قرمز که ساناز همیشه بهم میگفت لبام و خوش فرم تر از چیزی که هست نشون میده.

بالاخره به حرف اومدم:

- وایساده خوابت برده!؟

نیشخندی زد و گفت:

- نه داشتم فکر میکردم.

- به چی؟

یکم مکث کرد. گفت:

- به اینکه امشب یه کاری دست جفتمون میدی با این تیپ و قیافت .

خندیدم . بلند و بی اراده . کور خوندی ! چشمام حالت بی تفاوت به خودش گرفت . دستم و رو شونش گذاشتم و همینجور که گرد و خاکای فرضی رو از روی پیرهن مردونه ی سفیدش میتکوندم گفتم :

- شاید دست خودت کار بدی . ولی دست من ... شرمنده . نمیتونی !

نیشخند روی لبم بود . من به این راحتیا دم به تله نمیدادم . یعنی نمیخواستم که بدم . پوزخندی روی لبش نشست و بازو هام و گرفت سرش و نزدیک صورتم کرد

توی یک قدمی صورتش و نگه داشت . ثابت و ایساده بودم . نه تکون میخوردم نه توجهی به نگاهش که حریصانه روی لبام افتاده بود میکردم . منتظر بودم . منتظر چی ؟ خودمم نمیدونستم . شاید فکر میکردم این حرکتش و همون جا تموم میکنه . شاید دلم میخواست حرکتش و تموم کنه . مکثش زیاد شد . تو همون فاصله بدون اینکه نگاهش و به چشمام بدوزه گفت :

- هنوزم فکر میکنی هیچ کاری دستت نمیدم !؟

لبام و رو هم فشار دادم . به من میگن پریمه . اگه قرار بود راحت خودم و در اختیار کسی بذارم میشدم یکی مثل ساناز !

سرم و عقب کشیدم . نگاهش تو چشمام افتاد . دستام و نوازش گونه روی سینه اش کشیدم و با لحن پر عشوه ای گفتم :

- کور خوندی آقا پسر .

فشاری به سینه اش وارد کردم و پشش زدم . لیوان آب و از روی میز آرایش برداشتم و یکم ازش خوردم . با دست کنار لبم و جوری که رژ قرمزم پاک نشه تمیز کردم . با دقت به کارام نگاه میکرد . بالاخره طاقت نیاورد گفت :

- میدونستی این رفتارها و این پس زدناات بیشتر آدم و حریص میکنه؟! باعث میشه آدم نتونه ازت بگذره؟

قهقهه زدم . میدونستم . همه ی این درسارو بلد بودم . ابروم و بالا انداختم :

- یعنی این کارا رو توام جواب میده؟ تو که به نظر خیلی هفت خط میای!

- اینا ظاهر قضیست . منم یه مردم! یه مرد که یه دختر و کنار خودش داره . انتظار داری بگم پسر پیغمبرم؟! نه نمیشه ساده ازت گذشت!

لبخند خبیثانه ای بهش زدم . سرم و کج کردم :

- منم همین و میخوام . نباید ساده بگیریم . نمیتونی ساده ازم بگذری . من نمیذارم .

نیشخندی زد و گفت :

- حالا هی دلبری کن . یه جا چوب این بدجنسیت و میخوری!

بازم به حرفش خندیدم . از اتاق بیرون اومدیم . یکم با هم حرف زدیم تا مهمونا بیان . دوباره مثل همون شبی که با ساناز اومده بودم خونش همه جا پر از آدم شد . تازه فهمیدم که چرا بار اول دکور خونه به چشمم نیومد . انقدر همه جا آدم بود و نور خونه کم بود که جای تعجب نداشت!

تمام مدت رامین کنارم بود . حتی یه لحظه هم از کنارم جم نمیخورد . دستش دور کمرم حلقه بود و کنار گوشم پیچ پیچ میکرد . نمیفهمیدم چرا پسرا و کاراشون هیچ حسی رو تو وجودم ایجاد نمیکرد . داشت کم کم باورم میشد که بی احساسم . یه آدم سرد و یخی که به همه بی اعتناست!

ساناز با دیدن من و رامین کنار هم ابروهاش و بالا انداخت و کنار گوشم گفت :

- خوب باهاش جور شدی!

رگه های حسادت توی صداش کاملا معلوم بود! لیوان ویسکیم و به دهنم نزدیک کردم و تو همون حال جواب دادم :

- به هم میایم!؟

این حرفم حسادتش و تشدید کرد . با لحن غلیظی گفت :

- چه جورم ! خدا شانس بده . بدجور عین سگ پا سوخته دنبالت افتاده !

شونه هام و بالا انداختم دستم و به شونش زدم :

- نگران نباش واسه توام پیدا میشه !

ساناز دوستم بود ولی از اون دوستایی که تا وقتی حسادت نمیکرد خوب بود . به محض اینکه احساس خطر میکرد سریع میزد کانال دشمنی ! همیشه فاصلم و تا حدودی باهش رعایت میکردم .

یکم دیگه از ویسکی که تو دستم بود خوردم . پیک سوم بود و کم کم داشت سرم گرم میشد .
رامین کنار گوشم گفت :

- الان برمیگردم .

سرم و بی حواس تکون دادم و از کنارم بلند شد . ساناز دوباره سرش و کنار گوشم آورد و پیچ کرد :

- چه خبر از پسر و ثوق !؟

پیک خالیم و روی میز گذاشتم و همینجور که با چشم دنبال خدمه هایی که نوشیدنی پخش میکردن میگشتم گفتم :

- چه خبری باید باشه ؟

- رفتی تو کارش یا نه ؟

پوزخند زدم .

- من که گفتم باهش کاری ندارم . طرف معلومه تو این خطا نیست !

- مگه فرهاد بود !؟ خودت آوردیش تو خط !

نگاهی به چشماش کردم . توی تاریک روشن سالن برق شیطنت و تو چشماش به خوبی میدیدم .
مستانه خندیدم :

- این وسط چی به تو میرسه که جوش میزنی ؟

- به من؟! هیچی! بدبخت دارم واسه خودت میگم . خدارو چه دیدی شاید خر شد اومد گرفتت!
از این رامین که آبی گرم نمیشه!

دستم و برای یکی از خدمه ها تکون دادم و گفتم :

- یه پیک دیگه بهم بده .

ساناز با دیدن این حرکت پوفی کرد :

- چه خبرته؟! دوباره داری خودت و خفه میکنی! ابله الان خونه ی رامینی! آخر شب بلا ملا
سرت نیاره!

- نمیاره نترس! من حد خودم و میدونم!

- آره حدت یعنی وقتی که کامل از پا افتادی! ول کن این حرفا رو شنیدی چی گفتم؟

- ولم کن ساناز! تو چه اصراری داری من برم مخ این یارو رو بزنم؟! فعلا دارم رو رامین کار میکنم
.

پیک ویسکیم و یه ضرب سر کشیدم .

- از من میشنوی برو تو کارش .

- حالا! روش فکر میکنم!

- یعنی قبول؟

چشمام و ریز کردم :

- چی بهت میرسه اعجوبه!؟

خندید . از شراب قرمزی که تو دستش بود یکم خورد و گفت :

- هیچی ! دلم برات میسوزه !

زیر لبی گفتم :

- خر خودتی ! دلت واسه عمت بسوزه !

ساناز حرفم و نشنید . یکم دیگه زیر گوشم خوند که برم دنبال پسر و ثوق . مطمئن بودم پسر و ثوق از این تیپ پسر است که از سادگی افتضاحن ! که میشه راحت گولشون زد ! ولی درست بود برم تو نخ پسر بهترین مشترییم ؟ اصلا چه اشکالی داشت !؟

نیشخندی روی لبم نشست . دیگه تا آخر شب کنار ساناز نبودم . حتی فکر پسر و ثوقم به ذهنم راه پیدا نکرد . تمام مدت رامین کنارم بود . بعد از خوردن پنجمین پیک دیگه هیچی نخوردم . ترجیح دادم نسبت به شبای گذشته هوشیار تر باشم که بفهمم دور و اطرافم چه خبره !
آخر شب هر جور بود ساناز من و برد خونه . عین جنازه رو تخته افتادم و تا صبح هیچی نفهمیدم !

- بلدی با ماشین اتومات رانندگی کنی ؟

نگاهم و پر تمسخر به ساناز دوختم :

- نه فقط تو بلدی !

نیشخندی زد و گفت :

- از کجا بلدی آخه ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- دوست پسر مایه دار داشتن این خوبیا رو هم داره . آدم همه چی و یاد میگیره !

خندید و گفت :

- جونور تو ماشینم ازشون میگیری ؟

همینطور که صدلی مزدا ۲ ساناز و میکشیدم جلو و آینه رو تنظیم میکردم نیم نگاهی بهش انداختم :

- پس فکر کردی اینا به چه دردی میخورن ؟ به درد اینکه وقتی چیزی و میخوای بدون چون و چرا در اختیار بذارن .

- تو دیگه شیطونم درس میدی .

- خب دیگه من برم دیر میشه !

- برو ببینم چه میکنی ! تورش کردی خبر بده . باید شام بدی بهم .

- باش تا بهت شام بدم .

- پررو حداقل واسه اینکه ماشین نازنینم و دارم بهت میدم یه شام مهمونم کن .

- خب حالا . بستگی داره . بهت زنگ میزنم .

- اوکی . خوش بگذره هانی !

تک بوق برای ساناز زدم و راه افتادم . یه هفته ای از مهمونی رامین میگذشت و بالاخره به این نتیجه رسیده بودم که بدم نمیاد از نزدیک یه بار دیگه پسر خانوم و ثوق و ببینم ! اگه راه داد که چه بهتر . اگرم نداد مهم نیست !

از کوچه بیرون اومدم و به سمت خیابون اصلی راندم . آدرس خونه ی خانوم و ثوق و داشتم . یه بار رفته بودم خونس و برای خودش و چند تا از دوستاش که اونجا بودن فال گرفته بودم . بدون اینکه به چیزی فکر کنم پام و رو پدال گاز گذاشتم . نمیدونستم به خاطر حرفای ساناز بود یا واقعا کنجکاویم گل کرده بود ! هر چی که بود به شدت ترغیبم میکرد برم دنبال پسر و ثوق . از تیپ و قد و هیكلش خوشم اومده بود . هم قد رامین بود ولی خوش تیپ تر . جزییات قیافش یادم نبود . چه اهمیتی داشت که بخواد یادم بمونه ! مهم این بود که رنگ و مدل ماشینش یادم بمونه !

جلوی خونه ی خانوم وثوق رسیدم . یه گوشه ماشین و پارک کردم و منتظر موندم . نگاهی به ساعت انداختم ۹ صبح و نشون میداد . دستم و پایین آوردم و روی فرمون ضرب گرفتم . فکر نکنم هنوز از خونه بیرون رفته باشه . خودمم نمیدونستم چجوری میخوام بهش نزدیک بشم ! ولی خواستن توانسته !

صدای ضبط اذیتم میکرد . دستم و به سمتش بردم و خاموشش کردم . سلیقه ی ساناز تو انتخاب آهنگ افتضاح بود !

دوباره عصبی روی فرمون ضرب گرفتم . گه گاه نگاهم و به ساعت میدوختم . ولی مگه عقربه هاش تکون میخوردن !

انقدر منتظر موندم تا ساعت عدد ۱۲ رو نشون داد . کلافه شدم . ۳ ساعت اینجا بودم و هیچی دستگیرم نشده بود . ماشین و روشن کردم . اصلا بره بمیره ! نخواستم بهش نزدیک بشم ! تا خواستم پام و روی پدال گاز بذارم زنگ گوشیم به صدا در اومد . نگاهی به صفحه اش انداختم . خانوم وثوق بود ! چه حالزاده ! سریع برداشتم :

- سلام خانوم وثوق

- سلام پریمه جان . خوبی ؟

- ممنون .

- پریمه جان یه وقت میخواستم ازت . البته نه برای خودم . یکی از دوستانم میخواد بیاد پیشت .

سریع وقت و بهش دادم . تشکر کرد داشت قطع میکرد که یهو چیزی تو ذهنم جرقه زد سریع گفتم :

- خانوم وثوق ؟

- جانم عزیزم ؟

- ببخشید این و میگما . یادمه گفتین پسر تون و همسرتون رستوران دارن درسته ؟

- آره عزیزم چطور ؟

از لحن مهربونش اعتماد به نفس گرفتم .

- حقیقتش میخواستم با دوستانم یه رستوران خوب برم الان زنگ زدین یهو یادم افتاد . میشه یه آدرس یا شماره تماس بهم بدین ؟

- آره عزیزم حتما .

سریع آدرس رستوران و داد و من بعد از کلی تشکر گوشی و قطع کردم . یه رستوران طرفای تجریش بود . انگار به جز رستوران زنجیره ای که مال شوهر خانوم و ثوق بود پسرش به تنهایی این رستوران و میگردوند . انرژی دوباره گرفتم . شاید اونجا باشه . میتونستم امتحان کنم !

پرسون پرسون آدرس رستوران و پیدا کردم . یه رستوران فرانسوی بود . از بیرون که حسابی شیک بود . ماشین و پارک کردم و پیاده شدم . سرکی کشیدم . خیلی شلوغ نبود . نگاهی به ساعت انداختم ۱ بود . چشمام دنبال یه بی ام دبلیو مشکی میگشت . اگه اینجا باشه حتما ماشینشم همین اطراف پارک کرده !

اثری از ماشینش پیدا نکردم . بادم خالی شد . یعنی اینجا هم نبود . سرکی توی محوطه ی خود رستوران کشیدم . ولی قبل از اینکه بتونم کامل دید بزنم نگهبان رستوران که یه پسر جوون بود مچم و گرفت و گفت :

- بفرمایید خانوم . تشریف میارین داخل ؟

نگاهم و گنگ روی پسر دوختم . برم تو؟! یه همچین رستورانی صد در صد گرون قیمتم هست ! چجوری برم تو؟! میخواستم بگم نه ولی پاهام من و به جلو کشید . فوقش میرفتم تو مخش و میزدم و پول ناهارم نمیدادم !

از این فکر نیشخند شیطانی روی لبم نقش بست . یه قدم به سمت در برداشتم . نگهبان تا کمر جلوم خم شد و گفت :

- خوش آمدید .

نگاهم توی محوطه ی رستوران گشت . بالاخره ماشین مورد نظرم و پیدا کردم ! خوشحال و با اعتماد به نفس قدم برداشتم و به سمت محوطه ی اصلی رستوران که چند تا پله میخورد و به در میرسید رفتم !

کنار در چند لحظه مکث کردم باید میرفتم تو ؟ اگه خودش و نبینم چی ؟ یه ناهار گرون قیمتم رو دستم میموند !

- ببخشید خانوم اجازه میدین ؟

با صدای یه مرد به عقب برگشتم . دستش پشت یه دختر بود و پشت سرم وایساده بودن . انگار منتظر بودن کنار برم تا وارد بشن . نفس عمیقی کشیدم شانسم و امتحان میکنم ! دو دلی رو کنار گذاشتم و وارد رستوران شدم . سالنش فوق العاده بود . چند لحظه محو چیدمان و سالن رستوران شدم . بالاخره به پاهام حرکتی دادم و به سمت یه میز و صندلی دو نفره رفتم . نشستم . کل سالن و دید زدم . هیچ وقت مدیر یه رستوران که توی سالن پرسه نمیزنه !

فکر کن پریمه تو به خاطر اون این همه راه و اومدی !

پیش خدمت کنارم اومد و مودبانه منو رو روی میز گذاشت و گفت :

- خوش اومدید . غذا انتخاب میکنین یا پیش غذا ؟ یا نوشیدنی ؟

نگاهم روی پسر جوونی که لباس فرم قشنگی تنش بود سُر خورد . منتظر نگاهم میکرد . بی هدف دستم و به سمت منو دراز کردم و گفتم :

- صداتون میکنم وقتی خواستم سفارش بدم .

دوباره محترمانه یکم خم شد و جایی نزدیک میز من وایساد و نگاهش و تقریبا به سقف دوخت . توی افکار خودم غرق بودم . پریمه خانوم فکر اینجارو نکرده بودی ! اخمام و تو هم کشیدم . هر جور شده باید از دفترش بیرون بکشمش !

بی هدف نگاهم روی پیش غذاها و غذاها میگشت . چشمم به قیمتا افتاد فکر کنم خودم و باید پول میکردم و از در اینجا بیرون میرفتم !

زیر چشمی به پسر پیش خدمت نگاه انداختم . چرا این نمیرفت؟! وجودش دست پاچم میکرد .
بالاخره کلنچار رفتن با خودم و کنار گذاشتم . منو رو بستم و اشاره به پیش خدمت کردم . سریع
اومد سمتم و دوباره خم شد جلوم .

- بفرمایید .

- استیک میخوام .

- برای پیش غذا چی ؟

همینم قیمتش سر به فلک میذاشت ! بی تفاوت گفتم :

- نه ممنون . همین فقط .

دوباره تعظیم کرد و از کنارم دور شد . نفس راحتی کشیدم . نامحسوس توی کیفم و نگاه کردم .
به اندازه ی یه استیک پول داشتم ! دوباره نگاهم و تو سالن چرخوندم . تعداد مشتریا زیاد نبود .
صدای آهنگ ملایم فرانسوی حس خوبی بهم میداد . نگاهم و دوباره چرخوندم . هنوزم امید
داشتم بتونم پسر خانوم و ثوق و ببینم !

پیش خدمت همراه با آشپز و میز چرخ داری به سمتم اومدن . متعجب شدم . انتظار داشتم غذا رو
بیارن سر میزم . ولی آشپز سر خم کرد و بعد از اجازه گرفتن همون جا سر میز استیک و برام
درست کرد . چشمام از تعجب گرد شده بود از طرفی هم هیجان زده شده بودم . داشتم به کل
پسر و ثوق و از ذهنم بیرون میکردم . غذای آماده رو جلوم گذاشت و گفت :

- نوش جان .

با چنگال و چاقویی که روی میز بود یه تیکه از استیکم و بریدم و تو دهنم گذاشتم . مزش عالی
بود ! احساس میکردم یه تیکه از بهشت مال منه ! انگار نتونستم این رضایت و از صورتم پاک کنم
چون پیش خدمت جوونی که هنوزم آماده به خدمت کنار میزم وایساده بود با لبخند نگاهم میکرد
. سریع جدی شدم . دوباره یاد دلیل اومدنم افتادم . پریمه یه کاری بکن . وقت و داری از دست
میدی !

این استیک فوق العادست! نه نه پریمه به استیک فکر نکن. پسر و ثوق! به اون فکر کن! ذهنم و از استیک منحرف کردم. چند لحظه دست از خوردن کشیدم مشغول فکر شدم. باید چیکار میکردم!؟

پیش خدمت که انگار متوجه مکث من تو خوردن شد نزدیک اومد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟ چیزی میخواین براتون بیارم!؟

وای خدای من احساس میکردم ملکه ی جایی هستم که انقدر تحویلیم میگیرن! وایسا بینم چی گفت؟ مشکل؟ آره این فکر خوبیه! فکر کن پریمه. چه مشکلی؟ تو باید مدیر این رستوران لعنتی شیک و بیینی! فکر کن!

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

- میتونم مدیر اینجا رو بینم؟

پیش خدمت نگران گفت:

- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟ غذاتون ایرادی داره؟

یکم مکث کردم و بعد سریع گفتم:

- مو... تو غذای من مو بود!

پیش خدمت نگاه زیر چشمی به همه ی مشتری ها انداخت و بعد آروم تر از قبل گفت:

- میتونم غذاتون و عوض کنم.

خودم و عصبی تر نشون دادم و با تشر گفتم:

- نخیر! این چه طرز سرویس دهیه؟! من حتما باید با مدیر این رستوران صحبت کنم!

پیش خدمت سعی کرد با یه لبخند من و آروم کنه.

- خانوم همچین چیزی توی رستوران ما بی سابقست...

نذاشتم ادامه ی حرفش و بزنه . سریع گفتم :

- یعنی من دارم دروغ میگم !؟

دستپاچه گفتم :

- نه خانوم ! معلومه که نه . صبر کنین . الان به مدیر میگم .

پیش خدمت سریع از کنارم دور شد . نگاهی به استیکم انداختم . دلم میخواست انقدر ازش بخورم که منفجر بشم ! حتی به هیکلم و مقدار کالری غذا هم فکر نکنم ! ولی نمیشد . تو غذای من مو بود و من دیگه نباید ازش میخوردم و حالت معترض خودم و حفظ می کردم !

چیزی طول نکشید که پیش خدمت همراه با یه مرد قد بلند به سمتم اومد . | اینکه پسر خانوم و ثوق نبود ! اخمام بیشتر تو هم رفت . این همه فیلم بازی کردم به خاطر هیچی !؟ نکنه خانوم و ثوق اشتباهی بهم آدرس داده !؟ یا نه شاید من اشتباه کردم و اون پسر خانوم و ثوق نبوده ! آخه مگه میشه . عکسش همون بود ! دستپاچه شدم ! همه ی این نقش بازی کردنا به خاطر هیچی !؟
مرد بلند قد بهم نزدیک شد و گفت :

- ببخشید خانوم . گویا مشکلی تو غذاتون به وجود اومده !

پوفی کردم . باید بازم به این نمایش ادامه میدادم ؟ یا خیلی راحت استیکم و میخوردم و میگفتم اشتباه دیدم !؟ ترجیح دادم به نقشم ادامه بدم و عصبانیتم و به خاطر اشتباهی که کرده بودم سر اون مرد خالی کنم ! با اخمای تو هم از جام بلند شدم و همینطور که دستم به سمت کیفم میرفت گفتم :

- مشکل ؟ شما همیشه تو غذای مشتریاتون مو میندازین ؟

مرد آرام گفت :

- خانوم شما بشینین من مشکل و حل میکنم .

برای اطمینان گفتم :

- شما مدیر رستورانین ؟

پسر قد بلند که جوون بود و چشمای عسلی و موهای بور داشت گفت :

- خیر . ولی میتونم ...

این حرفش یه انرژی دوباره بهم داد . اون مدیر نبود ! یعنی من اشتباه نکردم ! یعنی هنوزم پسر و ثوق اینجاست ! با انرژی بیشتری به نقش بازی کردنم ادامه دادم . گفتم :

- مدیر اینجا حتی برای مشتری هاش ارزش قائل نیست که بیاد و مشکلاتشون و بررسی کنه ! من با شما حرفی ندارم آقا . همین الان هم از اینجا میرم !

پسر قد بلند رو به پیش خدمت گفت :

- برو رادین و صدا کن .

پیش خدمت سریع ازمون دور شد . همون پسر بهم گفت :

- خانوم شما بشینین . آروم باشین . مشکلی که پیش نیومده . ما مجانی غذاتون و عوض میکنیم .

همینطور که مینشستم با غر غر گفتم :

- پس میخواین به خاطر تعویضش هم ازم پول بگیرین ! واقعا که !

پسر که دید آروم تر شدم گفت :

- من از شما معذرت میخوام کوتاهی کارکنان ما بود ! ولی این مشکل قابل حله !

- من هنوزم میخوام مدیر اینجارو ببینم . ایشون باید بفهمن که رستورانشون چه جای کثیف و غیر بهداشتیه !

پیش خدمت دوباره برگشت . اما این بار پسر و ثوقم همراهش بود ! یا همون رادین ! چه اسم شیکی ! رادین ! اخماش تو هم بود و با اقتدار قدم بر میداشت . آب دهنم و قورت دادم . کیس خوبی بود ! واقعا حیف بود بپره و مال من نشه ! تو دلم کلی نقشه های شیطانی براش کشیدم ! از همین الان مبارزه شروع شده بود !

نزدیکم رسید . دستاشو رو سینش قلاب کرد و نفس عمیقی کشید . بی تفاوت بهم گفت :

- مشکل چیه خانوم؟

یه نگاه از پایین تا بالا بهش انداختم . شلوار لی با پیرهن مردونه ی مشکی پوشیده بود و آستیناش و تا آرنجش بالا زده بود . ساعت گرون قیمتش روی مچ دستش خود نمایی میکرد . همین باعث میشد قند تو دلم آب بشه . طعمه ام حسابی بزرگ بود !
مثل خودش دستام و روی سینم قلاب کردم و گفتم :

- ببینم واقعا شما مدیرین حالا؟

نگاهم و سرد و بی تفاوت بهش دوختم . اخماش و تو هم کشید . به میز نزدیک تر شد و گفت :

- بله . مشکل چیه؟

نیم نگاهی به بشقاب هوس انگیزم انداختم و گفتم :

- توی غذام مو بود !

رادین که انگار زیادم اعصاب نداشت با همون اخمای تو هم گفت :

- فقط همین؟ این همه قیل و قال برای همینه!؟

اخمام و تو هم کشیدم . از جام سریع بلند شدم و گفتم :

- چیز کمیه؟ این بهداشت رستورانتون و میرسونه !

- خانوم این همه دعوا نداره . بهتر بود میگفتین غذای جدید براتون بیاره . نمیخواست انقدر وقت مدیریت رستوران رو هم بگیرین !

- حالا که حسابی اون مو لعنتی اشتها و کور کرده غذام و عوض کنم!؟

- ببینید خانوم رستوران ما یه رستوران خوش نامه . مشتری هامون همه راضین و هیچ وقت هم همچین مشکلی رو نداشتیم .

- یعنی دروغ میگم؟

پوزخندی زد و گفت :

- حتما موی خودتون بوده !

- نخیر آقای محترم . موی من بلنده .

پوفی کرد و گفت :

- من پولی ازتون بابت غذا نمیگیرم میتونین برین !

پسر قد بلندی که تا اون لحظه ساکت کنار رادین وایساده بود جلوش و گرفت و گفت :

- رادین آرام باش .

بعد به سمت من چرخید . لبخند دوستانه ای بهم زد و گفت :

- دوستم یکم ناراحته . شما ببخشید .

پوزخندی زدم و گفتم :

- معلومه ناراحتن !

نگاه خشمناکی بهم انداخت که ندیده گرفتم ! با اون چشمای سیاهش کم مونده بود من و بخوره !

تو دلم خالی شد ولی چیزی نگفتم . سریع روم و به سمت پسری که جلوم بود و سعی میکرد
راضیم کنه تا یه غذای دیگه رو امتحان کنم برگردوندم . کلی حرف زد . ولی من تمام مدت نگاهم
به سمت رادین بود که حالا با اخم و کلافگی نگاهم میکرد . به خانوم وثوق نمیومد یه پسر به این
گوشت تلخی داشته باشه !

پسر قد بلنده که سکوت و پای آرام شدنم گذاشته بود گفت :

- شما تشریف داشته باشین خودم شخصا براتون یه غذا میارم خوبه ؟

یکی از پیش خدمتا به سمت رادین اومد و موبلی رو به سمتش گرفت و گفت :

- آقای وثوق موبایلتون زنگ میخوره .

رادین سریع گوشی و گرفت و رو به پسر قد بلنده گفت :

- پدرام خودت حلش کن .

بدون اینکه چیزی بگه از میزم دور شد ! عقده ای بد بخت ! انگار میمیره یه عذر خواهی کنه !
اشکال نداره . هر چی گوشت تلخ تر باشه جنگیدن باهاش بیشتر مزه میده !

نشستم و گفتم :

- باشه . قبول میکنم .

هنوز اخمام تو هم بود . پدرام لبخند زد و با تشکر همراه با پیش خدمت از کنارم دور شد . این بار استیک و سر میز برام درست نکردن . پدرام شخصا بشقاب و برام آورد . مشغول خوردن شدم . طعمش عین بهشت بود . وقتی با خیال راحت به خوردن ادامه دادم پدرام و پیش خدمت نفس راحتی کشیدن و پدرام اجازه خواست و میزم و ترک کرد .

همینطور که تیکه ی استیک و به سمت دهنم میبردم با خودم فکر میکردم که خب حالا چی شد؟! این همه دعوا کردی و حنجره ی نازنینت و خراب کردی واسه چهار تا دونه اخم؟! پسره ی عقده ای ! یه کار میکنم به پام بیفتی . هنوز پریماه و نشناختی ! تو دلم براش پوزخند زدم !
استیکم و خوردم . رو به پیش خدمت اشاره کردم که صورت حساب و برام بیاره . پیش خدمت رفت و این بار با رادین برگشت . انگار اخلاقش بهتر شده بود . چون خبری از اخم نبود . یه بی تفاوتی آزار دهنده جاش و گرفته بود . که زیادم مهم نبود . خیلی زود یخش آب میشد !

- به خاطر اشتباه کارکنام غذای شما مجانیه . نوش جانتون .

خواست بره که گفتم :

- ولی من غذای صدقه ای نمیخوام ! اگه چیزی هم گفتم در حد تذکر بود . ممکن این اشتباه باعث بشه مشتریاتون بپره !

پوزخندی زد و گفت :

- رستوران ما مشتریای خاص داره . با این چیزا نمیپرن !

منم مثل خودش پوزخند زدم و گفتم :

- خیلی از خودتون مطمئنن !

- مطمئن؟! به سرویس دهیمون ایمان دارم ! هنوزم میگم اون مو احتمالاً مال خودتون بوده !

میخواستم اخم کنم و بد و بیراه بهش بگم . ولی نه ! بد اخلاقی بسه . حالا باید میکشیدمش سمت خودم . لبخند زدم و گفتم :

- در هر صورت من قصدم تذکر بود .

سر تکون داد و گفت :

- نمیخواه برای غذاتون پولی پرداخت کنین . خداحافظ !

داشت میرفت کجا با این عجله؟! صداش زدم :

- صبر کنین !

به سمتم برگشت .

- امری دارین؟

- من پول غدام و میدم . ولی به جای این اشتباهی که کارکنانتون کردن در عوض چیزی میخوام .

ابروش و انداخت بالا . نیشخندی رو لبش نشست . دوباره دستاش و روی سینش قلاب کرد و گفت :

- بله؟ متوجه نشدم؟

- در عوض این اشتباه چیزی ازتون میخوام .

- بفرمایید . اگه در توانم باشه انجام میدم .

خندم و خوردم تو همون حال گفتم :

- یکی از بهترین میزاتون و یه شب برام رزرو کنین تا پیام اینجا . بهترین سرویستونم میخوام .

نیشخندش تبدیل به پوزخند شد گفت :

- چجوری میتونین دوباره پاتون و توی همچین رستوران غیر بهداشتی بذارین؟

شونم و بالا انداختم و گفتم :

- مجبورم !

حس میکردم کلمه ی پررو تا روی زبونش اومد ولی به زبون نیاورد ! ولی تو چشماش خنده موج میزد . لباس با حالت بی تفاوت گفت :

- شما خودتونم میتونین تماس بگیرین و جا رزرو کنین !

- نه یه سرویس در حد مشتری های vip میخوام !

نفسی کشید و گفت :

- قبول . تماس بگیرین روزش و هماهنگ کنین . فامیلتون !؟

- فتوحی هستم !

سری تکون داد :

- یادم میمونه . تماس بگیرین اسمتون و بگین تا هماهنگ بشه !

شیطون شدم . نگاهم و عمیق بهش دوختم و در همون حال گفتم :

- با رستوران تماس بگیرم ؟ یا مثلا ...

یکم مکث کردم و گفتم :

- با شما !؟

پوزخندش عمیق تر شد و گفت :

- با رستوران . وقتی میرید بیرون از جلوی میز پذیرش کارت رستوران و بردارید ! ممنون که

رستوران ما رو انتخاب کردین !

این حرف و با تمسخر زد و ازم دور شد . خوشم اومد ! سریع گول نمیخورد ! ولی من که بالاخره شمارت و گیر میارم ! نیشخند زدم . کارت رستوران و برداشتم و از در بیرون اومدم . نگهبان دوباره کنارم تا کمر خم شد و من بی توجه عینک آفتابیم و به چشمم زدم و به سمت ماشین حرکت کردم .

- عزیزم کجایی ؟

چیزی مثل پوزخند رو لبام اومد گفتم :

- خونه ! تو کجایی !؟

- منم خونه ... عزیزم !

- جریان این عزیزم گفتنا چیه !؟

- بده به دوست دخترم بگم عزیزم ؟

- آره من از این لوس بازی بدم میاد !

رامین خندید :

- عاشق این روحیه ی خشنتم عزیزم !

پوفی کردم و ساکت موندم . چیزای جدید میشنیدم ! همین عزیزم گفتناش نشون میداد که داره

میفته تو تورم ! دوباره به حرف اومد :

- امشب میخوام ببرمت یه رستوران محشر ! میای ؟

بی حوصله نگاهی به خونه ی به هم ریختم انداختم :

- آره . اتفاقا حوصلم سر رفته بود !

- خب پس ساعت ۷ میام دنبالت . تو رستوران میز رزرو کردم !

- اوهو ! کی میره این همه راهو !

خندید :

- من و پایین نکاری ها !

- اوکی . بای .

- بای هانی !

گوشی و قطع کردم . زهر مار و هانی ! از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسام رفتم . یه نگاه به چیدمان به هم ریختش انداختم . چرا انقدر شلخته بودم ؟! هیچ وقت حس اینکه اتاقم و مرتب کنم نداشتم ! بی هدف ساپورت مشکیم و برداشتم و پام کردم . فکر کنم دارم چاق میشم . پرخوری دیگه بسه پریمه خانوم ! از فردا دوباره رژیم سخت میگیری !

جلوی میز آرایش نشستم . کرم مرطوب کننده رو برداشتم و با حوصله روی صورتم مالیدم . همیشه این حرکت بهم یه آرامش به خصوصی میداد . بعد کانسیلرم و برداشتم و روی صورتم کشیدم حسابی محوش کردم . سایه ی دودی رنگم و برداشتم و پشت پلکم کشیدم . بعد ریمل رو روی مژه هام کشیدم . خط چشم باریکی رو روی پلکم کشیدم . رژ گونه ی قرمز رنگم برداشتم و خیلی کم روی گونه هام کشیدم . نوبت به رژ لبم رسید . بالاخره از بین اون همه رژ ی که روی میزم بود رژ قرمز رنگم و برداشتم و حسابی روی لبم کشیدم . نگاهی تو آینه به خودم انداختم . خوب شده بودم !

دوباره به سمت کمد رفتم پالتوی قرمزم و در آوردم و پوشیدم . کمر پالتوم و بستم . دوباره به سمت کمد برگشتم . شال قرمزم که تو حاشیه اش طرح های نامنظم مشکی داشت و سرم کردم . نگاهم به ساعت افتاد . همه ی این کارا یه ساعت وقت گرفته بود . ساعت ۷ بود . بوت پاشنه بلند مشکی ام که تا بالای زانوم بود و پام کردم و کیف مشکی هم برداشتم . نگاه آخر و توی آینه ی قدی جلوی در به خودم انداختم . همون لحظه گوشیم زنگ خورد . اسم رامین روی گوشیم خودنمایی میکرد . جواب دادم :

- پایینی؟

- آره . بدو بیا .

گوشی و قطع کردم . سریع از پله ها پایین رفتم . رامین کنار خونه پارک کرده بود . در ماشین و باز کردم و خودم و روی صندلی جلو انداختم تو همون حال گفتم :

- چطوری؟

- خیلی خوب ! تو چی؟

- ای ! میخوای امشب کجا ببریم؟

- یه جای معرکه . تازه کشفش کردم !

- چه خوب !

ماشین و حرکت داد و نگاهی به سمتم انداخت :

- چه خوشگل شدی ! عجب رژی !

از تعریف خوشم نمیومد ! احساس میکردم همش الکیه ! هیچ کدوم به خاطر من نیست ! به خاطر اون چیزیه که ازم میخوان ! با تعریف میخواستن رامین کنن !

پاکت سیگارم و از توی کیفم در آوردم . یه دونه برداشتم و گفتم :

- میکشی؟

سرش و به نشونه ی نه بالا برد . سیگار و روشن کردم . شیشه رو پایین کشیدم و به سیگار پک زدم ! دوباره صدای رامین تو ماشین پیچید :

- امروز کجا بودی که گوشیت و جواب نمیدادی؟!

یاد میس کالای امروزش افتادم . از صبح که رستوران و ثوق بودم به تلفنای پشت سر هم رامین جواب نداده بودم ! یعنی نمیشد که جواب بدم ! گفتم :

- بیرون بودم !

- میدونم بیرون بودی ! کجای بیرون بودی ؟

دود سیگار و بیرون فوت کردم و جواب دادم :

- الان داری سین جیمم میکنی !؟

نیشخند زد و گفت :

- آره ! مردی که سین جیم نکنه مرد نیست !

- بیخیال ! زیادی جدی گرفتی !

ابروش بالا پرید :

- چی و جدی گرفتم ؟

- رابطمون و ! اینکه حق داشته باشی سین جیمم کنی !

- حقش و دارم !

- کی همچین حقی بهت داده !؟ اصلا کی همچین حقی رو به شما پسرا داده !؟

پوزخندی زد و گفت :

- مگه دوست پسر قبلیاتم این کار و میکردن !؟

با بی خیالی پک دیگه ای به سیگارم زدم و گفتم :

- آره ! خودخواهین ! سریع دور بر میدارین ! سریع مالک میشین ! ببینم تو فکر میکنی من

وسیله ی شخصیتم !؟

خندید . بلند و پر صدا ! با تعجب نگاهش کردم خنده اش بند اومد . بالاخره جواب داد :

- چقدر توپت پره ! من که چیزی نگفتم !

- یه چیزی هم بگو ! تعارف نکن !

- همه ی شما دخترا عین همین! غر غرو و ایراد گیر!

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- کسی مجبورت نکرده همه ی دخترا رو امتحان کنی!

دوباره خندید.

- چرا مجبورم!

- چه اجبار شیرینی!

تا دم رستوران کل کل کردیم. یکی اون میگفت و یکی من! هیچ کدومون قصد نداشتیم کوتاه بیایم. مخصوصا من! چون حسابی عصبانی بودم! به خاطر اینکه فکرام غلط از آب در اومده بود! به خاطر اینکه فکر میکردم رامین راحت نرم نمیشه ولی شده بود! عزیزم گفتنای پی در پی اش رو اعصابم بود!

نزدیکای رستوران بودیم حس کردم کوجه ها برام آشناست. با دلهره گفتم:

- رامین این رستورانه که داریم میریم چجور رستورانه؟

- محشره. یه رستوران فرانسوی. اونجا بری عاشقش میشی!

رستوران فرانسوی! سمت تجریش بودیم! رستوران رادین! تو گوشم صدای زنگ خطر میومد! اگه اونجا میرفتم همه ی نقشه هام نقش بر آب میشد! با من من گفتم:

- آه من از غذای فرانسوی بدم میاد!

- اینجا فرق داره!

- نه رامین دوست ندارم!

- حالا یه بار اینجا رو امتحان کن.

دستم و روی بازوش گذاشتم و با عشوه گفتم:

- عزیزم . میشه یه جای دیگه بریم ؟

به سمتم برگشت . چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و بعد لبخند زد گفت :

- خیلی خب ! با اینکه کلی برنامه داشتم برای امشب و یکی از بهترین میزاشون و رزرو کرده بودم ولی چشم !هر چی تو بخوای ! ملکه ی امشب تویی !

لبخند زوری زد و دستم و از روی بازوش برداشتم . نگاهم و به شیشه ی کنارم دوختم . رامین درست رو به روی رستوران دور زد . نفس راحتی کشیدم .

رامین من و یه رستوران همون نزدیکی ها برد . به پای رستوران رادین نمیرسید ولی بد هم نبود . شام و تو سکوت خوردیم . یعنی حوصله نداشتم چیزی بگم . رامینم بیشتر نگاه میکرد ! بعضی وقتا به من و بعضی وقتا هم به دخترایی که تو رستوران بودن !

چشماش حداقل سالم بود چون یه ثانیه رو هم برای دید زدن از دست نمیداد ! غدام تموم شد . با دستمال دور دهنم و پاک کردم رامین گفت :

- دسر میخوری ؟

- نه جا ندارم ممنون .

سر تکون داد و رو به پیش خدمت اشاره کرد تا صورت حساب و براش بیارن .

پول میز و حساب کرد و گفت :

- بریم .

از رستوران بیرون اومدیم . سوار ماشین شدیم رامین ماشین و روشن کرد و تو همون حال پرسید :

- بریم خونه ی من !؟

- خونه ی تو چه خبره ؟

- خوش بگذرونیم !

- نه!

انقدر " نه " رو بد اخلاق گفتم که خودمم تعجب کردم . رامین اخماش و تو هم کشید و گفت :

- تو امشب چته؟! همش بد اخلاقی!

نگاهم و به بیرون دوختم زیر لب زمزمه کردم :

- بد اخلاق نیستم!

- خودتم میدونی که هستی! چته؟

همیشه از لفظ " چته " بدم میومد! به سمتش برگشتم :

- هیچیم نیست! میشه من و ببری خونه؟!!

چند ثانیه با حرص نگاهم کرد و بعد بی حرف به سمت خونه ی من روند . بالاخره جلوی خونه

رسیدیم . ترمز کرد . خواستم در ماشین و باز کنم که مچ دستم و با عصبانیت گرفت و سمت

خودش کشید از درد صورتم جمع شد با اخمای تو هم و صورت منقبض شده گفت :

- اگه میبینی بهت احترام میذارم یا انقدر لی لی به لالات میذارم دور ور ندار! من با هیچ دختری

انقدر خوش برخورد نیستم! مخصوصا که بخواد خودشم واسم بگیره .

کلافه گفتم :

- رامین من خودم و نگرانم!

- معلومه! از سر شب خانوم و با ده من عسلم نمیشه خورد! تو یا دوست دختر فاب من میشی یا

اینکه میشی یه دختر مثل دخترای دیگه که تو زندگیم اومدن و رفتن! فهمیدی؟!!

انتظار نداشتم انقدر عصبانی بشه! فکر میکردم نرم شده! انگار هنوز نشناخته بودمش! چند

لحظه روی صورتش مکت کردم و چیزی نگفتم . دوباره فشاری به مچم آورد و گفت :

- بهت میگم فهمیدی؟

مچم و از دستش بیرون کشیدم همینطور که ماساژش میدادم با بد اخلاقی گفتم :

- بار آخرت باشه باهام اینجوری حرف میزنی! من سگ دم خونت نیستم! این تویی که باید بفهمی با من چجوری رفتار کنی!

از ماشین سریع پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم. از ماشین پیاده شد و در و بست. با قدمای سریع سمت خونه رفتم. پشتم میومد! یه لحظه ترسیدم! حسابی شاکی بود! دزدگیر ماشینش و زد. جلوی در وایسادم و گفتم:

- کجا میای؟

- میخوام پیام خونت و بینم اشکالی داره؟

نگاهم و به پنجره های ساختمون دوختم:

- برو رامین! زشته.

- چی زشته؟ زشته پیام خونه ی دوست دخترم و بینم؟!؟

- تو چه مرگت شده؟! از چی ناراحتی؟

- از اینکه انقدر اخمات و از سر شب دارم تحمل میکنم! بینم اصلا تو میدونی من کیم؟!؟

- نه واقعا نمیدونم! بهتره بری!

کلید و از تو دستم بیرون کشید و من و کنار زد:

- من کسی نیستم که اجازه بدم باهام بازی کنی!

دوباره خودم و جلوی در انداختم. سعی کردم نرم تر باهاش رفتار کنم! داشت آبروم و تو کوچه میبرد!

- رامین برو. خواهش میکنم. درست نیست بیای بالا! من نمیخوام باهات بازی کنم!

- پس این رفتارت یعنی چی؟

داشت نرم تر میشد. سرم و پایین انداختم و با پشیمونی ساختگی گفتم:

- ببخشید . زیاد خوب نبودم امروز . حق با تونه ! باشه برای یه وقت دیگه خب !؟

پوفی کرد و دستش و از روی قفل برداشت . نفس راحتی کشیدم .

- بار آخرت باشه باهام اینجوری رفتار میکنی .

بدون اینکه خداحافظی کنه به سمت ماشینش رفت . کلید روی قفل مونده بود . با ترس و لرز در و

باز کردم و خودم و توی خونه انداختم . پشتم و به در تکیه دادم و چند ثانیه پلکام و بستم .

صدای باز شدن در خونه ی طبقه اول اومد و بعدش چراغ راهرو روشن شد . چشمام و باز کردم .

تکیه ام و از در برداشتم و به سمت پله ها رفتم . همسایه ی طبقه اول بیرون اومد و با قیافه ای

مشکوک گفت :

- پریمه جان خوبی ؟ صدای دعوا از بیرون میومد !

حالم از این زن فضول به هم میخورد ! چند بار سعی کرده بود زیرابم و پیش صاحب خونم بزنه که

از اونجا برم ولی صاحب خونم عین موم تو دستم بود ! ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم :

- سلام . چیزی نبود . یکی از فامیلامون بود . با اجازتون .

اجازه ندادم حرف دیگه ای بزنه . سریع از پله ها بالا رفتم و وارد خونم شدم . کیفم و با عصبانیت

یه گوشه پرت کردم . همه ی حساب کتابام داشت به هم میریخت ! چرا به ذهن خودم نرسیده بود

!؟ رامین مثل همه نبود .

- چته ؟ نمیتونی آروم تر راه بری ؟

- ساناز مرده شورت و ببرن ! رزرومون ساعت ۸ شبه اونوقت ما هنوز اینجاییم !

- دیر نمیشه میرسیم !

- میرسیدیم ! اگه جناب عالی تو خونه ی من جا خوش نمیکردی و قهوه نمیخوردی !

- اوف ! پری رو دور غر زدن بیفتی همه رو بیچاره میکنی ها !

- بجنب!

سوییچ ماشینش و گرفتم و پشت فرمون نشستم . ساناز سوار شد و گفت :

- خوبه دیگه ! ماشینم و که صاحب شدی ! پول شام امشبتم که با منه ! یهو بگو خرج خورد و خوراکت من بدم دیگه !

از پارک در اومدم و به سمت خیابون اصلی روندم :

- به جای حرف زدن یه آهنگ بذار تا اونجا گوش بدیم ! این رستورانی که میخوام ببرمت
معرکست ! وای هنوز مزه ی استیکش زیر زبونمه !

- سر رامین و به طاق کوبیدی ؟

شونه هام و بالا انداختم بی تفاوت جواب دادم :

- نه رامینم هست ! نمیتونم راحت بیخیال آدمای تو زندگیم بشم ! هنوز رامین باید باشه !

- آی روت و برم بچه !

حس کردم حرصی شده گفتم :

- ساناز یه چیزی میپرسم راستش و بگو .

- پرس .

- تو از رامین خوشت میاد ؟

دستپاچه شد . یه لبخند هول هولکی زد و گفت :

- من؟! یوف! چرند نگو!

- نیم نگاهی به طرفش انداختم . نیشخند زدم و گفتم :

- حالا چرا قرمز شدی ؟

- به خاطر رژ گونه !

- آره خب! احتمالا!

- نمیدونم این فکرای چرند از کجا به مغزت رسیده! ولی محض اطلاعات بگم که من اگه رامین و میخواستم نمیداشتم نصیب تو بشه!

- اوکی بابا! چرا جوشی میشی!

تا رستوران حرفی نزدیم. جلوی در رستوران از ماشین پیاده شدیم و نگهبان سویچ ماشین و گرفت تا برامون پارکش کنه. با خیال راحت وارد محیط آشنای رستوران شدیم. نگاهم بین ماشینایی که توی محوطه ی رستوران پارک شده بود گشت! با دیدن ماشین رادین نیشخندی روی لبم نشست!

جلوی میز پذیرش وایسام. یه دختر هم سن خودم پشت میز نشسته بود. مانتو و شلوار و مقنعه ی سرمه ای رنگ پوشیده بود و روی مقنعه کلاه کج سرمه ای گذاشته بود. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- بفرماید.

با غرور خاص پریمایم گفتم:

- میز رزرو کرده بودم. به نام فتوحی.

توی کامپیوتری که مقابلش بود نگاهی انداخت و گفت:

- بله.

اشاره ای به پیش خدمتی کرد و گفت:

- بفرماید خانوم فتوحی ایشون سمت میزتون راهنماییتون میکنن!

با قدمای محکم پشت سر پیش خدمت به راه افتادم. قبلا زنگ زده بودم و جا رزرو کرده بودم. اون روز هر چی تلاش کردم نتونستم شماره ای از رادین گیر بیارم. یا حتی با خودش حرف بزنم! فقط تونستم تاکید کنم که فتوحی هستم و رادین بهم قول داده بود یه سرویس خوب در اختیارم بذاره!

توی دنج ترین نقطه ی سالن که تقریبا دید چندانی به کل سالن نداشت نشستیم . پیش خدمت منو ها رو به سمتمون گرفت و با خوش رویی گفت :

- خانوم فتوحی خوش آمدید . امشب من به شما سرویس میدم . میتونین پیش غذا انتخاب کنین و نوشیدنی . یا اگه میل دارین غذای اصلی رو انتخاب کنین .

سر تکون دادم . پیش خدمت یکم از مون فاصله گرفت . تازه فرصت کردم نگاهی به چشمای گرد شده ی ساناز بندازم . لبخند مصنوعی رو صورتم نقش بست یکم به سمتش خم شدم و گفتم :

- چشمت و جمع کن تا از کاسه درشون نیاوردم ! مگه تو ندید بدیدی ؟

ساناز به خودش اومد با لبخند جواب داد :

- آخه مدل سالنش خیلی شیکه !

منو رو برداشتم :

- من که گفتم !

سانازم منو رو برداشت . ترجیح دادم این بار یکم بیشتر اونجا باشم و از محیطش لذت ببرم . قرار شد پیش غذا سفارش بدیم بعد از یکم بالا و پایین کردن منو من سوپ پیاز فرانسوی سفارش دادم سانازم میگو با سس گوجه فرنگی . پیش خدمت برای چند لحظه تنهامون گذاشت . ساناز گفت :

- من جای تو باشم رامین و کلا بیخیال میشم . بابا طرف صاحب یه رستوران فرانسوی به این شیکیه ! فکر کنم فقط ملک اینجا میلیاردری ارزش داشته باشه ! چه برسه به در آمد روزانش !

- مبارک زنش باشه !

ساناز اخم کرد :

- یعنی تو این لعبت و دست کسی میدی !؟

شونه هام و بالا انداختم :

- من اهل ازدواج نیستم!

- آره میدونم میخوای بترشی! آه گوشت تلخ!

دستم و تو هم گره کردم و زیر چونم گذاشتم. نگاهم و به اطراف دوختم. دوباره از بلند گوها صدای موسیقی فرانسوی همه جا رو پر کرده بود. از شخصیت خشن صاحبش همچین آهنگ لطیفی بعید بود. شایدم این آهنگ سلیقه ی اون دوستش بود. اسمش چی بود؟... آها پدرام! مثل دفعه ی قبل پیش خدمت همراه با آشپز با یه میز چرخدار به سمت میزمون اومدن و پیش غذا رو سر میزمون آماده کردن و جلومون گذاشتن. تمام مدت ساناز با چشمای متعجبش داشت آبرو بری میکرد!

بالاخره مشغول خوردن پیش غذا شدیم. ساناز مدام از غذا تعریف میکرد و با ولع روی بشقابش افتاده بود. من اما همه ی فکرم پیش رادین بود. این بار باید چجوری از اتاقش بیرون میکشیدمش؟!

بعد از سفارش نوشیدنی و غذای اصلی دیگه وقت رفتن بود! من هنوزم هیچ فکری به ذهنم نرسیده بود! پیش خدمت رفته بود تا صورت حساب و برامون بیاره ساناز با نیشخند گفت:

- خب شامم خوردیم! که چی؟! تو که با این یارو حرفم نزدی؟

همون لحظه چیزی به ذهنم رسید. نیشخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش!

پیش خدمت با صورت حساب اومد لبخندی به روش زدم و گفتم:

- ببخشید میشه آقای وثوق و ببینم؟!

پیش خدمت تعجب کرد گفت:

- مدیریت رستوران و میگین؟! برای چی؟

- برای تشکر! میتونم؟!

پیش خدمت تکونی به خودش داد و گفت :

- بذارین سوال کنم !

سری تکون دادم و گفتم :

- ممنون .

ساناز پوزخند زد و گفت :

- تشکر؟! پری دیوونه ای ها ! کار از این مسخره تر پیدا نکردی؟!!

- تو که نمیدونی اون دفعه چه داد و بیدادی کردم ! به خاطر سرویس دهی خوبی این دفعش باید

تشکر کنم دیگه ! درست نیست بی تشکر برم !

- پری تو شیطونم درس میدی !

نیشخندی تحویلش دادم و ساکت موندم !

پیش خدمت چند لحظه بعد برگشت و با دست اشاره کرد بلند شیم :

- آقای وثوق تو لائز منتظر تونن !

ساناز با چشم و ابرو اشاره میکرد که یعنی دقیقا کجا منتظر مونه؟! منم به روی خودم نیاوردم که

هیچی سر در نیاوردم ! پشت پیش خدمت به راه افتادیم ! چه اهمیتی داره که تو چه کوفتی

منتظر مونه ! مهم اینه که امشب باید میخم و محکم بکوبم و سر دوستی رو باهاش باز کنم !

همینطور که از یه راهروی نه چندان باریک رد میشدیم لبم و به گوش ساناز که درست کنارم قدم

بر میداشت نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم :

- وقتی بهت علامت دادم جیم میزنی و میری خونه . اوکی؟!!

ساناز اخماش و تو هم کشید و با صدایی بلند تر از صدای من گفت :

- چرا؟

انگشتم و رو بینیم گذاشتم و با اخم گفتم :

- زهر مار چرا داد میزنی؟! واسه اینکه سر خر نمیخوام!

- خیلی پررویی پری!

نیشخند زدم و گفتم :

- میدونم! بعدا جبران میکنم!

- حداقل سوییچ ماشینم و بده!

- یعنی انقدر پول تو جیب نیست که دربست بگیری؟

چشماس از تعجب گرد شد :

- ای روت و برم دختر! ماشین منم کشیدی بالا؟!!

- لازمش دارم. همیشه به یارو بگم آس و پاسم که! اونجوری فکر میکنه واسش تور پهن کردم!

ساناز پوزخند زنان جواب داد :

- نه که پهن نکردی!

- اون که قرار نیست این و بدونه. پس اوکی شد؟!!

- خیلی خب میرم!

سر تکون دادم و دیگه چیزی به ساناز نگفتم. پیش خدمت یه در چوبی بزرگ و خیلی خوشگل و

باز کرد و یه سالن دیگه جلوی رومون ظاهر شد. محیطش غیر قابل باور بود. اولین چیزی که

توجه آدم و توی سالن جلب میکرد نورای قرمز و زردی بود که خیلی طبیعی به نظر میومد. کف

سالن سنگهای کرم و شکلاتی بود و دیوارا هم یکم تیره تر از سنگهای کف سالن بود! مبلهای

چرم و راحتی کرم و شکلاتی گوشه گوشه ی سالن به چشم میخورد. ستونای بلند و خوشگلی هم

وسط سالن بود. محیطش بی نظیر بود. بوی قهوه همه جا رو پر کرده بود. چند لحظه چشمام و

بستم و بو کشیدم . بوی آشنای قهوه . توی این سالای زندگیم من و قهوه مثل دو تا دوست جدا نشدنی بودیم !

یه محیط آروم و دنج بود برای ریلکس شدن . چند تا از صندلی ها توسط مشتری ها اشغال شده بودن . رو به پیش خدمت گفتم :

- آقای وثوق کجان !؟

- انتهای سالن هستن .

سر تکون دادم و دوباره همراهش تا ته سالن رفتیم . ته سالن تمام پنجره های یه سره و قدی داشت که منظره ی پر درخت رو به روی رستوران و نشون میداد . محیطش واقعا رویایی بود . چند تا مبل راحتی و میز مقابل پنجره قرار داشت . تازه چشمم دور و اطرافم و دید . رادین دستش و توی جیب شلوار پارچه ای مشکی رنگش کرده بود . پیراهن مردونه ی سفید پوشیده بود و کراوات مشکی زده بود ! چه خوش تیپ !

با دیدن من یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- مشتاق دیدار !

لبخند زدم و دستم و جلو بردم :

- خوشحالم دوباره میبینمتون .

نگاهی به دستم کرد پوزخندی روی لباش نشست و با یکم مکث دستش و از جیب شلوارش در آورد و دست من و فشرد . ساناز از پشت من خودش و به رادین رسوند و دستش و دراز کرد :

- ساناز هستم .

رادین جفت ابروهایش این بار بالا رفت . ولی بی ادبی نکرد و دستش و از بین دست من بیرون کشید و با ساناز دست داد . کاملا ساناز و یادم رفته بود .

رادین رو به من و ساناز گفت :

- بفرمایید بشینین . قهوه میل دارین ؟

هنوزم جدی بود . فقط احساس میکردم داره احترام میذاره بهمون . بازم این نشونه ی خوبی بود !
چشم و ابروی نا محسوسی برای ساناز اومدم و گفتم :

- دوستم باید بره .

بعد رو به رادین با لبخند گفتم :

- ولی من بدم نمیداد یه قهوه بخورم .

ساناز با قیافه ای آویزون و ناراحت چشم غره ای بهم رفت و بعد با یه لبخند مصنوعی رو به رادین گفت :

- آره دیگه . من باید برم . خوشحال شدم از آشناییتون آقای وثوق .

ساناز خداحافظی کرد و رفت . رادین اشاره به مبل کرد و گفت :

- بفرمایید .

تشکر کردم و نشستم . رادین رو به پیش خدمتی که کنارمون بود سفارش قهوه داد . پیش خدمت رفت رادین دستاش و روی سینش قلاب کرد و جدی نگاهش و بهم دوخت :

- میخواستین من و ببینین ؟

پای راستم و روی پای چپم انداختم همون تیبی رو زده بودم که اون شب با رامین میخواستم برم بیرون . دستام و دور زانوم حلقه کردم و گفتم :

- بله ! میخواستم تشکر کنم بابت سرویس دهی عالیتون !

یه لنگه ابروش و بالا برد و سر تکون داد :

- خواهش میکنم . هر کار کردیم وظیفه بود . شما مشتری ما هستین . پس باید راضی نگهتون داریم !

این یعنی در حد مشتری ارزش داری نه چیزی بیشتر از اون ! لبخندی بی اراده روی لبم نشست .
پیش خدمت با قهوه ها برگشت . رادین اشاره ای به پیش خدمت کرد که بره . اونم تعظیم کوتاهی

کرد و از مون دور شد . رادین سکوت کرده بود . هر چی صبر کردم چیزی نگفت . دیگه مطمئن شدم علاقه ای به برقراری ارتباط نداره ! ولی مگه الکی بود؟! دست خودش که نیست ! من پریمام . من میتونم ! قهوه ام و برداشتم و بو کشیدم :

- چه بوی خوبی داره !

- همه چی این رستوران درجه یکه !

- بله واضحه ! همه چی درجه یکه به جز اخلاق مدیریتش !

لبخند محوی روی لبام نشست . قهوه اش و برداشت و تو همون حال گفت :

- کسی اینجا مدیریت و نمیینه . در همین حد که پیش خدمتا خوش برخورد باشن کافیه ! من عادت ندارم دائما مثل یه دلک به همه لبخند بزوم و سریع با همه گرم بگیرم .

یکم از قهوه ام و خوردم و زیر لبی زمزمه کرد :

- واضحه !

بعد بلند تر جوری که بشنوه گفتم :

- ولی شخصیتتون جوریه که آدم و جذب میکنه . یکمم مرموزین !

- شما روانشناسین ؟

- نخیر . چطور ؟

- آخه توی دو تا برخورد خیلی سریع من و شناختین ! عجیبه !

من فالگیرم ! کارم باعث میشه آدما رو خوب بشناسم ! کاش میشد اینارو بلند بگم . ولی نگفتم . فقط لبخند زدم !

- قیافه ی من براتون آشنا نیست ؟

رادین اخماش و تو هم کشید و نگاهم کرد :

- نه! جایی دیدمتون!؟

- نه مهم نیست!

پس این یارو حواس پرت تر از این حرفاست! حتی یادش نمیاد من و دو بار دیده. دو بار با هم تصادف کردیم! راستی آخرم نفهمیدم این تو کوچه ی ساناز اینا چیکار میکرد! خونه ی خانوم و ثوق که با اونجا فاصله داشت! اشکال نداره. بالاخره میفهمیدم!

مشکوک نگاهم میکرد. گفتم:

- چیزی شده؟

- دارم فکر میکنم ببینم کجا دیدمتون. شما من و میشناسین؟

- بله!

یه لنگه ابروش بالا رفت. خونسرد گفتم:

- آقای رادین و ثوق صاحب این رستوران هستین!

پوزخندی زد و گفت:

- نه منظورم بیرون از این رستوران بود.

- فکر نکنم.

- خیلی مشکوکین!

- ذهنتون و درگیر نکنین. شما چهرتون شبیه کسیه که من دو بار دیدمش! فکر کردم شاید قیافه ی منم برای شما آشنا باشه!

قهوه ام تموم شده بود. طبق عادت نعلبکی رو روش گذاشتم و برگردوندمش گذاشتمش روی میزی که جلوم بود. رادین تک تک کارای من و با دقت نگاه کرد بعد با نیشخند گفت:

- شما بلدین فال بگیرین؟

تعجب کردم :

- چطور ؟

اشاره به فنجونم کرد و گفت :

- آخه تعجب کردم . مادرم اعتقاد زیادی به فال داره . همیشه بعد از قهوه خوردن این کار و میکنه .

- مادرتون بلدن فال بگیرن ؟

- نه . ولی انقدر پیش فالگیر رفته خودش یه پا فالگیر شده !

پوزخندی روی لباس نقش بسته بود ! نمیدونستم خانوم وثوق از فالگیری چیزی سر در میاره !
رادین ساکت شده بود . فنجون قهوه اش و روی میز گذاشت . به حرف اومدم :

- خب من اعتقادی به فال ندارم . معمولا برای تفریحش همیشه ته فنجون قهوه ام و نگاه میکنم !

- یعنی بلد نیستین ؟

نیشخندی زدم و گفتم :

- یه چیزایی رو میفهمم ! میخواین فنجونتون و نگاه کنم !؟

- نه ! گفتم که اعتقادی به این چیزا ندارم !

- اعتقاد نمیخواد ! منم اعتقاد چندانی به این چیزا ندارم ! میشه فنجونتون و برگردونین !؟

مکت کرد . یکم نگاهم کرد . خندیدم :

- نمیخوایم کسی رو بکشیم که . چند تا خط و نشونست ! شایدم واقعی نباشه ! برگردونین .

نترسین !

پوزخندی زد و فنجونش و همونطور که بهش گفتم از سمت قلبش برگردوند و روی میز گذاشت .

- خب چند لحظه باید صبر کنیم تا قهوه روی فنجون نقش ببنده !

- هر چی شما بفرمایید استاد!

نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم. تحمل این همه بی تفاوتی سخت بود! من کسی بودم که با یه نگاه بعضی‌ارو میتونستم به زانو در بیارم! این پسر عجب مقاومتی میکرد! دوباره گفت:

- شما شغلتون چیه!؟

بدون اینکه دست و پام و گم کنم گفتم:

- بیکارم!

- هوم؟ بیکار؟

- بله!

سر تکون داد گفتم:

- سوال پرسیدن مجازه!؟

- تا سوالتون چی باشه!

- دختری تو زندگیتون هست؟

- خیلی خصوصی بود سوالتون!

شونه هام و بالا انداختم:

- میتونین جواب ندین!

در هر صورت خودم میدونستم که کسی تو زندگیش نیست! مگر اینکه فالهام بهم دروغ گفته باشن! جوابی به سوالم نداد گفت:

- چرا اصرار داشتین که من و ببینین؟

- گفتم که به خاطر سرویس دهی خوبتون! جلوی دوستم آبروم و خریدین!

پوزخندی زدو گفت:

- بهتون نمیومد زیاد با دوستتون رو در بایستی داشته باشین!
- نداشتم! فقط دوست داشتم یه جای خوب ببرمش برای شام!
- میتونستین به پیش خدمتی که بهتون سرویس میداد انعام بدین برای تشکر! چرا خواستین مستقیم من و ببینین!؟
- زیادی کنجکاوی میکرد! خوشم نمیومد! از اون شخصیتای مچ گیر بود! گفتم:
- خب حقیقتش اون دفعه خیلی عصبی بودم به خاطر اون اتفاق...
- بین حرفم پرید و گفت:
- که ما حتی مدرکی ندیدیم تا ثابت کنه شما تو غذاتون مو دیدین!
- اخم کردم
- یعنی هنوز فکر میکنین من دروغ میگم؟
- دستاش و بالا آورد و خندید:
- نه! دعوا نداریم! فقط محض اطلاع گفتم! شاید اگه مو رو نشونمون میدادین میتونستیم بفهمیم مال کیه!
- از قصد میخواست حرصم و در بیاره! با اون خنده ی خوشگل لعنتیش! آه چرا انقدر جذاب میخندید! خودم و بی تفاوت نشون دادم و گفتم:
- به هر حال فکر کردم به خاطر جبران رفتارم باید پیام و شخصا از شما تشکر کنم.
- سری تکون داد و گفت:
- به فنجونا نگاه نمیندازین!؟
- شمام به فال و فالگیری علاقمند شدین؟
- نه! بیشتر دلم میخواد ببینم چه حسیه که مادرم و انقدر به سمت این چیزا میکشونه!

بی حرف فنجونش و برداشتم و نگاهی بهش کردم ! یه لنگه ابروم بالا رفت :

- گل افتاده تو فنجونتون !

دستاش و با بی تفاوتی رو سینش قلاب کرد و گفت :

- و این یعنی چی ؟!

- یعنی یه دختری که مطلوبتونه رو پیدا میکنین !

چند ثانیه خندید . گفت :

- این چیزا مسخرست ! اون فنجون از کجا باید اینجور چیزا رو بدونه ؟!

- این فنجون و شما خوردین . طالع شما توش نقش میبندد !

- ولی بازم یه جوریه ! حس خوبی به آدم نمیده !

- خب فقط گوش بدین و بعد فراموش کنین !

- فنجون خودتون و ببینین !

- مطمئنن نمیخواین بقیش و بشنوبین ؟

- کاملاً مطمئنم ! تا شما فنجونتون و میبینین من برمیگردم .

سر تکون دادم و رادین رفت . دوباره نگاهم و به فنجونش دوختم تحول ، عشق ، چه آینده ی خوبی داشت ! یکم دیگه نگاه کردم توی آینده ی دور یه دعوا ی بزرگ براش افتاده بود . ابرو هام

بالا رفت . بیچاره ! همون بهتر که گفت فالش و براش نخونم !

فنجونش و زمین گذاشتم و بی میل فنجون خودم و برداشتم . اولین چیزی که به چشم میخورد یه

صورت بود . ازدواج ! پوزخندی زدم ! امروز فالام الکی از آب در میومد ! توی آینده ی دور یه

دعوا ی بزرگ افتاده بود . اخمام و تو هم کشیدم ! اوف ! کاش فنجون و نگاه نمیکردم . فنجونم و

روی میز گذاشتم و منتظر رادین موندم ساعت ۱۰:۳۰ بود . بالاخره سر و کله ی رادین پیدا شد

عذر خواهی کرد . از جام بلند شدم و گفتم :

- دیر وقته بهتره من دیگه برم . خوشحال شدم از آشنایی باهاتون !
- همچنین ! با اینکه هنوز درست اسمتون و نمیدونم !
- با خوشحالی گفتم :
- پریمه فتوحی هستم !
- سر تکون داد .
- خوشبختم .
- بازم ممنون .
- خواهش میکنم وظیفمون و انجام دادیم .
- در ضمن فالتون هم خوب بود !
- پوزخند زد :
- هنوزم اعتقادی بهش ندارم .
- شونه هام و بالا انداختم و آرام گفتم :
- الان با هم دوستیم ؟
- ابروهائش بالا رفت :
- دوست !؟
- اوهوم ! به هم معرفی شدیم ! با هم نزدیک یه ساعت گپ زدیم ! دوستیم !؟
- مکت کرد دستش و پشت سرش کشید انگار نمیدونست چی بگه . ولی بالاخره گفت :
- شاید !
- میتونم برای هماهنگی و رزرو رستوران از این به بعد به خودت زنگ بزنم !؟

از قصد دیگه از افعال جمع استفاده نکردم! خسته شدم از بس باهاش رسمی حرف زدم! با نیشخند گفت:

- مگه شمارم و داری؟

گوشیم و در آوردم و گفتم:

- نه ولی الان میخوای بهم بگی!

پوزخندی زد و گفت:

- برای رزرو رستوران؟! اگه برای کار باشه اشکالی نداره.

شمارش گفت و من توی گوشیم زدم. احساس میکردم یه جنگ بزرگ و بردم! با اینکه هنوز کامل نبرده بودم! ولی خب بازم حرکت خوبی بود! شاید با میل و رغبت شماره نداد ولی امشب نرم تر بود!

شب بخیر گفتم و از رستوران بیرون اومدم. خوشحال سوار ماشین ساناز شدم. شماره ی رامین روی گوشیم افتاد. با خوشحالی که به خاطر به دست آوردن شماره ی رادین داشتم جواب دادم:

- سلام عزیزم!

رامین سرد و جدی گفت:

- سلام! بیرونی؟

از بعد قضیه ی دعوا مون یکم باهام سر سنگین برخورد میکرد! گفتم:

- آره! دارم میرم خونه!

- باشه. خواستم بگم دو هفته دیگه مهمونی دوستمه! گفتم شاید توام بخوای بیای.

- باشه. میام. رامین من بعدا بهت زنگ میزنم. بای.

- خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و ماشین و روشن کردم . نگاه آخر و به نمای رستوران انداختم و دنده عقب گرفتم و از کوچه بیرون اومدم .

صدای جیغ ساناز تو تلفن گوشم و کر کرد !

- چته دیوونه چرا جیغ میزنی؟!

- بعد از دو روز که شماره ی این پسر خوش تیپه رو گرفتی تازه داری بهم میگی؟!

- واقعا فکر کرده بودی نمیتونم بگیرم؟!

- اون پسری که من دیدم بهش نمیخورد اهل شماره دادن باشه .

- حالا فعلا میبینی که شماره گرفتم ازش !

- پاشو بیا اینجا برام همه چی و تعریف کن

- نمیتونم . رامین قراره بیاد دنبالم بریم لباس بخریم ! واسه مهمونی دوست رامین .

- از الان؟! اون که دو هفته ی دیگست !

- برم یکم دل رامینم به دست بیارم . احساس میکنم داره ازم دور میشه .

- واسه تو چه فرقی داره؟! تو که داری با تور کردن یکی دیگه صفا میکنی ! رامین و میخوای

چیکار؟!

نیشخندی زدم . چتری هام و که کج توی صورتم ریخته بودم از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم :

- یه چیزی هست به اسم آب نمک ! رامین و خوابوندم تو آب نمک !

ساناز تو تلفن پوف کرد . انگار کلافه شده بود ! کم کم داشتم به این حالتاش مشکوک میشدم ! یه

خبری بود ! شاید ساناز عاشق رامین بود !

- به هر حال درست نیست این کار !

- چی شده؟! یهو اهل اخلاق شدی؟! میخوای دوباره بهت یاد آوری کنم تو چه خونه ای پارتی میگیری؟! یا چه کسایی رو توی چه خونه ای میاری؟! واسه من موعظه نکن ساناز! اگه من آشغالم تو از من بدتری!

- حداقل من چند تا چند تا مخ پسرارو نمیزنم!

- اونم اگه میتونستی میزدی!

رامین اومد پشت خطم. سریع به ساناز گفتم و گوشه و قطع کردم. رفتم پایین و سوار ماشین رامین شدم. نسبت به روزای قبل اخماش باز تر شده بود. ولی دیگه خبری از عزیزم گفتناش نبود!

- خب کجا بریم خرید؟!!

- فرق نداره.

رامین بدون حرف ماشین و حرکت داد. کل مسیر ساکت بودیم. رامین ماشین و جلوی یه پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم. کنار هم راه میرفتیم و ویتربینای مغازه ها رو نگاه میکردیم. رامین مدام لباسای مختلف بهم پیشنهاد میداد. ولی هیچ کدوم به دلم نمی نشست! بالاخره کلافه شد و دستم و کشید با خودش برد توی یه مغازه یه پیرهن سرمه ای رو از فروشنده گرفت و بهم داد که بپوشم. حتی از رنگشم خوشم نیومده بود. ولی بالاخره قبول کردم. وارد اتاق پرو شدم. منتوم و در آوردم. دوباره نگاهم و به لباسی که تو دستم بود انداختم. مدلشم چنگی به دل نمیزد. همون لحظه موبایلم زنگ خورد. اخمام و تو هم کشیدم. کی بود یعنی؟! سریع از توی کیفم موبایلم و برداشتم نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم با دیدن اسم رادین چشمام گرد شد! سریع صدای گوشی و خفه کردم. نگاهم دور تا دور اتاق پرو گشت. چه موقع زنگ زدنه آخه؟! اگه رامین بیرون صدام و میشنید چی؟!!

دوباره نگاهم و به صفحه ی گوشی انداختم. همچنان اسم رادین چشمک میزد! تماس و بر قرار کردم و با صدای آروم گفتم:

- الو؟

صدای رادین توی گوشی پیچید :

- سلام ! بد موقع زنگ زدم ؟

همینجور که سعی میکردم صدام و پایین نگه دارم گفتم :

- نه نه ... خوبی ؟

شوکه شده بودم ! فکر نمیکردم خودش بهم زنگ بزنه ! بعد از دو روز که ازش شماره گرفته بودم بهش زنگ نزده بودم . میخواستم یکم منتظر بمونه . نمیخواستم فکر کنه هولم یا اینکه خوب تیکه ایه ! فقط براش همون شب میس انداخته بودم که شمارم و سیو کنه ! ولی الان خودش زنگ زده بود ! همه ی حساب و کتابام به هم ریخت ! انگار دیگه پسرا رو خوب نمیشناختم ! قرار نبود رادین زنگ بزنه !

رادین با صدای محکم و مردونه اش گفت :

- ممنون . چرا آرام حرف میزنی !؟

حالا بیا و درستش کن ! چی میشد بگم !؟ بگم با دوست پسرم اومدم خرید نمیخوام صدام و بشنوه !؟ یکم من من کردم و بالاخره یه فکری به ذهنم رسید . با همون صدای آرام گفتم :

- آخه الان کلاس یوگام . همیشه بلند صحبت کنم . اینجا همه ساکتن !

خدارو شکر کردم که یه دروغی به ذهنم رسید تا تحویلش بدم ! یه نفس راحت کشیدم !

- او ! پس خیلی بد موقع زنگ زدم . باشه . بعدا بهت زنگ میزنم . الان مزاحم ...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم :

- جالبه برام که اصلا الانم زنگ زدی !

یکم مکث کرد . صدای زمزمه ی یه پسر و کنارش شنیدم . البته مفهوم نبود نمیفهمیدم چی میگه بهش . رادین نفسش و پر صدا بیرون داد و گفت :

- خب ميخواستم تشكر كنم كه اومدي رستورانم ... نه يعني ... براي اينكه دوباره رستوران من و انتخاب كردي ممنونم ... نه ... ميخواستم بگم كه بازم بيا اين طرفا ...

كلافه نفش و فوت كرد و گفت :

- البته من هيچ وقت به هيچ كدوم از مشتريام زنگ نميزنم تا اين چيزارو بگما ! در واقع اصلا منظورم هيچ كدوم از اينها نبود ! فكر كنم دارم پرت و پلا ميگم !

خندم گرفت . رادين هنوز دنبال كلمات ميگشت تا زنگ زدنش و توجه كنه . چند تا تقه به در اتاق پرو خورد . انگار دوباره زمان به حركت در اومد . پاك رامين و بيرون اتاق يادم رفته بود !
سريع به رادين گفتم :

- مريم داره چپ چپ نگاهم ميكنه . بعدا حرف ميزنيم . خداحافظ .

اينارو تند تند گفتم و گوشي و قطع كردم . دستم و روي قلبم گذاشتم ! نفسم و بيرون فوت كردم .
صدای رامين اومد :

- پريمه پوشيدي ؟

لباس هنوز توي دستم بود . قفل در اتاق پرو و باز كردم و در و به سمت بيرون هل دادم . رامين نگاهي بهم انداخت و گفت :

- هنوز نپوشيدي ؟

سعي كردم لحنم بي تفاوت و خونسرد باشه !

- چرا . ولي خوشم نيومد ازش .

رامين نگاه دقيقی به صورتم انداخت و با نيشخندی كه روي لباش نشسته بود گفت :

- چرا لپات گلي شده !؟

سريع به سمت آينه ي اتاق پرو برگشتم . راست ميگفت . صورتم به خاطر هيچان قرمز شده بود .
سريع با حالت نمايشي خودم و با دستم باد زدم و گفتم :

- اوف! از بس تو این اتاق گرمه . بذار مانتوم و بیوشم الان میام بیرون .

رامین سر تکون داد و من سریع در و بستم . چند ثانیه پلکام و بستم ! خطر از بیخ گوشم رد شد !
سریع مانتوم و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم .

بعد از کلی گشتن بالاخره یه تاپ قرمز که دور گردنش یه پاپیون پهن قرمز میخوردو پایینش
تنگ میشد و خریدم با شلوار لی سرمه ای تیره ! رامین پول لباسام و حساب کرد و از پاساژ
بیرون اومدیم . بعد از خوردن شام رامین من و رسوند خونه . بدون اینکه لباسام و از تنم در بیارم
گوشیم و از توی کیفم در آوردم و خودم و روی مبل انداختم . سریع لیست تماسام و آوردم . اسم
رادین روی گوشیم لبخند و رو لبم آورد !

حالا که خودش زنگ زده پس یعنی همچین از من بدشم نیومده ! پس باید بذارم دوباره خودش
زنگ بزنه ! آره این بهترین راهه !

سر خوش به سمت اتاقم رفتم و لباسام و عوض کردم . هنوزم باور نمیکردم با رادین حرف زده
باشم !

دوباره یاد دروغم افتادم ! کلاس یوگا؟! چه کارا! تا حالا یه حرکت یوگا رو هم از نزدیک ندیده
بودم !

سه روز از اون جریانات میگذشت . خبری از رادین نشده بود . چرا این پسره انقدر غیر قابل پیش
بینی بود؟! نمیخواستم برای زنگ زدن پیش قدم بشم . حالا که اون زنگ زده بود دوست داشتم
بازم خودش زنگ بزنه ! ولی انگار یه انتظار بیهوده بود ! چون خبری ازش نبود !

رامین دوباره همون رامین قدیم شده بود . با هم بیرون میرفتیم . میگشتیم . خرید میکردیم .
هنوزم پیشنهاد میکرد برم خونس یا اون بیاد خونه ی من ولی نتونسته بود تسلیمم کنه ! بعضی
وقتا میفهمیدم از این همه مخالفت من خونس به جوش میاد ولی به روی خودش نمیاره . منم از
خدا خواسته خودم و به یه راه دیگه میزدم که یعنی این حالات و نمیفهمم !

ساناز مدام زیر گوشم میخوند که رامین و ول کنم بچسبم به رادین! ولی آدم عاقل نقد و ول نمیکنه بچسبه به نسیه! رادین حتی تکلیفش با خودش مشخص نبود. نمیدونست دلش میخواد باهام حرف بزنه یا نه! چطور میتونستم خیلی راحت بهش بچسبم؟! ترجیح میدادم رامین کنارم باشه و روی رادین هم کار کنم!

چند هفته ای میشد که خبری از مامان نداشتم! اصلا نمیدونستم هنوز زندست یا نه! حتی نمیدونستم دستگیرش کردن یا آزاده! یه آدرسم از جایی که میخوابه نداشتم! بعضی وقتا شک میکردم. واقعا اون جزئی از خانوادم بود؟! پس چرا انقدر ازش بی خبر بودم؟! با هیچ کس هم نمیتونستم در موردش حرف بزنم! همه فکر میکردن خیلی سال پیش مثل بابام مرده!

چند باری با نیوشا دم خونه ی جابر رفتیم. ولی باز همون حرفا. دریغ از یکم پیشرفت توی پیدا کردن پریا! هیچ عکسی هم ازش نداشتم که بتونم توی روزنامه آگهی بدم! اصلا فوقشم اگه عکس داشتم چجوری میخواستن از روی عکس یه دختر ۹ ساله یه دختر ۲۹ ساله رو پیدا کنن!؟

کلافه شده بودم. از این همه در هم ریختگی زندگیم خسته بودم! دلم یه زندگی نرمال و بی دغدغه میخواست. دلم میخواست وقتی شبا دیر میام خونه یکی توبیخم کنه. دوست داشتم انقدر آزاد نبودم که هر کار میخوام بکنم! دلم میخواست وقتی میام خونه یکی باشه که بهم سلام کنه. یکی باشه که وقتی مریض و بی حوصلم لی لی به لالام بذاره! نیوشا بود ولی نمیتونست جای مادرم و بگیره. نمیتونست جای پدر باشه! شاید میتونست برام نقش پریا رو بازی کنه! پریایی که نمیدونستم اصلا تهرانه!؟

کاش یه نشونه ای ازش بود! جابر میگفت فروختتش به یه مرد معتاد! یکی مثل بابام! البته از اون دم کلفتا! یعنی اون آشغال باهش چیکار کرده!؟ پریای ۹ ساله! از فکر کردن بهش تنم میلرزید! چجوری میتونستم به این فکر کنم که خواهرم فروخته شده! اونم به کسایی که شاید بدتر از خانواده ی خودش بودن!

تنها سر نخم این بود که اسمش و میدونستم. علی قره باغی! همین! نه آدرسی داشتم ازش نه نشونی! جابرم چیزی یادش نمیومد! میگفت چند باری ازش مواد خریده بوده! همین! تازه اونم مستقیم خریده بوده. کلی دبدبه و کبکبه داشته. میگفت آدماش براش میخریدن!

داستان غم انگیزی بود . حتی کسی باورش نمیشد به دختر بچه ی معصوم همچین آینده و زندگی داشته باشه !

سرم مثل بازار مس گرا شده بود ! شلوغ پلوغ و به هم ریخته ! حتی نمیفهمیدم دارم چه پرت و پلائی به زنی که مقابلم نشسته بود میگفتم ! بالاخره سر و ته فال جمع کردم و مشتریامو رد کردم برن ! به نفس راحت کشیدم . باید افکار بد و از سرم مینداختم بیرون !

از مامان خبر ندارم ؟! خب چه اهمیتی داره ؟! به جهنم !

رادین بهم بعد از سه روز زنگ نزده ؟ اونم به جهنم !

یه خانواده ی خوب ندارم ؟! اصلا این چیز مهمیه ؟! اونم به جهنم !

پریا رو پیدا نمیکنم ؟! خب اونم ...

سرم و با دستم فشار دادم . این یکی نمیره به جهنم ! این یکی رو باید پیدا کنم !

دندونام و رو هم فشار دادم . پلکام و بستم و چند ثانیه بعد بازشون کردم . توی یه حرکت ناگهانی گوشی و از روی اپن آشپزخونه برداشتم و بدون اینکه به مغزم مجال فکر بدم شماره گرفتم .

سریع موبایل و کنار گوشم گذاشتم و صبر کردم تا جواب بده . بعد از چهار تا بوق بالاخره رضایت داد جواب بده :

- بله ؟!

توی صداش تعجب موج میزد ! سریع گفتم :

- سلام آقای وثوق !

- سلام .

- شوکه شدی ؟

مکت کرد و گفت :

- یکم ! انتظار نداشتم زنگ بزنی!

خودمم انتظار نداشتم بهت زنگ بزnm! اونم بعد از اینکه تو سه روز من و منتظر گذاشتی! ولی به جاش گفتم:

- خب دیدم زنگ نزدی گفتم شاید از دستم ناراحت شدی که اون روز نتونستم جواب بدم!

خشک و جدی جواب داد:

- نه ناراحت برای چی!

- خب الان میتونی حرفت و بزنی! البته اگه کار نداری آقای مدیر!

- خب راستش ...

دوباره داشت من من میکرد! تو دلم قند آب شد! یعنی در مقابل من دستپاچه میشد و نمیتونست حرف بزنه؟! هر چند از اینجور پسرا خوشم نمیومد! دست پا چلفتی و ساده! ولی خب بازم این نشونه ی خوبی بود!

یهو محکم و تند گفت:

- ببین نمیدونم چجوری منظورم و برسونم! شاید جا بخوری. شایدم ناراحت بشی!

انگار نه انگار که داشت تا الان من من میکرد! کسی بهش تخم کفتر داد؟! یهو زبون باز کرد!

- ناراحت؟ برای چی؟ راحت باش با من!

یعنی میخواد ابراز علاقه کنه؟! اونم به این زودی؟! اووووووف! چرا فکر میکردم این پسره باید آدم باحالی باشه!؟

روی آپن ریتمیک ضرب گرفته بودم تا حرفش و بزنه! نمیدونم چرا یه حس خیلی قوی بهم میگفت طرف بدجور اسیرم شده!

دوباره با همون لحن محکم گفت:

- ببین من یه مدتی میشه که از یه رابطه ی خیلی طولانی بیرون اومدم. یه جورایی به معنای

واقعی شکست خوردم. احساس میکنم همه ی زندگیم و به باد دادم!

پوفی کردم و تو دلم گفتم " اینارو که میدونم یه چیز تازه تر بگو! " ادامه داد :

- شاید جالب نباشه اینارو بهت بگم . آخه مگه من تورو چند بار دیدم ! یا تو تو زندگیم چه نقشی داری که بگم !

بین حرفش اومدم و گفتم :

- مشکلی نداره میتونی بهم بگی !

- دوستم فکر میکرد بهترین راه برای اینکه حالم بهتر شه اینه که با یکی یه مدت دوست باشم !
یعنی با یه دختر . متوجهی که ؟!

ابروهام و بالا بردم چه ناشیانه میخواست ابراز علاقه کنه ! گفتم :

- اوهوم !

- پیشنهادش این بود که با تو طرح دوستی بریزم . خیلی احمقانهست که من با ۳۰ سال سن بینم دوستم چی میگه و انجامش بدم . اون روز که زنگ زدم بهت همش به خاطر اصرار اون بود . رک میگم من نه احساسی به تو دارم نه نیت این و دارم که تو زندگیم بیای !

یهو بادم خالی شد ! این داشت چی میگفت ؟! یعنی چی این حرفا ؟ اخمام تو هم رفت ! دوباره گفت :

- البته نه که تو بد باشی ! ولی من دلم نمیخواد تو یا هر دختر دیگه ای رو بازیچه ی خودم بکنم !
اگر دیدی بهت زنگ نزدم فقط به این خاطر بود . امیدوار بودم توام تلفن من یادت بره . که اینطور نشد . وظیفم میدونستم که برات توضیح بدم . تا هیچ شک و شبهه ای برات به جا نمونه !
بالاخره ساکت شد ! مرسی نفس ! یه ریز داشت حرف میزد ! در عوض من لالمونی گرفته بودم و بهش گوش میدادم ! خب انتظار این حرفا رو نداشتم ! یعنی چی ؟! میخواست بگه از من خوشش نیومده ؟! پسره ی حال به هم زن ! از خدایم باشه ! اصلا مگه این دختره کی بود که این داشت خودش و براش هلاک میکرد ؟!

از چیزی که فکر میکردم بدتر شد! انتظار داشتم الان ابراز علاقه کنه نه این چرندیاتی که به هم بافت. سکوت و شکست و گفت:

- ناراحتت کردم!؟

همینطور با اخمای تو هم گفتم:

- نه!... معلومه که نه! این چه حرفیه!

رفتم تو جلد پریمه مغرور! چه خوب شد که رامین و ول نکردم! دوباره گفت:

- به هر حال من معذرت میخوام بابت زنگ اون روز.

حرصم گرفت. نیشخندی زدم و با لحنی نیمه شوخی نیمه جدی گفتم:

- اصلا اگر تو میخواستی با من دوست شی من قبول نمیکردم! تو چقدر از خود راضی هستی

جناب وثوق!

خندید گفت:

- چرا نباید قبول کنی!؟ از من بهتر کسی پیدا نمیشه!

- اوهو! پیاده شو با هم بریم!

برای اینکه کامل بهش بفهمونم که من قصد نداشتم با تو تیرپی بریزم گفتم:

- اصلا معلوم نیست من تا ماه دیگه ایران باشم یا نه!

- ایران نیستی!؟ جایی قراره بری!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- آره. پیش مامان و بابام! اسپانیا! البته معلوم نیست! ولی احتمالش زیاده که بپریم!

از دروغی که گفته بودم خندم گرفت. اسپانیا! ولی کی به کی بود!؟ اصلا معلوم نبود من این

پسره رو دوباره میبینم یا نه! پس بذار یکم براش کلاس بذارم!

- یعنی تو تنها زندگی میکنی!؟

- یه جورایی!

- خب ببین پریمه شاید ما نخوایم با هم رابطه ی جدی رو شروع کنیم ولی میتونیم دو تا دوست خوب باشیم با هم . البته تا وقتی که تو نپزیدی!

نیشخندی رو لبم نشست و گفتم :

- حالا ببینم چی میشه!

خندید و گفت :

- ناز نکن ! دوستیم!؟

چه خوب که خودش پیش قدم شد!

- خب باشه چون خیلی اصرار میکنی!

- مرسی! خب ببخشید مزاحمت شدم!

با خنده گفتم :

- آقای حواس پرت من زنگ زدم! من مزاحم شدم!

- راست میگی تو زنگ زدی . ولی مراحمی . خوشحال شدم صدات و شنیدم .

- منم همینطور . خداحافظ .

- خداحافظ!

گوشیم و دوباره روی اپن انداختم . پروندش بسته شد!؟ دوست باشیم!؟ یه دوست میتونه مخ

دوستش و بزنه!؟

یه لنگه ابروم بالا پزید! خب حداقل میتونه سعی بکنه که!

یکم از نوشیدنیم و خوردم و جوری که فقط رادین بشنوه گفتم :

- خب هنوز نمیخوای بهم بگی که چی باعث شده من و دعوت کنی اینجا!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول غذا خوردن شد . تو همون حالت گفت :

- بده یه دوست و دعوت کردم بیاد بیرون و با هم شام بخوریم ؟

ابروهام بالا پرید گفتم :

- نه مشکلی نداره ولی با همه ی دوستات ؟ اونم خونه ی صمیمی ترین دوستت ؟! یکم عجیب

نیست ؟! به قول تو ما حتی نسبتی هم با هم نداریم !

قاشق و چنگالش و توی بشقابش گذاشت و پوفی کرد . یکم از نوشیدنیش خورد و گفت :

- خیلی خب ! مچم و گرفتی ! من یه همراه میخواستم برای امشب !

- و کی بهتر از پریمه ؟ هوم ؟!

سعی کردم خودم و ناراحت نشون بدم . اونم فهمید گفت :

- ببین خب قبول دارم . شاید یکم کارم عجیب بوده !

- عجیب ؟! ببین این بار دومته که داری ازم استفاده میکنی !

- استفاده ؟! از این کلمه خوشم نمیاد !

ابروهاش و تو هم گره کرد . یکم دیگه از نوشیدنیش و خورد و گفت :

- من فکر کردم دوستیم . خب دوستا معمولا به هم تو همچین شرایطی کمک میکنن مگه نه ؟!

- تو خواسته هات از من داره زیاد میشه !

دوباره پوفی کرد و گفت :

- فقط یه شامه ! نه چیزی بیشتر !

- آره پیش دوستای چندین و چند سالت ! تو انگار باهاشون رو در بایستی داری ! نه ؟!

رادین وقت نکرد جوابی بهم بده چون آرمین همراه با زنش آیلا و نیما با نامزدش نیلوفر بهمون نزدیک شدن . آرمین با چشمک اشاره ای به من کرد و رو به رادین گفت :

- زوج جوون اگه خواستین یه چرخی تو باغ بزنین ! ما میریم یکم بچرخیم !

رادین لبخندی مصنوعی به روشن زد و گفت :

- خوش بگذره !

وقتی که رفتن و میز خالی شد رادین دور لبش و پاک کرد و گفت :

- من با کسی رو در بایستی ندارم ! فقط خسته شدم از بس توی این مدت کوتاهی که ترانه رفته مدام برام کیسای مختلف و رو کردن ! دیگه کم کم داشتم از جمعشونم فراری میشدم . که امشب به لطف وجود تو این اتفاق نیفتاد !

لبخند زدم و گفتم :

- خب این که همیشه هر دفعه من کار تورو راه بندازم . بعضی وقتام تو باید به داد من برسی !

سر تکون داد و با سادگی گفت :

- هر کار بخوای انجام میدم .

خندیدم لیوان نوشیدنی و به لبم نزدیک کردم و گفتم :

- عجله نکن ! شاید یه چیزی بخوام که نتونی انجام بدی !

- خب اون چیه !؟

- بعدا میگم !

سر تکون داد و گفت :

- میخوای تو باغ بچرخیم ؟ یا میخوای اینجا بشینیم !؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- بدم نمیاد یه چرخ بزنم .

رادین از جاش بلند شد منم همینطور . با فاصله کنار هم مشغول راه رفتن شدیم . باغ بزرگی بود . درست وسط باغ میز شام و چیده بودن . از دوستای رادین خوشم اومده بود . با اینکه بار اولم بود که میدیدمشون ولی به دلم نشسته بودن . خیلی وقت بود آدمای اینجوری ندیده بودم . آدمایی که احترام براشون مهم بود . آدمایی که لاابالی نبودن . میشد اسم آدم روشن گذاشت . رادین به حرف اومد :

- آرمین خیلی برای باغش زحمت میکشه . من اگه جاش بودم سر دو روز باغ و میخشکوندم !
خندیدم و گفتم :

- خیلی وقته میشناسیش ؟

- از زمان دبیرستان !

سر تکون دادم و گفتم :

- خونه ی تو کجاست !؟

منتظر بودم آدرس خونه ی خانوم وثوق و بده ولی بر عکس انتظارم آدرس جایی نزدیک خونه ی خانوم وثوق و داد . یعنی جدا زندگی میکنه !؟ هورا یه کشف جدید !

- تو کجا زندگی میکنی !؟

باید میگفتم کجا زندگی میکنم !؟ برای اینکه یکم وقفه بین جواب دادنم بندازم تا کامل بتونم جوابم و آنالیز کنم گفتم :

- تازه یادت افتاده این و بپرسی !؟ تو من و با خودت خونه ی دوستت آوردی ! فکر نکردی شاید دزد باشم !؟

یه لنگه ابروش بالا پرید و گفت :

- اصلا بهش فکر نکرده بودم . تو دزدی ؟

- فکر کردی خودم و لو میدم؟!؟

- گفتم شاید نمک شامی که بهت دادم بگیرت و صادق باشی باهام!

نیشخندی زدم و گفتم:

- خونم سمت الهیه است!

چرا دروغ گفتم؟! بی اراده آدرس خونه ی ساناز از دهنم بیرون اومد! خب درستشم همین بود! خونه ی خودم توی یه خیابون متوسط تهران بود. ترجیح میدادم وانمود کنم دختر پولداریم! به این حقیقت رسیده بودم که پولدارا جذب آدمای پولدار میشن. کسی که مثل خودشون باشه! نه یه دختر تنها و آس و پاس!

رادین با تعجب گفت:

- کوچه ی...؟!؟

- اوهوم چطور؟!؟

رادین نفسش و بیرون داد و با اخم گفت:

- دقیقا تو کوچه ی ترانه اینا!

پس فهمیدم تو کوچه ی ساناز اینا چیکار میکرده! خونه ی ترانه اونجا بوده! خیلی دلم میخواست تو رابطه ی رادین فضولی کنم ولی نمیخواستم ضایع بازی در بیارم! یکم دیگه توی باغ چرخیدیم و دوباره برگشتیم سمت میز شام. همه برگشته بودن. حالا پدramم به جمعمون اضافه شده بود. تمام مدت نقش یه همراه خوب و برای رادین بازی کردم. ساعت ۱۲ شب بود که بالاخره تصمیم گرفتم بریم خونه هامون. میخواستم آژانس بگیرم و همونجور که اومده بودم اینجا برگردم که رادین نداشت. سوار ماشینش شدم. میخواست این وقت شب من و بیره خونه ی ساناز؟! برم اونجا بگم چی؟! سوار که شدم گفتم:

- من و جلوی یه آژانس پیاده کن!

- چرا؟ میرسونمت.

- نه نمیخوام زحمت بدم خودم برم راحت ترم .

- زحمتی نیست . خونه ی منم نزدیکه تقریبا . هم مسیریم .

با این حرفش نتونستم چیزی بگم . فقط تونستم نامحسوس گوشه و از توی کیفم در بیارم و به ساناز اس بدم ببینم بیداره یا نه . کلافه بودم نکنه یه سوتی بشه همین اول کاری؟! یکی نیست بگه مجبوری خالی ببندی؟! اونم بدون هماهنگی!؟

اس ام اس ساناز اومد :

- بیدارم . میخوای بیای اینجا؟! این موقع شب ؟

فقط براش نوشتم :

- میام توضیح میدم .

گوشی و توی کیفم انداختم و سمت رادین برگشتم .

نگاهش و به خیابون دوخته بود . انگار بی اراده اخماش تو هم گره شده بود . قیافش به نظر جدی و عصبی میومد ولی یکم که باهاش حرف میزدی میدیدی که خودمونی و صمیمیه . سکوت بینمون و شکستم و گفتم :

- ممنون از دعوت امشب .

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت :

- خواهش میکنم . من از تو ممنونم که اومدی .

لبخندی بی اراده روی لبام نشست . بالاخره من سوار این ماشین رویایی شده بودم . شایدم تا همیشه همین جا موندگار میشدم ! البته همیشه که نه . شاید یه مدت طولانی . دوباره گفت :

- امشب خسته شدی حسابی .

- نه اتفاقا خیلی خوب بود . دوستای خوبی داری .

- آره . شاید یکی از دلایلی که بعد از ترانه تونستم زندگیم و جمع و جور کنم همین دوستام بودن
! به خصوص پدرام !

- خیلی ترانه رو دوست داشتی ؟

چشمش و به سمتم برگردوند . لباس و به هم فشار داد . انگار دو دل بود که باید بگه یا نه . دوباره
گفتم :

- البته اگه نمیخواهی مجبور نیستی بگی . من میفهمم !

نفسش و بیرون داد . آروم رانندگی میکرد و با احتیاط . کاراش یه جور آروم میکرد . احساس
میکردم وقتی باهاشم زمان وایمیسته ! بالاخره سکوت و شکست .

- اشکال نداره . میخوام بگم . به خاطر اینکه تو با من اومدی خونه ی دوستم منم جواب سوالات و
میدم چگونه ؟

- بد نیست .

منتظر بهش چشم دوختم .

- ترانه تو زندگی من همه چیز بود ! شاید خیلی بچه گانه باشه . ولی اولین کسی بود که تو
زندگیم پا گذاشت !

ابروهام و بالا انداختم و گفتم :

- یعنی میخوای باور کنم که با ۳۰ سال سن با تنها کسی که دوست بودی ترانه بوده ؟!

نگاه گیج و گنگش و به من دوخت . انگار نمیدونست که چرا نباید باور کنم . خب حق داشتم باور
نکنم . کنارم امثال رامین و میدیدم . برام گنگ بود که یکی اونم یه پسر بتونه فقط با یه نفر باشه !
رادین دوباره شروع کرد :

- ترانه زن من بود ! من باهاش دوست نبودم .

با بی خیالی گفتم :

- خب آره میدونم که قصدتون ازدواج بود . ولی قانونا که زنت نبود !

نگاهش و چند لحظه بهم دوخت و گفت :

- واقعا زنه بود .

حالا من بودم که گنگ و گیج نگاهش میکردم ! یعنی چی ؟! یعنی زن داشته ؟! یعنی ترانه زنده ؟!
یعنی ... ! پس چرا خانوم وثوق چیزی نمیدونست ؟! پس چرا ... صداش من و از افکارم بیرون آورد :

- ترانه زن صیغه ای من بود !

سریع گفتم :

- کسی هم این و میدونست ؟!

اخم کرد . با انگشتش آروم روی فرمون زد و گفت :

- فقط پدرام !

- پدر و مادرت ؟

- نه هیچ کس . فقط من و پدرام و ترانه . و البته بابای ترانه ! که ایران نبود . من یکی دو بار بیشتر باباش و ندیدم . آلمان زندگی میکنه .

- صبر کن ببینم ! یعنی میگی تو زن داری ؟

خیلی ریلکس که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده سرش و تکون داد و گفت :

- اوهوم !

- پدر و مادرتم خبر ندارن ؟

- اوهوم !

- ترانه زنته و تورو تنها گذاشته ؟

- اوهوم!

- مگه میشه!؟

- گفتم که صیغه بود! تا هفته ی دیگه همه باطل میشه و عملا دیگه نسبتی با هم نداریم.

این و که گفت آه کشید. شاخام داشت در میومد! این دیگه کی بود! اصلا نمیشد تو نگاه اول فهمید چی فکر میکنه و تو زندگیش چه خبره! زیر لبی زمزمه کردم:

- فکر میکردم ترانه فقط یه دوست بوده!

- دوست!؟ به نظرت به من میاد اهل این حرفا باشم!؟

چجوری حرف من و شنیده بود!؟ عجب گوشای تیزی!

- خب چرا به پدر و مادرت نگفتی؟ چرا دائم عقدش نکردی!؟

- ببینم تو امشب میخوای کل زندگی من و بشکافی!؟

- خودت گفتی به سوالات جواب میدی!

پوفی کرد و گفت:

- آره ولی فکر نمیکردم انقدر مشتاق باشی همه چی و بدونی!

شونه هام و بالا انداختم و نیشخند زدم:

- مشتاق نیستم ولی بدم نیماه تو زندگی کسی کنجاوی کنم!

- اسم جدید فضولی شده کنجاوی؟

اخمام و تو هم کشیدم:

- من که گفتم اگه میخوای نگو! خودت گفتی میگم!

صورتتم و به سمت پنجره برگردوندم. نفس عمیق کشید و گفت:

- من خیلی جدیدا عصبی شدم. این قضیه ی ترانه رو من خیلی اثر گذاشته! شرمنده.

نگاهش کردم و گفتم :

- اصلا بیا موضوع رو عوض کنیم .

- موافقم . تو کسی تو زندگیت نبوده !؟

بدون اینکه دستپاچه بشم گفتم :

- خب نه به اون صورت .

نگاهی بهم کرد و مشکوک گفت :

- تو یه دختر جذابی ! مگه میشه از دست پسرا در بری !؟

- من نگفتم کسی تو زندگیم نبوده . فقط گفتم نه به اون صورت !

- اوکی گرفتم . فضولی ممنوع !

خندیدم :

- بحث فضولی نیست . اصلا این حرفا رو ول کن . چی شد که قرعه به نام من افتاد !؟

- خب تو بهم شماره دادی !

- آره ولی واسه رزرو میز تو رستوران !

نگاهم کرد . یه جور که یعنی خودتی منم نیشخند زدم . گفت :

- یعنی میخوای باور کنم !؟

- غیر قابل باوره !؟

- تو داشتی مخ من و میزدی !

یهو پریدم بالا و با جیغ گفتم :

- من مخ تورو نمیزدم !

- ولی ازم بدتم نیومده بود!

خنده از رو لبم کنار نمیرفت . بهش نمیومد تیز باشه!

- آره خب بدم نمیومد! ولی من عادت ندارم تو خیابون راه برم و به همه شماره بدم!

یکم مکث کردم و بعد گفتم:

- مثل تو که هیچ وقت به مشتری هات زنگ نمیزنی ولی به من زدی!

خندید جواب داد:

- پدرام مجبورم کرد بهت زنگ بزنی!

- اگه میخواستی میتونستی که زنی! اختیارت دست خودت بود! چطور با دخترایی که دوستات

بهت معرفی میکردن نخواستی دوست بشی؟! دیدی پس توام یه جای کارت میلنگه!

- باشه بابا . تسلیم . منم ازت بدم نیومد . ولی هنوزم سر حرفم هستم نیتم از زنگ زدن دوستی

نبود!

- اوهوم! منم هنوز سر حرفم هستم . کسی باهات دوست نمیشه!

- از همین پررو بازیت خوشم اومد!

- چی؟! من پررو نیستم! هنوز چند روز نیست با هم آشنا شدیم حالا بهم میگی پررو!

دوباره خندید:

- خب شیطونی . پررویی . یه جوری هستی که آدم خوشش میاد باهات کل بندازه!

- بین دوباره گفتمی پررو!

- باشه بابا کم رو! اصلا تو راست میگی!

لبخندی بی اراده تمام مدت روی صورتم نشسته بود. اونم همینطور. یه حسی خوبی بود حرف زدن باهاش. تا وقتی رسیدیم خونه ی ساناز چیز دیگه ای نگفتیم. جلوی در خونه وایستاد و من پیاده شدم. همینطور که در و میبستم خم شدم و گفتم:

- ممنون که رسوندیم.

- خواهش میکنم. ممنون که اومدی!

- خواهش میکنم!

یکم دست دست کردم. نمیدونم چرا. ولی بالاخره گفتم:

- خداحافظ.

دستی تکون داد و گفت:

- برو تو خونه من بعد میرم.

- میخوای ببینی واقعا خونم اینجاست یا نه؟!

- دیوونه نشو. میخوام مطمئن بشم که رفتی تو خونه.

- تو برو من میرم تو خونه!

یکم نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خب! شب بخیر

دستی براش تکون دادم و دور زد و رفت. سریع زنگ خونه ی ساناز و زدم و رفتم تو. ساناز با لباس خواب و قیافه ای در هم بر هم اومد جلوی در. خمیازه ای کشید و گفت:

- چی شده نصف شبی؟!

- برو تو برات تعریف میکنم.

رفتیم تو خونه . جریان و برای ساناز تعریف کردم و اجبارا به خاطر اینکه دیگه دیر شده بود شب و خونه ی ساناز موندم . تمام شب اون حس خوبی که با حرف زدن رادین داشتم باهام بود . اینجور احساسا از من بعید بود . ولی دلم نمیخواست این احساس و از خودم دور کنم !

فصل چهارم

پاهام و مدام تکون میدادم . برگه ی آزمایش توی دستم بهم دهن کجی میکرد . نگاه نگرانم و دور تا دور مطب گردوندم . به جز من ۲ تا زن دیگه توی مطب بودن . هر دو تاشون باردار بودن . یکیشون با شوهرش اومده بود . معلوم بود حسابی عاشقن ! از مدل نگاه کردنشون میشد این و فهمید . یکی دیگه با یه بچه ی حدودا ۴ ساله که مدام بهش میگفت کنارش بشینه ولی نمیتونست بچه رو مهار کنه . خودشم با اون وضع سختش بود از جاش بلند بشه . دلم براش سوخت ! معلوم نبود شوهرش کجا بود ! تمام سختیای بچه داری و بارداری مال زناست ! نگاهی به پسر بچه ی شیطون انداختم . یاد آریای خودم افتادم . لیخندی روی لبم نشست . مادرش درست دو تا صدلی ازم فاصله داشت .

- آقا کوچولو اسمت چیه ؟

پسر که توجه اش به من جلب شده بود یکم نگاهم کرد و با یه حالت غریبی کنار مادرش رفت . بالاخره تونستم آرامش و تو صورتش مادرش ببینم ! دستی به موهای پسرش کشید و گفت :

- اسمت و به خاله بگو !

با شنیدن لفظ خاله لبخند عمیق تر شد . پسر بچه به حرف اومد و با لحن شیرینی گفت :

- سروش .

- چه اسم قشنگی . سروش چند سالته ؟

سروش و تو بغل مامانش قايم کرد ! چه خجالتی میکشید ! انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش مطب و رو سرش گذاشته بود ! مامانش با لبخند رو به من گفت :

- ۴ سالشه !

پس حدسم درست بود .

- خدا حفظش کنه براتون . خیلی پسر شیربینه .

- مرسی .

نگاهم و از مادر و پسر گرفتم . دوباره چشمم به برگه ی آزمایشم افتاد . کاش میشد برگه رو مچاله کنم و از مطب برم بیرون . کاش میشد انقدر تردید نداشته باشم ! کاش ...

سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم . دلم پیش آریا بود . حتما با شیطنتش پریا رو کلافه کرده بود ! نگاهم روی ساعت سر خورد ! ۶ بود !

نفسم و پر صدا بیرون دادم . همون لحظه صدای منشی و شنیدم :

- خانوم فتوحی . بفرمایید نوبت شماست .

تشکر کردم و به سمت اتاق دکتر رفتم . تقه ای به در زدم و وارد شدم . دکتر با دیدنم لبخندی زد و عینکش و برداشت :

- پریمه ! چطوری عزیزم !؟

به سمتش رفتم . دست دادم و گفتم :

- خوبم خانوم دکتر . شما خوبین ؟

- الان که تورو دیدم بهتر شدم . دختر کجایی تو ؟ اصلا نمیای این طرفا !

- الان که هستم پشتون !

لبخند زد و گفت :

- چه کاری از دستم بر میاد ؟ مشکل چیه !؟

برگه ی آزمایش و مقابله گذاشتم . دستای لرزوم و سریع پس کشیدم . دکتر بدون حرف برگه رو برداشت و نگاهی بهش انداخت . یهو چشمش از تعجب گرد شد . برگه رو گرفت پایین و گفت :

- این برگه مال توئه؟!!

لبخند مصنوعی زدم . با ترس گفتم :

- ای کاش نبود!

- چرا دختر؟! مگه تو همین جواب و نمیخواستی؟! سال پیش با شوهرت اومدی و دقیقا دنبال همین جواب بودی . حالا چرا نگرانی؟

- خانوم دکتر مگه همچین چیزی ممکنه؟! شما گفتین امکان بارداری نیست . پس این جواب ...

حرفم و ادامه ندادم . نتونستم حتی از لفظ مثبت استفاده کنم! دکتر با صورتی خوشحال گفت :

- عزیزم این یه معجزست . خدارو شکر کن .

انگار هنوز متوجه ناراحتی عمیق من نشده بود . حتما احتمال میداد شوکه شدم فقط! ولی من هم شوکه بودم هم ناراحت! با صدایی لرزون گفتم :

- تا چند وقت میتونم بچه رو سقط کنم؟!!

دکتر با دهن باز بهم نگاه کرد!

- پریماه میفهمی چی میگم؟! برای چی آخه?!!

همه ی نیروم و جمع کردم و گفتم :

- من این بچه رو نمیخوام! این بچه خوشبخت نمیشه اگه به دنیا بیاد! زندگیش تباه میشه!

تو دلم گفتم مثل زندگی خودم ... مثل زندگی اون ... مثل زندگی آریا ...

- شوهرت میدونه?!!

شوهرم؟! اگه باهام حرف میزد بهش میگفتم! ولی... لعنتی... اصلا چرا اون لعنتی باشه؟ لعنت به من... لعنت به من و کارام!

- نه نمیدونه.

- شاید اون بچه رو بخواد.

- میدونم نمیخواد!

- چه بلایی سرتون اومده؟! میدونی چرا اسمت هنوز یادمه؟! به خاطر اینکه یه زوج خوشبخت بودین. به خاطر عشقی که توی نگاهتون موج میزد. به خاطر اینکه با وجود مشکلاتی که برای بارداری داشتین باز هم بودین!

عاشق بودیم! الان چی هستیم؟! دو تا آدم بدبخت؟! سرم و پایین انداختم:

- تا کی میشه سقطش کرد؟

نفس عمیقی کشید. نگاهی بهم انداخت و چند لحظه مکث کرد. برگه رو روی میز گذاشت و دستاش و تو هم قفل کرد.

- پریمه عاقل باش. شاید تا آخر عمرت نتونی دیگه بچه دار بشی. شاید یه روز حسرت بخوری!

قطره اشکی که تمام مدت سعی میکردم مهارش کنم روی گونم سر خورد. سرم و پایین انداختم و گفتم:

- اشکالی نداره. متوجه همه ی اینا هستم!

پوفی کرد و اشاره ای به اتاق معاینه کرد.

- برو اونجا آماده شو تا پیام سونوگرافی کنم ازت. ببینیم اصلا بچه چند ماهشه!

سر تکون دادم. از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. باید بهش میگفتم. لعنتی باید بالاخره بهش میگفتم! اشکام و پس زدم. مانتوم و از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. نگاهم و به سقف اتاق دوختم. اصلا اینجا عوض نشده بود. هنوز همونطور بود. آخرین بار کی اومدم اینجا؟! یادم نمیومد.

چند لحظه بعد دکتر وارد اتاق شد . ساکت بود . بلوزم و بالا زدم . ژل سردی رو ، روی شکمم ریخت و بعد با دستگاه مخصوص محکم روی شکمم فشار داد . نگاهش به مونیتور مقابلش بود . حتی نمیخواستم نگاه کنم به مونیتور بعد از چند لحظه دکتر با لبخندی که رو لبش نشسته بود گفت :

- اینجارو ببین شکل لوبیاست .

این بچه بچه ی من بود . خدایا میخواستم چیکارش کنم؟! بدون اینکه به تشبیهش فکر کنم افکار رویایی رو از ذهنم پس زدم و گفتم :

- چند ماهشه؟!

- تازه رفتی تو یک ماهگی عزیزم .

- تا کی میتونم سقطش کنم؟!

دکتر نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- واقعا راغبی این کار و بکنی؟!

نفسم و بیرون دادم .

- نمیدونم ... شاید ...

دکتر کارش تموم شد . جعبه ی دستمال و به سمتم گرفت و گفت :

- خودت و تمیز کن بیا بیرون .

به حرفش گوش دادم . سر سری شکمم و پاک کردم و مانتو پوشیدم از اتاق بیرون اومدم . دکتر روی صندلیش نشسته و حسابی تو فکر بود وقتی نشستم شروع به حرف زدن کرد :

- ببین پریمه . نمیدونم تا چه حد جدی هستی . ولی این یه نشونست . این بچه معصومه . این یه معجزست . خوب فکرات و بکن !

- میدونم . ولی چاره ای نیست .

پوفی کرد و گفت :

- تو تا سه ماهگی میتونی بچه رو سقط کنی . ولی من این کار و انجام نمیدم . جاهایی هست که غیر قانونی این کار و میکنن . ولی دختر جون بیشتر فکر کن .

۲ ماه وقت داشتم که تصمیم بگیرم ! ۲ ماه برای یه بچه ! یه موجود زنده ! کم نبود ؟! من مادرشم . این بچه مال منه ! این لوییای کوچیک مال منه ! چقدر من میتونم سنگ باشم . چقدر میتونم سخت باشم ؟!

بعد از اینکه دکتر حسابی باهام حرف زد از اتاقش بیرون اومدم . به سمت ماشینم رفتم . هوا بارونی بود . کنار ماشینم وایسادم . دستام و به آسمون گرفتم . دل منم مثل هوا بارونی بود . دل منم گریه میخواست .

دستام و به صورتم کشیدم . باید همه چی و بهش میگفتم . باید قوی باشم .

سریع سوار ماشین شدم . موهای خیسیم و از روی پیشونیم کنار زدم . توی کیفم دنبال موبایلم گشتم . نگاهی به صفحش انداختم . دستم میلرزید . چی میگفتم ؟!

یکم مکث کردم . چرا یادم نمیومد که پریمه هستم ؟! من به هر چی میخواستم میرسیدم ! چرا نگران بودم ؟! چرا انقدر میترسیدم ؟!

بالاخره تصمیم گرفتم . باهاش تماس گرفتم . گوشی و کنار گوشم گذاشتم . به شیشه ی مقابلم خیره شدم . بارون تصویر جلوم و تار کرده بود .

هر بوقی که توی گوشی میپیچید ضربان قلب منم بالا میرفت . بی اراده پوسته ی لبم و میکندم . جواب بده ... جواب بده ...

- الو !

چشمام و چند ثانیه بستم . جواب داد ! واقعا جواب داد . به خودم اومدم و سریع گفتم :

- میخوام باهات حرف بزنم !

- پری شب میام خونه با هم حرف میزنیم .

- شب کی میای خونه؟! من الان میخوام باهات حرف بزنم!

انگار جایی بود. عصبانیت تو صدایش بود. نمیتونست درست حرف بزنه. مطمئن بودم اگه جایی تنها بود حتما داد میزد!

- پری گفتم شب...

بین حرفش پریدم:

- اصلا زندگیمون برات مهمه؟ چرا فرار میکنی؟ چرا نمیداری حرف بزنیم؟

- بعدا حرف میزنیم.

- الو... الو گوش کن... را...

اسمش تو دهنم ماسید. گوشه و قطع کرده بود. چشمام و بستم و از ته دل زار زدم. برای خودم و زندگیم. برای بچه ام... برای آریا... آریا... آریای مامان...

ماشین و روشن کردم و برف پاک کن و به کار انداختم. باید میرفتم پیش آریا!

به گیلان شراب قرمزی که تو دستم بود خیره شدم. چرا یه ضرب نمیرفتم بالا؟! چرا یه گیلان دیگه نمیگرفتم؟! هنوزم نگاهم به سرخی شراب بود! یکم مزه مزه کردم. نگاهم و ازش گرفتم و به جمعیت رقصنده ای که در مقابلم بودن دوختم. رامین کنارم نشست و دستش و روی ران پام گذاشت:

- ببخشید تنهات گذاشتم. فریبرز کارم داشت.

نیم نگاهی به سمتش انداختم و دوباره چشمام و به شراب دوختم:

- خواهش میکنم.

دوباره گیلان و به لبام نزدیک کردم و یکم ازش خوردم. رامین خیره خیره نگاهم میکرد. ول من سعی میکردم چشم تو چشمش نشم. بالاخره طاقت نیاورد ساکت بشینه:

- چرا امشب احساس میکنم رو به راه نیستی؟!؟

بالاخره نگاهم و به سمتش برگردوندم . هنوزم گرمای دستش و روی پام حس میکردم :

- حسست الکیه . من خیلی خوبم .

- خوب که هستی ولی احساس میکنم کسل شدی . این مهمونی و دوست نداری؟

نگاهم و بی تفاوت دور تا دور خونه گردوندم . خودمم نمیدونستم . به خاطر مهمونیه واقعا؟! من

عاشق همچین مهمونیایی بودم . مهمونیایی که پر از مشروب و سیگار و رقص باشه . مهمونیایی

که شاد باشه و همه پسرا بهت توجه کنن! دوباره سرم و به سمت رامین گردوندم . لبخندی بی

اراده روی لبام جا خوش کرد :

- چرا اتفاقا عاشقشم . میای برقصیم؟

رامین چشمکی زد و گفت :

- بزن بریم .

آهنگی که پخش میشد ریتم تندی داشت . من و رامین مقابل هم قرار گرفتیم و رقصیدیم . کم

نمی آورد . همه رقصی بلد بود . پشتم و بهش کردم و شونه هام و به قفسه ی سینه اش چسبوندم

. جوری که سرش درست کنار سرم بود . همینجور که با رقصم حسابی براش عشوه میومدم کنار

گوشم گفت :

- تو بهترین همراه رقص منی .

نیشخندی رو لبم نشست :

- میدونم .

دوباره مقابلش قرار گرفتم . چند دقیقه ی دیگه هم رقصیدیم که آهنگ تموم شد همون لحظه

همه دست زدن و یه عده به سمت صندلیای خالی برگشتن و یه عده هم هنوز وسط بودن و منتظر

آهنگ بعدی! داشتیم به سمت صندلیم میرفتم که رامین دستم و از پشت کشید و برگشتم

سمتش . صورتش و بهم نزدیک کرد و خیلی سریع بوسه ی آروم و کوتاهی روی لبام نشوند .
دوباره چشمک زد و گفت :

- الان برمیگردم .

این و گفت و ازم دور شد . از حرکت یه دفعه ایش جا خوردم . حسم بد بود . خیلی بد . حتی نمیخواستم بهش فکر کنم . چرا بوسش کردم ؟ ولی تقصیر من نبود ... من و تو عمل انجام شده گذاشت ... آروم آروم به سمت صندلی رفتم و بی رمغ روش نشستم . خودم بهش اجازه دادم . خودم گذاشتم بیاد طرفم ... ! سرم و به طرفین تکون دادم . حالا مگه چه چیز مهمی میتونست باشه ؟ همش یه بوس کوتاه بود ! چه اهمیتی داشت . لیوان شرابم و که همونطور روی میز رها کرده بودم و دوباره برداشتم و این بار یه ضرب بالا رفتم . نگاهم به سمت میز نوشیدنی ها رفت . گیلاس و زمین گذاشتم و به سمت میز رفتم . برای خودم ودکا ریختم و یه ضرب بالا رفتم . صورتم از مزه ی تلخش جمع شد . دو تا دونه چیپس از تو ظرف مزه ها برداشتم و توی دهنم گذاشتم . دوباره لیوانم و از ودکا پر کردم . یکم دلستر لیمو روش ریختم و محتویات لیوان و سر کشیدم . احساس کردم حاله داره بهتر میشه . واقعا به یه مشروب قوی احتیاج داشتم . لیوان سومم و از ودکا پر کردم و دوباره یه پرب سر کشیدم . حالا شد ! سرم کم کم داشت گرم میشد . دوباره وسط جمعیت رقصنده ها رفتم و مشغول شدم . اولش تنها بودم . کم کم دستی رو دور کمرم حس کردم . دستام بالا بود و بی اراده خودم و تکون میدادم . سرم و گردوندم تا ببینم کی پشتمه . با دیدن رامین خیالم راحت شد . سرش و دوباره کنار گوشم آورد و گفت :

- شدی همون پریمای که باید باشی . من این پریمای شاد و میخوام .

مستانه خندیدم . کنار گوشش گفتم :

- برام ودکا بیار .

- چشم !

ازم دور شد . فضای خونه حسابی گرم بود . به خاطر مشروب و رقص حسابی گرم شده بود . رامین برگشت . چهارمین لیوان ودکا رو هم سر کشیدم . احساس میکردم رو زمین بند نیستم . نفهمیدم چقدر رقصیدم . زمانی به خودم اومدم که رامین گفت :

- بسه خودت و هلاک کردی . بیا بریم دیگه .

- م_____یخوام برقم_____صم !

رامین به صدای شُل و وِلم خندید و گفت :

- باشه میرقصی . فعلا باید بریم خونه .

رامین پالتوم و تنم کرد و با هم از مهمونی بیرون اومدیم . تمام مدت دستم و مثل بچه ها گرفته بود . سوار ماشینش شدیم . سرم و به پشتی صندلیش تکیه دادم و چشمام و بستم . رامین گفت :

- خوابت میاد ؟

- ن_____ه !

رامین دوباره خندید و ساکت موند . به زور سعی میکردم چشمام و باز نگه دارم . به طرز عجیبی تمایل به خواب داشتم . نگاهم و به خیابونا دوختم . یکم به ذهنم فشار آوردم . با صدایی خمار گفتم :

- داری کج_____ا میری !؟

- خونه ی خودم !

دوباره چشمک زد . این چشمک زدناى امشبش کم کم داشت حالم و به هم میزد . اخمام و تو هم گره کردم و کلافه گفتم :

- می_____خوام ب_____رم خون_____ه خودم !

- تو نگران ایناش نباش دیگه . استراحت کن .

چرا انقدر احساس سستی میکردم !؟ حوصله ی بحث نداشتم . فقط دوست داشتم بخوابم . چشمام و رو هم گذاشتم .

کم کم خواب داشت چشمام و پر میکرد . دچار رخوت شده بودم . تنم گرم شده بود تکونای گهواره مانند ماشین حسابی خواب آلودم کرده بود . یه حسی بهم میگفت نباید بخوابم . فقط یکم

میخوایدم . به اندازه ی یه چرت ۵ دقیقه ای . رامین من و میبرد خونه ی خودم . کاش میتونستم لبام و از هم باز کنم و دوباره بهش تاکید کنم من و بیره خونم . ولی حس و حالش و نداشتم . فکرای مختلف توی سرم میرفت و میومد ولی نمیتونستم عکس العمل نشون بدم .

رامین ضبط ماشین و روشن کرد . آهنگ بی کلام گذاشته بود . صداش و کم کرد . ولی همون یکم صدا باعث میشد برام تداعی لالایی باشه . مقابله کردن با خواب غیر ممکن بود . پریمه چیکار کردی ؟ مگه چقدر مشروب خوردی که الان عین جنازه هایی ؟!

مهم نیست . فقط میخوام بخوابم . کاش مغزم مثل چشمام خاموش میشد .

کم کم هیچ صدایی از اطراف نشنیدم . کم کم خواب من و با خودش برد ...

صدای در ماشین هوشیارم کرد . ولی نه اونقدر که بتونم چشمام و باز کنم . هنوزم سست بودم . صداهای نامفهوم میشنیدم . از سوز سرمایی که به پهلوام خورد فهمیدم رامین در سمت من و باز کرده . پاشو پریمه . باید بری خونت . باید به پاهات تکون بدی . یکم دیگه اینجا لم بدم . فقط یکم ! بعد بلند میشم .

دستی به سمت اومد و دور شونم حلقه شد . یه دست هم به سمت پام رفت و زیر زانوم قفل شد . سرم از پشتی صندلی جدا شد . بین زمین و هوا معلق شدم . زیر لب زمزمه وار و به سختی گفتم :

— خودم مـــــو دم مـــــو یرم !

صدای رامین گرم و دوست داشتنی تو گوشم زمزمه وار گفت :

— خودم میبرمت خانومی . تو بخواب .

انگار منتظر همین اجازه بودم . دوباره به آرامش توی ماشین برگشتم . سرم روی سینه ی رامین بود . انگار از بدنش حرارت بیرون میزد . حسابی گرم کرده بود . حتی از بخاری ماشینش هم گرم تر بود .

مغزم کار نمیکرد . حتی به این فکر نمیکردم که الان دارم کجا میرم . فقط میخواستم برسم به یه تخت و تا صبح بی حرکت بخوابم .

موج گرما تو صورتم زد . دری پشت سرمون بسته شد . هنوز چشمم بسته بود و بی حال تو دستای رامین افتاده بودم . خدارو شکر که رامین من و بلند کرده بود وگرنه خودم یه قدمم نمیتونستم بردارم !

به آرومی روی یه سطح نرم گذاشته شدم . عضله های کنار لبم بی اراده شکل لبخند به خودش گرفت . سنگینی دستی رو روی پالتو ام حس میکردم . دکمه هاش به سختی باز میشد . یکی بعد از یکی دیگه . هنوزم عین جنازه روی تخت افتاده بودم .

شالم از زیر سرم کشیده شد . گردنم به سمت چپ مایل شد . گردنم یکم درد گرفت . اخمام تو هم رفت . به چشمم فشار آوردم تا بازشون کنم .

سعی کردم . بالاخره تونستم تا نیمه بازشون کنم . نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم . اینجا کجا بود ؟! دکورش به نظر آشنا میومد . وسط یه تخت خوابیده بودم . دکمه های پالتوم باز بود ولی هنوز تنم بود . شالم کامل از سرم در اومده بود و یه گوشه ی تخت افتاده بود . کیفم کجاست ؟ یکم دیگه نگاهم تو اتاق چرخ خورد . اونم کنار شالم افتاده بود . چرا کسی تو اتاق نبود ؟!

سرم درد گرفته بود . دستم و به سرم گرفتم و دوباره چشمم و بستم . صدای پاشنیدم . دوباره چشمم و تا نیمه باز کردم . رامین و با تاپ و شلوارک سفید رنگ جلوم دیدم . بی رمق گفتم :

- من کجام !؟

هنوزم یکم شل حرف میزد . رامین اومد سمتم . کنارم نشست . پشت دستش و روی گونم کشید و نوازشم کرد . زمزمه وار گفت :

- یه جای خوب . خسته ای ؟

فقط سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم . دوباره گفتم :

- بخواب . راحت باش .

چشمم دوباره سست شد و روی هم افتاد . هنوزم سرم از مشروبی که خورده بودم گرم بود . هنوزم تو حال و هوای مستی بودم .

رامین ساکت شده بود . میخواستم ببینم داره چیکار میکنه !؟

احساس کردم لبم داره خیس میشه . گرما و نرمی لباس و روی لبام حس میکردم . تو حال و هوای مستی منم همراهیش کردم . چند ثانیه به همون حالت بودیم . دستی زیر کمرم اومد . یکم تنم جابه جا شد . از این جابه جایی اخمام تو هم رفت . چشمام نیمه باز شد . صورت رامین تو یه قدمیم بود . یهو مغزم به کار افتاد . من خونه ی رامین بودم . من رو تخت رامین بودم . . . پریمه کجا اومدی ؟

نگاهم هوشیار شد . سرم به شدت درد میکرد . دستام و با سستی بینمون قرار دادم . فشار خفیفی به سینش آوردم . سرش ازم فاصله گرفت . چشماش باز شد . نگاهی به چشمای هوشیار من کرد . چشماش خمار شده بود . داشتیم کم کم ازش میترسیدم . من کجا اومدم !؟ من چجوری اومدم اینجا !؟ پریمه احمق !

زمزمه وار گفت :

- امشب یه شب افسانه ای میشه .

خواست بهم نزدیک بشه که با دستام نگهش داشتم . زورم بهش نمیرسید . ترسیده بودم .

- می... خوام... برم... خ... و... نه !

- فردا میبرمت خونه عزیزم . امشب مهمون منی !

مغزم دوباره قفل کرد . داشت چه اتفاقی میفتاد !؟ پریمه میخوای ساده خودت و تسلیمش کنی !؟ دستاش به سمت پایین تاچم رفت . یکم کشیدش بالا همه ی قدرتم و جمع کردم . مستی از سرم پریده بود . با اینکه هنوز سست بودم ولی نباید میذاشتم این اتفاق بیفته .

محکم دستاش و گرفتم و از لباسم جدا کردم . فهمید هوشیار شدم . اخماش و تو هم کشید و گفت :

- پری چیکار میکنی !؟ قراره به جفتمون خوش بگذره !

احساس میکردم رنگ صورتم پریده . تقلا کردم تا از زیر دستش بیرون بیام . دستاش و محکم روی شونم گذاشت . حسابی توی حصار دستاش اسیر شده بودم . با اخم گفتم :

- ولم کن . میخوام برم !

نیشخند شیطانی زد و گفت :

- کجا بری؟ تازه سر شبهه . حالا حالا ها باهات کار دارم !

سرش به سمت گردنم رفت . گرمای تنش عصبیم کرده بود . دوباره مشتای گره کردم و توی سینش کوبیدم :

- ولم کن عوضی .

نمیتونستم از خودم جداش کنم . به رو تختی چنگ میزدم پاهام و بین پاهاش قفل کرده بود داشت گریه ام میگرفت . دستم بی اراده توی سر و صورتش فرود میومد . ولی اون بی توجه به من و حرکاتم بوسه های ریز روی گردنم میذاشت .

یه لحظه از روم بلند شد . دستش به سمت پالتوم رفت که از تنم درش بیاره . از فرصت استفاده کردم و لگد محکمی تو سینش زدم . آخ بلندی گفت و دستش و روی سینش گذاشت . حالا متوجه مستی اش شده بودم . با دستش قفسه ی سینه اش و ماساژ میداد . حالا باید چیکار کنم؟! باید چیکار کنم؟! دوباره مغزم به کار افتاد . از جا پریدم . شال و کیفم و سریع از روی تخت برداشتم و به سمت در اتاق دویدم . پالتوم شل و آویزون روی تنم افتاده بود . رامین با دیدن من سریع از روی تخت اومد پایین و به سمتم دوید . دهنم خشک شده بود . نباید میذاشتم دستش بهم بخوره . وسط هال رسیده بودم . چند قدم تا در نمونده بود . دوباره دستی دور کمرم حلقه شد و به عقب کشیده شدم .

صدای زمزمه ی مستانه اش و کنار گوشم شنیدم :

- کجا خانوم خوشگل ؟

کیف و شالم از دستم افتاد روی زمین . دستام و روی میچ دستش فشار دادم و کلافه گفتم :

- حالم ازت به هم میخوره رامین .

سرش و توی موهام فرو برد و گفت :

- ولی من دارم عاشقت میشم !

ناخونام و توی گوشت دستش فرو کردم . دستاش و محکم تر دور کمرم حلقه کرد و تقریبا من و از روی زمین بلند کرد . بی اراده جیغ کشیدم . دوباره داشت من و سمت اتاق میبرد . با لحنی عصبی گفت :

- امشب زیادی چموش شدی خوشگله !

دستام و بردم پشت و موهایش و تو چنگم گرفتم :

- بذارم زمین . آشغال !

- هی هی ! حرف دهنتم و بفهم . مجبورم نکن به زور وارد عمل بشم !

- یعنی الان به میل خودم دارم میرم تو اتاق ؟

خندید . تو اوج عصبانیت خندید . میفهمیدم که رو کاراش هیچ کنترلی نداره ! نزدیک چارچوب در شده بودیم . پاهام و دو طرف چارچوب گذاشتم و فشار دادم تا نتونه من و ببره تو اتاق . یکم فشار به کمرم آورد . همه ی زورم و جمع کردم تا نذارم به خواسته اش برسه . ولی اون قوی تر از من بود . بالاخره تونست من و از چارچوب رد کنه . دوباره برگشته بودیم تو اون اتاق کذایی .

محکم پرتم کرد رو تخت . احساس کردم مهره های کمرم جابه جا شد . الان وقت آه و ناله کردن نبود . نگاهم و سریع به دور تخت دوختم . چشمام رو آباژوری که کنار تخت بود ثابت موند . قبل از اینکه بتونه خودش و روم بندازه خیز برداشتم سمتش محکم کشیدمش سمت خودم . از برق کشیده شد خیلی طول کشید تا رامین متوجه این حرکتش بشه . مستی حسابی دیوونه اش کرده بود . سرش داشت روی سینه ام فرود میومد . آباژور و بلند کردم و توی سرش کوبیدم . سرش بی حرکت روی سینه ام افتاد . وحشت کردم . کشتمش !؟

چشم‌انداز ی نعلبکی گشاد شده بود. آباژور از دستم روی زمین افتاد. نگاهم به سر بی حرکت رامین بود. همه ی اینا چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی من مات مونده بودم. احساس میکردم نفسم بند اومده.

رامین ناله ی خفیفی کرد. دستش تکون خورد و به سمت سرش رفت. بی اراده نفسم و بیرون دادم. زنده بود! خدایا شکر!

تازه به خودم اومدم. سریع سرش و از روم بلند کردم و از رو تخت پریدم پایین. به سمت در خروجی رفتم. از توی هال کیف و شالم و چنگ زدم و سمت در دویدم. تازه از شک اتفاقات چند لحظه پیش بیرون اومده بودم. تازه اشکام رو گونه ام سرازیر شده بود.

به سمت خیابون دویدم. چند لحظه یه بار نگاه به پشت سرم میکردم. میترسیدم رامین دنبالم اومده باشه!

تا سر خیابون اصلی دویدم و گریه کردم. به هق هق افتاده بودم. سرم درد میکرد شقیقه هام نبض دار شده بود. اگه چند دقیقه بیشتر اونجا میموندم معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد.

پام میسوخت. سرم گیج رفت. نزدیک بود زمین بخورم. دو تا دستم و رو سرم گرفتم. داشت از درد منفجر میشد. سر خیابون اصلی رسیدم. احساس میکردم گوشام یخ کرده. دستی به سرم کشیدم. شالم و سرم نکرده بودم. سریع انداختمش رو سرم. تو خیابون خبری از تاکسی نبود. تک و توک ماشین رد میشد ولی نگاهی به سر و وضعم که مینداختن گازش و میگرفتن و میرفتن.

دستم و به صورتم کشیدم. صورتم خیس بود. کلافه چند قدم پایین تر رفتم. نگاهم همش به پشت سرم بود. کاش یکی من و میبرد خونه.

چند تا ماشین مدل بالا برام بوق زدن ولی برای امشب بس بود. دلم نمیخواست این بار طعمه ی کس دیگه بشم.

گوشیم و از توی کیفم در آوردم. پاهام ذوق ذوق میکرد از درد. حتما قیافم عین دیوونه ها شده بود. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم ساعت ۲:۴۵ دقیقه بود. دستام میلرزید. شماره ی ساناز

و گرفتم منتظر موندم . دو تا بوق ... سه تا بوق ... چهار تا بوق ... بردار ساز . به هق هق افتاده بودم . گوشی انقدر زنگ خورد تا خودش قطع شد .

گریه ام بند نمیومد . کی و داشتم که بهش زنگ بزنم؟! نیوشا؟! نیوشا چجوری این موقع شب میومد دنبالم!؟

سرم و سمت آسمون بلند کردم . هنوزم صدای بوق ماشینای مزاحم میومد . بی اختیار قدم برمیداشتم . سوزش پام زیاد تر شده بود . نگاهی بهشون انداختم . کفشام! کفشام کجاست!؟ با پایهای برهنه اومده بودم تو خیابون . وضعم واقعا اسفناک بود! رامین کی کفشام و از پام در آورده بود!؟ چرا نفهمیده بودم!؟

پاهام روی آسفالت سرد و زبر میسوخت . چتری هام جلوی صورتم اومد . عصبی با دست کنارش زدم . نگاهی به لیست شماره های تو گوشیم انداختم . به کی زنگ بزنم؟ به کی زنگ بزنم!؟

نگاهم روی اسم رادین موند . نگاهی به پایهای بدون کفشم انداختم . درست بود با این قیافه بهش زنگ بزنم!؟ درست بود که ازش بخوام این وقت شب بیاد اینجا!؟ نه ولش کن معلومه که درست نیست!

دستم روی اسم نیوشا رفت . به نیوشا زنگ میزدم! توی یه لحظه بدون اینکه فکر کنم دوباره انگشتم پایین تر رفت و روی شماره ی رادین خورد . بی اراده و پر ترس بوقای تلفن و میشمردم . استرس به دلم چنگ زده بود . اگه بیدار نباشه! اگه جواب نده!

موبایل و سفت تو دستم گرفته بودم . انقدر انگشتم و بهش فشار دادم که احساس میکردم گز گز میکنن! دستپاچه بودم .

پنجمین بوق و که زد پشیمون شدم . اون حتی آدرس درست خونمم نمیدونست . من و میخواست کجا بیره این وقت شب؟ داشتم گوشی و پایین میاوردم که صدای خواب آلود و هراسونش و توی گوشی شنیدم :

- الو پریمه!؟

دو دلی رو کنار زدم . داغون تر از اون چیزی بودم که بخوام به عواقب این کارم فکر کنم . با صدایی که پر از گریه و بغض بود گفتم :

- رادین ...

- پریمه چی شده !؟

- رادین ...

تنها کلمه ای که از دهنم بیرون میومد همین بود . بغض بیشتر از این بهم اجازه نمیداد حرف بزنم . از طرفی هم شوکه بودم . رادین دوباره گفت :

- پریمه میگم چی شده ؟ سخته کردم حرف بزن !

صدای گریه ام به وحشت انداخته بودش . بینیم و بالا کشیدم و نفس عمیق کشیدم دوباره با صدایی پر بغض گفتم :

- رادین ... میشه بیای دنبالم !؟

- پریمه تو کجایی مگه !؟

- طرفای الهیه ! ... میای !؟

- این موقع شب !؟ !!! باشه باشه میام . گوشیت دم دستت باشه رسیدم بهت زنگ میزنم .

گوشی قطع شد . دوباره اشک به چشمام هجوم آورد . پریمه ببین چقدر بدبخت شدی ! ببین کجا گیر افتادی ! حالا اونم پاشه بیاد دنبالت . میخوای بگی کدوم گوری بودی !؟

با این فکر گریه ام شدت گرفت . دلم میخواست رو زمین سرد بشینم و به حال خودم گریه کنم .

یه گوشه ی تاریک توی پیاده رو وایسادم . خودم و به دیوار یه خونه چسبونده بودم . هیچ عابری از تو خیابون رد نمیشد . چند تا کوچه پایین تر از خونه ی رامین بودم . آرام تر شده بودم ولی هنوز میترسیدم . دیگه خبری از اشک نبود . ولی هنوز دستام میلرزید . دندونام از سرما به هم میخورد . صورت خیس از اشکم در مقابل سوز سردی که میومد حسابی یخ کرده بود .

گوشیم تو دستم لرزید از لرزش قلبم تند تر زد . هراسون نگاهم و به گوشی دوختم . اسم رادین آروم کرد . سریع جواب دادم :

- رادین ...

- پریمه کجایی ؟

آدرس و دادم بهش . از خونه فاصله گرفتم و پام و تو خیابون گذاشتم . صدای رادین دوباره تو گوشم پیچید :

- فکر کنم دیدمت .

گوشی قطع شد . نگاهم به نور چراغ ماشینی افتاد که تو یه قدمیم ترمز کرد . خودش بود ! این ماشین خودش بود . انگار فرشته ی نجاتم و دیده بودم . سریع به سمت دستگیره ی ماشین رفتم و نشستم جلو . نگاهم به چشمای پف کرده ی رادین افتاد . قبل از اینکه چیزی بپرسه دوباره از گریه منفجر شدم . رادین که با دیدن حالم تعجب کرده بود گفت :

- پریمه خوبی ؟ بگو چی شده ؟! سالمی ؟ این وقت شب اینجا چیکار میکنی دختر ؟!

جواب من فقط گریه بود و گریه . هیچی نداشتم که بگم . حالم از خودم و کارام به هم میخورد . حالم از زندگیم به هم میخورد ! فقط گریه میکردم . چند لحظه سکوت کرد . بالاخره طاقت نیارورد گفت :

- باشه . آروم باش . گریه نکن .

پلکای خیسیم و از هم باز کردم . ابروهامش تو هم گره کرده بود . ولی صورتش ناراحت بود . رادین با دیدن چشمام دوباره گفت :

- آروم باش پریمه . الان میبرمت خونه . میتونی راحت استراحت کنی باشه ؟!

سریع گفتم :

- خونه نه !

از این لحن دستپاچه و هراسونم تعجب کرد گفت :

- باشه . باشه خونه نمیریم . کجا بریم پس ؟

اشاره ای به پاهام کرد و گفت :

- کفشم که پات نیست . ببین با پاهات چیکار کردی . داره خون میاد !

حتی نیم نگاهی هم به پاهام ننداختم . دوباره گفتم :

- خونه نریم .

چند ثانیه تو چشمام زل زد . درموندگی و تو نگاهم خوند . لبخند مهربونی رو صورتش نقش بست

- باشه . هر چی تو بگی . ولی اول باید بریم بیمارستان . باهات خیلی خونریزی داره .

سرم و تکون دادم . قبل از اینکه رادین ماشین و روشن کنه گفت :

- شالت داره میفته . درستش کن .

سریع دستم به سمت شالم رفت و درستش کردم . نگاهش به دستام بود . وقتی شالم و جلو

کشیدم یه لبخند محو رو لباش نشست . سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم . تازه لرزش دستام

داشت بهتر میشد . ولی پاهام بدجور میسوخت . تازه متوجه درد پاهام و کمرم شدم . رادین

ماشین و حرکت داد . خیالم راحت شده بود . دیگه جام امن بود . دیگه میتونستم راحت باشم !

ولی چرا به رادین اعتماد کرده بودم؟! مگه اونم یه پسر نبود؟! پلکام و باز کردم . نگاهش به جلو

بود . اون با رامین فرق داشت . اون اخلاقی و رفتارش زمین تا آسمون با آشغالایی مثل رامین

فرق داشت . میشد بهش اعتماد کرد .

دوباره پلکام و بستم . چیزی طول نکشید که ماشین وایساد . هراسون چشمام و باز کردم . رادین

با دیدن چشمای من که ترسیده به نظر میومد تعجب کرد گفت :

- چرا میترسی ؟ رسیدیم بیمارستان . پیاده شو .

نفس راحت کشیدم . رادین پیاده شد . در سمت من و باز کرد . میخواستم پیاده شم که با اخم

نگاهی به پاهام کرد و گفت :

- اینجوری که نمیتونی راه بری زخمت بدتر میشه .

یکم فکر کرد . انگار راهی به ذهنش رسید گفت :

- وایسا . الان میام .

ازم دور شد . ترسیدم . دلم میخواست کنارم وایسه . انگار فقط با اون احساس آرامش میکردم . ولی رادین انقدر دور شد که دیگه نمیدیدمش . نگاهم و به پاهام دوختم . تازه فهمیدم چرا انقدر میسوزه . تو خیابون شیشه تو پام رفته بود . چرا خودم نفهمیده بودم؟! دوباره داشت واسه بدبختیم گریه ام میگرفت !

رادین با یه ویلچر برگشت . جلوی پام نگاهش داشت و گفت :

- بشین تو این .

نگاهم و به صورتش دوختم . چقدر خوب بود . از توی ماشین بلند شدم و توی ویلچر نشستم . همه ی این کارارو بدون حرف انجام میدادم . هنوزم تو شوک کار رامین بودم . چرا انقدر پست بود؟!؟

رادین حرکتی به ویلچر داد و من و داخل برد . زیاد توی بیمارستان معطل نشدیم . سریع پام و پانسمان کردن و دوباره با ویلچر برگشتیم سمت ماشین .

رادین ماشین و روشن کرد و گفت :

- خب اینم از پانسمان پات .

سرم پایین بود و به دستام خیره شده بودم . مثل کسی که بزرگ ترین جرم دنیا رو مرتکب شده . به طرز عجیبی خفه خون گرفته بودم . حتی نمیدونستم این جریانات و چجوری باید تو ذهن رادین توجیح کنم! رادین دوباره به حرف اومد :

- هنوزم نمیخواهی بگی چرا تو خیابون بودی؟

سرم هنوزم پایین بود . جرات نداشتم به چشماش نگاه کنم . دوباره گفت :

- پریمه چرا چیزی نمیگی؟ کم کم دارم فکر میکنم که زبونت چیزیش شده! دختر یه حرفی بزن!

بالاخره سکوت و شکستم. تو همون حالت گفتم:

- میشه در مورد امشب هیچی نگم؟ میشه ازم نپرسی؟!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نباید بدونم چه بلایی سرت اومده؟! مگه نگفتی دوستیم؟

با انگشتام بازی میکردم. یکم سکوت بینمون برقرار شد ولی بالاخره گفتم:

- به زبون آوردنش ناراحتم میکنه!

- بگو شاید حسست بهتر شه!

یکم مکث کرد و گفت:

- آخه ببین حالت اصلا خوب نیست. با این سر و وضع ساعت ۳ صبح من باید تورو از تو خیابون سوار کنم؟! دهنتم که...

حرفش و نصفه گذاشت. نفسش و محکم بیرون داد. هراسون نگاهش کردم. دهنم چی؟! اخماش تو هم رفته بود. بالاخره طاقت نیاورد گفت:

- تو مشروب خوردی؟ آره؟!؟

زل زد تو چشمای من. ناراحت بود. نمیدونم چرا. از اینکه مشروب خورده بودم؟! یا از اینکه من و تو این وضعیت میدید؟! دوباره گفت:

- تو از اینجور دخترایی؟ از اونایی که مشروب میخورن و مست میشن و دیگه نمیفهمن دارن چیکار میکنن؟!؟

با من من گفتم:

- تو از کجا...

بین حرفم پرید :

- از کجا فهمیدم؟! وارد ماشین که شدی بوش زد تو دماغم! آره؟ تو از اینجور دخترایی پریمه؟!؟

یه حس خاصی داشتم. رادین با این همه خوبی و متانت این همه آقا بودن همون لحظه به روم نیاورده بود. کمکم کرده بود. چرا من باید انقدر بد باشم؟! از خودم خجالت میکشیدم. از اینکه همچین پریمه‌ای هستم خجالت میکشیدم. دلم میخواست خوب باشم. دلم میخواست فکر کنه که من هنوزم دختر خوبیم! هراسون گفتم :

- نه... من اینجوری نیستم... امشب... امشب مجبور شدم... یعنی... یعنی مجبورم کردن که بخورم!

آب دهنم و قورت دادم. رادین هنوز نگاهم میکرد.

- پریمه تو چند سالته؟!؟

- ۲۵!

- پس بهم نگو مجبورت کردن. به سن و سالت نمیخوره این حرفا!

سرم و پایین انداختم. با لحن آروم گفت :

- حالا برام تعریف کن چی شده! منم قول میدم همه چی و امشب همین جا چال کنم و اصلا ذهنم به سمتش نره!

نگاهم و تو چشمای مصممش دوختم. باید همه چی و میگفتم؟! باید راست میگفتم؟! بین گفتن و نگفتن مونده بودم! بالاخره تصمیم خودم و گرفتم :

- امشب خونه ی یکی از دوستانم بودم!

رادین سرش و تکون داد دوباره گفتم :

- خب مشروب آورد که بخوریم! منم چند باری خورده بودم. نمیدونستم قراره کسی بهمون اضافه بشه. ولی دوست پسرش با دو تا از دوستای دیگه اش بهمون اضافه شدن.

رادین دستاش و روی سینه اش قلاب کرد . تازه نگاهم به گرمکن ورزشی که تنش بود افتاد . بیچاره چقدر هول هولکی اومده بود دنبالم ! پریمه ماه چجوری میتونی دروغ بگی بهش؟! سرم و انداختم پایین تا نگاهم بهش نیفته . دوباره گفتم :

- بیش از حد مشروب خوردم . موقع برگشت قرار بود یکی از پسرا من و برسونه خونه . نفهمیدم چی شد ! خوابم گرفت . وقتی بیدار شدم سر از خونه ی پسره در آوردم !

سکوت کردم . صدایی از رادین نمی اومد ! سرم و گرفتم بالا . به من نگاه نمیکرد . چشماش و به شیشه ی جلو دوخته بود و آروم روی فرمون میزد . تو همون حالت گفت :

- اتفاقی هم افتاد!؟

متوجه منظورش شدم . دوباره سرم و انداختم پایین . برام عجیب بود که چرا در مقابل رادین خجالت میکشیدم ! من که جلوی بقیه از همه چی حرف میزدم . من که راحت بودم . چرا پس جلوی اون خجالت میکشیدم!؟ زیر لبی گفتم :

- نه ! فرار کردم !

صدای نفس عمیقی که کشید و شنیدم . سرم و بالا نگرفتم که ببینمش . یکم به سکوت گذشت و گفت :

- خب ! حالا کجا بریم ؟

نگاهم و به چشماش دوختم . منتظر نگاهم میکرد . یعنی هیچی نمیخواست بگه!؟ نمیخواست سرزنشم کنه!؟ نمیخواست بهم بد و بیراه بگه ؟ یا بگه تقصیر من بوده همش!؟ چرا سکوت میکرد!؟ چرا سکوتش عذابم میداد!؟

- نمیدونم .

- الان ببرمت خونه ات!؟

دوباره سریع گفتم :

- نه !

دستاش و بالا آورد و گفت :

- باشه ! خونه نمیریم .

بعد جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت :

- خونه ی منم که نمیشه !

دوباره صداش به حالت عادی برگشت و گفت :

- پایه ای تا صبح تو خیابونا بچرخیم !؟

لبخندی محو و صمیمی رو لباش جا خوش کرده بود . شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم !

سر تکون داد و گفت :

- یکم تو خیابونا میچرخیم بعد هر وقت تو خواستی میبرمت خونه باشه !؟

سر تکون دادم . ماشین و روشن کرد . چرا گفت خونه ی خودش نمیشه !؟ هر کی دیگه ای بود الان از این درموندگی من استفاده میکرد و میبردم خونه اش ولی اون . . .! اون فرق داره . امشب بهت ثابت نشد !؟ انقدر با دیگران مقایسه اش نکن ! فکر نکن که اینم مثل آشغالاییه که دورت و گرفتن ! بفهم پریمه ! اون فرق داره !

بی رمق چشمام و رو هم گذاشتم . تکونهای ماشین باعث میشد خوابم ببره . بالاخره نتونستم طاقت بیارم و خوابیدم .

نمیدونم چند ساعت گذشته بود چشمام و آروم از هم باز کردم . پشت پلکام میسوخت . کمرم تیر میکشید . نگاهم و به اطراف گردوندم . رادین هنوز مشغول رانندگی بود ! یعنی نخواییده بود !؟ چند ساعت رانندگی کرده بود ! با صدایی خواب آلود گفتم :

- تو تمام دیشب و رانندگی میکردی !؟

صورتش به سمتم برگشت لبخندی رو لباش اومد و گفت :

- تورو خدا یکم بخواب ! کمبود خواب داشتیا !

لبخندی بی اراده روی لبم نشست . دوباره گفت :

- بله ! کمرم خشک شد رو صندلی ! هی گفتم الان بیدار میشه !

با صدایی آروم گفتم :

- رادین ممنون !

از همه جا بی خبر به سمتم برگشت و گفت :

- بابتِ ؟!

خودش و به اون راه میزد ! شاید اونم مثل من نمیخواست دیگه به دیشب فکر کنه ! فقط گفتم :

- هیچی ! همینطوری ممنون !

چند ثانیه نگاهم کرد و چیزی نگفت . رادین پیشنهاد داد صبحانه بخوریم . کنار یه جگرکی وایساد . تو فاصله ای که رفت جگر بخره و برگرده شماره ی ساناز و گرفتم و بالاخره جواب داد . بهش گفتم میرم خونه اش با برگستن رادین گوشی و قطع کردم . تو سکوت مطلق جگرا رو خوردیم . بالاخره به رادین گفتم که من و بیره خونه ! ساعت ۱۰ صبح بود ! بیچاره رادین ! از کار و زندگیم انداخته بودمش !

من و جلوی خونه ی ساناز رسوند . قبل از اینکه پیاده شم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- بابت دیشب ببخشید . واقعا ممنون که اومدی . اگه نمی اومدی ...

نداشت حرفم و ادامه بدم . صورتش جدی شد و گفت :

- ببین پریمه این حرفا مهم نیست . فقط میخوام یه چیزی بهت بگم .

منتظر نگاهش کردم دوباره گفت :

- خودت و ارزون نفروش! یه جوری باش که هیچ پسری به خودش جرات نده فکر بدی در موردت بکنه. یه جوری زندگی کن که وقتی بر میگردی عقب بگی از خودم راضی ام! مشروب خوردن چیزی نبود که ازت انتظار داشته باشم! فقط میخوام بگم ارزشت بیشتر از این حرفاست. قدر خودت و بدون.

سرم و پایین انداختم. حرفاش منطقی بود. سر تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

بدون حرف از ماشینش پیاده شدم. خداحافظی کردم و اون رفت. با چشم دنبالش کردم. حرفاش و رفتاراش تکونم داده بود. من باید از این پریمایی که هستم فاصله بگیرم. اون پسر خوبیه. شاید بتونم شانسم و باهاش امتحان کنم. شاید بتونم... انگار یکی صدای توی مغزم و خفه کرد. چشمام و از کوچه گرفتم و لنگ لنگون به سمت خونه ی ساناز رفتم. دستم و روی زنگ گذاشتم. دوباره داشتم تو ذهنم اتفاقات دیشب و مرور میکردم. خیلی گاف دادی جلوش پریمه! گند کاشتی دختر! سرم و با افسوس برای خودم تکون دادم و وارد خونه ی ساناز شدم.

۱ هفته از اون شب کذایی میگذشت. توی این مدت بیشتر از ۱۰ بار رامین بهم زنگ زده بود ولی من هیچ جوابی به تماساش نمیدادم. ساناز میگفت حسابی از دست من عصبانیه و قسم خورده روزگرم و سیاه کنه! به نظرم یه پررو به تمام معنا بود! انگار یادش نمیومد که اون شب مقصر اصلی کیه! انگار سرش به خاطر ضربه ای که بهش زدم شکسته بود. ساناز شده بود رابط من و رامین. حتی دیگه نمیخواستم قیافش و ببینم!

به طرز عجیبی این روزا ساناز خوشحال بود! نمیفهمیدم چرا! شاید به خاطر اینکه میتونست بیشتر به رامین بچسبه. برخلاف گذشته رامین زیاد سگ محلس نمیکرد! شاید اونم فکر میکرد چرا که نه بذار حداقل ساناز کنارم باشه!

توی این ۱ هفته جرات نداشتم به رادین زنگ بزنم. اون دو بار بهم زنگ زده بود تا حالم و بپرسه. حالا که شناختم بهش بیشتر شده بود فهمیده بودم چندان آدم ظاهر بینی نیست. از ته دل به خاطر دروغایی که بهش گفته بودم پشیمون بودم. شاید بهتر بود راستش و بهش میگفتم و خیال

خودم و راحت میکردم! ولی سخت بود! در هر صورت دیر که نمیشد! بالاخره همه چی و بهش میگفتم! ما دو تا دوست بودیم نه چیز دیگه! پس نباید برایش این چیزا فرق داشته باشه! البته میدونستم دروغ شنیدن حس خوبی نداره ولی شجاعت اینکه حقیقت و به این زودی بگم نداشتم!

نیوشا چند باری بهم سر زده بود. البته خبر از بلایی که رامین میخواست سرم بیاره نداشت! بهتر بود چیزی بهش نمیگفتم چون اگه با خبر میشد دیگه راحت نمیذاشت. مدام میگفت من که بهت گفتم آدم باش و درست زندگی کن! حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم.

توی این یه هفته بیشتر تو خونه بودم. پام کامل خوب شده بود و پانسمانش و برداشته بودم. ولی هنوز میترسیدم پام و از خونه بذارم بیرون. مخصوصا با حرفی که رامین به ساناز زده بود! وقتی از ترسم به ساناز میگفتم یوز خند میزد و میگفت "اون یه چیزی گفته! مطمئن باش الان حتی بهت فکر نمیکنه!"

این دروغ محض بود! اگه یکی با آباژور تو سر من میکوبید من تا قیامت یادم نمیرفت! ساناز مسخرم میکرد میگفت میترسی رو صورتت اسید بپاشه؟! خب بی منطقم نبود! از رامین هر کاری بر میومد!

مشغول ظرف شستن بودم که گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداختم. رادین بود. لبخندی بی اراده روی لبم نشست. دستام و با دستمال خشک کردم و گوشی و با دو تا انگشت برداشتم و روی شونم گذاشتم و با صورتم نگه داشتمش.

- الو؟

- سلام.

- سلام رادین خوبی؟

- مرسی. خونه ای؟!

دستام و کامل خشک کردم و گوشی و با دستم گرفتم:

- آره چطور؟

- خوبه . چند لحظه بیا دم در کارت دارم !

سریع از جا پریدم و با صدای جیغ مانندی گفتم :

- مگه تو کجایی!؟

- دم در خونت !

- چرا اومدی ؟

- نباید میومدم!؟

دستپاچه شده بودم . حالا باید چیکار میکردم!؟

- نه ... نه ... من این و نگفتم !

- خب پس چند لحظه بیا دم در !

- ولی من که خونه نیستم !

- ولی تو همین الان گفتی که خونه ای !

با دست محکم زدم تو پیشونیم . خاک تو سرت ! معلومه داری با زندگیت چیکار میکنی!؟ سریع گفتم :

- خب حواسم نبود . اومدم خونه ی یکی از دوستانم . ولی تا چند دقیقه ی دیگه میام خونه اگه صبر کنی !

یکم مکث کرد و گفت :

- راستش داشتم میرفتم رستوران . گفتم تنهایی یه سر بهت بزنم . البته قصد نداشتم پیام تو خونه . در حد همین که میدیدم حالت خوبه بس بود و میرفتم . ولی خب لازم نیست بیای خونه الان . منم دیرم میشه . باید برم رستوران .

ناراحت گفتم :

- ناراحتت کردم ؟!

خندید و گفت :

- دیوونه شدی ؟! چرا باید ناراحت بشم ؟! این یه درس میشه برام که دیگه بدون تماس گرفتن جایی نرم ! خوش بگذره بهت . مواظب خودتم باش .

آروم تو گوشی زمزمه کردم :

- توام همینطور .

- باشه . خداحافظ .

گوشی و قطع کرد . دستم شل افتاد پایین . احساس بدی داشتم . میتونستم ببینمش . لعنت به من . باید آدرس خونم و بهش بدم ! این وضعیت داره من و میکشه !

گوشی و روی آپن سر دادم و نفسم و محکم دادم بیرون . به سمت سینک ظرفشویی رفتم تا بقیه ی ظرفارو بشورم . آب سرد و باز کردم دستم و زیرش گرفتم . احساس خالی بودن میکردم . احساس اینکه یه فرصت و از دست دادم . دستم زیر آب سرد یخ زده بود ولی من هنوز با سماجت دستم و نگه داشته بودم .

داری چیکار میکنی پریمه ؟! تو که اهل دروغ نبودی ؟! چرا به رادین دروغ گفتی ؟! چرا داری ادامش میدی ؟! چرا از اینکه نتونستی ببینیش درمونده شدی ؟!

نفسم و بیرون دادم . نمیدونستم ! مغزم یخ زده بود ! نمیتونستم فکر کنم ! خب اون فرق داره . اون خوبه ! مهربونه ! آقاست ! رفتاراش متین و سنجیدست ! ولی اون یه دوست خوبه ! نه چیزی بیشتر !

یه بشقاب از توی سینک برداشتم و زیر شیر گرفتم ! باید این فکرا رو پس میزدم ! در هر صورت ما دوست بودیم ! نمیشد هیچ آینده ای داشته باشیم !

نفسم و بیرون دادم و زمزمه وار گفتم :

- و این کاملاً هم منطقیه!

دومین بشقاب و از توی سینک برداشتم و زیر شیر آب گرفتم. دستم بی حرکت موند! چند ثانیه فکر کردم. بشقاب و توی سینک ول کردم و شیر آب و بستم. به سمت اتاقم رفتم. مانتوی قهوه ای رنگم و با شلوار لی پوشیدم. یه شال قهوه ای سوخته هم سرم کردم. گوشیم و توی جیب مانتوم انداختم و از در بیرون زدم! سر کوچه رسیدم. برای اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم. وایساد سرم و جلو بردم و گفتم:

- دربست تجریش!

مرد سری تکون داد. سریع در عقب و باز کردم و سوار شدم. احساس میکردم دوباره زنده شدم! دیگه خبری از اون احساس کسالت چند دقیقه پیش نبود! ساعت حدودای ۵ عصر بود. خودش گفته بود که میره رستوران! نگاهم به خیابون بود. اوایل اسفند ماه بود. هوا گرم تر از قبل شده بود البته هنوزم سوز زمستون و داشت!

نفس عمیق کشیدم. چند ثانیه پلکام و بستم. نمیخواستم فکر کنم که چرا دارم میرم اونجا! یا واقعا حس اصلیم چیه! فقط میخواستم برم پیشش و دوستم و بینم! این که جرم نیست! بعد از کلی آدرس دادن راننده من و جلوی رستوران رسوند. پول ماشین و حساب کردم و پیاده شدم. گوشیم و از تو جیب مانتوم در آوردم. شماره اش و گرفتم. سه تا بوق خورد و بعد جواب داد:

- سلام پریمه!

صداش متعجب بود! خوشحال از اینکه صداش و میشنوم گفتم:

- رادین کجایی؟!

- چی؟! چطور?!!

- میشه چند لحظه بیای جلوی در رستوران!؟

- تو کجایی دختر!؟

- درست رو به روی رستوران‌ت . میای بیرون ؟
- خب ... مــــم ... ببین پریمه من الان رستوران نیستم !
- وا رفتم . سریع گفتم :
- ولی خودت گفتی میای رستوران !
- درسته گفتم ولی کاری پیش اومد . الان خونه ی پدرمم !
- آها ... باشه !
- ناراحت شدی؟!
- نه ! نباید سر زده میومدم !
- تقصیر منه . گفتم میرم اونجا ولی نرفتم !
- نه ! خب کاره دیگه پیش میاد . مهم نیست !
- چرا یهو سر از رستوران در آوردی ؟
- خب ... همینجوری ! تو اومدی و من خونه نبودم خواستم خودم پیام و جبران کنم .
- ممنون . میخوای پیام رستوران ؟
- با لحنی مغموم گفتم :
- نه ! خوش بگذره .
- مطمئنی دلخور نیستی ؟
- آره ! نگران نباش .
- من بهت بعدا زنگ میزنم .
- باشه .

همزمان با هم گفتیم :

- خداحافظ .

گوشی و قطع کردم و دوباره توی جیبم سرش دادم . نگاهی به نمای رستوران انداختم . امروز نباید میدیدمش . معلومه که نباید ببینمش ! از کی تا حالا این کارای احمقانه رو میکنی ؟ اونم برای یه پسر ؟ پسرا اسباب بازیتن . فهمیدی پریمه ؟

سرم و پایین انداختم . خب آره اسباب بازی . شاید رادین اسباب بازی مورد علاقمه !

چی داشتم میگفتم؟! از خودم متنفر بودم . به خاطر همه چیز . سنگ ریزه ای که روی زمین بود و با نوک کفشم شوت کردم و قدم زنان از کنار رستوران گذشتم . باید تا سر خیابون اصلی میرفتم تا بتونم ماشین بگیرم . کی این همه راه و میخواست بره ؟ کوچه اش حسابی طولانی بود ! حتی از کوچه ی سانازم خسته کننده تر بود ! ولی خوبه این پیاده روی شاید باعث بشه مغزم یه بادی بهش بخوره ! حداقل اینجا اومدن یه حسنی که داشت این بود که باعث شد ترست و بذاری کنار ! دیدی رامین منتظر ننشسته که رو صورتت اسید بپاشه یا با ماشین زیرت کنه !

سرم پایین بود و قدمام و میشمردم ! آره خب ! همون بهتر که رادین امشب نبود ! اگه بود معلوم نبود چه چرت و پرتی تحویلش میدادم ! معلوم نبود چه ضایع بازی که جلوش در نمی آوردم !

یه ماشین از رو به رو داشت میومد . دوباره سرم و انداختم پایین و به کفشام زل زدم . واقعا من به خاطر رادین این همه راه و اومدم اینجا؟! مگه اون چی داره؟! خب درسته که ظاهر خوبی داره . قد بلندی داره . جذاب میخنده . کار خوبی داره . ماشینشم که عشقمه ! مستقله و حمایت گر ! خب ... دنبال چی میگردم واقعا؟! احمق نکنه داری عاشق این یارو میشی؟!

دلم میخواست واسه افکارم تو دلم پوزخند بزنی ! من؟! مسخرست ! معلومه که نه ! یه عشق دو روزه؟! مگه چقدر میشناسمش؟!

نور چراغ نزدیک تر شد . بازم توجهی بهش نداشتم . دوباره فکرای مختلف تو سرم اومد . چرا تو عاشقش شدی ! چرا یکی به افکار من نمیگفت خفه شو ! من پریمه ! فکر کردی سانازم که سریع به همه دل ببندم؟! به قول فرهاد من سنگیم . من سردم ! من بی احساسم ! ولی خب رادین خیلی حمایت گره ! رادین خیلی خوبه ! خیلی خوب ! خدایا من عاشقش شدم !

صدای در ماشین حواسم و پرت کرد سرم و بالا گرفتم . از اعترافی که تو قلبم به خودم کرده بودم
چشمام گرد شده بود . هراسون بودم . میخواستم یکی یه پتک برداره و محکم بزنه تو مغزم . ولی
از چیزی که جلوم میدیدم بیشتر متعجب شده بودم . این رادینه؟! یا توهمه؟! خوبه! ببین پریمه
! ببین کارت به کجا رسیده! از بس فکرای احمقانه کردی حالا همه جا میبینیش!

ولی نه! چرا داره نزدیک میشه بهم؟! این اور کت بلندی که پوشیده چقدر بهش میاد! چقدر
کشیده تر نشونش میده! واقعا؟! یعنی انقدر سردشه؟! پس چرا من با یه مانتو اومدم بیرون! خب
منم دارم یخ میزنم! این چرت و پرتا چیه میگی! صداس من و از فکر بیرون آورد:

- پریمه!

بی اختیار لبام تکون خورد و زمزمه وار گفتم:

- من عاشقتم!

رادین درست رو به روم بود . با چشمایی که به اندازه ی من بیرون زده بود و از تعجب گرد شده
بود! دوباره زمزمه وار گفتم:

- من ...

سریع دستم بالا اومد و جلوی دهنم و گرفتم . یعنی شنید؟! خدایا نشنیده باشه! این دیگه چه
چرتی بود که از دهنم پرید بیرون؟! هنوزم هراسون و ترسیده به رادین چشم دوخته بودم . اون
هم به من خیره مونده بود! شاید این سکوت و خیره موندن چند ثانیه هم طول نکشید ولی تا
وقتی که رادین پلک زد برای من ساعت ها طول کشید! رادین نیشخندی زد ابروهایش بالا رفت و
گفت:

- چی گفتی!؟

دستم و از روی دهنم پایین آوردم . دهنم نیمه باز مونده بود . با زبونم لبام و تر کردم . نگاهی به
چشمای منتظرش انداختم . باید یه چیزی میگفتم . تا ضایع تر از این نشده باید یه چیزی بگم!
دهنم و باز کردم ولی هیچ صدایی ازش در نیومد . هنوزم خیره بهش مونده بودم! نباید اینطوری
بشه! نباید بفهمه! لعنتی تو کلی دروغ بهش گفتی! تمومش کن! همین الان از کنارش برو!

پاهام به زمین چسبیده بود . لبخندش از روی لبش محو شده بود . یعنی شنیده؟! وای ناراحت شده! از اینکه شنیده ناراحت شده! نباید شنیده باشه . اون هنوزم باید دوست من بمونه دوستی که بهش واقعا احتیاج دارم . دوستی که بتونه حمایت کنه . که اگه یه جا گیر افتادم بتونم دوباره بهش زنگ بزنم . بتونم دوباره بهش تکیه کنم . پریمه چند وقته به کسی تکیه نکردی؟ چقدر اون شب حسم شیرین بود . اینکه کسی هست . اینکه کسی کمکم میکنه و همه ی بار مشکلاتم رو دوش خودم نیست . هر چقدرم که توی این مشکل مقصر باشم . باهام خوب رفتار میکنه . پریمه یه چیزی بگو . انقدر زل نزن بهش .

چشمام و از نگاهش گرفتم و سرم و به سمت راست گردوندم . تو همون حالت دستپاچه گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی؟ تو باید ...

نداشت حرفم و بزنم . جدی تر از قبل گفت :

- پریمه تو چی گفتی؟!

هراسون نگاهم برگشت سمت چشماش . اخم ظریفی صورتش و پوشونده بود . این نهایت گندیه که میتونی بزنی! داری همه چی و خراب میکنی! سرم و پایین انداختم و گفتم :

- من ... من ... با خودم بودم !

ابروهاش پرید بالا !

- با خودت؟!

- آره ... آره ... داشتیم با خودم حرف میزدیم یهو جلوم سبز شدی . غافلگیرم کردی !

- آها !

فقط همین؟! لبخند مصنوعی روی لبام اومد گفتم :

- تو چی شنیدی؟!

از ته دل دعا میکردم که بگه هیچی! گفت :

- نمیدونم . نامفهوم بود حرفت !

نفس عمیقی کشیدم . نشنیده بود؟! حرفش راست بود؟! واقعا نشنیده بود؟! ولی اون بار که با خودم زمزمه کرده بودم شنیده بود . همون موقع به این نتیجه رسیده بودم که چه گوشای تیزی داره! سریع گفتم :

- خب آره . داشتم با خودم حرف میزد . راستی چی شد که اومدی اینجا؟! فکر میکردم گفتمی رستوران نیای!

میخواستم اینجوری بحث و عوض کنم . صورتش هنوز یکم شوکه بود . یکم من من کرد و گفت :

- خب ... خب من تو راه بودم . داشتم میومدم اینجا!

- پس چرا گفتمی ...

بین حرفم پرید و گفت :

- میخواستم تلافی کنم!

- تلافی؟! خوبه . موفق شدی!

یکم ساکت شد . این سکوت بینمون چیز عجیبی بود . دلم میخواست بزنم زیر گریه! این چه حرفی بود که زدم . چرا اختیار زبونم و نداشتم؟! عصبانی بودم از دست خودم! خب معلومه به وحشت انداختمش! کی دو روزه به یکی میگه عاشقشه؟ اونم به یکی مثل رادین!؟

دوباره گفتم :

- خب رستوران کار داری . مزاحمت نمیشم .

- میخوای بیای تو؟ شام و اینجا بخور .

لبخند دستپاچه ای تحویلش دادم و گفتم :

- نه ممنون . فقط میخواستم جبران کنم . امروز اومدی دم خونم و نبودم!

- خب ممنون که اومدی .

نگاهش کردم . در واقع زل زدم تو چشماش . اونم همینطور چند ثانیه گذشت . سریع گفتم :

- بهتره دیگه برم .

سر تکون داد و گفت :

- باشه !

یه قدم برداشتم و گفتم :

- خب خداحافظ .

- خداحافظ .

از کنارش گذشتم . چند ثانیه چشمام و روی هم فشار دادم . عصبانی بودم . از خودم . از زبونم که

بی اراده حرفارو میگه . هنوزم درگیر بودم . این احساس عشق بود؟! چه حس عجیبی ! خب

وقتی عین دیوونه ها از در خونه میزنم بیرون یعنی یه چیزی این وسط هست . یه چیزی که به

زبون آوردم و تقریبا خودم و بدبخت کردم ! صداس و از پشت سرم شنیدم :

- پریمه !

سریع برگشتم سمتش . هنوز کنار ماشینش وایساده بود . گفتم :

- بله ؟

- سردت نیست ؟ آخه با مانتو اومدی بیرون !

- نه زیاد ! حواسم به لباسام نبود ! الان میرم خونه زود .

دروغ میگفتم خیلی سردم شده بود . انقدر حواسم پرت بود که نفهمیده بودم دارم چجوری از

خونه میام بیرون ! دوباره گفت :

- میخوای تا خونه برسونمت !؟

- نه ... نه ... ممنون خودم میرم !

- میخوای اور کتم و بهت قرض بدم!؟

بی اراده خندیدم و گفتم :

- نه ! ممنون .

سر تکون داد . دوباره چند قدم برداشتم که صدام کرد . چند قدم از ماشینش فاصله گرفت و بهم نزدیک شد :

- میخوای بیای رستوران برات آژانس بگیرم!؟

- نه ! سر خیابون دربست میگیرم .

- باشه . هر طور راحتی .

- ممنون .

- خواهش میکنم . خداحافظ .

- خداحافظ .

از کنارش گذشتم . منتظر بودم دوباره صدام کنه ولی نکرد . جفتمون یهو معذب شدیم . به خاطر حرف من بود ! حالا مطمئن بودم که شنیده ! ازت متنفرم پریمه . تو این چند روز دومین باریه که به شدت از کارات متنفرم !

دندونام و رو هم فشار دادم . سر خیابون اصلی رسیدم . سریع ماشین گرفتم و اومدم خونه . مانتوم و روسریم و در آوردم و گوشیم و برداشتم . سریع به سمت شومینه رفتم . گوشیم و کنارم گذاشتم . احساس میکردم رادین میخواد بهم زنگ بزنه . خب اگه میزد حسم بهتر میشد . حداقل انقدر با خودم جنگ نمیکردم . چرا همه چیز بینمون عجیب شد یهو!؟

گوشیم و نگاه کردم . بدون فکر کردن شماره ی نیوشا رو گرفتم . جواب داد :

- سلام پریمه . خوبی ؟

- سلام نیو . نه زیاد تو خوبی ؟

- بد نیستم . چی شده !؟

- نیو میخوام یه چیزی بهت بگم . میخوام بدون سرزنش کمکم کنی ! میخوام یه دوست خوب باشی !

- شک داری که دوست خوبی هستم !؟

- نه ! اگه شک داشتم بهت زنگ نمیزدم . فقط میخوام مطمئن باشم که حداقل سرزنش نمیکنی !
- باشه بگو .

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم :

- من احساس میکنم از رادین خوشم میاد . یعنی فکر نکنم دوستش داشته باشم ولی به شدت از اخلاقش خوشم میاد . این لعنتی هر کاری میکنه من احساس ذوق مرگی میکنم . هر کار میکنه خوشم میاد . هر حالتی که هست بی اراده سمتش جذب میشم . دارم دیوونه میشم نیو . معادلاتم با هم جور در نیامد . اون یه پسره ! نه چیز خاصی داره نه حرف خاصی بهم زده . فقط احساس میکنم وقتی هست خیلی آروم . وقتی زنگ میزنه حتی اگه تو روز ۳ بار یا بیشتر زنگ بزنی بهش نمیگم سیریش ! یا نمیپیشنمش . یه جورایی منتظرم که بهم زنگ بزنی . هی میخوام بیشتر ازش بدونم . وای نیو بگو که دیوونه نشدم .

صدای خنده ی نیوشا از پشت تلفن میومد گفتم :

- واقعا ممنون حالا بهم میخندی !؟ از اولشم زنگ زدنم اشتباه بود !

- پریمه دیوونه شدی !

- خیلی ممنون . خوبه گفتم این و بهم نگی ! میدونستم فکر کنم باید برم تیمارستان !

- منظورم اینه که دیوونه ی اون شدی !

- خب آره منم که گفتم اون باعث شده دیوونه بشم .

- نه یعنی عاشقش شدی دختره ی منگل !

- چی شدم!؟

- عاشقش شدم!

- همین الان به خاطر همین کلمه گند زدم. تورو خدا دیگه نگو این کلمه رو!

- باشه من نمیگم ولی ببین چه تعریفی ازش کردی! اگه عاشق نیستی پس چی هستی!؟

- نمیدونم. یه آدم دیوونه! اینجوری برام قابل قبول تره!

دوباره خندید گفت:

- نخیر دیوونه نیستی خانوم! یه اتفاقی داره تو قلبت میفته!

- ولی این امکان نداره نیو. من سرد و بی تفاوتم. من با پسرا بازی میکنم. من میدونم از هر پسر

چی میخوام. من میدونم که یه رابطه حداقل از ۳ ماه نباید بیشتر بشه.

- پریمه! چرا گول میزنی خودت و؟

- اصلا تو از کجا میدونی اینا اسمش عشقه؟ مگه خودت عاشق شدمی؟

- نه نشدم! ولی دارم توی یه خوابگاهی زندگی میکنم که پر از دختره! شبانه روز باهاشون سر

میکنم و همه ی حالتاشون و میفهمم. بهتره از این پوسته ی سختی که دور خودت درست کردی

بیای بیرون. تو عاشق طرفی!

- خب این منطقی نیست!

- کی گفته عشق با منطق جلو میره؟

- نیوشا! داریم راجع به من حرف میزنیم. نه هر دختری!

- توام دختری! فقط خنگ تر از بقیه ای!

- ممنون از تعریف واقعا!

- پریمه . مطمئنا این پسره با همه فرق داره که تو این حس و بهش داری . خیلی هم فرق داره .
یه نگاه به خودت بکن . عین این دخترای عاشق پیشه شدی . شرط میبندم کار احمقانه هم کردی
!

- نپرس نیو !

- واقعا؟! چیکار کردی ؟!

- دیگه ضایع تر از این که تو صورتش زل زدم عین دیوونه ها گفتم من عاشقتم !

- _____ه !!!!

- متاسفانه آره !

- اون چی گفت ؟

- گیج شده بود ! همه چیز یهو بینمون عجیب شد ! یهو سکوت شد . البته داشتیم واسه خودم
زمزمه میکردم .

- حتما نشنیده !

- نشنیده و انقدر یهو عجیب شده ؟

- خب مشکلت چیه الان ؟

- اینکه من نمیتونم عاشق باشم . حداقل نه عاشق این یارو !

- چرا ؟

- نیوشا خنگی؟! تو که میدونی مادرش کیه ! تو که میدونی من چجوری وارد زندگی این یارو
شدم . تو همه چی و میدونی !

- خب تا دیر نشده همه چی و بهش بگو !

این حرف نیوشا باعث شد بترسم ! حتی نمیدونستم اون چجوری میخواد بر خورد کنه باهام !
سریع گفتم :

- نیو من بعدا بهت زنگ میزنم !

- باشه . ولی سخت نگیر زیاد .

- باشه . خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . سرم و روی زانوم گذاشتم . کاش حداقل هیچی نمیگفتم . کاش اون لحظه لالمونی موقت میگرفتم ! نیوشا راست میگفت باید همه چی و بهش میگفتم . باید حقیقت زندگیم و میدونست . باید یه تکونی به خودم میدادم .

- تو پیش خودت چه فکری کردی ؟ فکر کردی من عاشق تو میشم ؟

نگاه ملتسم و بهش دوختم :

- بی انصافی نکن ! چرا باهام اینجوری حرف میزنی ؟

دستاش و تو جیبش کرد . چند قدم تو حال کوچیک خونم راه رفت . کلافه به نظر میومد با صورتی که داشت قرمز میشد گفت :

- باهات خوب رفتار کنم ؟! مگه تو با من خوب رفتار کردی ؟ این همه دروغ ؟ توی این مدت کوتاه ؟ فکر کردی من کی ام ؟ یه پسر کودن که هر آشغالی به خوردم دادی بگم باشه و برده ات بشم ؟

- من نگفتم تو ...

- نمیخوام صدات و بشنوم ! هیچ علاقه ای به یه آدم دروغگو ندارم !

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد . باورم نمیشد ! اون واقعا رادین بود ؟ رادین با اون همه متانت ؟ اون رادین نبود ! این دروغه ! دوباره گفت :

- حتی نمیخوام دیگه اسمم و بیاری . حتی نمیخوام دیگه ببینمت !

- ولی رادین من اولش فکر نمیکردم رابطمون به اینجا برسه ! من الان دوست دارم !

- دم از عشق میزنی و تو صورتم بهم دروغ میگی ؟ چی و باور کنم ؟

هراسون گوشیم و از روی میز کنار تخت برداشتم . نگاهی به صفحه اش کردم ساعت ۴ صبح بود .
 زنگ بزنگ چی بگم؟! دیوونه نشو پریمه! همین که امروز اون مسخره بازی و در آوردی بسه!
 دوباره گوشیم و پرت کردم رو میز . سرم و بین دستام گرفتم از ته دل گریه کردم . اگه همچین
 اتفاقی بیفته! اگه اون بره! اگه نخواد به حرفم گوش بده!؟
 از جام بلند شدم یه نخ سیگار برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتم . با فندکم روشنش کردم . پک
 عمیقی بهش زدم و دودش و بیرون دادم . اینجوری شاید میتونستم آروم بشم!
 کنار پنجره رفتم . بیرون بارون میومد . دستم و روی سرمای شیشه گذاشتم . بدن داغم و خنک
 کرد . دوباره از سیگارم کام گرفتم . نمیدونستم باید چیکار کنم . من اشتباه کردم حالا هم باید
 تاوانش و بدم خودم باید تاوانش و بدم . خودم تنها! هیچ کس نمیتونه کمک کنه! حتی هیچ کس
 پشتم نیست . حتی نمیدونم باید چی بهش بگم . خدایا چقدر من تنهام!

فنجون چایی رو به دست نیو دادم و کلافه رو مبل لم دادم :

- نیو سه روزه زنگ نزده!

- مگه قبلا هر روز زنگ میزد!؟

- نه!

نگاهش حالت تمسخر گرفت :

- پس چرا منتظری که زنگ بزنه!؟

- آخه بعد از اون جریان . خب میدونی که ... باید زنگ میزد!

- این یارو وانمود کرده که نشنیده . حالا کاری با رفتاراش ندارم . ولی اگه میخوای واقعا نشنیده

باشه پس بهتره توام جوری رفتار کنی که انگار چیزی نگفتی!

- ولی من گفتم!

- گفتمی ولی دلیل نمیشه اونم بپره بغلت بگه عاشقته! حتی اگه شنیده باشه .

نگاهم و به فنجون چاییم دوختم و گفتم :

- من مطمئنم شنیده ! شنیده که سرد شده . شنیده که زنگ نزده بهم . شنیده که ...

مکت کردم و سریع گفتم :

- من باید بهش زنگ بزنم !

- دیوونه شدی؟! که چی بشه؟! مگه پشیمون نیستی؟

- خب پشیمون که هستم ولی این دلیل نمیشه ! من نمیخواستم اون لحظه این و بگم . ولی دلمم

نمیخواود ازش دور باشم یا خبری ازش نگیرم !

- بهتره یکم صبر کنی ! اگه نشنیده باشه پس باید رفتارش عادی باشه باهات . بهتره یکم زمان

بدی بهش !

پوفی کردم و خودم و روی راحتی ولو کردم :

- از این وضعیت متنفرم !

- منم از این وضعیت متنفرم . اون پریمه سرد و بیشتر دوست داشتم .

- خودمم همینطور !

یکم به سکوت گذشت یه نگاه به نیوشا کردم و گفتم :

- مطمئنی که نباید بهش زنگ بزنم؟!

با اخم نگاهم کرد که سریع گفتم :

- باشه باشه نمیزنم !

- پاشو بریم بیرون .

- حوصله ندارم !

- نمیتونم تنها ولت کنم . بریم به سرت یه باد بخوره بفهمی چی به چیه ! پاشو .

با زور نیوشا از جام بلند شدم . لباس پوشیدم و آرایش کردم . در خونه رو باز کردم چشمم تو چشم مامانم افتاد .

مات جلوی در مونده بودم . نگاهی به مامانم انداختم . دوباره اومده بود ؟ چجوری روش شده بود بیاد ؟ بعد از اون افتضاحی که به بار آورده بود ؟ بعد از اون دزدی که ازم کرده بود ؟ از من ! از دخترش ! کی باورش میشه یه مادر از دخترش دزدی کنه ؟

نیوشا پشتم بود . من همینطور مات جلوی در مونده بودم . نیوشا به حرف اومد :

- برو بیرون دیگه . چرا استپ کردی ؟

زبونم بند اومده بود ! مامانم مرده بود ! نیوشا فکر میکرد مرده ! چرا زندگیم و خراب میکرد !؟
نیوشا سرکی کشید و با لحن پر تعجب گفت :

- پری... ماه !!!

مامانم با قیافه ای پشیمون به حرف اومد :

- راهم نمیدی پیام تو خونه ؟

انگار با صدایش از شوک در اومدم . اخمام تو هم رفت بدون اینکه توجهی به حضور نیوشا بکنم
گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

نیوشا دوباره مبهوت گفت :

- پریمه مامانت !

تازه متوجه نیوشا شدم . به سمتش برگشتم . چشمش از تعجب گرد شده بود . حق داشت ! حتما فکر میکرد مرده از توی گور بیرون اومده ! نیوشا نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- مگه مامانت نمرده بود !؟

پلکام و چند ثانیه بستم و باز کردم .

- نیوشا! من ...

اخماش تو هم رفت و گفت :

- دروغ گفتی !؟

مامانم دوباره گفت :

- پری بذار پیام تو!

دوباره برگشتم سمتش . بین حیرت و تعجب نیوشا با قیافه ی ناراحت مامانم مونده بودم!

- نیو برو تو .

- ولی پریمه ...

- برو تو بهت همه چی و میگم .

نیوشا دوباره نگاه متعجبی به مامانم انداخت و رفت تو! دستگیره ی در و گرفتم و خواستم در و

ببندم مامان دستش و روی در گذاشت و گفت :

- پریمه بذار پیام تو!

صدام و پایین آوردم ولی با لحنی عصبی گفتم :

- بذارم بیای تو که دوباره ازم دزدی کنی؟ بذارم بیای تو که دوباره احمق فرضم کنی؟

- پریمه من اشتباه زیاد کردم . قبول دارم . بذار پیام تو!

- حرفشم نزن . برو همون جا که تا حالا بودی!

دوباره فشاری به در آوردم . شروع کرد به گریه کردن . تو راهرو با گریه و صدای بلند گفت :

- من مادرتم . بذار پیام تو .

نیوشا دوباره اومد دم در و گفت :

- پریمه بذار بیاد تو . الان آبرو ریزی میشه تو ساختمون!

با احمایی تو هم در و ول کردم و برگشتم تو خونه . نیوشا در و کامل باز کرد . مامان اومد تو . گریه اش بند اومده بود . اشک تمساح ریخته بود ! باز میخواست خرم کنه ! رو مبل نشستم سرم و تو دستم گرفتم که نگاهم بهش نیفته . نیوشا در خونه رو بست . مامان نگاهی به نیوشا انداخت و گفت :

- تو نیوشایی ؟ چقدر بزرگ شدی !

نیوشا شوکه تر از اون چیزی بود که بتونه جوابی بهش بده . عصبانی بودم . کم مشکل داشتم با اومدنش یه مشکل دیگه هم به مشکلاتم اضافه شده بود ! سریع از جام بلند شدم تا وسط هال اومده بود . نیوشا ولی هنوز جلوی در ماتش برده بود .

- واسه چی دوباره اومدی اینجا !؟

- پریمه ...

- حرف نزن . هیچی نگو . واقعا فکر کردی دوباره میخوام ببینمت !؟ اگه الان رات دادم تو فقط به خاطر اینکه که آبروم نره تو ساختمون . تو هیچ جایی تو خونه ی من نداری !
تا خواست دوباره حرفی بزنه گفتم :

- هیچی نگو ! حرف نزن ! حاله ازت به هم میخوره ! تو مادر من بودی ! تو ازم دزدی کردی !

- من بدبختم . پول میخواستم پریمه !

- اون پول بس بود برات ؟ خرج چند روز موادت بود ؟ من و به موادت فروختی ! مثل کاری که بابا با پریا کرد . تو چه فرقی با اون داری ؟ چرا باید دوباره بذارم بیای تو خونم ؟
نیوشا گفت :

- پریمه من میرم !

نگاهی مستاصل به نیوشا انداختم . به سمتش رفتم . در و باز کرد و رفت بیرون .

- نیو ...

عصبی و با احمای تو هم گفت :

- من میرم . بعدا حرف میزنیم !

- نیوشا ببخشید !

- پریمه الان هیچی نگو . خیلی از دستت عصبانیم .

دستی به موهام کشیدم و گفتم :

- نباید عصبانی باشی .

- نباید؟! من بهترین دوستتم ! الان باید بفهمم که مامانت نمرده؟!

- مامانم چیزی نیست که بخوام بهش افتخار کنم . هیچ وقت کنارم نبوده !

- من کسی هستم که تو غصه هات کنارتم . کسی ام که اگه ناراحت باشی یا شاد باشی بهم زنگ میزنی . من کسی ام که تنهاییات و پر میکنم . میتونستی حقیقت و بگی و تو غصه ها و ناراحتیات شریکم کنی .

- نیوشا تو حداقل اینجوری نباش . میدونی که زندگی چقدر به هم ریختست !

- زندگی به هم ریختست چون خودت اینجوری خواستی ! خودت تو دروغات داری غرق میشی . یکم صادق باش با خودت . زندگی و هر جور که هست قبول کن . تو مدام داری فرار میکنی . از خودت . از زندگی . حتی از رادین .

- نیوشا ...

- فعلا .

سریع پله ها رو رفت پایین . کلافه تر از قبل در و محکم بستم و اومدم تو . مامان روی راحتی ها نشسته بود . با عصبانیت گفتم :

- واسه چی نشستستی ؟ پاشو برو ! همین و میخواستی ؟

- پری . بیا بشین حرف بزنیم !

- من چه حرفی دارم که با تو بزخم؟! من حتی به اندازه ی ۲۵ سال سنم تو رو ندیدم . من حتی قبول ندارم که تو مادرمی ! بهت میگم پاشو برو !

از جاش بلند شد کنار پام زانو زد دستم و گرفت تو دستای زیر و خشنش . تقلا کردم دستم و از تو دستاش بیرون بکشم ولی اون سفت تر دستم و گرفت با هق هقی ساختگی گفت :

- من اومدم اینجا که یه چیزی بهت بگم . میخوام دوباره خانوادمون و کنار هم بسازیم پری . تو نمیخوای ؟

حتی چندشم میشد به قیافش نگاه کنم . به اون دندونای سیاه و خرابش . به اون صورت چروک افتاده و کثیفش . به موهای سفیدی که از زیر روسری پاره اش بیرون زده بود . به اون کت وصله پینه داری که تنش بود . چشمام و بستم و با صدای بلند گفتم :

- تو خانواده ی من نیستی . این و نو گوشت فرو کن !

- من اصلا مادرت نیستم . ولی پریا چی ؟ مگه اون و به عنوان خواهر قبول نداری ؟ مگه انقدر نرفتی دنبالش که پیداش کنی ؟ مگه ...

چی گفته بود ؟ پریا ؟ یعنی ازش خبر داشت ؟ خم شدم و یقه ی کتش و گرفتم . ساکت موند . نیشخندی روی لبش نقش بست با اخمای تو هم گفتم :

- تو از پریا چی میدونی ؟ اون کجاست ؟

- میخوای همینجوری بهت بگم ؟

- باورم نمیشه که از بچه ی خودتم باجگیری میکنی !

- پری میدونی زندگیم چقدر به هم ریختست ؟

- چی میخوای ؟ پول ؟ جای خواب ؟ غذا ؟

- پول ... پری بهم یکم پول بده . من راهم و میگیرم و میرم !

- از پریا بگو .

- جاش خوبه .

يقه ی کتش و تو دستم جابه جا کردم و گفتم :

- این جواب من نیست . درست حرف بزن . پریا کجاست ؟

- پری خیلی خمارم . خودم و نساختم . استخونام درد میکنه . دست و پام ضعف میره .

از کوره در رفتم . يقه اش و ول کردم و از توی کیفم ، کیف پولم و در آوردم . نگاهی به قیافه اش انداختم و گفتم :

- چقدر میخوای ؟ ۵۰ ؟ ۱۰۰ ؟ فقط حرف بزن . بگو پریا کجاست .

- اونقدری بده که برم و دیگه نیام پیشت !

۴ تا تراول ۵۰ تومنی جلوش انداختم و گفتم :

- بگیر . بسه ؟ حالا حرف بزن .

تراولارو سریع توی جیب کتش گذاشت . گریه اش بند اومده بود . متاسف بودم از داشتن همچین مادری . گفت :

- ۲ سال پیش از جا و مکانش خبر داشتم . حالا نمیدونم هنوز همون جاست یا نه .

- آدرس بده .

- یه قلم کاغذ بیار برات بنویسم .

سریع برگشتم سمت اتاقم . ورق و خودکار براش آوردم و بهش دادم . باورم نمیشد که یه ردی از پریا پیدا کردم . باورم نمیشد این همه سال مامان ازش خبر داره و هیچی بهم نگفته . کم مونده بود از خوشحالی بال در بیارم . از طرفی هم نگران بودم . باید چی بهش میگفتم ؟ بعد از این همه سال !

چیزی رو روی کاغذ برام نوشت و به دستم داد . نگاهی به آدرس انداختم . مال جنوب شهر بود .

این آدرس من و به پریا میرسوند . باورم نمیشد . باورم نمیشد که بتونم پریا رو دوباره ببینم !

نگاهم هنوز روی کاغذ بود که دیدم از جاش بلند شد . سریع گفتم :

- این همه مدت ازش خبر داشتی ؟

سرش و انداخت پایین و گفت :

- آره !

- از کجا ؟ چرا به من نگفتی ؟

- این حرفا چه فایده ای داره ؟ برو پیداش کن !

دوباره نگاهم به آدرس افتاد . آروم آروم به سمت در خونه رفت و گفت :

- مرسی پری . امیدوارم دیگه نبینیم تا بتونی راحت زندگی کنی !

نگاهم و از آدرس گرفتم و بهش دوختم . یه احساسی ته قلبم میگفت نگهش دارم . ترکش بدم و با پریا یه خانواده ی سه نفره رو بسازیم . حرف تا نوک زبونم اومد انگار اونم منتظر بود . ولی به خاطر کاری که دفعه ی پیش باهام کرده بود هیچی نگفتم . ناامید سرش و دوباره پایین انداخت و از خونه بیرون رفت . به همین راحتی ! با ۲۰۰ تومن از خونم بیرون رفت ! ولی در عوض منم چیز با ارزشی ازش گرفته بودم . آدرس پریا رو !

دوباره یاد نیوشا افتادم . گوشی و برداشتم و بهش زنگ زدم . انقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد . شاید اونم حق داشت که به حرفام گوش نده . دوباره مغموم و گرفته شدم . با همون لباسای بیرون روی مبل افتادم . چشمام و رو هم فشار دادم . همین فردا میرم دنبال پریا .

جلوی آینه ی دستشویی وایسادم . با اخمای تو هم به قیافه ی داغون به خودم نگاه کردم . چند بار دستم و پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم . عصبانی بودم . از اینکه انقدر راحت اعتماد کرده بودم بهش . مشتام و گره کردم و روی رو شویی کوبیدم . دستم درد گرفت ولی بهش توجهی نکردم . از دستشویی بیرون اومدم . کلافه خودم و روی مبل انداختم . ساعت ۴ عصر بود . از صبح

تا حالا تو خیابون بودم . گشتم بود ولی حال بلند شدن نداشتم . انقدر راه رفته بودم که کف پام
میسوخت . زیر لب زمزمه کردم :

- حقمه ! هر چی سرم بیاد حقمه ! چرا انقدر احمقی پریمه ؟ چرا !؟

سرم و به میل تکیه دادم . شقیقه هام درد میکرد . با دستم ماساژش دادم . چقدر امروز صبح
خوش خیال بودم ! فکر میکردم خانواده دار شدم . فکر میکردم اون زن راست میگه ! حیف اسم
مادر ! مادر بودن لیاقت میخواد . الکی نبود ! هر کسی نمیتونست مادر باشه . حداقل اون
نمیتونست اسم مادر و با خودش یدک بکشه !

گوشیم زنگ خورد . بدون اینکه چشمم باز کنم گوشی و جواب دادم :

- الو ؟

- سلام پریمه .

بی اراده چشمم باز شد . با صدایی پشیمون گفتم :

- سلام نیو ! خوبی ؟

- آره . تو خوبی ؟

- مرسی .

یکم سکوت کردیم . من گفتم :

- دیروز بهت زنگ زدم جواب ندادی .

- میدونم . ببخشید .

- چرا اینو میگی ؟ من باید معذرت خواهی کنم . ظاهرا تو زندگیم با دروغام دارم همه رو از خودم
دور میکنم !

- من یهو عصبانی شدم . یه چیزی از دهنم در رفت . باید میموندم کنارت .

نفسم و بیرون دادم . خیالم حداقل از بابت نیو راحت شده بود ! حداقل اون و از دست نداده بودم .
دستی به صورت تم کشیدم نیو دوباره گفت :

- چی شد دیشب ؟

- نیو خیلی خستم . از این دنیا خستم . دلم میخواد بخوابم . برای همیشه بخوابم !

- خل شدی مگه دختر ؟ مامانت پیشته ؟

- نه دیشب رفت !

پوزخندی زد و ادامه داد :

- دیشب تیغم زد و رفت ! میبینی نیو ؟ حالا متوجه شدی که چرا بهت هیچی نمیگفتم ؟ حالا

فهمیدی زندگیم چقدر به هم ریختست !؟

صداش آرام و مهربون به گوشم خورد :

- آرام باش پریمه .

بغض کرده بودم . هر لحظه آماده ی گریه کردن بودم . مگه من چه گناهی کرده بودم ؟ نیوشا

دوباره به حرف اومد :

- میخوای باهام حرف بزنی ؟

با این حرفش بغضم ترکید . زدم زیر گریه . نیوشا گفت :

- پری داری گریه میکنی ؟ قوی باش دختر .

- نیو خستم از این همه قوی بودن ! یه نگاه به زندگی خودت بنداز . تو یه مادر داری که همیشه

کمکت میکنه . کسیه که اگه ناراحت باشی بهت دلداری میده . ولی من چی ؟ من کی و دارم بهش

تکیه کنم ؟

- تو من و داری ! پری آرام باش .

بدون اینکه توجهی به حرفش بکنم شروع به حرف زدن کردم . فقط دلم میخواست بگم .
میخواستم خالی بشم :

- دیشب بهم آدرس داد . گفت برم پریا رو پیدا کنم . گفت خانوادمون و دور هم جمع کنم . من بهش پول دادم نیو . پول دادم تا آدرس پریا رو بخرم . باورت میشه ؟ اون آدرس پریا رو بهم فروخت . امروز از صبح تو خیابونای پایین شهر بودم . شده بودم مضحکه ی خاص و عام ! یه آدرسی تو دستم بود که مال یه خرابه بود . مال جایی بود که سگم توش زندگی نمیکرد . نیو پریا اونجا نبود . اصلا آدرسی که میگفت نبود . اون بهم دروغ گفت . ازم پول گرفت و رفت . الان داره بهم میخنده . سرم درد میکنه . پاهام میسوزه . قلبم تیر میکشه . دیگه دارم کم میارم .

گریه اجازه ی حرف زدن بیشتر و بهم نداد . شقیقه هام نبض میزد . قلبم تیر میکشید نیوشا با صدایی که معلوم بود گریه کرده گفت :

- پریمه الان میام پیشت .

گوشی قطع شد . روی کاناپه دراز کشیدم . چشمام بسته بود و قطره های اشک از کنار پلکم سُر میخورد پایین . همیشه موقع تنهاییام دلم میخواست نیوشا پیشم باشه . دلم میخواست با حرفاش دلداریم بده . ولی الان به طرز عجیبی دلم میخواست نیوشا نیاد . دلم اون و نمیخواست . دلم یه کس دیگه رو میخواست . یکی که از خودم قوی تر باشه . یه کسی که بعد از چهار روز یه خبر ازم بگیره و ببینه در چه حالیم . مثلاً رادین !

چشمای اشک آلودم و باز کردم گوشیم هنوز تو دستم بود نگاهی به صفحه اش انداختم هیچ خبری از رادین نبود زیر لب زمزمه کردم :

- بی معرفت ! میدونی الان تو چه حالیم !؟

نفس عمیقی کشیدم . از کجا باید میدونست ؟! گوشی و کنار گذاشتم و پلکام و بستم . نمیدونم چقدر طول کشید فقط میدیدم که نیوشا مثل پروانه دورم میچرخه و مدام باهام حرف میزنه . شوخی میکنه . میخنده ! ولی من همش یاد بدبختیام میفتادم . از یه طرف مامانم . از طرف دیگه پریا . بعد اون دروغایی که به رادین گفته بودم ! کلافم میکرد !

حالا که با احساساتم کنار اومده بودم حالا که فهمیده بودم دوستش دارم برام گفتن حقیقت سخت تر شده بود. فکر اینکه بره و پشت سرشم نگاه نکنه اذیتم میکرد. هر چند که ۴ روز بود ازش بی خبر بودم. ولی حداقل میدونستم اگه بخوام میتونم خبر ازش بگیرم. ولی اگه اون بره! اگه دیگه نخواد باهام حرف بزنه! دق میکردم! میمردم!

بعد از پنج روز صبر کردن بالاخره رادین بهم زنگ زد. خیلی معمولی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! ولی من به شدت تشنه ی شنیدن صداش بودم. البته به روی خودم نمی آوردم. میگفت این چند روز حسابی سرش شلوغ بوده. بارها توی حرف زدنش به این اشاره کرد که زنگ زده حال دوستش و پپرسه! این یعنی چی؟ یعنی اینکه تو یه دوستی فقط! خیال برت نداره که شخص مهمی هستی!

دلم میخواست ببینمش ولی غرورم بهم اجازه نمیداد که این درخواست و ازش بکنم. حرفای معمولی به هم زدیم. خیلی هم معمولی قطع کردیم. این وسط چیزی که غیر معمولی بود لحن حرف زدنمون بود. من دستپاچه و تا حدودی هراسون اون بیش از حد خونسرد. خبری از خنده و شوخی های همیشگی تو حرفامون نبود.

هیچ حرفی در مورد اون شب نزد. حتی نپرسید چجوری رفتم خونه! یا اون شب سردم نشد! خیلی محتاطانه از کنار موضوعاتی که به اون شب ربط پیدا میکرد میگذشتیم و ندید میگرفتیمشون.

با این رفتاراش کم کم مطمئن میشدم که حرفم و شنیده. از طرف دیگه هم لحن خونسردش که یه جور بهم میگفت هیچ اتفاقی نیفتاده به شک مینداختم که واقعا نشنیده!

داشتم خل میشدم دیگه! انقدر پیش خودم حساب کرده بودم الان میخواد چیکار کنه! یا به حرفم چه احساسی داره! یا اصلا شنیده یا نه!

ولی همین که بهم زنگ زده بود نشونه ی خوبی بود. یعنی حداقل به عنوان دوست هنوز قبولم داره! یا شایدم از روی سیاستش بوده! زنگ زده که باز بهم حالی کنه اتفاقی نیفتاده!

خفه شو پریماه خستم کردی دیگه!

خانوم وثوق دوباره بهم زنگ زده بود و وقت خواسته بود برای فال . سه تا مشتری داشتم ولی با این حال گفتم بیاد . مشقول فال گرفتن برای مشتریهام بودم که خانوم وثوق هم رسید . قهوه اش و جلوش گذاشتم . مثل همیشه خانومانه و متین قهوه اش و برداشت و با یه لبخند ملایم تشکر کرد . دوباره برگشتم سر فال گرفتن . زیر چشمی مدام خانوم وثوق و میپاییدم . یه استرس و نگرانی بدی به دلم چنگ انداخته بود ! نا سلامتی اون مادر رادین بود ! اگه میفهمیدم با رادین دوستم چیکار میکرد؟! اگه رادین میفهمید با دوز و کلک سر از زندگیش در آوردم چی بهم میگفت ؟ اگه خانوم وثوق متوجه میشد از اعتمادش سوء استفاده کردم و بعد دیدن عکس پسرش سریع تو خیابونا دنبالش افتادم چه بلایی سرم می آورد!؟

از این فکرها مو به تنم راست شد . با دیدن اخمای مشتریم فهمیدم دارم چرت و پرت تحویلش میدم . حواسم و به مشتریم دادم و سعی کردم دیگه زیر چشمی خانوم وثوق و نگاه نکنم . بعد از اینکه مشتری هام رفتن نوبت خانوم وثوق رسید . فنجون قهوه اش و روی میزم گذاشت و نشست . با لبخندی دستپاچه نگاهش کردم و پاسور هام و جلوش گذاشتم .

- نیت کنین و ورقارو به سه دسته تقسیم کنین .

خانوم وثوق این کار و کرد و در همون حال گفت :

- پریمه جان میخوام امروز برام تاروت هم بگیری .

- باشه خانوم وثوق .

پاسورها رو برداشتم و سیزده تا ورق شمردم و برگه ی چهاردهم و روی زمین گذاشتم . در همو حال خانوم وثوق گفت :

- انقدر این مدت بهت سر زدم دیگه وقتی نمیبینمت دلم برات تنگ میشه .

مهربون خندید . منم بهش لبخند زدم و گفتم :

- شما لطف دارین .

- نه جدی میگم عزیزم . مثل دخترم شدی ! خیلی خانوم و دوست داشتنی هستی .

لبخندی خجالت زده روی لبام نقش بست . خجالت کشیدم نه از تعریفش . از اینکه انقدر مهربون نگاهم میکرد . از اینکه نمیدونست چیکار کردم و با این حرفش به قلبم محبت تزریق میکرد . از اینکه این حرفاش بدتر به وحشت مینداختم ! وحشت اینکه اگه حقیقت و بفهمه چی میشه .

بعد از اینکه فال پاسور و براش گرفتم و نگاهی هم به فنجون قهوه اش انداختم سراغ ورقه های تاروتم رفتم . کارتا رو بُر زدم . یه کارت و به عنوان نشانه وسط گذاشتم و بعد تک تک ورقارو به ۷ تا دسته ی سه تایی به حالت نیم دایره دور کارت نشانه چیدم .

نگاهم روی ورقا بود . چند لحظه از فکر رادین بیرون اومدم . از فکر اینکه خانوم و ثوق مادر رادینه . از فکر اینکه چه فکری در موردم میکنه . همه رو ریختم دور . فقط نگاهم به برگه های تاروت بود .

کارم که تموم شد مشغول تعبیر کارتا شدم :

- از یه نگرانی بزرگ در اومدین . الان زندگیتون حالت نرمال تری به خودش گرفته . احساستون بهتره . ولی صبر کنین . یه حقیقتی براتون آشکار میشه . توی یه مدت نسبتا طولانی . کسی وارد زندگیتون میشه . کسی که خیلی در موردش نگرانی دارین . یعنی فکر میکنین شاید بهتون ضربه بزنه . زیاد جای نگرانی نیست . یه ازدواجم افتاده براتون . که احتمالا کسی از اعضای خانوادتونه . در کل روزای خوبی در انتظار تونه . بهتره زیاد چیزی رو سخت نگیرین .

همون لحظه گوشیم زنگ خورد . نگاهی به صفحه اش انداختم اسم رادین خودنمایی میکرد . آب دهنم و قورت دادم و سریع گوشی و برداشتم دستپاچه رو به خانوم و ثوق گفتم :

- الان بر میگردم .

سریع به سمت اتاق رفتم و جواب دادم :

- سلام رادین .

- سلام پریمه . مزاحم شدم ؟

- نه ... نه ... چی شده ؟

اگه میدونست الان مامانش اینجاست! وای این فکره داره دیوونم میکنه!

- چیزی نشده. امشب نیما دعوت کرده برای شام.

- خب خوش بگذره! میخواستی یز بدی؟

خندید. بعد از اون روز اولین باری بود که پشت تلفن باهام میخندید. منم لبخندی روی لبام نقش بست. دوباره گفت:

- نه میخواستم ببینم برنامه چیه؟ میتونی امشب بیای؟ نیما میگفت نیلوفر از تو خوشش اومده و اصرار کرده حتما با خودم ببرمت!

این یعنی به اصرار اونا دارم میبرمت! حالم گرفته شد. ولی خب این فرصتی بود که بتونم رادین و ببینم گفتم:

- کار خاصی ندارم. میتونم بیام.

- خوبه. ساعت ۶ میام دنبالت.

- باشه.

گوشی و قطع کردم. میاد دنبالم. دم خونه! دم خونه ی ساناز! دوباره غم عالم ریخت تو دلم. دوباره یکی از دروغام آزارم داد!

دوباره برگشتم پیش خانوم و ثوق. بی حوصله فالش و براش جمع کردم و رفت. سریع به ساناز زنگ زدم به محض اینکه گفت الو گفتم:

- من امروز ساعت ۵:۳۰ میام خونت. جایی نرو!

- طلب داری ازم؟

- نه خونه باش.

- باشه! ولی من ساعت ۶:۳۰ با رامین قرار دارم!

نفسم و با ترس دادم بیرون. از اون روز کذایی به بعد رامین و ندیده بودم. گفتم:

- من ۶ میرم . قراره رادین بیاد دنبالم !

- اوکی . میبینمت !

گوشی و قطع کردم . دوباره افکار منفی داشت به ذهنم هجوم می آورد ولی من سریع از جام بلند شدم و مشغول جمع و جور کردن خونه شدم . حداقل اینجوری سرم گرم بود و کمتر فکر میکردم !

راس ساعت ۵:۳۰ بود که رسیدم خونه ی ساناز . وارد که شدم ساناز سوتی زد و نگاهی به سر تا پام انداخت با نیشخند گفت :

- کی میره این همه راه و ! خوشتیپ کردی !

نگاهم بهش افتاد . مشغول رژ زدن بود . تیپ قهوه ای سفیدش نظرم و جلب کرد . حسابی به خودش رسیده بود . فقط به نظر میومد پالتویی که پوشیده برای تنش ۱ سایز کوچیکه ! کیفم و یه گوشه انداختم و از جلوی آینه ی قدی که کنار در خونه گذاشته بود و داشت خودش و توش نگاه میکرد کنارش زدم . دستی توی موهام کشیدم . اعتراض آمیز گفت :

- ببخشید اومدم جلوتون !

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- پالتوت و عوض کن .

از جلوی آینه کنار رفتم دوباره نگاهی تو آینه به خودش انداخت و گفت :

- چشمه مگه !؟ خوشگله دوستش دارم !

- همه ی گوشتای تنت توش افتاده ! یه جوریه .

- رامین اینجوری دوست داره !

این و با نیشخند گفت! انگار میخواست بگه رامین من و انتخاب کرده. رامین من و دوست داره.
 رامین اینجوری لباس پوشیدم و دوست داره! بی اراده پوز خندی رو لبم نشست گفتم:
 - زیادی نچسب به رامین.

- چرا؟ چون نتونستی نگهش داری حسودیت میشه؟

پوزخندم پررنگ تر شد گفتم:

- اگه میخواستم با چیزی که رامین میخواد نگهش دارم میتونستم! فقط من به یه سری چیزا
 پایبندم!

- این عقایدت من و کشته! پیر زن داری تو قرن چندم زندگی میکنی؟! دیگه الان این حرفا و
 عقاید فسیل شده! نمیتونی اینجوری هیچ کس و کنار خودش نگه داری!

- رادین هنوز کنارمه قابل توجه جناب عالی!

- رادین؟! اون که میگه دوستیم فقط! در ضمن اون اصلا هیچی در موردت نمیدونه!

- اونش دیگه به تو ربط نداره. میبینی که میتونم کنار خودم نگهش دارم!

- باشه خوش به حالت! من رامین و دارم!

- تورو خدا انقدر اسم این شیطان بزرگ و جلوم نیار! مرتیکه هیچ بویی از شعور نبرده!

- پری منطقی فکر کن. تو انقدر میخوری که هیچی حالت نیست! خب اونم مرده. بالاخره وقتی
 احساس نیاز کنه دیگه هیچی جلو دارش نیست!

- نیازش؟! مگه حیوونه!؟

ساناز نزدیکم اومد و به حالت مسخره نوازش گونه دستش و به بازوم کشید و گفت:

- عزیزم! از رویاهای دخترونت بیا بیرون! فکر میکنی پسرا ازت چی میخوان؟! اینکه هر روز

دوستت دارم و از زبونت بشنون و کیفور بشن؟! چقدر بچه ای پری!

خونسرد گفتم:

- امثال رامین و زیاد دیدم ولی خوباشونم دیدم! یکیش همین رادین! خیلی آقا تر از این حرفاست که بخواد حرفی از اینجور چیزا بزنه!
- یکی این نیازاش و سرکوب میکنه یکی هم رکه و مثل رامین بروزش میده. فکر نکن این رادین زیادی خوبه!
- ساناز بحث کردن با تو خسته کنندست!
- آره جدیدا منم دارم به این نتیجه میرسم که بحث کردن با تو مسخرست! شدی عین مامان بزرگا! افکار فسیل نیوشا روت اثر گذاشته!
- از چیزی که به نیوشا گفت ناراحت شدم ولی ترجیح دادم سکوت کنم. بحث کردن با ساناز بی فایده بود!
- ساعت ۵:۵۵ بود که رادین بهم زنگ زد و گفت نزدیک خونه است. از جام بلند شدم. کیفم و برداشتم و رو به ساناز گفتم:
- چطورم؟
- خیلی هم خوب!
- لبخند زدم و گفتم:
- خودم میدونم!
- جلوی آینه وایسادم و برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم. پالتوی مشکی با شلوار مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم. یه شال صورتی خیلی خوش رنگ هم سرم کرده بودم. آرایش ساده و کم رنگی هم کرده بودم. دلم میخواست ساده به نظر بیام! موهام و صاف کرده بودم و کج توی صورتم ریخته بودم. بالاخره از آینه دل کندم و رو به ساناز گفتم:
- کلید اضافی داری؟
- آره چطور؟
- بده شب خواستم پیام اینجا مشکلی نباشه!

- راستش و بگو و خودت و خلاص کن این بازی چیه !

- خیلی خب درس نده بهم کلید و بده تا به موقعش راستش و بگم .

ساناز کلید اضافه رو بهم داد . سریع توی کیفم انداختمش و از خونه بیرون اومدم . همون لحظه رادین جلوی خونه رسید . با دیدنش قلبم یه جوری شد . احساس میکردم دچار یه سگته ی خفیف قلبی شدم . با قدمای لرزون خودم و به ماشینش رسوندم . در و باز کردم و نشستم کنارش . نیم نگاهی بهم کرد و خیلی معمولی گفت :

- سلام ! زیاد که منتظر نمودی ؟

یه نگاه معمولی ! یه نگاه چند ثانیه ای ! همش منتظر یه نگاه خاص بودم . منتظر بودم چند دقیقه خیره بشه بهم ! انگار همه ی اینا مال فیلما بود ! سریع از حالت ناراحتی در اومدم و گفتم :

- سلام . نه به موقع رسیدی .

سری تکون داد و به راه افتاد . کل مسیر ساکت بودم . کل مسیر مغموم و گرفته بودم . برای چی انقدر هیجان داشتم ؟ چرا منتظر این لحظه بودم ؟ جز یه نگاه ساده و دوستانه چیز دیگه ای نصیبم شد؟! این همه هیجان و بی قراری برای هیچی؟!

جلوی یه رستوران شیک ننگه داشت . نگهبان سوییچ و از رادین گرفت و ما پیاده شدیم . مثل دو تا آدم غریبه . با یه فاصله ی مشخص کنار هم قدم میزدیم . در ورودی رو رد کردیم . مسئول پذیرش رستوران با خوش رویی لبخندی زد و گفت :

- سلام . بفرمایید .

رادین جدی گفت :

- سلام . آقای زند میز رزرو کرده بودن امشب .

مسئول پذیرش که یه دختر جوون با لباس فرم مشکی بود لبخندی زد و گفت :

- بله بفرمایید .

یه پسر که اونم لباس فرم مشکی تنش بود ما رو سر میز برد . همه از جاشون بلند شدن . سعی کردم لبخند بزنم . با نیلوفر و آیلاز دست دادم و بر خلاف همیشه که با پسرا هم دست میدادم فقط به آرمین و نیما و پدرام سلام کردم . سر یه میز گرد نشسته بودن . من بین رادین و آیلاز نشستم .

سعی کردم از اون حالت مغموم و گرفته بیرون بیام . آیلاز رو به من گفت :

- چقدر خوشحالم دوباره میبینمت پریمه .

- مرسی . منم همینطور .

نیلوفر که بین نیما و پدرام نشسته بود از اون سمت میز گفت :

- همش به نیما میگفتم خودم باید زنگ بزنم به پریمه و دعوتش کنم . دیگه وقتی گفت به رادین گفته بیارتن خیالم راحت شد . از اون دخترایی هستی که تو نگاه اول تو دل میشینن .

لبخندی روی لبم نشست . از این همه صمیمیتشون احساس خوبی بهم دست میداد . برای چند لحظه از فکر رادین بیرون اومده بودم و گرم صحبت با آیلاز و نیلوفر شده بودم .

پدرام که درست کنار نیلوفر نشسته بود گفت :

- نیلوفر کرم کردی بیا برو بشین کنارشون حرف بزن . انقدر از این ور میز به اون ور میز داد نزن !

- من کجا داد میزنم !؟

- یه ساعت زیر گوشم داری حرف میزنی !

نیلوفر اشاره ای به رادین کرد و گفت :

- خب چیکار کنم رادین که بلند نمیشه من بشینم کنار پریمه . فکر میکنه میخوریمش !

رادین دستش و پشت صندلی من گذاشت و گفت :

- شرمنده من جام و به هیچ کس نمیدم .

با این حرفش قلبم فشرده شد . همه خندیدن . رادینم خندید . از همون خنده هایی که زیادی جذابش میکرد . از همونایی که قلبم و تکون میداد . سعی کردم نگاه ماتم و از صورتش بدزدم و لبخند بزنم . سخت بود ولی تونستم . دلم میخواست به دستش که پشت صندلیم بود تکیه بدم ولی جلوی خودم و گرفتم . آیلاز کنار گوشم گفت :

- چقدرم حواسش بهت هست .

لبخند نصفه و نیمه تحویلش دادم و هیچ جوابی به حرفش ندادم . بالاخره آرمین که کنار آیلاز نشسته بود جاش و به نیلوفر داد . ما تونستیم بدون دردرس با هم حرف بزنیم .

چند لحظه بعد مسیقی زنده ی سنتی برامون اجرا کردن که خیلی لذت بخش بود . بعد از اینکه غدامون و خوردیم از جامون بلند شدیم . تا دم در با هم اومدیم . ساعت تازه ۹ شب بود ! نیلوفر با خوشحالی گفت :

- کی میاد بریم بولینگ بازی کنیم !؟

پدرام گفت :

- نیما نامزدت و بگیر . امشب یه چیزی به سرش خورده انگار !

نیلوفر با لب و لوجه ی آویزون رو به نیما گفت :

- نیما بریم بولینگ !

نیما نگاه عاشقانه ای به نیلوفر انداخت و گفت :

- یه روز دیگه میریم .

- الان همه دور هم جمعیم . بریم دیگه . کی میاد ؟

آیلاز و آرمین خنده کنان موافقت کردن . پدرام با کلی مسخره بازی قبول کرد بالاخره . ولی رادین گفت :

- من پریمه و باید زود برسونم خونه . شرمنده باشه برای یه شب دیگه .

متعجب به صورتش نگاه کردم . ولی من که دیرم نمیشد ! این یعنی چی ؟ یعنی بیشتر از این نمیخواه من و کنار خودش تحمل کنه ؟! کم کم داشت بهم بر میخورد ! خب اصلا چرا اومد دنبالم !

اخمام رفت تو هم ولی سعی کردم عادی باشم و دنباله ی حرف رادین گفتم :

- آره بچه ها . من باید زود برم . یه روز دیگه قرار میذاریم .

نیلوفر با قیافه ای ناراحت رو به رادین گفت :

- رادین یادم میمونه این حرکت !

رادین خندید و گفت :

- به من چه خوب ! نیلوفر باز کلید کردی رو به چیزی !؟

با شوخی و خنده ازشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم . رادین تو سکوت رانندگی میکرد . خیابونا شلوغ بود و اونم یکی از پر ترافیک ترین مسیر ها رو انتخاب کرده بود . بر خلاف وقتی که دنبالم اومده بود الان دوست داشتم سریع برسم خونه . دلم میخواست از این ماشین و جایی که هوای نفسای رادین و داشت خلاص شم . کلافه شیشه رو یکم پایین دادم . باد سردی که از بیرون می اومد حسم و بهتر کرد . ولی هنوزم از برخورد رادین حسابی کلافه و ناراحت بودم . رادین سکوت ماشین و شکست و با لحنی طنز آلود و نیشخندی که گوشه ی لبش نشسته بود گفت :

- نیلوفر به چیزی گیر میده ول کن نیست دیگه !

لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش دادم ولی چیزی نگفتم . نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- تو که دوست نداشتی بری ؟

شونه هام و بالا انداختم و بی تفاوت با یه لبخند کذایی مصنوعی گفتم :

- نه ! به هر حال تو به جای جفتمون گفتمی نمایم !

یکم نگاهم کرد . و بعد به جلو خیره شد . آخیش خیالم راحت شده بود ! بالاخره تیکه ام و بهش انداخته بودم ! باید میفهمید که از حرفش ناراحت شدم . منطقیشم همین بود ! چرا باید بریزم تو خودم و خود خوری کنم؟! اون بود که بهم زنگ زده بود . اون بود که من و تو جمع دوستاش کشوند . حداقل خوب بود که نظرم و میپرسید . نه اینکه از سرش بازم کنه و به بهانه ی رسوندنم بخواد سریع از شرم خلاص بشه .

دوباره رادین سکوت ماشین و شکست :

- تو ناراحت شدی ؟ واقعا دلت میخواست بری ؟

- نه ناراحت نیستم . بولینگ هم اصلا برام اهمیتی نداره .

- من نمیخواستم ناراحت بشی ! فقط گفتم شاید با دوستام راحت نباشی .

هیچی نگفتم . دوباره ساکت شدیم . خیابونا حسابی شلوغ بود . ماشینا حتی حرکت نمیکردن .
غرر کنان گفتم :

- پر ترافیک ترین مسیر و انتخاب کردی !

- عجله داری زود بررسی خونه؟!

- نه ولی از ترافیک بدم میاد .

خودش و به سمتم کج کرد و گفت :

- خب بیا یه کاری بکنیم که متوجه ترافیک نشیم .

هنوز دلخور بودم ازش ولی انگار داشت با رفتارش سعی میکرد از دلم در بیاره ! دستام و رو سینه ام قلاب کردم و گفتم :

- مثلا چیکار کنیم ؟

- حرف بزنیم .

- در مورد چی ؟ آب و هوا؟!

- نه در مورد خودمون . من خیلی کم در مورد تو میدونم . توام خیلی کم در مورد من میدونی !

با اون بخشی که گفت خیلی کم در موردش میدونم مخالف بودم ! تقریبا همه چی و ازش میدونستم ! کنجکاو گفتم :

- خب موافقم . اول تو بگو .

- بدجنس .

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- اگه الان با دوستات رفته بودیم مجبور نبودى چیزی بگی .

خندید و گفت :

- باشه . ولی از چی بگم ؟

بدون فکر سریع گفتم :

- از ترانه !

چشماش از تعجب گرد شده بود . گفت :

- انقدر برات جای سوال داره ؟

- آخه عجیبه . تو صیغه اش کرده بودی و خانوادت حتی خبر نداشتن . یه جور وانمود میکنی که عاشقش بودی ولی اون الان کنارت نیست . آدم کنجکاو میشه !

- مادر من ترانه رو به عنوان عروس قبول نداشت ! اون یه دختری رو میخواست که زیادی مامان پسند باشه ! خب ترانه نبود . ترانه یه دختر مستقل بود . دختری که زیاد تو نخ شوهر داری نبود .

من و دوست داشت ولی یه تفکرات خاصی داشت . خیلی اروپایی فکر میکرد . ولی مامانم یه دختر متین و میخواست . کسی که هوای پسرش و همه جوره داشته باشه . وسواسایی که یه مادر میتونه واسه تنها پسرش داشته باشه !

تو فکر رفتم . خانوم وثوق واقعا همچین کسی رو میخواست . یکی که متین باشه ! یکی که حداقل مثل من زندگی و تبدیل به آشغال دونی نکرده باشه ! زندگی من پر از آشغالی بود که گاه و بیگاه تو زندگی میومدن و میرفتن ! با صدای رادین دوباره به خودم اومدم :

- من ترانه رو دوست داشتم . نزدیک ۵ سال بود که میشناختمش . از نظر من اخلاقش خوب بود . با اینکه مورد پسند مامانم نبود ولی دلیلی نداره سلیقه ی من و مامانم یکی باشه ! من یه پسر ۳۰ سالم و خودم برای زندگی تصمیم میگیرم !

نفس راحتی کشیدم . لبخند روی لبام نشست . خب نظر خانوم وثوق چندان اهمیتی نمیتونه داشته باشه !

- به ترانه پیشنهاد ازدواج دادم ولی رد کرد گفت مادرت راضی نیست . من دوست ندارم باهش بجنگم . خیلی دلیلی دیگه ! قرار شد صیغه بشیم تا مامان و راضی کنیم . پدرش اومد ایران و با رضایت اون صیغه شدیم . ولی قرار شد مامان از این قضیه بویی نبره . چون مطمئن بودم رو من و ترانه حساس تر میشه !

- خب قرار بوده ترانه صبر کنه تا به قول تو مادرت راضی بشه . پس چرا جدا شدین ؟

- ترانه یه دختری بود که دوست نداشت دچار رکود بشه . دوست داشت زندگی پر هیجان باشه . دوست داشت دستش برای هر کاری باز باشه . مثلا اگه بهش میگفتی کاری رو بکن یا کاری رو نکن عصبی میشد . دوست داشت خیلی آزاد باشه ! در حدی آزاد که دیگه من نمیتونستم قبول کنم !

خب حداقل من و ترانه تو این مورد شبیه هم بودیم ! جفتمون از امر و نهی کردن بدمون میومد ! جفتمون طرفدار آزادی بودیم . خب پس بعید نیست اگه رادین عاشقم بشه ! تو دلم برای خودم پوزخند زدم ! این پسره وقتی از ترانه حرف میزنه چشمش برق میزنه اونوقت بیاد عاشق من بشه !؟ به همین خیال باش ! دوباره حواسم و به حرفای رادین دادم :

- از یه طرف مشکلی که با مامان داشتیم و از یه طرف دیگه اختلاف نظری که پیدا کرده بودیم باعث شده بود رابطمون پر از تنش بشه .

- تو که میگی ترانه خوب بود . ۵ سال میشناختیش . چرا یهو دچار تنش شدین ؟

- این چیزی بود که خودمم بهش فکر میکردم! نمیدونم اون عوض شده بود یا من روش تعصب زیاد پیدا کرده بودم! بعد از اینکه صیغه شدیم به مرور همه چی عوض شد. البته انقدر این تغییر یواش یواش پیش رفت که خودمون متوجه نبودیم. بالاخره ترانه گفت اینجوری نمیتونه ادامه بده. گفت خسته شده میخواد بره پیش پدرش.

مکت کرد. نفسش و بیرون داد. سرش و به سمت پنجره گردوند و چند ثانیه بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- منم گذاشتم بره!

- به همین راحتی!؟

- راحت نبود! ولی چاره ای هم نبود.

- ولی اون زنت بود تقریبا!

- زنم باشه! نخریده بودمش که! وقتی میخواد بره نمیتونم به زور نگهش دارم!

- ولی میتونستی براش بجنگی! اونم میتونست برای تو بجنگه ولی نجنگید!

چه اصراری هم داشتم که این دو تا با هم باشن! واسه تو که بد نشد! اون دختره رفته و تو راحت میتونی بری رو مخ رادین! این فکرارو از ذهنم دور کردم رادین گفت:

- بجنگم!؟ اون میخواست بره!

- خب شاید اونقدر که میگفته دوست نداشته!

پوزخندی زد و گفت:

- تو هیچی از رابطه ی من و ترانه نمیدونی!

- درسته نمیدونم احساستون چی بوده ولی از پایان قضیه حدس میزنم خیلی هم عشق تو رابطتتون نبوده!

نگاهش و خیره تو چشمام دوخت. ابروهاش تو هم گره خورده بود. گفت:

- ترانه دوستم نداشت بعد از اون همه رابطه و گذشته ای که داشتیم اونوقت تو دوستم داری ؟
اونم توی این مدت کم !؟

خشکم زد . این داشت چی میگفت ؟ چی و میخواست به رخم بکشه !؟ مات موندم . انگار زمان
وایساده بود . نفسم حبس شده بود . گوشام هیچی نمیشنید . قلبم تند تند میزد . احساس
میکردم چشمام خشک شده . حتی نمیتونستم پلک بزنم . چند ثانیه طول کشید ؟ نمیدونم .
نفهمیدم . فقط وقتی به خودم اومدم که رادین نگاهش و از من گرفت و بالاخره نفسم بالا اومد .
دوباره زمان به حرکت در اومد . دوباره گوشام سر و صداهای بیرون و میشنید . رادین دستش و تو
موهش فرو برده بود . انگار از حرفی که زده بود چندان مطمئن نبود . یا مطمئن بود ولی دلش
نمیخواست به زبون بیارتش و بی اختیار گفته بودش .

باید چی میگفتم ؟ میزدم تو کوچه علی چپ و میگفتم اینا همش دروغه ؟ چرت و پرتی ؟ کی ؟ من
؟ دوستت دارم !؟

یا باید میگفتم آره من واقعا شیفتت شدم !؟ این از اولی هم مسخره تر بود !

دستم بی اراده به سمت دستگیره ی در رفت . چشمام میسوخت . نگاهم و ازش گرفتم و توی یه
حرکت سریع در و باز کردم و پیاده شدم . سعی کردم به عقب نگاه نکنم . فقط برم جلو . صدای
رادین و شنیدم :

- پریمه ... کجا داری میری ؟

ولی من نگاهش نکردم . برنگشتم ببینم تو چه حالتیه ! وقتی جوابی ندارم باید فرار کنم ... باید
برم تا بیشتر از این گند نزدم ...

از بین ماشینایی که تو ترافیک وایساده بودن رد میشدم . قدمای بلند بر میداشتم . صدای پای
کسی رو پشت سرم احساس کردم . تقریبا دویدم . دوباره صدای رادین که داشت دنبالم میومد :

- پریمه داری کجا میری ؟

دوباره سکوت . دوباره بی جوابی . یه قطره اشک از چشمام اومد پایین . دیگه کاملا بهم رسیده
بود . این بار با فریاد گفت :

- با توام صدام و نمیشنوی؟ همینجوری سرت و انداختی پایین داری میری؟

نگاهی به دور و اطرافم انداختم. سرنشینای ماشینای که نزدیکمون بودن با تعجب بهمون خیره شدن. چه اهمیتی داشت؟ برگشتم سمت رادین. اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

- من عاشقت نیستم. امر بهت مشتبه شده جناب وثوق. دنبالمم نیا. اون موقع که ترانه داشت میرفت باید دنبالش میرفتی. نه دنبال منی که یه مدت کوتاهه میشناسی! ارزشش و نداره!

دوباره برگشتم و به راهم ادامه دادم. دوباره گفتم:

- پریمه... .

صدای بوق ماشینا حرفش و قطع کرد. ماشینای جلویی حرکت کرده بودن. زیر لب لعنتی گفتم بعد رو به من گفتم:

- وایسا من برم ماشین و جابه جا کنم.

جوابی دوباره بهش ندادم. مجبور شد برگرده سمت ماشینش. هنوزم صدای بوق ماشینای معترض میومد. نگاهی به پشت سرم انداختم سوار ماشینش شد. راه تقریباً باز شده بود. من قدمام و تند تر کردم. عجب شبی شده بود امشب! تو همه چی بهش دروغ گفتم. نمیتونستی انقدر راحت احساسات و نذاری کف دستش؟! هیچ کاری رو درست انجام نمیدی!

ماشینش بهم نزدیک شد. کنار پام تک بوق زد محل ندادم. قدمام و تند تر برداشتم. دوباره گاز داد و کنار پام بوق زد. این بار شیشه رو پایین داد و با همون ابروهای گره کرده گفتم:

- بشین حرف بزنیم. چرا فرار میکنی!؟

فرار میکنم؟! باید فرار کنم! تا آخر عمر باید از دستت فرار کنم! دوباره خواستم محل ندم که این بار با فریاد گفتم:

- سوار شو باهات حرف دارم!

نگاهم به صورت عصبانیش افتاد . بی اراده سوار شدم . از ته دل میخواستم که دوباره سوار شم .
 نه که از دادش ترسیده باشم . میخواستم حرف بزنم . شاید اون چیزی از احساسش میگفت .
 شاید احساسش مثل من باشه ! ولی نه ! ندیدی چجوری احساساتت و مسخره کرد ؟!
 پاش و رو گاز گذاشت . جلومون باز شده بود . اولین خروجی رو تو اتوبان پیچید . انقدر سریع
 پیچید که نتونستم بفهمم داره کجا میره .

بالاخره یه گوشه ی یه خیابون نسبتا خلوت نگه داشت . منتظر بودم که الان برگرده سمتم و یهو
 تو صورتم از عصبانیت منفجر بشه ! ولی همچین اتفاقی نیفتاد . از ماشین پیاده شد و در ماشین و
 به هم کوبید .

این واقعا پیش خودش چه فکری کرده ؟ که من عاشق و کشته مردشم ؟! خوب دوستش دارم !
 ولی این برخوردش غرورم و زیر سوار میبره ! منم با عصبانیت از ماشین پیاده شدم . تکیه اش و
 داده بود به کاپوت ماشین . جلوش وایسادم و گفتم :

- این رفتار را یعنی چی ؟ من و آوردی اینجا که چی بشه ؟ اگه حرفی داری بزن . اگر نداری منو
 برسون خونم .

- هیچ کس خونه نمیره مگر اینکه تو به حرف بیای و در مورد اون شب حرف بزنی .

دستام و رو سینم قلاب کردم . دندونام و رو هم فشار دادم . فکر کن پریمه بازم میتونی بهش
 دروغ بگی . اینم میره رو دروغای دیگت ! در عوض آبروت نمیره . واقعا میخوای دروغ بگی ؟!

- من حرفی ندارم که بزنم . نمیدونم در مورد چه شبی حرف میزنی !

نفسش و بیرون داد . یکم خیره به آسمون نگاه کرد و دوباره چشماش و تو صورتم دوخت :

- در مورد همون شبی که تو صورتم گفتم عاشقمی ! اون شب و میگم !

- من گفتم ؟! مسخرست ! چرا باید همچین چیزی بگم ؟

- این چیزیه که تو باید روشنش کنی !

مصمم نگاهش و به من دوخته بود . مطمئن بودم تا جریان و نفهمه امکان نداره بذاره برم . سرم و انداختم پایین که حداقل چشم تو چشمش نشم . سخت بود ! تمرکز کردم . چجوری باید بهش همه چی و میگفتم !؟

- من با خودم و افکارم بودم . کی بهت اجازه داده که تو افکار من سرک بکشی ؟

- نمیخوای هیچی بهم بگی !؟

تو چشمش خیره شدم و گفتم :

- معلومه که نه ! چون این قضیه اصلا ربطی به تو نداره !

- بهم دروغ که نمیگی ؟ میگی !؟

فکر کردم ... دروغ ؟ من همه چی و با دروغ شروع کرده بودم ... این حق رادین بود ؟ که مدام دروغ بشنوه ؟ منتظر نگاهم میکرد . منم چشمام و بهش دوخته بودم . هیچ حرفی نمیتونستم بزنم . کلافه نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- باشه قبول !

- چی قبول ؟

- تو راست میگی . من دروغ گفتم ! نه فقط این و خیلی چیزای دیگه رو هم بهت دروغ گفتم ! من یه آدم پست و دروغگو ام !

- چی میگی پریمه ؟ درست حرف بزن !

سرم و انداختم پایین .

- چه اهمیتی داره دیگه ؟ مهم اینه که بهت دروغ گفتم . بابتشم معذرت میخوام .

سریع از کنارش رد شدم و گوشه ی خیابون وایسادم . خیلی خلوت بود . هیچ ماشینی رد نمیشد . کاش یه ماشین از اینجا رد میشد و من و میبرد خونه . دوست نداشتم دیگه اونجا وایسم . دوست نداشتم دیگه نگاهم تو نگاه رادین بیفته . باید برم خونه ...

رادین دوباره کنارم اومد . با لحن آروم تری گفت :

- چی و دروغ گفتمی ؟ چرا درست نمیگی بهم ؟

- میخوام برم خونه .

- من میرسونمت . سوار شو .

- با تو نه ! خودم میخوام برم !

رادین دستی به صورتش کشید و گفت :

- باشه دم یه آژانس پیادت میکنم . اینجا ماشین گیرت نیما !

خودش به سمت ماشین رفت . در و باز کرد و گفت :

- بیا دیگه . سوار شو .

به اجبار سوار شدم . واقعا گفته بودم؟! نه هنوز دروغام و نگفته بودم! هنوز هیچی بهش نگفته بودم! فقط گفته بودم که دروغ گفتم! احتمالا زیاد حرفم و جدی نگرفته! یا حتما فکر کرده واسه اون قضیه ی عشق و عاشقی بهش دروغ گفتم!

رادین تو سکوت رانندگی میکرد . ساعت ۱۱ شده بود . گذر زمان و حس نکرده بودم . نگاهم و به پنجره دوخته بودم . رادین سکوت و شکست :

- نمیخوای هنوز چیزی بگی ؟

بازم حرفی نزدم . زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم! گوشام مثل اون تیز نبود! حتما فحش داده! ولی نه . رادین متشخص تر از این حرفاست . چقدر امروز صورت جدی و اخموش جذاب شده بود . عصبانیت یه نفر میتونه جذاب باشه؟! از لبخندش هم حتی جذاب تر بود! یا شاید به خاطر این به نظرم جذاب بود چون من عاشق مردای جدی بودم . مردایی که ... نه ... نه همه ی مردا ... فقط رادین!

پلکام و بستم . دلم میخواست این فکر از تو سرم بیرون بره . رادین دوباره گفت :

- پریماه . بالاخره باید حرف بزیم . ما دو تا دوستیم . مگه نه ؟

همونجور با پلکای بسته گفتم :

- دیگه نیستیم .

- نیستیم ؟ یعنی چی ؟

چشمام و باز کردم . با صورتی جدی و اخمای تو هم گفتم :

- همین که گفتم . من دیگه دوست تو نیستم . توام دوست من نیستی .

- الان عصبانی ! هیچی نگی بهتره !

نگاهش کردم و گفتم :

- به نظرت قیافه ی من شبیه ایناییه که تو عصبانیت تصمیم میگیرن !؟

نگاهم کرد . اونم اخماش تو هم رفت . اونم جدی شد و گفت :

- باشه ! نیستیم !

زد رو ترمز و گفت :

- اینم آژانس پیاده شو .

در و باز کردم . قبل از اینکه پیاده بشم گفتم :

- اگه سر عقل اومدی بهم خبر بده حرف بزیم .

دوباره جوابی بهش ندادم . در ماشین و بستم . به محض بسته شدن در رادین گازش و گرفت و

رفت . نگاهم به ماشینش افتاد . چیکار کرده بودم !؟ خیالت راحت شد !؟ از خودت دورش کردی !

دیدی !؟ فعلا مغزم کار نمیکنه . بعدا بهش فکر میکنم ! الان نه !

به سمت آژانس رفتم و ماشین گرفتم . از همون لحظه پشیمون شدم . از همون لحظه دلم تنگ

شد براش ...

- سیگار میکشی؟

نگاهم به سمت پاکت سیگار ساناز رفت . داشتم وسوسه میشدم یه نخ بردارم و بکشم . سریع نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- نه نمیکشم !

ساناز ابروش رفت بالا و گفت :

- سیگار مفتی؟! نمیکشی؟! مگه میشه؟! خودتی؟

- بگیر بشین انقدر شیرین عسل نشو حالا!

ساناز خندید و روی مبل کناریم نشست . گفت :

- نکنه تو ترکی؟

بی حوصله گفتم :

- یه همچین چیزایی!

ساناز با چشمای گرد شده برگشت سمتم و گفت :

- شوخی میکنی!

با چشمای یخی زل زدم بهش . گفتم :

- من کی با تو شوخی کردم آخه!؟

- با صد من عسلم نمیشه خوردش! چت شده؟

- نمیتونی چند دقیقه حرف نزنی؟

ساناز دلخور نگاهش و ازم گرفت و سیگارش و دود کرد . بوی سیگار بدجور هواييم کرده بود . پاهام و عصبی تکون میدادم و دستم و روی دسته ی میدادم . ساناز آروم آروم از سیگارش کام میگرفت و بینش از رامین حرف میزد . اینکه بردتش رستوران و کلی از این حرفا ! ولی من نگاهم به دود غلیظ سیگارش بود . ساناز از جاش بلند شد و گفت :

- تو یکم تعریف کن !

مثل خمارا گفتم :

- از چی ؟

- از رادین .

دوباره اسمش و آورد . دوست نداشتم به ساناز چیزی بگم . حداقل از وقتی که رادین برام جدی شده بود سعی میکردم کمتر به ساناز حرف بزنم . نمیدونم چرا ولی محتاط شده بودم . میترسیدم ساناز رادین و از چنگم در بیاره ! هر چند که الانم رادین تو چنگم نبود ! از جام بلند شدم و گفتم :

- خبری نیست . چقدر از اون میپرسی . حرف دیگه ای نداری ؟

- حالا داری کجا میری ؟

- به سمت مانتو و شالم رفتم همینجوری که برشون میداشتم گفتم :

- میرم خونه !

- تو که تازه اومدی !

- مشتری دارم عصر .

- مثل سگ دروغ میگی .

نیشخندی بهش زدم و گفتم :

- رامین از آدمای بی ادبم خوشش میاد ؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

- خیلی!

کیفم برداشتم و گفتم:

- فعلا.

در خونه رو بستم و بیرون اومدم. هوای اواخر اسفند ماه و دوست داشتم. دلم میخواست یکم قدم بزنم. سرم و پایین انداختم و به کفشام خیره شدم. قدام و آروم بر میداشتم و فکر میکردم. شاید ۱ هفته میشد که خبری از رادین نداشتم. فکر میکردم بالاخره زنگ میزنه. ولی نزده بود! فکر میکردم طاقت خودم بیشتر از این حرفا باشه. ولی نبود!

همش احساس میکردم یه چیزی و گم کردم. یه چیزی باید سر جاش باشه ولی نیست. میترسیدم این فاصله باعث شه به کل من و از زندگی و ذهنش بندازه بیرون. میترسیدم یه روزی از این تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم. که الانم شده بودم.

همون شب با خودم عهد کرده بودم که آدم دیگه ای بشم. همون شب پاکت سیگارم و ریختم دور. بطری های ودکام و گذاشتم کنار تا بدمشون به ساناز. شماره ی هر چی پسر بود و از گوشیم پاک کردم. نمیدونم شاید فکر میکردم با این کارا گذشتم پاک میشه. ولی اگه واقعا پشیمون باشم چی؟ پاک میشه؟ میتونم به زندگی نرمال برگردم؟ اصلا میتونم تا آخر خوب بمونم؟ همونجوری که تو ذهنمه!؟

صدای کسی من و از افکارم بیرون آورد صدا آشنا بود. خیلی آشنا! سرم و هراسون بالا گرفتم رامین جلوم وایساده بود. زیر لب با ترس گفتم:

- رامین!!!

پوزخندی رو لبش نشسته بود. خبری از پانسماں روی سرش نبود. درست به جایی که آباژور و کوبیده بودم نگاه کردم. آب دهنم و با ترس قورت دادم. رامین متوجه شد گفت:

- پریمه نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینمت!

نگاهم از سرش روی چشماش افتاد . نکنه اومده اسید بیاشه رو صورتم؟! سریع نگاهم روی دستای خالیش افتاد! خیالم راحت شد . حداقل چیزی تو دستش نبود . نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- خیابون خداست . مگه خریدیش؟

دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم :

- نه حق با توئه . خداحافظ .

رامین یه قدم به سمتم اومد و راهم و بست با همون پوزخند اعصاب خورد کن گفت :

- کجا خانوم کوچولو؟ باهات حرف دارم . خوب خودت و ازم قایم میکنی .

دوباره یاد اتفاقات اون شب افتادم . دوباره تنفر همه وجودم و گرفت . گفتم :

- گورت و گم کن رامین! من طعمه ی تو نبودم خودتم میدونی! طعمه ی تو یکی مثل سانازه!

- آره خب! منم طعمه ی تو نبودم . طعمه ی تو هم یکی مثل اون پسر گاگولست! اسمش چی بود؟

ادای فکر کردن و در آورد و گفت :

- آها رادین!

این اسم رادین و از کجا میدونست؟! حتما ساناز آمار داده! حاله از دهن لق ساناز به هم میخورد گفتم :

- شخصیتش از تو بهتره!

- آره ولی به تو نمیخوره . تو گلوت گیر میکنه . میدونی یه جورایی برات زیادیه . تو حقت خیلی خیلی خیلی کوچیک تر از این حرفاست . منم نمیذارم این لقمه ها تو دهن خانوم کوچولومون گیر کنه .

- مثلا میخوای چیکار کنی؟ داری تهدیدم میکنی؟
- تهدید؟ آره. تهدیده! تو آشغال کوچولو بدجور دم من و لگد کردی. حالا نوبت منه!
- تو داشتی با آبروی من بازی میکردی!
- مگه تو من و نمیشناختی؟ بیخود کردی که اومدی تو زندگیم.
- مثل آدم حرف بزن!
- همینم از سرت زیاده!
- ترسم کاملا از بین رفته بود. اون میخواست زندگی من و خراب کنه و من نباید میذاشتم. گفتم:
- ببین رامین. همه چی باید همین جا تموم بشه.
- تموم میشه. ولی جایی که من بگم!
- این و گفت و به سمت ماشینش رفت. سوار شد و به سمت خونه ی ساناز روند. دهنم از تعجب باز مونده بود. اون نمیتونست هیچ کاری بکنه! همش تهدیدای پوشالی بود!
- با این فکر خودم و آرام میکردم. حرفاش برام گرون تموم شده بود. ولی حداقل خوشحال بودم که رو صورتم و اسید نپاشیده! به هر حال من که دیگه رادین و نداشتم! میخواست گند بزنه به زندگیم؟ خب بزنه! چه اهمیتی داشت! دیدی رو به رو شدن باهانش به اون سختی ها هم نبود!
- دیگه حس و حال پیاده روی نداشتم. سر خیابون دربست گرفتم و رفتم خونه. به شدت دلم سیگار میخواست. ولی هی جلوی خودم و میگرفتم. من قوی تر از این حرفا بودم. میتونستم راحت بذارمش کنار هم رادین و هم سیگارو!

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم ساناز بود بی حوصله جواب دادم:

- چیه ساناز!؟

- سلام عیدت مبارک.

هنوز بابت آمارایی که به رامین داده بود از دستش دلخور بودم! بعدشم با هم یه دعوی حسابی کرده بودیم. ولی ساناز سعی میکرد رابطمون و درست کنه. این و از زنگ زدناى وقت و بی وقتش میفهمیدم. بی تفاوت گفتم:

- ممنون همچین!

- هنوز که ناراحتی!

- نباید باشم!؟

- باشه باشه من زنگ نزدم بحثمون و دوباره شروع کنم. من نباید چیزی به رامین میگفتم قبول. معذرتم خواستم دیگه با خودته که ببخشیم یا نه.

- حرف اصلیت و بزنی.

- با بچه ها میخوایم این چند روز تعطیلی رو بریم شمال. میای!؟

- حتما رامینم هست؟

- کی میخواین شماها با هم کنار بیاین! یه رابطه ای بوده و تموم شده! پاشو بیا با هم آشتی هم میکنین!

- آشتی؟ پیام اونجا که سرم و ببره!؟

- رامین خودش گفت دعوتت کنم!

- رامین بیخود کرد. خوش بگذره.

- قطع نکنیا پریمه... .

قبل از اینکه چیزی بتونه بگه گوشى و قطع کردم. ترجیح میدادم توی تهران خلوت و سوت و کور بمونم ولی با اونا جایی نرم.

کاش حداقل نیوشا اینجا بود. ولی اونم از این چند روز تعطیلی استفاده کرده بود و برگشته بود پیش خانوادش. هر چند بهم اصرار کرده بود باهاش برم ولی ترجیح میدادم تو خونه بمونم.

خبری از سفره هفت سین نبود . مثل هر سال ! سفره بندازم برای چی !؟

چند بار وسوسه شده بودم به رادین زنگ بزنم ولی سریع پشیمون شده بودم . باید میذاشتم بره . این حقش نبود ! که اسیر یکی مثل من بشه !

بی اراده به سمت کمد لباسم رفتم . لباسای نو پوشیدم و آرایش کردم مثل هر سال از خونه زدم بیرون . کسی رو نداشتم بهم سر بزنه یا بهش سر بزنم . ترجیح میدادم برم تو خیابونا بچرخم . تهران خلوت و دوست داشتم .

یکم اطراف خونه ام پیاده روی کردم . بعد از ۱ ساعت الکی گشتن تو کوچه ها و خیابونا یه پارک پیدا کردم . پاهام دیگه جون پیاده روی نداشتم . روی یه نیمکت نشستم . توی پارک خبری نبود . انگار تنها کسی که به سرش زده بود و روز اول سال اومده بود تو پارک نشسته بود خودم بودم !

گوشیم و از توی کیفم در آوردم . لیست شماره ها رو آوردم . از بالا تا پایین اسامی رو خوندم . دوبار این کار و کردم و هر بار هم روی اسم رادین مکث کردم . توی یه لحظه دستم روی شماره رفت . باید باهاش تماس میگرفتم . حداقل عید و بهش تبریک بگم ! فقط همین ؟ عید و بهش تبریک بگی ؟! دوباره دستم روی دکمه ی قطع رفت . نه ! ضعیف نباش پریمه . نباید بهش زنگ بزنی ! گوشی و دوباره توی کیفم انداختم . روی نیمکت لم دادم . پس باید چیکار کنم !؟

دوباره گوشی و در آوردم و زنگ زدم . دو تا بوق بیشتر نخورده بود که برداشتم . توی صداس هیجان به خصوصی بود . با لحنی پر تعجب گفت :

- پریمه !

نفسم چند ثانیه تو سینم حبس شد ! دوباره صدای رادین توی گوشی پیچید :

- الو پریمه !

نفسم و بیرون دادم و سعی کردم با لحن نه چندان مشتاقی بگم :

- سلام ! عیدت مبارک !

لحنش خندون بود . انگار میتونستم به وضوح لبخندی که گوشه ی لبش نشسته رو ببینم . گفت :

- فکر کردم اشتباهی دستت خورده به شماره ی من ! سلام . مرسی عید توام مبارک !

یکم مکث کردم و بعد گفتم :

- فقط میخواستم عید و بهت تبریک بگم !

- ممنون ! خوشحالم کردی ! واقعا میگم . بالاخره سر عقل اومدی !؟

حرف آخرش یه چیزی بین شوخی و جدی بود . گفتم :

- من سر عقل بودم !

- هنوز دوستیم ؟

- من فقط میخواستم عید و تبریک بگم !

- منم میخواوم دوست باشم باهات !

چند لحظه مکث کردیم رادین دوباره شروع به حرف زدن کرد :

- ببین پریمه ...

صدای یه مرد از اون طرف خط اومد که باعث شد حرفش و قطع کنه :

- رادین بجنب !

رو به همون مرده گفت :

- الان میام .

سریع گفتم :

- کار داری مزاحمت نشم !؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- با بچه ها داریم میریم سمت فشم . ویلای بابای پدرام ! قراره یه روز اونجا بمونیم .

دل‌م گرفت . اونم قرار بود بره ! بغض گلوم و فشار داد . حالا متوجه میشدم که تهران خلوت و دیگه دوست ندارم ! گفتم :

- خوش بگذره . پس برو دیرت میشه .

سریع گفت :

- چرا باهامون نمیای !؟

با تعجب گفتم :

- من !؟

- آره . تو که بچه ها رو میشناسی . ۱ روزم بیشتر نمیمونیم . الان میریم تا شب بر میگردیم . اونجا هم میتونیم حرف بزنیم حسابی . چی میگی ؟ میای ؟

- آخه من دعوت نشدم .

خندید و گفت :

- دعوتی نیست که ! ما خودمونم انداختیم اونجا ! وگرنه پدرام خودش تنها میخواست بره . حاضر باش من میام دنبالت باشه ؟

- ببین رادین درست نیست . ما بعدا هم میتونیم حرفامون و بزنیم ...

- انقدر مخالفت نکن . تو که تنهایی . بیا خوش میگذره .

یکم مکث کردم . میخواستم ببینمش ولی دوباره نمیخواستم نزدیکش برم . شاید میتونستم اینجوری فراموشش کنم ! شاید میتونستم کم کم ازش فاصله بگیرم . ولی اگه میرفتم دوباره روز از نو و روزی از نو ! دوباره رادین گفت :

- تا نیم ساعت دیگه دم خونتونم . حاضر باش .

سریع گفتم :

- نه ! پس اینجا نیا . بگو من میام یه جا بین راه سوار میشم .

- از خونه ی من تا خونه ی تو راهی نیست آخه !

- اینجوری راحت ترم .

بالاخره با اصرارای من رادین راضی شد یه جایی بین راه بیاد دنبالم . سریع به سمت خونه برگشتم . تیپ اسپرت زدم و همه ی موهام و کشیدم و بالای سرم بستم . یه آرایش ساده کردم . کوله ام و برداشتم و یکم وسایل توش ریختم . از خونه زدم بیرون . سر کوچه دربست گرفتم . با ۱۰ دقیقه تاخیر سر قرار حاضر شدم . ماشین رادین و میشناختم . سریع به سمتش رفتم و گفتم :

- سلام .

تازه نگاهم به پدرام افتاد که جلو نشسته بود . سلام کرد . نگاهم به رادین افتاد . خیره نگاهم میکرد . پدرام پیاده شد و گفت :

- بشین جلو پریمه .

- نه عقب راحتتم .

- بشین بریم که دیر شد . وقت تعارف نیست . بچه ها زودتر راه افتادن .

بدون هیچ حرفی نشستم . رادین لبخند به لب نگاهم کرد و گفت :

- مرسی که اومدی .

نگاهم و ازش گرفتم و رو به پدرام گفتم :

- ببخشید دیر کردم .

رادین دوباره گفت :

- من که گفتم میام دنبالت . خودت نخواستی .

- اینجوری راحت تر بودم .

رادین بالاخره حرکت کرد . حضور پدرام خیلی بهم کمک میکرد که دستپاچه نشم . همون لحظه گوشی پدرام زنگ خورد جواب داد . انگار بچه ها بودن . نمیدونم بهش چی میگفتن که غش کرده بود از خنده . رادین از این فرصت استفاده کرد و با لحن آروم جووری که فقط من بشنوم گفتم :

- تغییر کردی !

پرسشگر نگاهش کردم اشاره ای به موهام کرد و گفت :

- موهات و میگم .

تازه یاد موهام افتادم . قبل از عید به جای اینکه برم مش موهام و ترمیم کنم رو موهام رنگ گذاشته بودم و یه دست قهوه ای کرده بودمشون . یه جور دنباله ی همون تغییراتی بود که براش نقشه کشیده بودم . از طرفی هم مثل همیشه موهام و تو صورتم نریخته بودم . همه رو جمع کرده بودم . ولی اون از کجا فهمیده بود؟! چه دقتی ! فکر نمیکردم متوجه بشه ! گفتم :

- خوب شده یا بد !؟

- بد نیست .

خندیدم و گفتم :

- بدجنس !

خندید . تلفن پدرام تموم شد با همون لحن پر خنده گفت :

- نیما بود . داشت آدرس میگرفت .

رادین تو آینه نگاهی بهش انداخت و گفت :

- یه آدرس گرفتن انقدر خنده داشت !؟

پدرام با لحن پلیدانه ای گفت :

- خنده بهانه بود برادر من !

رادین زد زیر خنده . نفهمیدم چی شد . بی تفاوت شونه ام و بالا انداختم و بیرون و نگاه کردم .

کاشکی چشمام و میبستم کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم ...

نگاهم روی صورت رادین چرخید . حواسش به رانندگی بود . اخم ظریفی رو پیشونیش نشسته بود . این آهنگ عجیب بود ! به خاطر اینکه حس من بود . ولی عجیب تر بود چون داشت تو ماشین رادین پخش میشد !

کاشکی ندونی بی قرارم کاش اصلا دوست نداشتم

اما دارم ...

اشک تو چشمام حلقه زد ! چقدر سخت بود ! این همه نزدیکی ! در حالی که میدونی اون مال تو نیست . هیچ وقت مال تو نمیشه . سرم و به سمت پنجره گردوندم .

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر میزنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر میزنه

کاشکی بارون غمت من و میبرد ...

صدای رادین و شنیدم که داشت با پدرام حرف میزد ولی من تو آهنگ برای خودم غرق بودم . چند لحظه برگشتم و بهش نگاه کردم . انگار همه ی صداها محو شده بود . فقط قیافش و میدیدم . فقط لبخندی که روی لباش نشسته بود و حس میکردم .

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسم و عشقت دیگه میمرد ...

زمزمه وار با خواننده تکرار کردم کاشکی احساسم و عشقت دیگه میمرد ... چرا انقدر ضعیف شدم ؟ چرا نگاهم و نمیتونم ازش بگیرم ؟ چرا احساس ضعف میکردم انقدر ؟

کاش گلات و میسوزوندم کاش میرفتم نمیومدم

اما موندم . . .

کاش یکم بارون بگیره کاش فراموشت کنم من

اما دیره . . .

رادین برگشت سمتم بهم لبخند زد ولی چیزی نگفت . یه میل عجیبی داشتم به اینکه حرف بزنه . ولی اگه حرف میزد و دوباره به ابراز عشق من اشاره میکرد چی ؟ پلکام و بستم و نگاهم و ازش گرفتم . در عوض به دستام خیره شدم . باید انکار کنی ! باید فقط یه دوست بمونی ! اون تیکه ی تو نیست ! اگرم باشه . . . اگرم بتونی به دستش بیاری . . . با اون همه دروغ . . .

دندونام و رو هم فشار دادم . باید بهش بگم ! همه چی و ! بهش میگم و خودم و راحت میکنم ! به همین آسونی ! واقعا به همین آسونی بود ؟ !
نفسم و بیرون دادم . پدرام رو به من گفت :

- پریمه شنیدم پدر و مادرت اسپانیا زندگی میکنن آره ؟ !

شروع شد ! اگه میتونی الان راستش و بگو ! نه . . . بعدا میگم . . . به خودش ! نه جلوی پدرام !

لبخند بی جونی زدم و به سمت عقب برگشتم گفتم :

- آره . چند سالی میشه که اونجان !

- کدوم شهر ؟

چند ثانیه رو صورت پدرام زوم کردم . اسپانیا ! پایتختش کجاست ؟ اسم شهرش چیه ؟ ! فکر کن پریمه ! فکر کن ! دهنم چند بار باز و بسته شد . احساس کردم پدرام داره مشکوک نگاهم میکنه . حرف رادین باعث شد یکم فکر کنم :

- چقدر تو فضولی ! چیکار داری که پدر و مادرش کجان ؟ !

- میخوام برم اسپانیا دنبال آشنا میگردم ! تو حواست و بده به رانندگیت من دارم با پریمه حرف میزنم .

رادین خندید و ساکت شد . پدرام دوباره نگاهم کرد . توی یه لحظه انگار مغزم به کار افتاد و گفتم :

- مادرید !

پدرام ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چرا تو نمیری اونجا !؟

نگاهم و از پدرام گرفتم و نیم نگاهی به رادین انداختم تو همون حال گفتم :

- نمیدونم شایدم رفتم !

شاید به اسم اسپانیا از زندگی رادین رفتم بیرون ! شاید با این بهانه ازش دور شدم ! دلم میخواست پدرام و بزمن . سوالش باعث شده بود بازم دروغ بگم ! بازم تو نقش قبلی خودم فرو برم ! همین الان به خودم قول داده بودم که راستش و بگم ! نفسم و پر صدا بیرون دادم . پدرام رو به رادین گفت :

- رادین تو نقش اداره ی مهاجرت و داری تو ایران .

رادین یهو از خنده منفجر شد . پرسشگر نگاهشون کردم پدرام اما خونسرد گفت :

- اون از ترانه اینم از پریمه ! کلا تو با هر کس رفت و آمد میکنی از ایران میپره ! اینجوری پیش بری جمعیت ایران نصف میشه !

رادین هنوز میخندید . منم لبخندی زدم و گفتم :

- میخوای من نرم این طلسم از روت برداشته بشه !؟

- واقعا این لطف و در حقم میکنی ؟

- چاره ای نیست دیگه . بعدا جبران کن برام .

پدرام گفت :

- پریمه دختر خوب تو فامیلتون ندارین ؟

- برای چی میخوای؟

- واسه آشنایی! نیتم ازدواجه! به شرافتم قسم!

خندیدم. بی اراده گفتم:

- یه دوست دارم اسمش نیوشاست. خیلی شبیه خودته!

پدرام با ذوق گفت:

- پس دست بجنبون دیگه دختر! منتظر چی هستی!؟

من و رادین دوباره زدیم زیر خنده پدرام گفت:

- زهر مار! عاشق شدن من خنده داره؟

رادین گفت:

- هیچ کس دیگه هم نه تو!

کمتر از ۱ ساعت رسیدیم به ویلا. آرمین و نیما زودتر از ما رسیده بودن. انگار پدرام بهشون کلید داده بود. رادین ماشین و برد تو. پیاده شدیم. ویلای کوچیک و سر سبزی بود. همه با هم رفتیم داخل بعد از سلام و احوال پرسی نیلوفر و آیلاز من و به سمت اتاقی بردن و گفتن مانتوم و در بیارم. مثل خودشون مانتو و شالم و در آوردم. بلوز بافت صورتی زیرش تنم بود تو آینه نگاهی به خودم کردم و از اتاق بیرون اومدم. آرمین و نیما مشغول تخته بازی بودن. رادین و پدرام کنارشون نشسته بودن و بازی رو نگاه میکردن. روی مبل کنار نیلوفر و آیلاز نشستیم. یکم با هم حرف زدیم. جفتشون شمارم و ازم گرفتن که باهام در تماس باشن. منم ازشون خوشم اومده بود. رفتاراشون مثل نیوشا بود. برای همین احساس خوبی داشتم کنارشون.

نیلوفر از عروسیش میگفت که قرار بود اواسط اردیبهشت ماه برگزار بشه. از هیجانش بی اراده منم هیجان زده شده بودم. تا حالا نسبت به عروسی و ازدواج این حس و نداشتم. همیشه فکر میکردم مسخره ترین کار ممکنه! ولی هیجان نیلوفر من و سر ذوق آورده بود. هی خودم و جای

نیلوفر میذاشتم . ناخودآگاه نگاهم به رادین میفتاد . ولی سریع نگاهم و میدزدیدم . آیلاز چند بار غافلگیرم کرده بود . ولی من به روی خودم نیاورده بودم .

یک ساعت گذشت . بالاخره صدای آیلاز و نیلوفر در اومد و پسرا دست از بازی کشیدن . رادین کنارم اومد و جای قبلی نیلوفر و که حالا رفته بود و کنار نیما نشسته بود و گرفت . زمزمه وار کنار گوشم گفت :

- بریم یکم قدم بزیم ؟

نگاهش کردم ترس عجیبی به دلم افتاده بود . احساس خطر میکردم ! میدونستم این قدم زدن برای چیه ! میدونستم کلی حرف پشت این قدم زدن هست ! سعی کردم بخندم . سر تکون دادم و از جا بلند شدم . بچه ها سرشون گرم حرف زدن بود و متوجه بلند شدن ما نشدن . داشتم دنبال رادین بیرون میرفتم که نگاه جدی بهم انداخت و گفت :

- نمیخوای چیزی بپوشی ؟

با تعجب نگاهش کردم گفت :

- هوا سرده !

یکم مکث کردم و بعد اشاره ای به اتاق کردم گفتم :

- میرم مانتوم و بپوشم .

سر تکون داد و با لبخند محوی که گوشه ی لبش نشسته بود گفت :

- منتظرم .

سریع مانتوم و پوشیدم و شالمم سرم کردم . رادین دم در وایساده بود دستاش و تو جیب شلوارش کرده بود و منتظر من بود .

- من حاضرم .

نگاهم کرد . چند ثانیه مکث کرد و با دست جلو رو نشون داد و گفت :

- بریم .

جلوتر از اون قدم برداشتم . چه حس خوبی بود ! اینکه یه مرد بهت احترام بذاره . اینکه نخوای دنبالش بدوی . اینکه حواسش بهت باشه . حاضر بودم همه ی این حس خوب و از دست بدم ؟ اگه حقیقت و بگم همه چی تموم میشه ! همه چی از هم میپاشه ! ذهنیت رادین نسبت به من عوض میشه !

نفس عمیقی کشیدم که تقریبا شبیه آه کشیدن بود . رادین گفت :

- چرا حس میکنم غمگینی !؟

سرم پایین بود . با هر قدم چشمم و به کفشام میدوختم . تو همون حالت گفتم :

- غمگین نیستم !

ذهنم درگیر بود . درگیر اینکه از کجا شروع کنم ؟ چی و باید بگم ؟ استرس بدی به جونم افتاده بود . دستام یخ کرده بود . احساس میکردم انگشتای پام یخ زده و بی حس شده .

تقریبا تا آخر ویلا اومده بودیم . صدای محوی از خنده و حرف زدن بچه ها رو میشنیدیم . وایسادم تکیه ام و دادم به دیوار . رادین درست رو به روم وایساد .

- میدونستی خیلی دلت سنگیه !؟

نگاهم و پر تعجب بهش دوختم . دوباره خودش گفت :

- خیلی دیر بهم زنگ زدی ! اگه امروزم زنگ نمیزدی خودم بهت زنگ میزدم !

قبل از اینکه شروع کنه باید همه چی و میگفتم ! کلافه سریع گفتم :

- ببین رادین قبل از هر چیزی من میخوام باهات حرف بزنم ! در مورد یه سری مسائل !

ابروهاش بالا رفت و گفت :

- خب اومدیم که حرف بزنیم !

نگاهش کردم و گفتم :

- نه! در مورد یه چیز دیگه میخوام باهات حرف بزنم!

دستاش و رو سینه اش قلاب کرد و گفت:

- میشنوم!

سرم و انداختم پایین. با خودم کلنجار میرفتم! چجوری باید میگفتم؟ از یه جایی باید شروع میکردم بالاخره! اول از خانوادم بگم؟ یا از خونم؟ یا از وضع زندگیم؟ از کارم؟ از دوستانم؟ از کارایی که تو گذشته کردم؟

دوباره نگاهی به رادین انداختم. سخت بود. گفتن حقیقت واقعا سخت بود! اونم اینجوری! اونم چشم تو چشم! اختیار دهنم از دستم در رفت و گفتم:

- من عاشق تو نیستم. اون روز یه حرفی همینجوری زدم و در اصل با خودم بودم نه با تو!

سریع دهنم و بستم. دندونام و رو هم فشار دادم. انقدر محکم که فکم درد گرفت! آه! بازم نگفتی! یه دروغ دیگه! دوباره بهش دروغ گفتم!

قیافه ی رادین خونسرد بود. انگار از حرفی که زدم جا نخورد. سریع گفت:

- این حرفی بود که میخواستی بزنی؟

سرم و تکون دادم. میترسیدم اگه حرفی بزنم بی اراده حقیقت از دهنم بیرون و دیگه نتونم هیچ جوری رادین و کنار خودم داشته باشم! عذاب وجدان داشتم. احساس ضعف میکردم.

دوباره رادین به حرف اومد:

- پس چیزی مانع دوستیمون نیست! مشکل حل شد!

دوباره سرم و تکون دادم. سعی میکردم نذارم اشک تو چشم بشینه. دلم نمیخواست فکرای غلط در مورد بکنه! رادین دیگه نمیخندید. لبخندش کاملا از روی صورتش محو شده بود. اخم هم نداشت. جدی بود. خیلی جدی!

دوباره رادین به حرف اومد. ولی انگار تسلط اولیه رو روی حرف زدنش نداشت. از بین دندونای کلید شده اش حرف میزد:

- با گفتن اون کلمه همه چی خیلی عجیب شده بود! ولی الان جفتمون راحت تریم! مگه نه!؟

دوباره سرم و تکون دادم. رادین دوباره دستاش و تو جیبش فرو کرد و گفت:

- خب! من میخوام برم یکم بچرخم. ناهارم از رستوران میگیرم و بر میگردم. تو برو تو!

رادین یکم مکث کرد و بعد همینطور که دستاش تو جیبش بود پشت به من به سمت ماشینش

میرفت. چند تا قدم بیشتر بر نداشته بود که بالاخره بغضم و پس زدم و گفتم:

- رادین!؟

برگشت سمتم سریع گفتم:

- منم پیام؟

با این حرف من صورتش هیچ حالتی به خودش نگرفت. هنوزم جدی به نظر میومد. گفت:

- اگه دوست داری بیا. ولی من زود بر میگردم!

بی توجه به لحنش که سعی میکرد از رفتن منصرفم کنه داخل ویلا رفتم. سریع کیفم و برداشتم

در جواب بچه ها که سوال میپرسیدن فقط گفتم میریم ناهار بگیریم. دوباره رفتم بیرون. توی

ماشین منتظرم نشسته بود در و باز کردم نیم نگاهی بهم انداخت بدون توجه سوار شدم.

دنده عقب گرفت و تا نزدیکیای در رفت. پیاده شد تا در و باز کنه. از خودم عصبانی بودم. چرا

نمیتونستم همه چی و راحت بهش بگم!؟ دستام و مشت کردم و محکم روی ران پام کوبیدم.

قیافم از درد جمع شد.

رادین دوباره بدون حرف سوار شد. ماشین و از ویلا بیرون برد. خواست دوباره پیاده شه و در و

ببنده که سریع پیاده شدم. در و بستم. به سمت ماشین برگشتم. رادین تو افکار خودش بود.

چرا هر حرفی به هم میزدیم اوضاع بینمون عجیب میشد!؟ انگار حرف جدی به ما نیومده!

نفسم و بیرون دادم . رادین تو سکوت میروند . آروم رانندگی میکرد . انگار بیشتر داشت فکر میکرد . حواسش به اطرافش نبود ! دوست داشتم حرفی بزنم . به چیزی بگم که از این حالت در بیایم ! ولی انگار مغزم قفل کرده بود .

رادین جلوی یه رستوران نکه داشت . بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- من میرم غذا رو میگیرم تو بشین تو ماشین !

سر تکون دادم . شاید اینجوری بهتر بود . رادین رفت و من فرصت داشتم فکر کنم . فرصت داشتم یه بار دیگه تلاش کنم و همه چی و بهش بگم !

نمیدونم چقدر از رفتن رادین گذشت . انقدر مشغول سرزنش کردن خودم بودم که زمان از دستم رفته بود . سرم و بالا گرفتم . نگاهم به رستورانی که رادین کنارش پارک کرده بود افتاد . فضای سر سبزی داشت . چند تا پله میخورد و میرفت پایین . احتمالا تختا و دفتر مدیریتش پایین بود . نمیتونستم رادین و ببینم . ولی احتمال میدادم دیگه کم کم برگرده .

نفس عمیقی کشیدم . دستم و به پنجره تکیه دادم و روی پیشونیم گذاشتم . چند لحظه پلکام و رو هم گذاشتم . زمزمه وار با خودم گفتم :

- تو که جرات نداشتی راستش و بگی پس چرا اصلا باهاش اومدی !؟

نفسم و بیرون دادم . چشمام و باز کردم . دوباره نگاهم و به رستوران دوختم . یه زن با لباسای کهنه از پله ها بالا اومد . کمرش خم بود و حسابی لاغر بود . چشمام و ریز کردم . به شدت قیافش آشنا بود . دقیق تر نگاه کردم . زن جلو تر اومد . اونم من و دید . چند لحظه مغزم قفل کرد . مامانم . . . اون اینجا چیکار میکنه . . . ؟

دهنم باز مونده بود با چشمایی که از تعجب گرد شده بود بهش خیره شده بودم . بالای پله ها و ایستاد و دستش و روی کمرش گذاشت . یکم ماساژش داد و نگاهش و به اطراف دوخت . تک تک رفتاراش و زیر نظر گرفته بودم . بعد از چند ثانیه از بهت بیرون اومدم . دستم بی اراده روی دستگیره ی در رفت . یاد آدرس اشتباه افتادم . یاد باج گیریش افتادم . یاد پاهای دردناک اون روزم افتادم . یاد گشتن و پیدا نکردنم افتادم . اخمام تو هم رفت . عصبانیتم شدید شد . مکان و

زمان از یادم رفت . در و باز کردم . پام و رو زمین گذاشتم . چشمام هیچ جایی رو به جز مامانم
نمیدید .

از ماشین فاصله گرفتم . قدمام و تند کردم . به سمت پله ها رفتم . درست کنار پله وایساده بود .
هنوز متوجه من نشده بود . نزدیک شدم بهش . انقدری که نگاهش بهم افتاد . به وضوح دیدم که
وحشت کرد . عصبی بودم . از دست خودم . از دست اون . از دست همه ی آدمای تو زندگیم .
حتی از خوب بودن رادینم عصبی بودم ! دلم میخواست این عصبانیت و خالی کنم !

توی یه قدمیش وایسادم . با حرص از لا به لای دندونای کلید شدم گفتم :

- بالاخره پیدات کردم ! میدونی چقدر دلم میخواست گیت بیارم ؟

با دستپاچگی گفت :

- پریمه ... تو اینجا چیکار میکنی دخترم ؟

- دخترت ؟

بلند تر داد زد :

- دخترت؟! چطور روت میشه تو صورتم نگاه کنی؟! هان؟ چطوری روت میشه؟

دستم و به سمت یقه ی ژاکت کهنه و پر وصله پینه ای که تنش بود بردم و به سمت خودم
کشیدمش . محکم تکونش میدادم . نمیدونستم این انرژی از کجا اومده . نمیدونستم این همه
خشم چجوری تو وجودم جمع شده . جلوی چشمام و خون گرفته بود . فقط میخواستم بدونم . در
مورد پریا ! در مورد ظلمی که به من کرده بود !

- پریا کجاست؟ زود باش حرف بزن . پریا کجاست؟

اعتیاد همه ی جون و انرژی و گرفته بود . دستای زبرش و روی دستم گذاشته بود . سعی میکرد
حرفی بزنه تا ولش کنم . ولی انگار دچار یه جور شوک عصبی شده بودم . از خود به خود شده
بودم . با صدایی که به زور در میومد گفت :

- دختر دیوونه شدی؟ ولم کن خفم کردی!

این حرفش عصبی ترم کرد . دوباره تکونش دادم . این بار خودمم تکون خوردم . تو همون حالت با فریاد گفتم :

- خفت میکنم ! همین جا میکشمت و چالت میکنم ! حرف بزن ! بگو پریا کجاست ! بگو وگرنه میکشمت . به خدا میکشمت !

کنار رستوران خلوت بود ولی از داد و فریادای من مردمی که تو رستوران بودن یه تعدادیشون بیرون اومده بودن و نگاهمون میکردن . متوجه موقعیت نبودم . اگه این بار ردی از پریا نمیگرفتم دیگه نمیتونستم پیداش کنم . دیگه نمیتونستم دنبالش بگردم . مطمئن بودم اون یه ردی ازش داره ولی نمیخواه بهم بگه . که بیشتر ازم باج بگیره . که یه برگ برنده داشته باشه !

دهنش جلوی صورتم باز و بسته میشد ولی من هیچی نمیشنیدم . هنوزم به شدت تکونش میدادم و مثل دیوونه ها فریاد میزدم . احساس کردم کسی دستام و از لباسش پایین آورد و من و عقب زد . نگاهم و بهش دوختم . رادین بود که با چشمای متعجب به من خیره شده بود . دوباره صداها رو شنیدم . همه ی مردمی که دورمون و گرفته بودن میشنیدم . ولی هنوز عصبانیتیم خالی نشده بود . هنوزم دلم میخواست انقدر مامانم و تکونش بدم تا به حرف بیاد . خم شده بود رو زمین و سرفه میکرد ! اینم فیلمش بود ! دیگه گولش و نمیخوردم ! دیگه بازیچه اش نمیشدم ! رادین بازوی سمت چپم و گرفت و با ابروهای تو هم گفت :

- چی شده ؟ چرا داری فریاد میزنی ؟

همون لحظه مامان سرش و بالا آورد و با پوزخند گفت :

- چون این دختر من دیوونست !

نمیدونم از لحنش عصبی شدم یا از اینکه من و دخترش صدا کرده بود ! یا از اینکه جلوی رادین این چرت و پرت و گفته بود ! یهو گر گرفتم . دروغام تو مغزم چرخ میخورد . حرف آخری که مامان زده بود . قیافه ی حیرت زده ی رادین . همه و همه تو سرم چرخ میخورد . اختیارم و از دست دادم . دوباره حمله کردم طرفش . تو یه قدمیش کسی من و عقب کشید . دیگه حضور رادین و حس نمیکردم . تنها چیزی که میدیدم مامان بود .

رادین از یکی از کارگرای رستوران خواست مردم و متفرق کنه . خودش همچنان بازوم چپ من و گرفته بود که حمله نکنم . ولی کم نیاوردم با فریاد گفتم :

- آدرس پریا رو بده وگرنه همین جا میکشمت !

با خونسردی گفت :

- من آدرسش و ندارم .

- دروغ میگی !

دوباره با فریاد گفتم :

- بهت میگم آدرس و بده . الان . زود باش .

رادین جلوم وایساد و گفت :

- چته پریماه ؟ این خانوم کیه ؟ پریا کیه ؟ جریان چیه ؟

حوصله ی بحث با رادین و نداشتم کنار زدمش و گفتم :

- آدرس پریا رو بهم بده . باید ازت خواهش کنم ؟ به پات بیفتم ؟ چرا انقدر سنگ دلی ؟ چرا انقدر پستی ؟ بذار خواهرم و پیدا کنم ! نمیبینی تو تنهایی دارم میپوسم ؟ بذار زندگیم و درست کنم !

نم اشک روی گونم نشست . رادین ساکت شده بود . دیگه صدایی ازش نمیومد . شاید از شوک زیاد بود ! شاید کلا رفته بود . پشتم بهش بود و نمیدیدمش . فقط چشمام و تو چشمای یخی مامانم دوخته بودم و میدیدمش . یه مادر انقدر میتونه ظالم باشه ؟ که گریه ی دخترش و بیینه و هیچی نگه ؟

انقدر جیغ و داد کرده بودم صدام دو رگه شده بود . صداش به گوشم رسید :

- انقدر بچه نباش پریماه . اگه اون میخواست میومد دنبالت . نمیخواه ببینت . توام برو دنبال زندگی خودت .

دوباره یقه ی لباسش و گرفتم و تکونش دادم . تو همون حالت فریاد زدم :

- دروغ میگی . پریا من و دوست داره . این و تو مغزت فرو کن .

دوباره رادین بهم نزدیک زد . با اخمای تو هم و عصبانیتی که تا اون لحظه ازش ندیده بودم گفت :

- ولش کن الان خفه اش میکنی .

نگاهم و عصبی بهش دوختم و گفتم :

- به تو هیچ ربطی نداره . اصلا میخوام بکشمش .

رادین دستام و از مامان جدا کرد و گفت :

- اگه با من اومدی بیرون پس به من ربط داره . به اندازه کافی آبرو ریزی کردی . سوار ماشین شو .

مامان تو سکوت به من و رادین خیره شده بود . با پشت دست بینیم و پاک کردم و گفتم :

- نیام ! دست از سرم بردار .

افتادم رو زمین . هق هق میکردم . زانو هام میسوخت . موهام از توی کلیپسم بیرون زده بود و روی صورتم پخش و پلا شده بود و جلوی دیدم و میگرفت . یکی بهم نزدیک شد . سرم پایین بود و نمیدیدمش . یه ورق تا شده جلوم روی زمین افتاد . بعد صدای زمخت مامان توی گوشم پیچید :

- این آدرسشه . بسه . پاشو خودت و جمع کن ! فکر میکردم خیلی قوی تر از این حرفایی ! اگه

کارم داشتی بیا همین جا . من تو این رستوران کار میکنم . من بد کردم ! ولی تو مثل من نباش !

صدای قدماش و میشنیدم که ازم دور میشه . هق هقم بیشتر شد . کاغذ و برداشتم باز کردم . یه برگه ی قدیمی بود . آدرس یه پرورشگاه روش نوشته شده بود . اشک دیدم و تار کرده بود . پلک زدم . یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین . آدرس و چند بار خوندم .

پلکام و روی هم گذاشتم . یعنی آدرس درست بود ؟! یعنی میتونستم پریا رو پیدا کنم ؟!

خوشحال بودم . خیلی زیاد ! ولی نه . یه حس بدی داشتم ! رادین کجاست ؟! بعد از اون رفتارها

الان چه فکری میکنه؟! سرم و با شتاب بالا آوردم. انگار تازه فرمان به مغزم رسیده بود که گند بزرگی زدم. هراسون نگاهم و به ماشین رادین دوختم

کنار ماشین وایساده بود. احساس میکردم تنم خورد شده. انگار کتک خورده بودم. به سختی از جام بلند شدم. رادین با عصبانیت بهم خیره شده بود. گریه ام بند اومده بود. حالا ترسیده بودم. ترس به خاطر اینکه نمیدونستم چه جوابی باید به رادین بدم!

دستاش و رو سینش قلاب کرده بود. بالاخره تونستم وایسم. پوز خندش و روی لبش دیدم. دستاش و از هم باز کرد و به کاپوت تکیه داد. منتظر بودم یه چیزی بگه و همه چی تموم بشه! همه ی امید هام به یاس تبدیل بشه.

سرم و پایین انداختم. قدمام و آهسته برداشتم. چند قدم بیشتر نمونده بود تا به ماشینش برسم. جرات نگاه کردن بهش و نداشتم. میتونستم گولش بزنم! میتونستم یه نمایش از خودم بسازم و رامش کنم! من پریمامه. تو این کار حسابی واردم! این همیشه کارم بوده! گول زدن! دروغ گفتن! نارو زدن!

آب دهنم و قورت دادم. سرم و گرفتم بالا. بالاخره که باید به حرف میومدم. نگاهم و بهش دوختم. هنوزم بهم زل زده بود. با اون پوز خندی که حسابی عصبیم کرده بود!

از طرفی ناراحت بودم به خاطر رادین. که اینجوری همه چی و فهمیده بود! از طرف دیگه هم هنوز عصبی بودم. از دست مامان. هر چند که بالاخره آدرس و داده بود. ولی هنوزم مطمئن نبودم که آدرس درست و بهم داده!

دهنم و باز کردم که چیزی بگم. رادین سریع گفت:

- مامانتم که از اسپانیا برگشته!

دهنم همونطور باز مونده بود. عین خوابم! حرفی که تو خواب بهم زده بود! سریع گفتم:

- باید توضیح بدم.

تکیه اش و از ماشین برداشت:

- چيو؟ كه مامانت زود برگشته؟! كه برنامه هات و به هم ريخته؟! كه جلوي يه آدمي كه سعي داشتی بهش دروغ بگی ضايعت كرده؟!!

حوصله ي بحث و دعوا نداشتم . خسته بودم . دلم ميخواست بخوابم . دوست داشتم داد نزنه . گوش بده . بعدم ببخشه ! پررويي بود ولي واقعا خسته بودم . ابرو هام بي اراده تو هم رفت . گفتم :
- قضاوت نکن !

- قضاوت؟! تو به اين ميگي قضاوت؟ چي داري ميگي؟ من همه چي و ديدم !
يهو از كوره در رفتم :

- بس کن ! همه چي و ديدی؟ به سلامت ! دنبال چي ميگردی؟ من همينم كه ديدی !
- به سلامت؟! به همين راحتی؟ تو بهم يه توضيح بدهكاري !

پلكام سنگين بود . شقيه هام نبض ميزد . چند ثانيه پلكام بسته شد . به آرومي گفتم :
- من هيچ توضيحي ندارم كه بدم !

چند قدم جلو اومد . فاصلمون خيلي كم بود . براي اينكه خوب ببينمش مجبور شدم سرم و بالا بگيرم . چشمام ميسوخت ولي اين بار نبستمشون . باز نگهشون داشتم و خيره شدم تو صورتش فكس منقبض شده بود . از چشماش خون ميبايريد ! همش تو سرم چرخ ميخورد كه " اين همون رادين آرومه؟! " بالاخره به حرف اومد :

- پررو رسمه تو خونواتون؟!!

با صدای بلند گفتم :

- آره رسمه ! اوني كه ديدی مادرم بود ! معتاده . تا حالا شاه عبدال عظيمم نرفته ! چه برسه به سفر خارجي و اسپانيا ! بابامم نرفته اونجا كه تجارت كنه ! پدرم مرده . اونم كجا؟! حتما بشنوي سورپرايز ميشي !

پوزخند زدم و بعد دوباره با اخم گفتم :

- زندان! انقدرم نامرد بود که به خاطر فشار زندگی و قرض و بدهی و پول مواد و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه . خواهرم و فروخت! دخترش! پاره ی تنش! همش ۹ سالش بود! از وقتی یادمه دارم این طرف و اون طرف دنبال خواهرم میگردم! آره من تو همچین خانواده ای بزرگ شدم! جرمه؟!

از داد و فریاد من عصبی تر شده بود اونم با داد گفت :

- پس چرا من و بازی دادی؟! چرا به من این همه دروغ گفتی؟! این همه دروغ گفتی الانم طلبکاری؟!

- دروغ گفتم چون زیادی پولدار بودی! در حد و اندازه ی من نبودى!

- که چی؟! باید دروغ بگی؟! که چی بشه؟! به چی میخواستى برسى؟

یه لحظه انگار برق گرفته باشدش ابروهایش پرید بالا . پوزخندی زد و گفت :

- نکنه واسه پول بود؟

سرم و انداختم پایین . عصبی تر شد گفت :

- واسه پول بود؟! آره؟!

پریمه تو همیشه قوی بودی و هستی! هیچ کس تا حالا سرت داد نزده! بهش اجازه نده محکومت کنه! دفاع کن از خودت! تو به اون بدی که فکر میکنى نیستى! سرم و بالا گرفتم . منم مثل خودش گفتم :

- تا حالا چی از تو به من رسیده که اینجوری متهمم میکنى؟! تا حالا تیغت زدم؟! مال و اموات و بالا کشیدم؟!

- نتونستی زیاد جولون بدی! همه چی خیلی زود بر ملا شد! از کجا معلوم؟! شاید تیغم میزدی!

دندونام و رو هم فشار دادم! خودت کردی پریمه! خودت کردی که لعنت بر خودت باد! وقتی دروغ میگی انتظار توهین و تهمت رو هم داشته باش!

- آره دنبال پولت بودم!

لگدی به لاستیک ماشینش زدم و گفتم :

- دنبال این ماشین خوشگلت بودم !

دستم و محکم کوبیدم رو چراغ ماشینش و گفتم :

- یه چراغ این عروسک خدا تومن می ارزه ! قیمت دستت هست شازده !؟

تو صورتش حرص و میدیدم . ولی دست خودم نبود . انگار همه ی عقده هام سر باز کرده بود !
همینطور ادامه میدادم :

- وقتی با پول بابایی به همه جا میرسی قیمت دستت نمیاد !

اخم کردم و گفتم :

- باید جون بکنی تا قیمت تک تک چیزایی که داری دستت بیاد ! از اون دنیای شیک و پیک و عروسکیت بیا بیرون ! آره آدمایی مثل منم هستن که دنبال پول یکی میرن !

تو چشمات خیره شدم . اخمام باز شد . یه لحظه قلبم تند زد . دارم چیکار میکنم !؟ بهش بد و بیراه میگم که بره !؟ میتونم رفتنش و تحمل کنم !؟ با دستم به خودم اشاره کردم و گفتم :

- یکی مثل من ! که واسه پول میان جلو . ولی بعد گرفتار میشن !

با این حرفم بهو قاطی کرد و گفت :

- اون حرفات بهتر بود ! تورو خدا با این جفنگیات به شعورم توهین نکن !

نگاهش کردم . مسخرم میکرد ؟ احساسم و ؟ چرا فکر میکردم با شعور تره !؟ ولی ... حق داشت !
حق داشت پریمه ! باید بهش حق بدی ! پلکام و چند ثانیه بستم . دوباره گفت :

- اومدی طرفم چون چراغ ماشینم خدا تومن می ارزه !؟ یا به خاطر اینکه وقتی باهاتش میروم
زیادی از دور خوشگل به نظر میرسه !؟ یا چون به قول تو شازده وار دارم زندگی میکنم و حسابی
پول و پله دارم !؟

هیچی نگفتم . چشمام و باز کردم . نگاهش کردم . پوزخند زد . چقدر از پوزخنداش بدم میومد !
بر خلاف خنده هاش . وقتی میخندید ... خفه شو پریمه ! بس کن دیگه !

- اولش به خاطر همین بود ! اولش به خاطر خیلی چیزای دیگه هم بود که تو نمیدونی !

- الان به خاطر چی بود ؟!

- بگم که مسخرم کنی ؟ که بهم بخندی ؟!

- مسخره نیست ؟ دختر تو من و مسخره ی خودت کردی ! تو این مدت من عروسکی بودم که تو دستت تکون میخوردم ! انتظار داری راحت از معرکه جون سالم به در ببری ؟! چه فکری کردی تو ؟! من هنوزم که بهشون فکر میکنم مغزم سوت میکشه ! انقدر دروغ ؟ انقدر نقش بازی کردن ؟!

- اونش دیگه به خودم ربط داره ! تو راحت و بگیر و برو ! مگه نمیخوای بری ؟! برو و راحتم بذار !

پشتم و بهش کردم و تو حاشیه ی خیابون قدم زدم . دوست داشتم دور بشم ازش . سرم داشت از درد منفجر میشد . روز اول عیدم خراب شده بود . هر چند هیچ سال عیدی نداشتم ! ولی انتظار داشتم امسال بهتر بشه ! امسال رادین بود !

صداش و از پشت سرم شنیدم . بعد صدای قدماش و که به سمتم میومد . تو همون حالت با صدای بم و جدیش گفت :

- کجا میری ؟

- به تو مربوط نیست .

- مربوطه ! هنوز خیلی چیزا معلوم نشده . من بهت اجازه ندادم که بری .

این حرفش برام گرون تموم شد . برگشتم سمتش . از این حرکت یه دفعه ای من جا خورد . سریع وایساد . سینه به سینه ی هم شدیم . تو چشمات زل زدم گفتم :

- من اجازه نگرفتم ! راهمون جدا شده . بهتره بری !

سخت بود تو چشمات نگاه کنم و این و بگم ! ولی اون به احساس من بی توجهی کرده بود ! یکم نگاهم کرد و گفت :

- انقدر حق ندارم که بدونم؟! انقدر بازیچه بودم؟! انقدر تو نظرت یه آدم بی خود و الکی بودم؟! فقط یه هم بازی بودم؟! بینم بازی باهام بهت خوش گذشت؟! اومدی سر از همه چی زندگی در آوردی و یه مشت دروغ تحویلیم دادی و الان داری میری؟ راحتی؟! من هنوز نمیدونم چیارو دروغ شنیدم. حتی نمیدونم الان حرفات راسته یا نه!

- برای تو چه فرقی داره؟! من یه آدم آشغالم. یکی که فقط دنبال پوله! پس راحتم بذار.

دوباره پشتم و بهش کردم این بار دنبال نیومد. از همون جایی که وایساده بود داد زد:

- فرار نکن! بیا حرف بزنیم! برای تو راحتی که بری! هر چی باشه تجربه ی این کار و زیاد داشتی!

توهین پشت توهین! اینم حقم بود! اینا تاوانم بود! تاوان کارایی که کرده بودم! برگشتم سمتش. صورتش سرد و بی حالت بود! تو صورتش زل زدم و گفتم:

- چرا نمیخوای بفهمی؟ من تورو واسه پول میخواستم. حالا هم حیف شد که نقشم و فهمیدی! ولی خب تو نشدی یکی دیگه! چیزی که زیاده تو این شهر بی ام دبلیو سوار!

فکش منقبض شد. دستاش مشت شد و کنارش قرار گرفت. انگار خودش و کنترل میکرد که من و نزنه! پررو و خیره خیره نگاهش میکردم. شاید اون فکر میکرد از گستاخیمه! ولی داشتم چشمام و پر میکردم از صورتش. از قیافش. از اون نگاه جذابش. چقدر دلم برایش تنگ میشد! پوزخندی رو لبش نشست و گفت:

- حق و زحمه ی زل بازی کردنت چقدره؟! بگو نقدی پرداخت میکنم!

دستش و به سمت جیب شلوارش برد. کیف پولش و بیرون کشید و دوباره گفت:

- فی بده! هر چقدر میخوای! میدونی که وضعم خوبه! اگه حساب بانکی خودم خالی بشه حساب بانکی بابام همیشه پره! هر چی باشه نمیذاره به شازده اش بد بگذره!

چشمام و کلافه بستم. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- فقط برو رادین. برو!

نگاهش رو من ثابت موند . دستش و از توی کیف پولش بیرون کشید . چند تا تراول پنجاه تومنی در آورد و پرت کرد طرفم . چشمام و بستم . شاید نمیخواستم بیشتر از این حقارت خودم و تماشا کنم . صدای رادین و شنیدم . احساس کردم ته صداش یه غم بزرگیه ! گفت :

- من عادت ندارم کار کسی و بدون دستمزد بذارم . تو این مدت خوب فیلمم کردی ! مرسی ! اینم پولت . بردار و واسه همیشه از زندگیم برو بیرون !

صدای قدماش و شنیدم که ازم دور میشد . طاقت دیدنش و نداشتم . دیدن اینکه داره ازم دور میشه ! چه راحت باختم ! رادین و باختم ! تنها کسی رو که تو زندگیم دوست داشتم و راحت باخته بودم ! صدای استارت ماشینش و شنیدم . چشمام و یه دفعه باز کردم . زیر لب اسمش و تکرار کردم . با سرعت سرسام آوری گاز داد . تازه مغزم فرمان داد . تکونی به پام دادم . دستم و سمت ماشینش دراز کردم . انگار میخواستم بگیرمش ! ولی اون ماشین عروسکی سرعتش خیلی زیاد بود ! رادین رفته بود . من مونده بودم و یه مشت تراول .

دوباره اشکام رو گونه ام سرازیر شد . دوباره هق هق کردم . به سمت تراولا رفتم . تک تک از روی زمین برداشتمشون . حتی نشمردمشون . کیفم و که روی زمین افتاده بود برداشتم . تراولا رو توش گذاشتم . دوباره خیره شدم به راهی که رادین رفته بود ! حقم بود ! باید اینجوری میشد !

فصل پنجم

تلفن و روی شوئم جابه جا کردم و گفتم :

- نه عزیز دلم . این چه حرفیه . برو بهت خوش بگذره !

پریا دوباره از پشت خط گفت :

- نمیرم . آریا رو بیار پیشم .

- دیگه چی ! برو به قرارت برس خواهر من ! دکتر میپره ها .

پریا معصومانه خندید و گفت :

- چه حرفایی میزنیا! دکتر فقط دکتر بچه هاست. نه چیزی بیشتر.

خندیدم و گفتم:

- که حسابی دل و دینش و گذاشته پیش خواهر ما! برو عزیزم. دکتر کلی واسه امشب نقشه کشیده!

- آخه پس تو آریا رو چیکار میکنی!؟

- تو به اونش فکر نکن. خوش بگذره بهت.

- خیلی خب! ولی اگه نظرت تا عصر عوض شد بهم بگو. فوقش آریا رو هم با خودم میبرم!

گوشی و به دست گرفتم و گفتم:

- برو میگم! از این خبرا نیست. بعدا برام همه چی و برام تعریف میکنیا باشه؟

دوباره خندید و گفت:

- باشه فضول خانوم.

لبخند به لب گفتم:

- فعلا.

- خداحافظ.

گوشی و روی تخت آریا انداختم. لباساش و برای سه روز جمع کردم و توی کوله اش گذاشتم.

خب همه چی تکمیل بود. فقط میموند جایی که برای سه روز پذیرای آریا باشه!

دوباره فکر کردم. روی تخت آریا تلفن به دست نشستم. نیوشا و پدرام که از این سه روز تعطیلی

استفاده کرده بودن و زده بودن به جاده! رومم نمیشد به آیلار و آرمین رو بندازم. با سه تا بچه ی

خودشون به اندازه کافی دردسر داشتن. حالا آریا هم بهشون اضافه میشد!

دوباره فکر کردم نیلوفر و نیما هم گزینه ی خوبی نبودن! همون یه بار که آریا رو برده بودم

پیششون کافی بود! انقدر به بچه تنقلات داده بودن که بچه کم مونده بود خفه بشه!

دوباره فکر کردم! همه ی گزینه هام سوخت شده بودن. کلافه بودم. باید از این موقعیتی که بهم داده استفاده میکردم. باید تنهایی با هم صحبت میکردیم. این سه شب بزرگترین موقعیت برای من بود!

تلفن و برداشتم. با شک شماره اش و گرفتم هنوز عدد آخر و نزده بودم که آریا با ماشین کنترلیش به سمتم اومد و گفت:

- مامان اینم ببرم با خودم!؟

تلفن و قطع کردم. نگاهی به ماشینش انداختم با خودم گفتم "هنوز حتی معلوم نیست که قراره کجا بری!"

ولی به جاش لبخندی زدم و گفتم:

- باشه میذارمش برات.

داشت میرفت که گفتم:

- آریا چیز دیگه ای نمیخوای برداری مامانی؟ هر چی میخوای الان بگو.

از اتاق دوید بیرون و گفت:

- باشه میگم.

دوباره نگاهم به تلفن افتاد. این تنها راه بود! با اینکه راه خوبی نبود! ولی تنها راه ممکن بود! دوباره شماره گرفتم این بار تند تند و بدون وقفه این کار و کردم که پشیمون نشم.

سه تا بوق... چهار تا بوق... پنج تا بوق... شش تا بوق... ———...

- بله؟

جواب داد! باورم نمیشد! سریع جدی شدم و گفتم:

- سلام.

- چیزی شده؟

حتی سلامم نکرد! نفسم و بیرون دادم و منم مثل خودش سرد گفتم:

- نه حتما باید چیزی بشه که بهت زنگ بزنم!؟

- بذار فکر کنم... آره! آریا چیزیش شده!؟

عصبی شدم! ولی سعی کردم به روی خودم نیارم! نباید بهانه دستش میدادم که برنامه ی این سه شب و خراب کنه! گفتم:

- آریا چیزیش نشده! پریا امشب خونه نیست نمیتونم آریا رو ببرم اونجا. پیش نیلوفرم جاش زیاد امن نیست! میدونی که با بچه چیکار میکنه! آیلارم خودش سه تا داره. یه زلزله ی دیگه رو نمیتونه تحمل کنه! نیوشا هم با پدرام رفتن سفر! نمیدونم آریا رو باید کجا ببرم!

سریع و سر سری گفت:

- ایناش دیگه به من مربوط نیست. تو گفتی میخوای صحبت کنی و منم بهت فرصت دادم! دیگه نمیدونم آریا رو میخوای چیکار کنی! یا میتونی بفرستیش یه جا یا اینکه جلوی اون حرف میزنیم!

نمیخواستم جلوی آریا چیزی بگم یا دعوا کنم! بچه ی طفل معصومم چه گناهی کرده بود که باید جر و بحث پدر و مادرش و میدید!؟ ابروهام بی اراده تو هم رفته بود. با صدای خیلی آروم طوری که آریا نشنوه گفتم:

- یعنی برای حل این مشکل داری بهم لطف میکنی!؟ آریا بچه ی توام هست! این و که یادت نرفته!؟

یکم مکث کرد بعد یهو گفت:

- ببرش پیش مامانم!

ابروهام بالا پرید گفتم:

- مامانت!؟ میدونی که نه از آریا زیاد خوشش میاد نه از من!

- نوه اشه! نمیکشتش که! ببرش اونجا!

- معلومه که اونجا نمیبرمش!

- با من بحث نکن! تو راه حل خواستی و منم راهنماییت کردم! همین که گفتم ببرش اونجا. من کار دارم!

- همیشه کار داری! حداقل خودت یه زنگ بهش بزن!

- باشه. فعلا.

قبل از اینکه جواب خداحافظیش و بدم گوشی و قطع کرد. دندونام و محکم رو هم فشار دادم. دستم بی اراده روی شکمم رفت. با خودم زمزمه وار گفتم "یا فردا از بین میری یا اجازه پیدا میکنی که رشد کنی و بزرگ شی! طفلکی بچه ی من!"

از جام بلند شدم. از اتاق بیرون اومدم آریا گفت:

- امشب میرم پیش خاله پریا؟

دستی به موهای خوشگل و بورش کشیدم. بر خلاف باباش موهای بور داشت و پوست سفید. فقط چشمای قهوه ایش به پدرش رفته بود. همون چشمایی که وادارم کرد به خیلی کارها! کارهایی که الان اون قدرش و نمیدونه! گفتم:

- نه عزیزم. خاله پریا خونه نیست امشب.

- پس کجا میرم؟! پیش خاله آیلار؟ آخ جون. با پسرا کلی بهم خوش میگذره.

- نه عزیز دلم اونجا هم نمیتونی بری! میری خونه ی مامانی!

لب و لوچه اش آویزون شد. حق هم داشت! گفت:

- ولی نمیخوام برم پیش مامانی!

- چرا؟! بابایی هم هست. برات کتاب میخونن. میری تو حیاطشون تاب بازی میکنی. خیلی خوش میگذره بهت!

هنوزم لب و لوچش آویزون بود . ولی چاره ای نبود . به خاطر دوام خانوادم باید این کار و میکردم . پیش خودم قول دادم که فقط همین یه بار باشه که آریا رو مجبور به کاری میکنم که دوست نداره .

صدای اس ام اس گوشیم در اومد . نگاهی به متن انداختم :

- به مامان گفتم ! ببرش اونجا .

بدون اینکه جواب بدم گوشی و گذاشتم رو میز و گفتم :

- آریا حاضر شو مامان !

از روبه رو شدن باهاش دلشوره ی بدی گرفته بودم ! میدونستم که توی بد رفتاری سنگ تموم میذاره ! ولی چاره ای نداشتم !

فاصله ی خونشون تا خونه ی ما زیاد نبود . با ماشین ۱۰ دقیقه ای رسیدیم . کمک آریا کردم که پیاده بشه . جلوی در رفتم . زنگ و زدم دست آریا رو تو دستم گرفتم . نگاهی بهش انداختم . چقدر مظلوم و سر به زیر شده بود . آروم گفتم :

- مامانی و بابایی رو اذیت نکنی ها باشه ؟

فقط سر تکون داد . انگار استرس و نگرانی من به اونم سرایت کرده بود . به طرز عجیبی ساکت بود ! صدای سهیلا خانوم خدمتکار چندین و چند ساله ی خانوم وثوق توی آیفون پیچید :

- بله ؟

- سلام سهیلا خانوم . آریا رو آوردم .

- بله چند لحظه صبر کنین .

این و گفت و آیفون و گذاشت ! حتی تعارفم نزد ! انتظار دیگه ای نداشتم ! اون بنده خدا هم از بالا دستور میگرفت !

میدونستم باید خیلی صبر کنم تا سهیلا خانوم کل عمارت و وثوق بزرگ و طی کنه تا به در برسه ! وقتی در باز شد نگاهم به کسی که پشت در بود افتاد . سهیلا خانوم مثل همیشه سرد و بی تفاوت

سلام کرد. ولی در عوض من لبخند به لب بهش سلام کردم و کیف آریا رو به سمتش گرفتم گفتم :

- از طرف من عذر خواهی کنین از خانوم و ثوق . لطفا یادتون نره قبل از خواب آریا مسواکش و بزنه !

نگاه سردی بهم انداخت و گفت :

- خود خانوم هر کاری صلاح بدونن انجام میدن !

دندونم و رو هم فشار دادم . سعی کردم لبخندم و حفظ کنم ! دوباره گفتم :

- میدونم . خواستم یاد آوری کنم .

کیف و از دستم گرفت و در و باز تر کرد تا آریا وارد خونه بشه . آریا یه نگاهی به من کرد با لبخند گفتم :

- برو مامانی .

پوزخند سهیلا خانوم و به وضوح روی لبش دیدم . یخ زدم . به خاطر لفظ من پوزخند زده بود ! آریا قدمی به جلو برداشت . سهیلا خانوم دست کوچیک آریا رو تو دستش گرفت آریا خداحافظی کرد . سهیلا خانوم در و محکم روم بست ! قلبم شکست . هر چند عادت داشتم ! همیشه وقتی دم این خونه میومدم چیزی جز یه دل شکسته نصیبم نمیشد !

نفسم و بیرون دادم و به سمت ماشین رفتم . یکمی فکر کردم . خب باید خرید میکردم . تدارک یه شام عالی رو میدیدم . یه شام عالی و یه توضیح قابل قبول از طرف من ! بعد هم سورپرایز من دارم مادر میشم ! پوزخندی رو لبام نشست . میدونستم عکس العملش در مقابل این یکی نمیتونه زیاد هیجان زده باشه ! کلا در مقابل هیچ چیز نمیتونه هیجان زده بشه . هر چیزی که مربوط به منه برایش منفوره ! حق داره؟! سرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره . امشب شب عجیبی بود ! این سه شب شبای عجیبی بود . باید حسابی سعی میکردم . تا دوباره دلش و به دست بیارم . دل اون و ... دل عشقم و ... دل رادین و ...

- برم پیشش بگم چی؟ زندگی اونم به هم بریزم؟ شاید زندگیش خوب باشه. میتونه حداقل بهتر از من باشه! دروغ میگم!؟

نیوشا با دست دود سیگار من و پس زد و گفت:

- خاموش کن این آشغال و! مگه نمیخواستی این وامونده رو ترک کنی!؟

پُک عمیقی به سیگارم زدم و دودش و بیرون فرستادم. در همون حال که خیره خیره به دودا نگاه میکردم گفتم:

- ترک کنم که چی!؟ ترک کنم برای کی!؟

- پریمه میدونم ناراحتی...

بین حرفش پریدم و گفتم:

- ناراحت نیستم. در مورد هیچی هم نمیخوام حرف بزنم.

نیوشا هیچی نگفت. یکم نگاهم کرد و گفت:

- پاشو بریم دنبال پریا. تو یه عمر دنبالش بودی. حالا که یه ردی ازش پیدا کردی نشستی

غمبرک ساختی؟ چرا انقدر آیه ی یاس میخونی!؟ شاید اونم خوشحال بشه تورو ببینه!

- کی از دیدن من خوشحال میشه؟ من یه آدم بدبختم! من تو این دنیا اضافیم. بمیرم کسی ناراحت نمیشه.

- بسه پاشو انقدر چرند نباف. یا خودت با زبون خوش میای یا به زور میبرمت!

- اصلا از کجا معلوم این بار آدرس درست و داده باشه؟

نیوشا نگاهی به برگه ی قدیمی انداخت و گفت:

- نمیدونم چرا حس میکنم این بار آدرس درست و بهت داده! شاید واقعا اونم پشیمونه از بازی

دادنت. سر زندنش که ضرر نداره. پاشو حاضر شو.

- من که میدونم ضایع میشیم! ولی برای اینکه به تو ثابت بشه میام.

سیگارم و توی جاسیگاری خاموش کردم و از جا بلند شدم . تو آینه خودم و نگاه کردم . قیافه ام افتضاح بود . چشمم حالت خستگی داشت . مژه هام هنوز نم اشک داشت . لبام بی روح و سفید شده بود ! با این وضع برم اونجا حتی اگه پریا رو هم پیدا کنم با دیدن قیافم وحشت میکنه که ! حوصله ی آرایش نداشتم ولی نمیتونستم با این قیافه برم دیدنش ! شاید با زبون به نیوشا میگفتم که امیدی به پیدا کردن پریا ندارم ولی تو دلم هنوزم امید بود . هنوزم از ته قلب میخواستم که پریا رو پیدا کنم . حتی اگه عوض شده باشه . حتی اگه اون چیزی که من فکر میکنم نباشه ! خیلی آروم و خونسرد مشغول آرایش کردن بودم . نیوشا با دیدنم گفت :

- خوبه حس اومدن و نداشتمی ! بسه بابا خوشگلی . پاشو بریم !

لباسام و سریع پوشیدم و با نیوشا از خونه بیرون زدیم . آدرس یه پرورشگاه بود . تقریبا نزدیک مرکز شهر بود . هم دلهره داشتم هم هیجان . هم خوشحال بودم هم وحشت زده ! نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیفته . احتمال میدادم پریا یه زمانی توی اون پرورشگاه بوده باشه و من بتونم اونجا یه ردی ازش بگیرم . ولی مامان از کجا آدرس و داشت ؟ مامان از کجا این همه اطلاعات در مورد پریا داشت ؟

وقتی به این فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که اینم یه آدرس الکیه ! مثل آدرسی که اون دفعه بهم داده بود .

پرسون پرسون آدرس و پیدا کردیم . سر و صدای بچه ها تا بیرون میومد . دستم و با ترس و لرز روی زنگ گذاشتم . چند لحظه بعد یه زن پیر در و برام باز کرد و گفت :

- بله ؟

با صورتی که حتم داشتم دلهره به خوبی توش معلومه گفتم :

- میتونیم بیایم تو ؟

نگاهی به من و نیوشا کرد و گفت :

- بفرمایید .

بدون اینکه نگاهی به نیوشا بندازم رفتم داخل . به محض ورود به حیاط پرورشگاه ضربان قلبم بالا رفت . تا اینجا که آدرس درست بوده . خدا کنه بتونم ردی از پریا بگیرم . دستام یخ زده بود . قدمام سست شده بود . احساس میکردم هر لحظه ممکنه بیفتم زمین . آروم آروم جلو میرفتم . بالاخره به پله های ورودی رسیدیم . ۱۰ تا پله میخورد و به در اصلی میرسید . دستم و به نرده های کنار پله گرفتم . با کمک دستم بالا رفتم . احساس میکردم پاهام ضعف میره . نگاهم خیره به در مونده بود . انقدر استرس داشتم که حتی نیم نگاهی به طرف بچه هایی که توی محوطه بودن نداختم . فقط چشمم در و میدید .

در و باز کردم و وارد شدم نگاهم چرخید . یه سالن بزرگ رو به روم قرار داشت با یه عالمه مبل . رو به روی مبلمان تلویزیون قرار داشت . چند تا اتاق هم رو به روم بود که در هر کدام بسته بود و بالای اتاق پلاکاردای طلایی رنگ داشت . انتهای سالن هم دوباره پله میخورد و میرفت بالا . چشمم روی پلاکاردای طلایی رنگ چرخید . بالاخره روی پلاکارد مدیریت ثابت موند .

دستم و مشت کردم . سعی کردم قدمام و محکم بردارم . به سمت اتاق رفتم . بالاخره صدای قدمای نیوشا رو پشت سرم شنیدم . چند تا تقه به در زدم . صدای زنی رو از داخل شنیدم :

– بفرمایید ؟

در و باز کردم . سعی کردم چهره ام از اون حالت خشک خارج بشه . وارد اتاق شدم . زن با دیدن من از جاش بلند شد . عینکش و از روی چشمش برداشت و با لبخند گفت :

– سلام . بفرمایید داخل .

بالاخره لبام و از هم باز کردم و گفتم :

– سلام .

نیوشا هم سلام کرد . هر دو وارد شدیم . به تعارف زد روی مبلهایی که رو به روی میزش بود نشستیم . زن با همون لبخندش گفت :

– چه کمکی از دستم بر میاد ؟

نگاهی به نیوشا انداختم و دوباره چشمام و به زن دوختم :

- حقیقتش من دنبال یه گمشده میگردم! بهم گفتن اینجا میتونم پیدااش کنم.
- اسم و فامیلش و میدونین؟ از بچه های پرورشگاه بوده؟
- والا نمیدونم. چند سالی هست که گمش کردیم. به تازگی آدرس اینجا رو بهم دادن و گفتن میتونم پیدااش کنم.
- اسم و فامیل و بگین اگه کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم.
- هیجان زده گفتم:
- پریا فتوحی.
- زن اخماش تو هم رفت و گفت:
- پریا فتوحی؟
- بله.
- ولی پریا فتوحی که جز بچه های پرورشگاه نیست و نبوده!
- وا رفتم گفتم:
- میشه حالا نگاه کنین تو دفترتون؟ شاید باشه.
- لبخند مهربونی زد و گفت:
- نه عزیزم. منظورم اینه که پریا از بچه های پرورشگاه نیست. پریا اینجا کار میکنه!
- چشمام گرد شد. قلبم ضربان گرفت. پریا؟ اینجا کار میکنه؟! خدای من! یعنی پیدااش کردم؟! باورم نمیشه. زبونم بند اومده بود. نیوشا به جای من گفت:
- میتونیم ببینیمشون؟
- بله حتما! تو حیاط با بچه ها بود ندیدینش؟
- سریع از جام بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاق مدیر رفتم با صدایی که به زور در میومد گفتم:

- پریا کدومه ؟

زن از جاش بلند شد و به سمت پنجره اومد . کنارم وایساد و گفت :

- سمت چپ حیاط و نگاه کن .

چشمام و به همون سمت گردوندم . دو تا زن یکی چادری مشغول کتاب خوندن برای بچه ها بود و یکی دیگه مانتویی بود و داشت با بچه ها بازی میکرد . با لبای لرزون و صدایی متحیر گفتم :

- پریا کدومشونه ؟

فاصله اشون تا پنجره زیاد بود نمیتونستم چهره اشون و تشخیص بدم . چشمام و ریز کردم و نگاهشون کردم :

- اوناهاش . اون خانومی که چادر مشکی سرشه .

کم مونده بود دهنم از تعجب باز بمونه . پریا ! پریای من ! بالاخره . . . بالاخره دیده بودمش . چشمام به اشک نشست . دلم میخواست بغلش کنم . دلم میخواست بوش کنم . ببینم هنوزم همون پریای منه؟! باورم نمیشد این بار آدرس درست و بهم داده بود ! این بار تونسته بودم پریا رو پیدا کنم . . .

از پنجره دور شدم . سراسیمه به سمت در دویدم . مسیری که انقدر آروم و به زور اومده بودم حالا داشتم میدویدم . دلم میخواست زودتر به پریا برسم .

از در اصلی گذشتم . بالای پله ها وایسادم و نگاهم و چند ثانیه به پریا دوختم بعد با شتاب به سمتش دویدم .

با اون وضعی که من دویدم همه ی نگاهها به سمتم کشیده شد . ولی من نگاهم فقط به اون صورت معصومی بود که توی چادر مشکی معصوم تر به نظر میرسید . پریای من ! خودش بود . چقدر عوض شده بود . چقدر خانوم شده بود !

به چند قدمیش که رسیدم تازه متوجه من شد . وایسادم . چند لحظه چشم تو چشم نگاهش کردم . از تعجب چشمای خوشگلش گرد شده بود . نگاهی بهم انداخت و گفت :

- چیزی شده خانوم؟

همین صداسش کافی بود تا بدونم خواب نیستم . تا بدونم بالاخره به آرزوم رسیدم و پیداش کردم .
لبخند به لب گفتم :

- من و میشناسی؟

ابروهاش تو هم رفت . یکم فکر کرد و گفت :

- ببخشید به جا نیاوردم .

اشک تو چشمم حلقه زده بود . صداسش ، نگاهش ، رفتارش ... چقدر دوست داشتم همه ی اینارو
از نزدیک حس کنم ! پریا که حلقه ی اشک و تو چشمم دید با دستش آروم بازوم و نوازش کرد و
گفت :

- خانوم مشکلی پیش اومده ؟ حالتون خوبه ؟

حرارت دستش روی بازوم حس خوبی بهم میداد . دستم و روی دستش گذاشتم و با همون
چشمای بارونی گفتم :

- پریا ... من پریماهم ...

با این حرفم چشمم گرد شد . دستش بی اراده از روی بازوم سُر خورد . زیر لب تکرار کرد :

- پریماه ...

سر تکون دادم . با پشت دست اشکام و پس زدم . دلم میخواست واضح ببینمش . نه از پشت تاری
چشمم ! گفتم :

- آره پریماه . من و یادته ؟ خواهرت .

انگار شوکه شده بود . حق داشت . منم از دیدنش شوکه بودم . منم باورم نمیشد که پیداش کرده
باشم . دلم میخواست ساعت ها بهش خیره بشم . کم کم به خودش اومد . صورت یخیش از هم باز
شد . لبخند محوی روی لباش نشست . به سمتم قدم برداشت . دستاش و از هم باز کرد منم از

خدا خواسته توی آغوشش فرو رفتم . من و سفت به خودش فشار داد سرم و روی شونه اش گذاشتم . کنار گوشم گفت :

- خواهری ... پریمه ...

بریده بریده حرف میزد . مدام اسمم و صدا میکرد . صدایش پر از بغض بود . منم حالی بهتر از اون نداشتم . خواهر گمشدم و پیدا کرده بودم . این کم چیزی نبود !

من و از خودش جدا کرد . نگاهی بهم انداخت . صورتش از گریه خیس شده بود . تو همون حال گفت :

- باور کنم خودتی ؟

منم گریه کنان گفتم :

- آره . خودمم . کجا بودی این همه مدت ؟ چرا سراغم نیومدی ؟

انگار بزرگترین حامی زندگیم و پیدا کرده بودم . دلم میخواست دوباره به آغوشش پناه ببرم . مثل وقتی که بابا خمار میشد و جفتمون و به باد کتک و فحش میگرفت . پریا همیشه خودش و جلوی من مینداخت . همیشه سهم اون از کتک و بد و بیراه بیشتر بود . وقتی هم که همه چی آرام میشد انقدر من و تو بغل خودش میگرفت تا آرام شم . تا گریه ام بند بیاد . همیشه هم تو بغلش خوابم میبرد . با اون سن کمش برام حکم مادرم و داشت .

دوباره تو بغلش فرو رفتم . سرم و نوازش کرد و گفت :

- گریه نکن عزیزم . آرام باش دختر .

همونجور زیر گوشش گفتم :

- دلم برات خیلی تنگ شده بود ... خیلی زیاد .

- منم همینطور . آرام باش عزیزم .

ولی حق من بند نمی اومد . اونم همینطور . نمیدونم چقدر تو بغل همدیگه بودیم که صدای مدیر پرورشگاه و شنیدم :

- پریا جان . ایشون و میشناسی ؟

بالاخره از هم جدا شدیم . پریا چشماش قرمز شده بود . بین گریه خندید و گفت :

- پریماهه خانوم رسولی . خواهرم . براتون ازش گفته بودم .

خانوم رسولی متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :

- باورم نمیشه . بعد از این همه سال . چقدر عجیب !

لبخند زدم و به پریا نگاه کردم . گفتم :

- کلی باهات حرف دارم .

اونم بهم لبخند زد و گفت :

- بیا بریم تو اتاق من .

بعد رو به خانوم رسولی گفت :

- اشکال نداره من برم ؟

خانوم رسولی که انگار هنوز شوکه بود گفت :

- نه عزیزم . برو . گلناز حواسش به بچه ها هست .

پریا دست من و گرفت و برد داخل . تازه یاد نیوشا افتادم . به پریا معرفیش کردم و بعد گفتم :

- یعنی نمایای پیش من ؟

- گل دختر بذار از راه برسی .

- امشب بریم پیش من . تو خونه ی من . باشه ؟

لبخند به لب چشماش و بست و باز کرد . این یعنی باشه . سر از پا نمیشناختم . بعد از ماجرای رادین پیدا کردن پریا بهترین اتفاق زندگیم بود . کلی ناراحتیم از جریانات رادین بر طرف شده بود . حتی بهش فکرم نمیکردم . همه ی حواسم به پریا و رفتار متینش بود . با نیوشا و پریا از در

پرورشگاه بیرون اومدیم . سر کوچه دربست گرفتم و یه راست رفتیم سمت خونه ی من . البته نیوشا بین راه پیاده شد . میفهمیدم که میخواست من با پریا راحت باشم و تا دلم میخواد حرف بزنم . چقدر مدیونش بودم . همین که من و وادار کرده بود برم دنبال پریا . همین که باهام اومده بود . برام اندازه ی دنیا ارزش داشت !

تو کل مسیر نگاهم روی پریا بود . گه گاه لبخند به هم میزدیم . احساس میکردم بینمون به گرمی گذشته نیست . خب طبیعی بود ولی من دلم میخواست همه چی بینمون عالی باشه . البته پریا مهربون بود و دوست داشتنی . ولی احساس میکردم معذبه !

وارد خونه شدیم . کیفم و رو مبیل انداختم و گفتم :

- بیا بشین . چادرت و بردار . احساس خفگی نمیکنی ؟

پریا با کنجکاوی و دقت به خونه نگاه انداخت و بعد با لبخند گفت :

- نه ! چرا باید احساس خفگی کنم ؟ خونه ی خودته ؟

سریع به سمت آشپزخونه رفتم . زیر کتری و روشن کردم . شالم و برداشتم و گفتم :

- اجاره کردممش ! به زور و زحمت ! میدونی که به دختر تنها خونه نمیدن .

سر تکون داد و گفت :

- خونه ی خوبی داری .

- از الان به بعد خونه ی جفتمونه .

پریا گفت :

- ولی خونه ی من پرورشگاهه !

- یعنی نمیخواهی بیای پیش من !؟

کم مونده بود تو چشمم اشک بشینه . پریا فهمید ناراحت شدم . سریع گفت :

- در موردش حرف میزنیم . بیا بشین از خودت برام بگو . این مدت چیکارا کردی ؟

روی مبل کنارش نشستم . چادرش و برداشته بود . ولی هنوز مقنعه سرش بود گفتم :

- کسی نمیاد تو خونه . فقط خودمونیم . مقنعت و در بیار .

مقنعه اش و در آورد . موهایش خرمایی بود . درست مثل موهای من . قبل از اینکه رنگای جور واجور روش بذارم . گفتم :

- بعد از اون کار بابا . . . کجا بودی ؟ چیکار میکردی ؟

- انقدر اتفاق افتاد برام که هنوز یادش میفتم تنم میلرزه .

نگاهم رنگ ناراحتی به خودش گرفت . دوباره به حرف اومد :

- بابا من و فروخت به جابر . جابر من و فروخت به یکی به اسم علی قره باغی ! احساس میکردم یه کالام ! نه یه دختر ! خیلی سخت بود . از همه سخت تر این بود که این خرید و فروش و بابای خودم شروع کرده بود . . .

دندونام و رو هم فشار دادم و با حرص گفتم :

- تقاصشم پس داد !

گوشیم زنگ خورد . ببخشیدی گفتم و به سمت گوشی رفتم . اسم نیلوفر روی گوشیم خودنمایی میکرد . دوباره ذهنم کشیده شد سمت رادین . تلفن و برداشتم و گفتم :

- سلام نیلوفر .

صدای همیشه شاد نیلوفر تو گوشم پیچید :

- سلام عزیزم . خوبی ؟

- مرسی . تو چطوری ؟

- خوبم . خانوم روز اول عید خوب قالمون گذاشتیا . کجا رفتی یهو ؟

شک و تردید به جونم افتاد . یعنی اون چیزی نمیدونست ؟ یعنی رادین حرفی نزده بود ؟ گفتم :

- نه بابا قالتون نذاشتم . خوش گذشت حالا ؟
- ای بد نبود . این رادین که عجیب ناراحت و تو لک بود . زودم رفت خونه اش . گفتیم پریمه و بردی دیگه نیوردی . گفت یکی از دوستات حالش بد شده و مجبور شدی بری . حال دوستت بهتره ؟
- نفس عمیقی کشیدم خیالم راحت شد که رادین چیزی بهشون نگفته . با صدای پر از غم گفتم :
- بد نیست عزیزم .
- یکم با این رادین بنده خدا راه بیا . دلش پیشت گیر کرده انگار !
- زد زیر خنده . پوزخندی روی لبم نقش بست گفتم :
- نه بابا ! بهش نمیخوره !
- از من بپرس ! هر چی باشه چند ساله میشناسمش .
- چی بگم والا . نیلوفر جون من بعدا بهت زنگ میزنم . اشکال نداره ؟
- نه عزیزم . برو . فقط میخواستم حالت و بپرسم . وقت کردی به آیلارم زنگ بزنی . خوشحال میشه . فعلا .
- حتما . فعلا کلم .
- گوشی و قطع کردم . اسم آیلار اومد . باهش کار مهمی داشتم ! توی این چند روز حتما باید بهش زنگ میزدم . . .
- نگاهم به پریا افتاد داشت با دستاش بازی می کرد . احساس میکردم خیلی کم رو و خجالتیه ! بر عکس من !
- کنارش نشستم و گفتم :
- ببخشید . دوستم بود . میگفتی .
- خواهش میکنم . چی میگفتم ؟

- اون مرده . قره باغی ... اون چی شد ؟ چرا سر از پرورشگاه در آوردی ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- مرد بدی نبود ! تنها عیبش اعتیادش بود . اهل همه جور خلافی بود . من و برد پیش خودش . خیلی ترسیده بودم . فکر اینکه توی خونه ی یه آدم غریبم که هیچ شناختی ازش ندارم باعث میشد کلافه شم . مرد تنهایی بود . یعنی تنها زندگی میکرد . وضعش خیلی خوب بود . چند تا خواهر و خواهر زاده داشت . ولی تک پسر بود . پدر و مادرش انگار مرده بودن . یه خانومی توی خونس کار میکرد . زن بدجنسی بود ! حرفای اون بیشتر باعث میشد که من اونجا بترسم . مدام از آخر و عاقبتی که در انتظارم بود میگفت . میگفت من و آورده اونجا که ازم سوء استفاده کنه ! میگفت بعد یه مدت من و میندازه تو خیابون ! خیلی سخت بود . ۲ شب با استرس توی خونه اش موندم . فکر فرار به سرم زده بود . ولی بادیگاردش نمیداشتن کسی از تو خونه جم بخوره !

قیافش مضطرب شده بود . اینارو که تعریف میکرد احساس میکردم قلبم داره تیکه پاره میشه ! دستم و بی اراده روی دستش گذاشتم . ولی متوجه نشد . انگار برگشته بود به همون زمان . آروم گفتم :

- اگه ناراحت میکنه تعریف نکن !

نگاهم کرد . سرد و بی تفاوت . چشماش شیشه ای شده بود . هیچ حسی رو نمیشد توشون خوند . گفت :

- من این مدت عذاب کشیدم . بدبختی کشیدم .

دستش و از توی دستم بیرون آورد و کشید روی صورتش . چند ثانیه مکث کرد . احساس کردم توی اون لحظه از من و پدر و مادرم و از هر کسی که توی این بدبختی نقش داشته متنفره ! ولی گناه من چی بود ؟ منم یه بچه بودم . دلم شکست . ولی چیزی نگفتم . گذاشتم آروم تر بشه . بالاخره به خودش اومد . دستش و انداخت پایین و گفت :

- میخواست بهم تجاوز کنه ! توی خونه میدویدم . دنبالم میکرد . میخندید . قهقهه میزد . حسابی خودش و ساخته بود با مواد . حسابی سر حال بود . بعد از دو روز انگار تازه یادش افتاده بود یه دختر بچه تو خونس زندگی میکنه . نمیدونم چی شد . خدا باهام بود . یا خودش دلش برام سوخت

. تا روی تختشم رفته بودم . میلرزیدم و التماس میکردم . یهو دست ازم کشید . یهو رفت بیرون . دیگه بهم محل نداشت . خدارو شکر میکردم . یه جا بالاخره به دادم رسیده بود ! دیگه طرفم نیومد . یه مدت تو خونه به حال خودم بودم . ولی هنوز نگران از آینده ای بودم که نمیدونستم قراره چجوری بشه ! کم کم به حرف اومد . کم کم به حضورش عادت کردم . بعضی وقتا خوب بود و مهربون . با هم فیلم میدیدیم . حرف میزدیم . باهام بازی میکرد ! ولی یه وقتایی هم عصبی بود . من و میزد . انقدر میزد که احساس میکردم خدا جونم و داره میگیره ! ازش بدم میومد . زمانی که ناراحتم میکرد ازش متنفر میشدم . ولی وقتی مهربون میشد احساس میکردم یه پناهگاه امن دارم . به مرور با کتکاش احساس میکردم استخونام میشکنه و خودش جوش میخوره . احساس میکردم دارم مرگ تدریجی رو تجربه میکنم !

اشک تو چشمام حلقه زده بود . ولی اون نگاهش به من نبود . به یه نقطه خیره مونده بود و حرف میزد . دوباره گفت :

- ولی همیشه هم بد نبود . وابسته اش شده بودم . کنارش بزرگ شده بودم . چند بار دیگه هم سعی کرد بهم نزدیک بشه . دیگه برام فرقی نداشت . بالاتر از سیاهی که دیگه رنگی نبود ! اون بهم خونه داده بود . کاری که پدرم نکرده بود ! من برای پدرم اضافی بودم . ولی اون بهم توجه میکرد . حتی اگه کتکم میزد . حتی اگه بهم بد و بیراه میگفت ! تا ۱۲ سالگی پیشش بودم . سه سال ! زمان کمی نیست . احساس میکردم اونم نگاهش بهم عوض شده . میگفت میخواد صیغم کنه ! میگفت میخواد همه چی علنی بشه ! اطرافیانش چشم نداشتن من و ببینن . همشون میگفتن عاشقم شده .

به سمتم برگشت . تازه حلقه ی اشک و تو چشماش دیدم با صدای لرزون گفت :

- ولی مگه کسی عشقش و میزنه ؟ اونم به قصد کشت ؟! مگه راضی میشه تن و بدن کبودش و ببینه ؟! مگه میتونه روزی صد بار شکنجه ی روحی بدتش ؟ که تهدیدش کنه ؟ میتونه ؟

اشکم سرازیر شده بود . حرفاش چقدر تلخ بود . تازه میفهمیدم که در مقابل اون چقدر زندگیم خوب بوده . چقدر سختی کشیده ! دستش و محکم گرفتم تو دستم و گفتم :

- همه چی تموم شده ! مهم اینه !

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت :

- راحت تموم نشد! چون کندم تا تموم شد. وقتی تو انباری خونه اش زندونیم میکرد و تا دو روز ازم خبر نمیگرفت. وقتی بچه بودم و خودم و از ترس خیس میکردم. اینا راحت نگذشت. یه شب خیلی مهربون شده بود. یه فیلم خریده بود با هم نشستیم دیدیم. برام خوراکی های مورد علاقم و خریده بود. شام از بیرون گرفته بود. حسابی بهم رسید. دستور داد برم حموم و خودم و حسابی تمیز کنم. من مثل برده اش شده بودم. کارایی که میگفت و انجام میدادم. چند وقتی بود که دیگه تو اتاق اون میخوابیدم. با اینکه کاری باهام نداشت ولی از صدای نفساشم میترسیدم. کل این مدت یه دلهره ی عجیبی داشتم. احتمال هر حمله ی احتمالی رو میدادم. اینکه منتظر اون اتفاق بودم بدتر اعصابم و به هم میریخت. اون شب با دوستاش بساط کرده بود تو خونه. مواد کشیدن و حسابی توپ شده بودن. منم تو اتاق نشسته بودم. یهو صدای جیغ و داد شنیدم. از جام پریدم. رفتم سمت صدا. مستخدمش بالای سرش بود. مدام میزد تو صورتش. همه چی آهسته شده بود برام خشکم زده بود. صداها رو نمیشنیدم. فقط میدیدم که صورتش آبی شده. بی حرکت یه گوشه افتاده. وحشت کرده بودم. یهو خونه شلوغ شد. خواهر زاده هاش اومدن. زنگ زدن به اورژانس. همه تو رفت و آمد بودن ولی من یه گوشه وایساده بودم و خیره خیره نگاهش میکردم. همه چی سریع گذشت! همه چی سریع تموم شد. میگفتن اوردوز کرده. میگفتن مرده. جوون بود. سنش به ۴۰ هم نمیرسید. خیلی راحت مرده بود. میگفتن میشد نجاتش داد ولی دیر شده بود. توی چند ساعت کوتاه! همه سیاه پوش شدن. اولین کاری که کردن من و از خونه اش بیرون انداختن! ازم خوششون نمیومد! باید میرفتم! ولی کجا؟! احساس میکردم یه غم بزرگ تو سینمه! مرد بدی نبود! من بهش وابسته شده بودم! نباید میمرد...

ساکت شد دوباره. گفتم :

- بعدش کجا رفتی؟

- خانوم رسولی پیدام کرد. توی کوچه ی خوشنوشن نشسته بودم. نمیدونستم باید کجا برم. اون من و دید. برد پیش خودش تو پرورشگاه. کمکم کرد دوباره خودم و پیدا کنم. درس خوندم.

اونجا کمکش میکردم . کم کم با مشاور حالم بهتر شد . از اون حالتای عصبی بیرون اومدم . کم کم داشتم خوب میشدم که مامان و دیدم !

با این حرفاش چشمام چهار تا شد گفتم :

- چی؟! مامان؟! کجا دیدیش؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- اومد دم پرورشگاه .

- از کی؟!

- چند سالی میشه . از وقتی ۱۷ - ۱۸ سالم بود !

- پس ... پس چرا به من هیچی نگفته بود ؟

- نمیدونم ! میومد چند وقت یه بار حتی ازم پول میگرفت !

چشمام دیگه داشت از حدقه بیرون میزد ! باورم نمیشد !

- هیچ وقت نگفت بیای پیشمون ؟ نگفت چقدر من دنبالت گشتم ؟

- منم داشتم دنبالت میگشتم . هر چی میگفتم آدرس تورو بده میگفت ندارم . میگفت تو از خونه

فرار کردی . خدا میدونه چه حالی داشتم . امروز که دیدمت اصلا انگار دنیا رو بهم دادن !

هنوز باور نمیکردم . مادرم این همه مدت بازیم بده . یعنی بازیمون بده ! جفت دختراش و ! غیر

قابل باور بود !

پریا برگشت پرورشگاه . میگفت با بچه های اونجا زندگی میکنه . میگفت همه ی کار و زندگیش

اونجاست . ولی قرار بود دیگه با هم در تماس باشیم . با اینکه دلم میخواست بیاد پیشم و از

تنهایی در بیام ولی احساس کردم اینجوری راحت تره ! شاید دیگه نمیخواست نزدیک خانواده

اش بشه ! خانواده ای که همش دردسر بود براش ! تازه زندگیش به حالت نرمال برگشته بود و من

نمیخواستم این زندگی خوب و ازش بگیرم . حتی اگه دوباره تنها میشدم . ولی مهم این بود که دیگه میدونستم کجاست و هر وقت اراده میکردم میتونستم ببینمش !

جلوی آینه وایسام . شالم و سرم کردم و کیفم و برداشتم . باید میرفتم دیدن آیلار . توی یه کافی شاپ باهاش قرار گذاشته بودم . پاکتی که توش تراولای رادین و گذاشته بودم و برداشتم و از خونه بیرون زدم . کل مدت از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شده بودم . میدونستم همه چی تموم شده . ولی انگار نمیخواستم باور کنم ! که انقدر راحت یکی و از دست دادم ! کسی که تو زندگی متفاوت بود و حس میکردم میتونه تکیه گاهم بشه ! احساساتم درگیر رفتار حمایت گرش شده بود . ولی از طرفی برخورد آخرش مثل آب سردی بود که روی احساسات شدیدم ریخته شده بود .

باید حرف آخرم و با آیلار میزدم و همه چی و تموم میکردم . تا شاید به گوش رادین برسه که همه چی به خاطر پول نبود . که حداقل این اواخر چیزی به اسم مادیات تو فکرم نبود ! هر چی بود فقط خودش بود . خودش و اون رفتار بی نقص لعنتیش !

از ماشین پیاده شدم . یکم از مسیر و پیاده رفتم . نگاهم به ساعت بود . زود رسیده بودم . وارد کافی شاپ شدم . تقریبا خلوت بود . یه گوشه نشستم و منتظر شدم . گارسون منو رو به دستم داد . قهوه سفارش دادم . یاد فالم افتادم . یه دعوی بزرگ توش افتاده بود ! نفسم و بیرون دادم ! چه دعوی هم بود ! اولین و آخرین دعوا مون !

قهوه ام و مزه مزه کردم . دوباره ساعت و نگاه کردم . ۴ بود . ۴:۳۰ با آیلار قرار داشتم . قهوه ام تموم شد . داشتم وسوسه میشدم که نگاهی به ته فنجونم بندازم . ولی جلوی خودم و گرفتم . دستام و قلاب کردم تو هم و روی میز گذاشتم . گارسون دوباره اومد . گفتم منتظر کسی هستم . نگاهم و به شیشه ی بیرونی کافی شاپ دوختم . میشد که به جای آیلار در باز شه و رادین وارد بشه ؟

نفسم و با حالت افسوس بیرون دادم . غیر ممکن بود !

بالاخره آیلار رسید . خندون به سمتم اومد . منم لبخند زدم . نمیدونم غم تو نگاهم و میخوند یا نه ! از جام بلند شدم و باهاش رو بوسی کردم . نشست و گفت :

- این قرار و مدیون چی هستم!؟

خندیدم و گفتم :

- دلم میخواست ببینمت !

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- آره کلک ! تو که راست میگی ! از زنگای مداومت معلومه که دلت میخواست من و ببینی !

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- زیاد حالم خوب نبود شرمنده .

- دشمنت شرمنده . چیزی سفارش دادی ؟

- من قهوه خوردم . تو چیزی میخوری سفارش بده .

آیلار بستی سفارش داد و گفت :

- خب میشنوم !

دو دل بودم . نمیدونستم درسته که به آیلار اطمینان کنم یا نه ؟ ولی بالاخره باید یه جور این تراولارو به دست رادین میرسوندم . نمیخواستم فکر بد در موردم بکنه ! هر چند که با رفتارم و دروغام اجازه ی هر فکر بدی رو بهش داده بودم !

- راستش میخوام یه امانتی رو از طرف من بدی به رادین .

- چرا خودت نمیدی بهش ؟

- میدونی یه جورایی بینمون همه چی پیچیده شده ! تو بدی بهتره ! شاید دوست نداشته باشه من و ببینه !

بستنیش و آوردن گفت :

- از من میشنوی خودت بهش بده . همه چی و حل کنین بین خودتون . انقدر راحت عقب نکش !
به نظر من رابطتون خوب بود !

- رابطه ی ما اونجوری که شماها میدیدین نبود . یه دوستی معمولی بود .

آیلار خندید و گفت :

- میدونم !

- میدونی ؟!

- آره ! من رادین و خوب میشناسم . آدمی نیست که زیاد اهل دوست دختر بازی باشه . یا کامل
میاد جلو و رابطه رو علنی میکنه یا اینکه اصلا طرف یه دختر نمیره ! ولی من میگم یه چیز خاص
توی این رابطه هست !

- رابطه ای دیگه نیست . فکر میکنم بهتره که ازش فاصله بگیرم . مقصر اصلی منم .

- ببین من نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاده . هر چی هم هست بین خودتونه ولی رادین پسر
خوبیه . منطقی هم هست . باهاش حرف بزن و همه چی و حل کن .

- اونم نمیخواد . مطمئنم !

- خودت میدونی . این رابطه ی شماهاست ! ولی این دلیل نمیشه از ماها هم ببری ها ! بیا
ببینیمت .

لبخند زدم و گفتم :

- باشه . قرار میذاریم همدیگه رو میبینیم .

- برای عروسی نیلوفر که میای ؟

دو دل گفتم :

- فکر نکنم جالب باشه که پیام !

- دیگه چی ! نیلوفر میکشنت ! هنوز نشناختیش .

- حالا تا اون موقع .

- یه ماه دیگست دختر .

از توی کیفم پاکت و در آوردم و روی میز گذاشتم . به سمت آیلار هلش دادم و گفتم :

- این و بده به رادین .

- بهش چی بگم ؟

- هیچی . خودش همه چی و میدونه .

پاکت و توی کیفش گذاشت و گفت :

- باشه .

روزام بی هدف میگذشت . ارتباطم با ساناز کم شده بود . مگر اینکه برای فال پیشم میومد ! کلا ارتباطم با دنیای بیرون قطع شده بود . این بین سعی میکردم رابطه و با پریا بهتر کنم . فاصله هایی که بینمون بود و پر کنم . هنوزم دوری از رادین برام سخت بود . چند بار وسوسه شده بودم که بهش سر بزنم . یا زنگ بزنم . یا یه جویری ازش خبر بگیرم . ولی ته مونده ی غرورم نمیداشت ! رابطه و با آیلار و نیلوفر حفظ کرده بودن . حداقل شناخت رادین این مزیت و داشت که دو تا دوست خوب پیدا کرده بودم .

کم کم افکار پریا روم تاثیر میداشت . میفهمیدم که زندگی بی بند و بارم و باید عوض کنم . چند بار میخواستم برم سراغ مامان البته با پریا ولی بعد جفتمون پشیمون میشدیم . بریم چی بهش بگیم ؟ که در حقمون مادری نکرده ؟ که هر چی میکشیم از دست اونه ؟! تعجب میکردم که چرا حداقل پریا رو پیش خودش نیاورد . اون که ازش خبر داشت . اونکه میدونست تو چه شرایطیه . انقدر ظالم بود ؟! انقدر مواد مغزش و پوک کرده بود ؟

اواسط اردیبهشت ماه بود و روز عروسی نیلوفر . از چند روز قبل مدام زنگ زده بود که حتما برم . ولی هنوز دو دل بودم . نمیدونستم میتونم با رادین رو به رو بشم یا نه ؟! اگه جلوی همه حرفی

میزد چی؟ اگه باهام بد رفتاری میکرد؟ اگه خوردم میکرد؟ طاقتش و داشتم؟ همینا باعث میشد بترسم و به رفتن فکر نکنم. با پریا و نیوشا مشورت کرده بودم. با اینکه پریا تو این قضیه طرف رادین و گرفته بود ولی به خاطر احساسات قلبی من میگفت برم و ببینمش. میدونست تو این مدت چه زجری کشیدم. میدونست چقدر ناراحتم و دوری ازش برام سخته. ولی با این وجود بازم تصمیم نداشتم برم.

صبح روز عروسی برای اینکه یه وقت هوای رفتن به سرم نزنه نیوشا رو دعوت کردم خونم. همش میگفت پاشو برو. ولی خودم میدونستم که رفتنم درست نیست. مطمئن بودم رادین نمیخواه من و ببینه! یکم سرمون و گرم کردیم. طرفای ساعت ۵ بود که آیلاز به گوشیم زنگ زد بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- امشب چجوری میری؟

- کجا؟

- کجا؟! عروسی نیلو.

- آیلاز من نیام!

- دیگه چی! تو نیای نیلوفر من و میکشه. حاضر باش من و آرمین میایم دنبالت با هم بریم.

- نه آیلاز شماها برین.

- نخیر. میام دنبالت!

- آیلاز من مهمون دارم اصلا! نمیتونم بیام!

- به خاطر رادینه؟

- هیس! جلوی آرمین نگو.

- آرمین رفته دوش بگیره. صدام و نمیشنوه!

- اون دلش نمیخواه من و ببینه

- تو از کجا میدونی آخه؟ پاشو بیا
- اگه جلوی همه یه چیزی بهم بگه طاقتش و ندارم . ناراحتیم دو برابر میشه .
- رادین؟! هنوز نشناختیشا! انقدرم بی ملاحظه نیست . هنوز هیچ حرفی از رابطه ی تو و خودش به ماها نزده! فکر میکنم امید داره که برگردی!
- توهم زدی عزیزم!
- حالا تو حرفای من و جدی بگیر! این بهترین فرصته! دیگه جایی نمیتونی ببینیشا . از من گفتن بود .
- نه آیلاز فعلا تصمیم ندارم بیام . حالا بازم فکرام و میکنم .
- خیلی خب . اگه زود تصمیم گرفتی بگو بیایم دنبالت . من و آرمین ۶ میریم .
- باشه . فعلا .
- گوشی و قطع کردم . نیوشا که همه ی حرفام و شنیده بود گفت :
- دختر مرصت چیه؟ داری بال بال میزنی که ببینیش! خونه آخرش اینه که فحش میده بهت دیگه! غیر از اینه؟ نمیکشتت که! اگه نری تا آخر عمر پشیمون میشی .
- نمیدونم نیو . دو دلم .
- بیخود دو دلی . پاشو حاضر شو .
- نه نمیرم .
- نیوشا با این حرف قاطع من ساکت شد و دیگه چیزی نگفت . مشغول فیلم دیدن شدیم . مدام نگاهم روی ساعت بود . از ۶ گذشته بود . یه دلهره ای به جونم افتاده بود . اگه نمیرفتم پشیمون میشدم . میدونم که میشدم! ولی آخه چجوری برم؟ با چه رویی؟
- ساعت ۶:۳۰ دیگه نیوشا کلافه شد و گفت :
- بسه انقدر به ساعت نگاه نکن! اگه نمیخواهی بری این ادا و اصولا چیه دیگه در میاری؟

- کی به رفتن فکر کرد؟

- پس واسه چی انقدر به ساعت نگاه میکنی؟

- ساعت خونه ی خودمه حق نگاه کردن بهش و ندارم؟

- نخیر نداری . پاشو ببینم .

- کجا؟

دستم و گرفت و بلندم کرد . همینجور که به سمت اتاقم میبردم گفت :

- میری حاضر میشی و عین بچه های خوب میری عروسی .

- دیگه الان؟ دیره؟

- مگه حاضر شدن چیکار داره؟ من کمکت میکنم . بدو . تا ۷ حضری!

- نیم ساعته؟

نیوشا من و رو به روی میز آرایشم نشوند و گفت :

- حرف نباشه .

سکوت کردم . نیوشا دست به کار شد . همه ی موهام و صاف کرد و دور ریخت . به سمت کمد لباسام رفت . هنوزم سعی داشتم منصرفش کنم . هنوزم عقلم قبول نمیکرد که برم عروسی . اونم عروسی نزدیک ترین دوست رادین! ولی نیوشا گوشش به حرفای من نبود . داشت بین لباسام میگشت . با غر غر گفت :

- همه ی لباسات که نیم متر بیشتر نیست . یه لباس آبرومند نداری؟

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- مگه چشه این لباسا؟

- زیادی جلفه! میخوام یکم خانومانه باشی! زشته پاشی با نیم متر پارچه بری مهمونی .

از جام بلند شدم و کنارش زدم گفتم :

- برو کنار ببینم . لباسام و یکم جابه جا کردم و بالاخره لباسی که مد نظرم بود و بیرون کشیدم و گفتم :

- بفرمایید . اینم لباس ! همش بلده غر بزنه !

خندید و گفت :

- به خاطر خودت میگم . بپوشش ببینم تو تنت چجوریه .

یه پیرهن بلند و ساده بود . دکلمه بود ولی قدش بلند بود . یه حریر هم از رنگ خود لباس که لیمویی بود داشت میتونستم روی شونه هام بندازم . پوشیدمش . نیوشا نگاهی بهم کرد و گفت :

- خوب شدی .

- زیادی ساده نیست ؟

- نه خوبه ! فامیل درجه یک که نیستی . تو فقط قراره بری اونجا رادین و ببینی و برگردی .

- ببخشیدا . حداقل یه چیزی بپوشم که خوشگل بشم !

- خوشگلی بابا ! جوش نزن . بهت میاد لباسه .

- بیا بشین .

دوباره نشستم روی صندلی . نیوشا یه قسمتی از موهام و جمع کرد و با گلسر هم رنگ لباسم بست و گفت :

- خب این از موهات . فقط خودت دیگه سریع آرایش کن . منم زنگ میزنم آژانس ماشین میگیرم برات .

- بذار حاضر بشم !

- تا تو آرایشتم تموم شه اونم میاد .

- کلی طول میکشه آرایشم .

- نخیر یه آرایش ساده کن زیادم طول نمیکشه .

نیوشا رفت . پوف کردم و گفتم :

- همش زور میگه !

سریع مشغول آرایش شدم . هر چی که دم دستم بود به صورتم میزدم . سعی میکردم زیاد جیغ آرایش نکنم . آخر از همه یه رژ کم رنگ صورتی هم زدم و بلند شدم . نیوشا مانتوم و جلوم گرفت و کمکم کرد بیوشم . گفتم :

- نیو ضایع نیست برم ؟

- هنوزم دو دلی ؟ نخیر ضایع نیست . اصلا به اون چه ! نیلوفر خودش دعوت کرده !

- نگرانم !

صدای زنگ خونه به صدا در اومد نیوشا گفت :

- آژانسه . بدو شالت و سرت کن .

نیوشا به سمت آیفون رفت . شالم و رو سرم انداختم و وسایلم و برداشتم . با ترس و دلهره و قدمایی که سست شده بود به سمت در رفتم . قرار شد نیوشا خونه ی من بمونه تا من برم و برگردم . سوار ماشین شدم . آدرس و به راننده گفتم و تکیه ام و دادم به پشتی صندلی . مدام نفس عمیق میکشیدم . ولی از استرس و نگرانی کم نمیشد !

هر چی به محل عروسی نزدیک تر میشدیم قلب من تند تر میزد ! دعا میکردم حداقل اول از همه اون و نبینم . سریع به آیلار زنگ زدم . ولی جواب نداد . میدونستم صدای گوشیش و نمیشنوه ! گوشه و کلافه تو کیفم پرت کردم و به نیوشا بد و بیراه گفتم که چرا من و راهی این عروسی کرده . صدای راننده رو شنیدم :

- خانوم فکر کنم همین جاست .

قلبم ریخت! رسیدیم؟ چه زود! آب دهنم و قورت دادم و با دستای لرزون پول و به راننده دادم و پیاده شدم. عروسی تو یه باغ خارج از تهران بود. قدمام و آروم برداشتم. چند تا مرد کنار در وایساده بودن. خوب نگاه کردم خدا خدا میکردم رادین بینشون نباشه. یه قدم دیگه برداشتم. قیافه ی مردا نا آشنا بود و نمیشناختمشون. خیالم راحت شد.

چند تا مردی که جلوی در بودن بهم خوش آمد گفتن و راهنماییم کردن برم تو. از در ورودی گذشتم. صدای آهنگ میومد. کوبش آهنگ قلب من و زیر و رو میکرد. سعی کردم حواسم و به قدمام بدم. باغ و رد کردم و به در اصلی سالن رسیدم. تازه تونستم مهمونا رو ببینم. از جلوی در نگاهم و بین جمعیت دوختم. انقدر شلوغ بود و همه در حال رقص بودن که گیج شده بودم. فقط تونستم از بین جمعیت رقصنده ها نیلوفر و پیدا کنم که با نیما مشغول رقص بود و همه دابره وار دورشون میچرخیدن. نگاهم و به آدمای اطرافشون دوختم. آرمین و پیدا کردم و پشت سرشم آیلار. با دیدن آیلار قلبم یکم آروم گرفت. ولی هنوز رادین و پیدا نکرده بودم. نگاهم به افراد کمی که نشسته بودن و نمیرقصیدن افتاد. بالاخره رادین و دیدم. نفسم تو سینه حبس شد. نگاهش و به لیوانی که تو دستش بود دوخته بود. انگار تو فکر و خیال خودش بود. حتی شلوغی و سر و صدای عروسی هم باعث نمیشد افکارش به هم بریزه!

با حسرت نگاهش کردم! یه دل سیر! تلافی این یه ماه و در آوردم. بدون اینکه بدونه من اونجام و دارم با چشمم میخورمش نگاهش کردم!

آرمین به سمتش رفت و یه چیزی گفت که باعث شد سرش و بلند کنه و بخنده. قلبم دوباره زیر و رو شد. صدای یه زن من و به خودم آورد و باعث شد نگاهم و از رادین بگیرم:

- عزیزم چرا اینجا ایستادی؟ برو تو!

- سلام. الان میرم.

زن لبخندی بهم زد و گفت:

- تو اتاق آخری میتونی لباست و عوض کنی.

- ممنون.

زن از کنارم رد شد . دوباره نگاهم و به سمت میزی که رادین نشسته بود گردوندم . ولی خبری از رادین و آرمین نبود . هراسون نگاهم و به اطراف چرخوندم ولی پیداشون نکردم . به سمت اتاقی که زن نشونم داده بود رفتم . لباسام و عوض کردم و بیرون رفتم . دستام یخ بسته بود . ولی با قدمای مطمئن به سمت سالن رفتم . شالم و روی شونم مرتب کردم . دیگه دلهره ی اولیه رو نداشتم . البته هنوزم از برخورد رادین میترسیدم . ولی به قول نیوشا نمیتونست بکشم که !

بالاخره آیلاز و پیدا کردم . داشت از رقصنده ها جدا میشد . سریع به سمتش رفتم و صداش زدم :

- آیلاز

با شنیدن صدام با تعجب به سمتم برگشت و گفت :

- پریمه ! بالاخره اومدی دختر ؟ وای چقدر خوشحال شدم ! نیلوفر کلی خوشحال میشه ببینت !

- رادین ... کجاست ؟

آیلاز تو سالن چشم چرخوند و گفت :

- باید با آرمین همین جاها باشن . بیا بریم بشینیم .

مثل بره ی مطیع دنبال آیلاز راه افتادم . دور میزی که چند لحظه پیش رادین نشسته بود نشستیم !

آیلاز با دستش خودش و باد زد و گفت :

- چقدر گرمه !

- به خاطر رقصه .

- چی شد اومدنی شدی ؟

- دلم میخواست نیلوفر و تو لباس عروس ببینم !

خندید و گفت :

- اینا که بهانست ! دلیل اصلی و بگو !

نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- اگه نمی اومدم پشیمون میشدم . دوست نداشتم پشیمون بشم .

- کار خوبی کردی

بعد بلافاصله گفت :

- اوناهاشن ! آرمین و رادین !

سریع به سمتی که اشاره کرده بود برگشتم . داشتن به سمت میز ما میومدن . دوباره ضربان قلبم بالا رفت . دست خودم نبود . نگاهم و از رادین گرفتم و به دستام دوختم . چته پریمه ؟ هیولا که ندیدی ! رادینه ! انقدر متشخص هست که جلوی دوستاش ضایعت نکنه ! اگه میخواست ضایع بشی همون روز تو فشم همه چی و به دوستاش میگفت ! با این فکر آروم تر شدم . بالاخره به میزومون رسیدن .

آیلار گفت :

- بچه ها ببینین کی اینجاست . پریمه !

نگاه آرمین و رادین هم زمان به من دوخته شد . بی اراده از جام بلند شدم . سعی میکردم به قیافه ی متعجب و در عین حال فکر منقبض شده ی رادین نگاه نکنم . آرمین لبخند زد و گفت :

- پارسال دوست امسال آشنا خانوم ! چه عجب ! مگه اینکه یه عروسی یا جشنی بشه ما شما رو ببینیم !

سعی کردم لبخند بزنم ولی زیر نگاه خیره ی رادین غیر ممکن بود !

- سلام . خوبین ؟

- مرسی شما خوبین ؟

- ممنون .

بعد برگشتم سمت رادین . سعی کردم زیاد باهاش چشم تو چشم نشم . تنها گفتم :

- سلام!

رادین لباس و از هم باز کرد و گفت:

- سلام! خوش اومدین.

خوش اومدین و با حرص گفت و دو تا صندلی اون طرف تر از من نشست. آرمین نگاه متعجبی به رادین انداخت و کنار آیلار نشست. جو سنگین شد. رادین چشمش و به گروهی که وسط میرقصیدن دوخته بود و با دستش آروم روی میز ضرب گرفته بود.

نفس حبس شده ام و بیرون دادم! به خیر گذشته بود! اتفاق بدی که تا اینجا نیفتاده بود!

آرمین رو به رادین گفت:

- رقص بلد نیستی دست که بلدی بزنی! دست بزنی حداقل!

خودش و آیلار خندیدن. ولی رادین انگار گوشش به حرفای آرمین نبود. چشم و وسط سالن گردوندم نیما و نیلوفر بالاخره سر جاشون نشسته بودن. باید میرفتم سلام می کردم. یهو هم زمان با هم من و رادین گفتیم:

- من میرم پیش نیلوفر!

- من میرم پیش نیما!

نگاهمون چند ثانیه تو چشم همدیگه افتاد. آیلار با خنده گفت:

- مرسی تفاهم!

برای اینکه حرف آیلار و قطع کنم کلافه از جام بلند شدم رادینم هم زمان با من بلند شد. ای بابا! چرا اینجوری میشد! خواستم بشینم که آیلار گفت:

- برین دیگه. چرا دست دست میکنی!؟

نگاهی به قیافه ی رادین غضبناک انداختم پشتش و به من کرد و به سمت جایگاه عروس و داماد رفت. منم ناچار مجبور شدم جلوی چشمای آیلار و آرمین به همون سمت برم. رادین قدماش و

شل کرد تا بهش برسیم . آب دهنم و قورت دادم . کنارش راه رفتم . همینطور که نگاهش به یه سمت دیگه بود گفت :

- برای چی اومدی اینجا؟ فکر میکردم همه چی تموم شده!

سعی کردم غرورم و از دست ندم . مثل خودش حرف بزنم . جدی و پر از غرور! گفتم :

- نیلوفر دعوتم کرد .

ایستاد و به سمتم برگشت . ترسیدم . یه لحظه از حرکت ایستادم . اخماش و تو هم کشید و گفت :

- هر کس هر جایی دعوت کنه میری؟

دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم :

- به تو مربوط نیست! نیلوفر برام مهم بود اومدم! فکر نمیکنم اجازه ی من دست تو باشه!

- من به اجازه ی تو کاری ندارم . هر جا هم میخوای برو! دور دوستای من و خط بکش!

سرش و جلو آورده بود و اینارو میگفت . منم سرم و نزدیک سرش کردم و گفتم :

- دوستای تو حالا دوستای منم هستن! میخواستنی از اول من و تو جمعشون راه ندی!

نگاهش عصبی بود ولی ته چشمش یه حس خاصی بود . یه نگاهی که من و یاد همون رادین مهربون گذشته مینداخت . گره ابرو هام باز شد . حالا با دقت تک تک اجزای صورتش و نگاه میکردم . دوباره به حرف اومد و گفت :

- نکنه فکر کردی با برگردوندن اون پولا برادریت و ثابت کردی؟

از حال و هوای خودم بیرون اومدم گفتم :

- چی!؟

- اون تراولا! حق الزحمت بود! نباید پششون میدادی!

دندونام و به هم فشار دادم و گفتم :

- میدونی الان حقشه چیکار کنم ؟

پوزخندی زد و گفت :

- چیکار ؟

- اینکه یه مشت بزخم تو صورت کسی که الکی در مورد کسی قضاوت میکنه .

این و گفتم و از کنارش گذشتم . فهمیدم داره دنبالم میاد ولی من از بین جمعیت راه باز کردم و

خودم و به نیلوفر و نیما رسوندم . نیلوفر با دیدنم جیغ کشید و گفت :

- بالاخره اومدی ؟ میدونستم میای ! هی به آیلار گفتم !

- مرسی عزیزم . مگه میشد نیام عروسیت . چقدر ناز شدی .

- مرسی . شمام ناز شدی .

- از اون تعریف الکیا بودا !

خندید و گفت :

- نه به خدا راست میگم رنگ لیمویی بهت میاد .

- ممنون . ایشالله خوشبخت بشین .

- مرسی عزیزم .

به نیما هم تبریک گفتم رادین کنار نیما وایساد و چیزی رو کنار گوشش گفت . تمام حواسم به

صورت منقبض شده اش بود . اصلا نمیفهمیدم نیلوفر چی داره بهم میگه ! بالاخره رادین دست از

حرف زدن کشید و بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه بین جمعیت گم شد . پشیمونی سراغم

اومد . همیشه همین طور بودم . اول حرفم و میزدم و بعد میفهمیدم که نباید میگفتم ! ولی حقش

بود ! نبود؟! کلافه بودم . انقدر تو این مدت با خودم و افکارم کلنجار رفته بودم که دیگه حوصله

ی آنالیز کردن حرفای چند دقیقه پیشم و نداشتم !

از نیلوفر و نیما جدا شدم و به سمت میزمون برگشتم . از گوشه ی سالن جایی که خلوت تر بود رفتم تا به میزمون برسم . دقیقا من سمت چپ سالن بودم و میزمون انتهای راست سالن . در واقع باید سالن و دور میزدم . برای خودم غرق توی افکارم داشتم قدم میزدم که یکی دستم و گرفت و کشید ...

هول شدم . به سمت کسی کشیده شدم . اول دستای مردونش و دیدم که از روی حریری که روی بازو ها و شونم انداخته بودم به بازوم چنگ زده بود و بعد کم کم نگاهم بالا تر رفت و به صورت عصبانی رادین رسید . تقریبا داشت من و با خودش میکشید . کسی حواسش به ما نبود . جایی که قدم بر میداشتیم خلوت ترین نقطه ی سالن بود . یهو به خودم اومدم و گفتم :

- کجا داری میری ؟

- یه جا که بتونم حرفم و تو کله ات بکنم !

این همه خشانته به رادین نمی اومد !

فکرم و بی اراده به زبون آوردم و گفتم :

- بهت نمیدانقدر خشن باشی !

نیم نگاهی به سمتم کرد . تقریبا از سالن اصلی خارج و وارد یه راهرو شده بودیم در یه اتاق و باز کرد و گفت :

- تازه خشن بودنم و ندیدی !

تقریبا هولم داد تو اتاق بعد دستم و ول کرد . در و بست . شال حریر و روی دستم مرتب کردم و خیلی معمولی گفتم :

- امرتون !؟

- میخواستی اونجا بزنی تو صورتم ! خب پس معطل چی هستی ؟

- تو هر چی از دهنه در میاد بهم میگی اونوقت تحمل یه حرف کوچیک و نداری ؟

- کوچیک؟! اون همه دروغ بسم نبود؟! باید چیکار کنم دیگه؟! هر جا میرم تو باشی؟ که یادم بیاد حماقت کردم و به یکی اعتماد کردم؟!!

- اگه من برات مهم نیستم چرا انقدر دروغام برات مهم شده؟! فکر کن یکی بودم که اومدم تو زندگیت و چند وقتی نقش همراهت و بازی کردم. جوش چیو میزنی؟

- دِ آخه افکارت مشکل داره! مگه به مهم بودن و نبودنه؟! تو نمیتونی تو شهر راه بری و به همه دروغ بگی! یه جا چوبش و میخوری! یه جا تاوانش و میدی!

تاوانش و نداده بودم؟ همین که به این روز افتادم و باید خشم و غضب تو رو تحمل کنم تاوان نیست؟ دیگه منتظری چی و پس بدم؟ افکارم و پس زدم و گفتم:

- تو چی میخوای ازم بشنوی؟ دنبال چی میگردی؟ راهت و بگیر و برو. این و یه بار دیگه هم بهت گفتم!

میخواستم از کنارش رد بشم. نه به خاطر اینکه ازش ناراحت باشم. نه به خاطر اینکه جوابش و ند. به خاطر اینکه نمیتونستم دیگه تو چشمش نگاه کنم. خیره بشم و بگم برام اهمیتی نداری. بگم از زندگیم برو. درگیری بدی بود. از طرفی نباید احساسم لو میرفت! نمیخواستم دیگه مسخره بشم. از طرف دیگه سخت بود جلوش و ایسم و حرف بزدم و از خودم دورش کنم!

جلوم و ایساد و گفت:

- یا امشب همه چی توی این اتاق حل میشه و من همه چی و میفهمم یا اینکه کلا از این اتاق بیرون نمیریم. تصمیم با خودته.

تو چشمش خیره شدم. مصمم بود. حق داشت بدونه! پریمه در حقیقت ظلم نکن! بگو! همه چی و بگو!

پشتم و بهش کردم. چند قدم برداشتم تا به دیوار اتاق رسیدم. تازه نگاهم به اطرافم افتاد. یه اتاق نسبتاً خالی بود. چند تا صندلی یه گوشه رو هم چیده شده بود. به دیوار تکیه دادم. چند لحظه چشمم و بستم و دوباره باز کردم گفتم:

- من بهت دروغ گفتم. قبل از اینکه اون جریان رو بشه میخواستم همه چی و بهت بگم!

- چرا نگفتی؟

- چون نتونستم . توی باغ یادته ؟ اونجا میخواستم بگم ولی بعد پشیمون شدم . چون نمیدونستم چه برخوردی میکنی ! نمیدونستم میتونی ببخشم یا نه !

- ترجیح دادی به دروغات ادامه بدی آره ؟

- نه ! بازم سعی کردم بگم . جلوی رستوران با خودم کلنچار میرفتم . به خودم دری وری میگفتم . دوست داشتم همه چی و بگم ولی نشد !

- چی باعث شد که نشه ؟

- قبل از اینکه بخوام به تو بگم مادرم و دیدم !

- این چیز عجیبیه ؟!

- آره عجیبه ! اگه تو زندگی من باشی عجیبه ! حرف منم اینه . تو نه میدونی من کیم ! نه میدونی چه زندگی دارم ! ولی پیش داوری میکنی و کلی ادعا داری !

- نباید داشته باشم ؟

- چرا ولی نه در این حد ! بس کن !

- چرا باید بس کنم ؟! من با تو صادق بودم . از مهم ترین اتفاقات زندگیم با خبرت کردم . داستان خودم و ترانه رو مو به مو بهت گفتم ...

بین حرفش پریدم :

- چرا گفتی ؟! چرا به یه غریبه تو زندگیت اعتماد کردی ؟! مگه من و میشناختی ؟!

مکث کرد . چشماش مات روی من مونده بود . دوباره گفتم :

- مگه من برات مهم بودم ؟!

پشتش و بهم کرد . عصبی چند قدم برداشت و گفت :

- میخوای بگی تقصیر منه ؟

- نه ! میخوام بدونم احساسات به من چیه ؟! من فقط دوستت بودم ؟

نیشخندی زد و گفت :

- انتظار دیگه ای داشتی ؟ معلومه که فقط دوستم بودی !

نگاهش و ازم دزدید . لبام و با زبونم تر کردم و گفتم :

- من به خاطر پولت نیومدم طرفت !

دستاش و روی سینه اش قلاب کرد و گفت :

- چجوری میتونم اطمینان کنم به حرفت ؟

- نمیدونم ! میتونی نکنی ! من حرفم و میزنم ! ماشینت و دوست داشتم . دروغ نمیگم دیگه !

شاید به هوای ماشینت اومدم جلو ولی هیچ وقت تیغت نزدم ! هیچ وقت تو فکر اینکه پولت و

هاپولی کنم نبودم !

همونجور فقط نگاهم میکرد دوباره گفتم :

- شاید پولدار نباشم . یا ماشینتی زیر پام نباشه . ولی انقدر در میارم که خرجم بگذره !

بین حرفم اومد و گفت :

- مگه اون مزدا ۲ ...

سریع گفتم :

- نه اون ماشین من نبود . مال دوستم بود !

پوزخند زد . ندیده گرفتم . سرم و انداختم پایین و گفتم :

- کم کم برام یه شخص محترم شدی . بهت احترام میداشتم و از حرف زدن باهات لذت میبردم .

شاید نیت اولیم خوب نبود . ولی ...

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- ولی بعدش نیتم بد نبود ... با نیت بد وارد این رابطه شدم ولی بعدش گرفتار شدم .

قبل از اینکه چیزی بگه سریع دستم و بالا آوردم و گفتم :

- قبل از اینکه دوباره مسخرم کنی باید یه چیزی رو بگم !

دوباره تو سکوت نگاهم کرد گفتم :

- گرفتار شدم ... ولی الان ... دیگه نیستم ... نه به شدت قبل ...

دروغه دروغه ! همش داری دروغ به هم میبافی ! صدای توی سرم و خفه کردم تا شاید بتونم بقیه ی حرفام و بزنم . ولی رشته ی کلام از دستم در رفته بود . رادین به آرومی گفت :

- خوبه ! این حرفت و میتونم باور کنم . حداقل منطقی بود !

نگاهش کردم . گره ابروهام باز شده بود . دستش توی جیب شلوارش رفته بود . توی صداش یه حس خاصی بود . حس همون رادین قدیم . یکم مبهوت تر ! یکم متعجب تر !

- من سابقه نداشت به کسی دروغ بگم ! جلوی همه خودم بودم ! همینی که هستم ! ولی نمیدونم چرا به تو همه چی و الکی گفتم ! یه شخصیت خیالی ساختم . چیزی که همیشه آرزو داشتم باشم !

پوزخندی زد و گفت :

- زندگی منم که اصلا برات اهمیت نداشت .

چشمام و بستم . زیر لب زمزمه کردم :

- چرا مهمه ! معلومه که مهمه !

- هنوزم داری دروغ میگی !

کلافه برای بار دوم فریاد زد :

- لعنتی هنوزم داری تو صورتم بهم دروغ میگی!

میخواستم دستام و ببرم سمت گوشم صداش انقدر بلند بود که ترسیده بودم. ولی دستام بی حرکت و سست کنارم افتاده بود. نگاهم تو چشماش بود. من ملتمس نگاهش میکردم و اون عصبانی. با من من گفتم:

- من دروغ ...

نذاشت حرفم و بزخم. دوباره گفت:

- هیچی نگو! هیچ حرفی نزن. میگی زندگیم مهم بود؟! میگی گرفتارم شدم؟ جمع کن این چرندیات و! اگه مهم بود انقدر احمق فرضم نمیکردی!

- را ...

انگشت اشاره اش و جلوی چشمم گرفت و گفت:

- اسمم و آوردی نیاوردی! حتی نمیخوام دیگه اسمم و از زبونت بشنوم! دارم بهت فرصت میدم که حقیقت و بگی بعد دوباره این خزعبلات و به خوردم میدی؟ که چی بشه؟ دیگه اینجا پرده ی آخره! ته نمایشته! هنوزم نمیخواهی راستش و بگی؟

- من که دارم میگم. تو باور نمیکنی!

- دیگه اعتمادی هم گذاشتی؟ چی و باید باور کنم؟ الهه ی دروغ جلوم وایساده! هنوزم میخوای باور بشی؟ هنوزم میخوای درک بشی؟ هنوزم فرصت میخوای؟

اینارو میگفت و بهم نزدیک میشد. یه قدم دیگه مونده بود تا تنش با تنم مماس بشه. وایساد. قلبم تند تر میزد. نمیدونستم چجوری باید این ناراحتیش و کنترل کنم!

- ببین رادین ...

- مگه نگفتم دیگه اسمم و نیار؟

دستش و محکم به دیواری که بهش تکیه داده بودم کوبید. دست کنار گوشم و با فریاد گفت:

- گفتم یا نگفتم؟

سکوت کردم . نگاهم و پایین انداختم . سعی کردم از لرزش بدنم جلوگیری کنم . سر تکون دادم و سرم و پایین انداختم . دوباره گفت :

- اومدی اینجا که دوباره حماقتم و به رخم بکشی ؟ اومدی دوباره جلوم مانور بدی و دوباره یادم بندازی حرفاتو ؟ چرا پس دست از سرم بر نمیداری ؟ چرا نمیری دنبال زندگی خودت ؟

ساکت بودم . دوباره گفت :

- اینا همه سواله لعنتی . جواب بده .

- نیلوفر گفت ...

- نیلوفر چی گفت ؟ دعوت کرد ؟ تهدید به مرگ که نکرده بودت ! کرده بود ؟ خودت نمیدونستی چه گندی بالا آوردی ؟ اصلا چجوری روت شد بیای و تو چشم من نگاه کنی ؟ تو خودت نباید میومدی .

نگاهم و بالا گرفتم . نامردی بود ! حرفاش قلبم و میسوزوند . اشتباه کرده بودم ولی تا این حد باید باهام بد حرف میزد ؟ اشک تو چشمام حلقه زده بود . ولی سعی میکردم از ریزشش جلوگیری کنم :

- فکر نمیکردم انقدر اومدتم اذیتت کنه !

- فکر نمیکردی ؟ چرا ؟ لابد فکر میکردی خوشحال میشم ؟ میپریم بغلت ؟ میگم چقدر دلم برات تنگ شده ؟

چشماس قرمز شده بود . از عصبانیت بود . رگ گردنش زده بود بیرون . صورتش یکم سرخ شده بود . نگاهم و به چشماس دوختم . مکث کرد . حرفی نزد . چند ثانیه گذشت . هیچ کدوممون نگاهمون و نمیگرفتیم . هنوز ابرو هاش گره خورده بود . ولی چشماس ! حال عجیبی داشت .

- من متاسفم ... من مقصرم ... عذر میخوام ...

اشکام داشت سرازیر میشد . نمیخواستم جلوی چشماش زار بزنم ! بین دستاش زندانیم کرده بود . سرم و خم کردم و از زیر دستش رد شدم . به سمت در اتاق دویدم . دستم و روی دهنم گذاشتم که صدام در نیاد . حداقل نه تا وقتی که تو چند قدمی رادین بودم .

در و پشت سرم محکم بستم . به سمت اتاقی که لباسام و در آورده بودم رفتم . باید میرفتم ! واقعا میخواستم برم ؟ مگه ندیدی چقدر رادین ناراحت بود ؟ پس باید برم . همین الان .

زانو هام سست شد و روی یه صندلی نشستم . اشکام سرازیر شد . میرفتم ولی الان نه . الان میخواستم یکم آرام شم . سرم و بین دستام گرفتم . شقیقه هام تیر میکشید . مقابل آینه ی قدی اتاق وایسادم . نوک بینیم قرمز شده بود . ریملم به خاطر گریه ریخته بود و زیر چشمم و سیاه کرده بود . دستمال برداشتم و زیر چشمم کشیدم . چند بار محکم روی چشمم فشار دادم تا اشکم بند بیاد . سعی کردم به رادین دیگه فکر نکنم . قیافم عین آدمای کتک خورده شده بود . کیف لوازم آرایشم و در آوردم و آرایشم و تجدید کردم . بد نشده بود . حداقل از اون حالت بی روح در اومده بودم . رژ قرمز و روی لبام کشیدم . زیادی بی رنگ شده بودن .

همون لحظه در اتاق باز شد . با دیدن آیلا سرم و پایین انداختم و وسایلم و جمع کردم .

- کجا غیبت زد یهو ؟

- هیچی همین جاها بودم .

- بیا بریم تو سالن . وقت شامه .

- تو برو منم میام .

- خب بیا با هم بریم .

سرم و بالاخره بالا گرفتم و گفتم :

- میام حالا تو برو .

آیلا نگاهش به قیافه ام افتاد گفت :

- گریه کردی ؟

مصنوعی خندیدم و گفتم :

- نه بابا! دیوونه شدی ؟

دیگه اصرار نکرد . ولی نگاهش مشکوک بود گفت :

- بیا بریم .

هر کار کردم که آیلاز تنهایی بره قبول نکرد . نمیخواستم بهش بگم که میخوام برم . از طرفی راهی هم برای پیچوندنش نداشتم . به اجبار من و کشون کشون از اتاق بیرون کشید . بالاخره گفتم :

- آیلاز من میخوام برم .

مات بهم خیره شد گفت :

- کجا ؟

- خونه .

- چرا ؟

- اونش مهم نیست . اصرار نکن . تو برو تو سالن .

- نیلو ناراحت میشه .

- من که عروسیش اومدم . دلیلی نباید برای ناراحتی باشه . اینجوری بهتره .

- به خاطر را ...

بین حرفش اومدم و گفتم :

- نه به خاطر هیچ کس نیست . خودم میخوام برم .

- نیم ساعت دیگه طاقت بیار شام و میدن همه با هم میریم . باشه ؟

دو دل بین رفتن و موندن بودم که دوباره آیلاز من و به سمت سالن کشید . عجیب بود ولی با اون همه توهین رادین خودمم دلم نمیخواست که برم !

داشتیم از راهرو میگذشتیم که در اتاقی که من و رادین تا چند دقیقه پیش اونجا بودیم باز شد . رادین کلافه و عصبی ازش بیرون زد . آیلاز با دیدن رادین گفت :

- کجایی تو ؟

رادین به سمت صدا برگشت . با دیدن من دوباره ابروهایش گره خورد .

نگاهش و از من دزدید و به آیلاز دوخت .

- همین جاها بودم . چی شده ؟

- چیزی نشده . پریمه میخواست بره . من به اصرار نگهش داشتم . بیا بریم تو سالن .

نگاهش دوباره به من خیره شد . با حرص گفت :

- چه خوب که نگهشون داشتی !

بعد بی توجه به من جلوتر به سمت سالن رفت . پشیمون شدم . میخواستم دوباره دستم و از تو دستای آیلاز بیرون بکشم و برگردم سمت اتاق . لباسام و بیوشم و سریع برگردم خونه . ولی انگار مغزم فرمان نمیداد . دنبال آیلاز کشیده شدم . پا توی سالن گذاشتم . آیلاز من و به سمت میز برد . نشستم روی صندلی . احساس میکردم پاهام دیگه تحمل وزنم و نداره . نگاهم دنبال رادین بود . سر میز نیومد . در عوض دیدمش که به سمت پدرام میره . تازه متوجه شده بودم که کل شب پدرام و ندیده بودم . چه اهمیتی داشت؟! حالا مگه دیدن رادین چه گلی به سرم زد ؟

نفسم و بیرون دادم . واقعا دلگیر بودم . از این همه توهین . حقم بود واقعا ؟

سعی میکردم بغضم و پس بزنم . چه مرگم شده بود ؟ آیلاز چند لحظه تنهام گذاشت . تنها دور یه میز ۸ نفره نشسته بودم . گوشیم و از تو کیفم در آوردم . شماره ی نیوشا رو گرفتم با اولین بوق جواب داد :

- چه خبرا هست اونجا ؟

- بذار سلام کنم بعد سوال پیچم کن!
- خب بابا! سلام. چه خبرا هست؟
- هیچی. حسابی ضایعم کرد! مثل کیسه بکسم الان. احساس میکنم انقدر مشت بهم خورده تنم کوفته شده.
- مگه زدت!؟
- خفه شو نیوشا! مثال زدم.
- چقدرم مثالت گویا بود. کی بر میگردی؟
- نمیدونم. میخواستم الان پیام. ولی آیلار گفت شام بمون. نگهم داشت.
- پس حالا حالاها موندنی هستی؟
- آره دیگه چاره چیه.
- خب پس من برمیگردم خوابگاه.
- الان دیر نیست؟
- نه. زود میرم میرسم.
- باشه. هر جور راحتی.
- خداحافظ.

گوشی و قطع کردم. نفسم و بیرون دادم. نیوشا هم میرفت دنبال زندگیش! هیچ کس خونه منتظرم نبود. مثل همیشه! کاش پریا میومد پیشم. کاش حداقل به عنوان خواهر قبولم میکرد. درسته که باهام گرم و صمیمی برخورد میکرد ولی تو تک تک رفتاراش بی اعتمادی موج میزد! صدای مردی حواسم و پرت کرد. نگاهم و به رو به روم دوختم. یه پسر جوون خوشتیپ کنار میزمون وایساده بود. نگاهش روی من بود گفت:

- آدم بیاد عروسی و انقدر ساکت یه گوشه بشینه ؟ شما نمیرقصین ؟

حوصله ی این یکی رو دیگه نداشتم . لبخند مصنوعی بهش زدم و گفتم :

- نه . ممنون . همین جا راحتم .

صندلی کناریم و بیرون کشید و روش نشست . اجازه هم که دیگه کشکه ! عجب گیری کرده بودم

. میدونستم جنسش چیه ! از اون دسته پسرای سیریش که فکر میکنن هر چی به یه دختر گیر

بدن میتونن بیشتر جذبش کنن ! پوفی کردم و هیچی نگفتم . دوباره به حرف اومد :

- من اردشیر هستم . از فامیلای نیما . و شما ؟

دلَم میخواست سرش و چند بار بکوبم به میز . ولی سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم . نیم نگاهی

به سمتش انداختم و گفتم :

- پریمه هستم .

نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت :

- خوشبختم پریمه جان !

این پسرا کی میخواستن یاد بگیرن که چایی نخورده فامیل نشن ؟ نگاهم و ازش گرفتم . با چشم

دنبال آیلار گشتم . ولی خبری ازش نبود . فقط تونستم یه گوشه رادین و ببینم که لیوانی تو

دستش بود و خیره به نیلوفر و نیما نگاه میکرد و اصلا حواسش به من نبود .

پسره دوباره به حرف اومد :

- از فامیلایی ؟ آخه قبلا ندیدمت !

- نخیر . از دوستای نیلوفرم .

- نیلوفر چه دوستای خوبی داره . نمیای یکم برقصیم ؟

نگاهم و بهش دوختم و گفتم :

- خیر همین جا راحت ترم .

- چرا؟ نکنه رقص بلد نیستی؟ نترس من یادت میدم. پاشو. تنبلی نکن.

ای بابا چجوری تو مخ این یارو فرو کنم که نمیخوام برقصم؟! صدای عصبی رادین تو گوشم پیچید :

- مگه نشنیدی؟ گفت همین جا راحت!

نگاهم و به سمتش گردوندم. کی خودش و به میز رسونده بود؟ کراواتش و یکم شل کرده بود. قیافه اش خسته میزد. چقدر این قیافه ی خسته و عصبی با اون کراوات شل شده برام جذاب بود. اردشیر تعجب کرده بود. ولی سریع گفت:

- من که چیزی نگفتم فقط خواستم...

رادین دوباره عصبی گفت:

- هر چی که گفتی بسه! بزن به چاک!

یا خدا! رادین چرا امشب اینجوری شده بود؟ انگار خودش نبود. اردشیر سریع از سر میز بلند شد و رفت. باز خدارو شکر کردم که بینشون درگیری پیش نیومد. بعد از رفتن اردشیر رادین نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- تو ذهن خودت خیالبافی نکن! اگه یه پسر مزاحم هر کس دیگه ای هم میشد من همین برخورد و میکردم.

این و گفت و از میز دور شد. کاخ آرزو هام خراب که بود. خراب تر شد!

بالاخره وقت شام رسید. با آیلا به سمت میز بزرگی که وسط سالن بود و کلی غذاهای رنگارنگ روش خودنمایی میکرد رفتیم. اشتها نداشتم. همش تو فکر حرفای رادین بودم. بعضی وقتا حق و بهش میدادم و بعضی وقتا اون روی پریمایم بالا میزد و هیچ حقی بهش نمیدادم!

یکم سالاد برای خودم کشیدم و برگشتم سر جام. نگاهم و دور تا دور سالن چرخوندم. پدرام چیزی رو کنار گوش رادین و چند تا پسر دیگه زمزمه میکرد. همه میخندیدن ولی رادین فقط به میز غذا نگاه میکرد و آروم آروم قدم بر میداشت. صدای آیلا و شنیدم:

- چرا غذا نکشیدی ؟

- اشتها ندارم .

آرمین کنار آیلار نشست و جفتشون چیز دیگه ای نگفتن . بی هدف چنگالم و توی سالادم فرو میکردم و باهاش بازی میکردم . پدرام همراه سه تا پسر به سمت میزمون اومدن . پسرا به ترتیب کنار آرمین نشستن و فقط یه صندلی اضافه اومده بود که اونم کنار من بود . رادین دیر تر به سمت میز اومد . اول با دیدن تنها صندلی خالی مکث کرد و بعد ناچار به سمتش اومد . نشست . نگاهم به بشقابش افتاد . اونم هیچی نکشیده بود . فقط چند تا تیکه جوجه توی بشقابش بود . من این عروسی رو بهش زهر کرده بودم . عروسی بهترین دوستش بود !

پدرام رو به من گفت :

- پس اون دوستت نیوشا خانوم کجاست ؟ مثل اینکه قرار بود معرفیش کنیا ! جا زدی ؟

لبخند زورکی روی لبم نقش بست گفتم :

- به موقعش .

حرف دیگه ای نزدم . همه با هم حرف میزدن . تنها کسایی که سکوت کرده بودن من و رادین بودیم .

غذا خوردنمون زیاد طول نکشید . سریع از جا بلند شدم و گفتم :

- آیلار جون من میرم از نیلوفر و آقا نیما خداحافظی میکنم و بعدش میرم .

نگاه خیره ی رادین و یه لحظه رو خودم حس کردم . آیلار گفت :

- یعنی نمیای تا خونشون بریم ؟

- نه دیگه . برم خونه .

- آخه این وقت شب . تنهایی چجوری میری ؟

- تو بیابون برهوت که گیر نیفتادم یه آژانس میگیرم .

- خیلی خب! فعلا برو خداحافظی کن .

به سمت نیلوفر رفتم . سرشون حسابی شلوغ بود . سریع خداحافظی کردم و به سمت میز برگشتم . خبری از رادین نبود . حتی صبر نکرده بود از ش خداحافظی کنم! نفسم و بیرون دادم و از همه خداحافظی کردم . مانتو و شالم و پوشیدم و به سمت دفتر مدیریت باغ رفتم . آدرس و گفتم و خواستم برام ماشین بگیرن . دفترشون پر از مهمون بود . خیلیاشون میخواستن ماشین بگیرن . مدیر دفتر یکم با تلفن صحبت کرد و بعد گفت :

- میگه معطلی داره خانوم . شما تشریف داشته باشین . یک ربع دیگه دوباره زنگ میزنم .

سر تکون دادم . از محیط شلوغ دفتر بیرون اومدم . کم کم به سمت در خروجی رفتم . هیچ خبری از تاکسی یا ماشینی نبود . چند بار قدم زدم جلوی در باغ . یه بی ام دبلیو مشکی جلوم سبز شد . شیشه اش پایین اومد . رادین بود . با اخمای تو هم گفت :

- سوار شو .

اخمای منم بی اراده تو هم رفت گفتم :

- ممنون . آژانس میگیرم .

سرش و به سمت مخالف من گردوند . نفس عمیق کشید و گفت :

- یه دختر تنها با راننده آژانسی که معلوم نیست کیه . از اینجا میخواد بره تهران ؟ سوار شو من میرسونمت !

- گفتم که مزاحم نمیشم .

چند تا مهمون از در بیرون اومدن و مانع حرف زدن رادین شدن . از ماشین پیاده شد . به سمتم اومد و گفت :

- لجبازی نکن . حوصله ی لجبازی ندارم . امشب زیادی رو اعصابم بودی . سوار شو میگم .

- مگه زوره ؟ میگم خودم میرم . بیشتر از اینم رو اعصابتون نمیرم ! شما تشریف ببرین من قصد ندارم سوار ماشینتون بشم !

روم و برگردوندم تا نگاهم بهش نیفته . کار سختی بود . ولی بالاخره تونستم که نگاهش نکنم .

- برای من ناز نکن . همین الان سوار شو . نمیخوام جلوی آدمای غریبه آبرو ریزی بشه .

برگشتم سمتش . نگاهش مصمم بود . نمیدونستم باید چی و باور کنم ! حرفایی که بهم زد یا خوش خدمتی الانش و !؟

- اینجوری هم من راحت ترم هم تو . چرا اصرار میکنی ؟

- سوار شو !

- من سوار نمیشم .

- چرا سوار میشی . همین الانم سوار میشی . قبل از اینکه صدای من بالا تر بره .

در ماشین و باز کرد و منتظر بهم نگاه کرد . دندونام و رو هم فشار دادم . یه قسمت از قلبم میخواست باهاش بره ولی یه قسمت قلبم از دستش شکسته بود و دوست نداشت همراهیش کنه . دوباره گفت :

- سوار شو !

توی صدایش تحکم بود ! یه جوری که وادارم میکرد سوار شم . به سمت در ماشین رفتم . زیر لب گفتم :

- از خود راضی .

نشستم رو صندلی در و بست و خودشم ماشین و دور زد و سوار شد . نگاهم و به بیرون دوختم . به محض اینکه استارت زد صدای داریوش تو ماشین پیچید :

تو دونسته بودی چه خوشباورم من

شکفتی و گفتمی از عشق پرپر من

تا گفتم کی هستی تو گفتمی یه بی تاب

تا گفتم دلت کو تو گفتی که در یاب

قسم خوردی بر ماه که عاشقترینی

تو یک جمع عاشق تو صادق ترینی

همون لحظه ابری رخ ماه رو آشفتم

به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت

بیشتر از ده بار این آهنگ پخش شد . کل مسیری که به تهران رسیدیم داشتیم همین آهنگ و گوش میدادیم . آخرش طاقت نیاوردم . دستم و به سمت ضبط بردم و خاموشش کردم . نگاهش بهم افتاد . اخماش تو هم رفت سریع گفتم :

- پیامت واضح بود ! رسید ! فقط تورو خدا صدای این آهنگ و دیگه در نیار .

ابروهاش بالا پرید . با تمسخر گفت :

- خب خونه ی واقعیت کجاست ؟ الان باید کجا برم ؟

- همه ی هدفت از رسوندن من شکنجه ی بیشترم بود ؟

- چرا انقدر بد بینی ؟

سرم و به سمت پنجره برگردوندم . جوابی بهش ندادم . دوباره خودش گفت :

- نگفتی کدوم وری برم ؟ جنوب ؟ مرکز ؟ شرق ؟ غرب ؟ شمال ؟

- من دروغ گفتم که از خودم محافظت کنم .

- من فقط آدرس و خواستم ! برام بقیه ی چیزا اهمیت نداره .

- من دنبال خواهرم بودم . چند ساله که دنبالشتم . از وقتی که عقلم به کار افتاد و نبودش و حس کردم دنبالش گشتم .

- کدوم سمت بیچم ؟

- مادرم تمام این مدت ازش خبر داشت ولی بهم هیچی نگفت . تو این مدت از جفتمون باج گیری میکرد . از جفتمون استفاده میکرد که خرج موادش و در بیاره .

بی توجه به حرفای من دوباره گفت :

- هنوز باید مستقیم برم ؟

- شغلم فالگیریه ! به نظر بی کلاس میاد ولی من اینم . تنها زندگی میکنم . توی یه خونه ای که زیاد لوکس نیست . ولی برای من بسه .

- گفتم برام اهمیتی نداره .

حتی نگاهم نمیکرد . با اخمای تو هم فقط میروند خودم و سمتش کشیدم کیفم از روی پام افتاد ولی توجهی بهمش نکردم . دوباره گفتم :

- تحصیلاتم ندارم . تا دیپلمم به زور درس خوندم . پدرم مرده . از مادرم هیچ وقت خبر درست و حسابی نداشتم .

- فکر کنم باید سمت شرق برم !

- خواهرم و بالاخره پیدا کردم . ولی اون حتی به منم اعتماد نداره . هنوز از هم جداییم . اون زندگی خودش و داره و منم زندگی خودمو . حتی انقدر من و قابل نمیدونه که درد دلا و مشکلاتش و بهم بگه .

- پریمه بس کن ! این چیزایی که داری میگی به دردم نمیخوره .

- چرا به دردت میخوره . گوش کن بهشون . اینارو بهت نگفته بودم قبلا . میخوام پریمه واقعی رو بشناسی .

- که چی بشه ؟

- که دیگه بهم توهین نکنی . تو فکر و خیالت من و دزد و تیغ زن ندونی . چون نیستم . چون این کارا رو با تو نکردم .

دستش و روی فرمون کوبید و هیچی نگفت . بدون اینکه از خشمی که لحظه به لحظه تو وجودش بیشتر میشد بترسم ادامه دادم :

- دروغ گفتم که از خودم دفاع کنم . در برابر حرفای احتمالی تو ! نمیخواستم با شنیدن زندگیم بهم بخندی . نمیخواستم بدونی دارم تو چه شرایطی زندگی میکنم .

- بس کن پریمه !

اسمم و چقدر خوش آهنگ صدا میکرد . حتی وقتی صداش به خاطر عصبانیت بیش از حد بم شده بود . دوباره گفتم :

- تو دو بار باهام تصادف کردی . دو بار من و دیدی ولی انگار نه انگار . حتی بعدشم یادت نیومد که من و دیدی .

متعجب به طرفم برگشت . دوباره گفتم :

- آره دیدی ! اینجور متعجب نگاهم نکن ! توی کوچه ای که بهت گفته بودم خونه ام اونجاست . دو بار نزدیک بود باهام تصادف کنی . یادت نیامد ؟ دیدی گفتم . حتی یادتم نیامد !

نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- مامانت میومد پیش من تا براش فال بگیرم .

- مامان من !؟

- آره مامان تو ! یه بار از رو عکست براش فال گرفتم . برام عجیب بود که تو همونی باشی که من باهاش دو بار تصادف کردم .

دوباره پوزخند زد و گفت :

- پس نقشه ات حساب شده تر از اون چیزی بود که فکر میکردم .

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- فقط کنجکاو شده بودم در موردت . خب موقعیت اجتماعیتم باعث شده بود بیشتر سمتت جذب بشم .

- توام گفتمی سنگ مفت و گنجشک مفت . بذار ببینم این پسره گول میخوره یا نه !

- تو نمیخواهی گوش بدی !

- نه نمیخواهم . از اول که گفتم نمیخواهم . هر لحظه با حرفات بدترش میکنی !

سکوت کردم . هیچی نگفتم . اون نمیخواست بشنوه . زور که نبود .

- از کدوم طرف باید برم ؟

زیر لب آدرس و بهش گفتم . خیابونا خلوت بود . پاش و تا آخرین حد روی گاز گذاشته بود و سرسام آور میروند .

رسیدیم جلوی خونه . ترمز کرد . در ماشین و باز کردم گفتم :

- مرسی که رسوندیم . خونم همینجاست . طبقه ی دوم .

- به من ربطی نداره . من فقط به خاطر دیر وقت بودن رسوندمت !

سر تکون دادم و گفتم :

- به هر حال ممنون . اگه اذیتت کردم معذرت میخوام .

سرش و بالا گرفت . تو چشمام خیره شد . با عصبانیتی که هنوز توی حرفاش معلوم بود گفت :

- امیدوارم دیگه نبینمت !

با این حرفش سوختم ! دندونام رو هم کلید شد . سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه

دویدم . همسایه ی طبقه پایینی کنار در وایساده بود و سیگار میکشید . اینم وقت گیر آورده

نصف شبی ! با دیدنم از جلوی در کنار رفت و سلام کرد . به زور جوابش و دادم . میترسیدم

جلوش بغضم بترکه . صدای ماشین رادین و شنیدم که گاز داد و از کوچه بیرون رفت . خودم و

سریع تو خونه انداختم . از پله ها بالا رفتم . جلوی خونه وایسادم . میخواستم کلید و بردارم . ولی

کیفم همراهم نبود. محکم به پیشونیم زدم. چقدر احمقم کیفم و جا گذاشتم تو ماشینش. دلم میخواست سرم و بکوبونم به دیوار. از زیر گلدون تزئینی که کنار در خونه بود کلید یدک و برداشتم. به خاطر حواس پرتیم همیشه کلید یدک خونه رو زیر گلدون میذاشتم تا پشت در نمونم. کلافه در و باز کردم. حالا باید چجوری کیفم و ازش میگرفتم؟ این که دیگه نمیخواست من و ببینه! میتونستم به آیلار بگم!

در و محکم بستم. دلم میخواست توی وان حموم لم بدم و به هیچی فکر نکنم. امشب به اندازه ی کافی روحم زخمی شده بود. دلم آرامش میخواست و گریه... تا صبح گریه... انقدر که دیگه نتونم چشمام و باز کنم... دوست داشتم خودم و تنبیه کنم. حقم بود... باید تنبیه میشدم...

بی حال بودم شالم و در آوردم و همینجور کف اتاق انداختم. گلسرم و باز کردم. موهام دورم ریخت. لباسم و از تنم در آوردم. بدون اینکه کامل لخت بشم به سمت حموم رفتم. شیر آب و باز کردم. وان در حال پر شدن بود. آروم پام و توش گذاشتم. نشستم و آروم تکیه ام و دادم به وان. لب به لب پر آب شده بود.

چشمام و چند ثانیه بستم. من چی و برای از دست دادن داشتم؟ کی بود که نبودم ناراحت بشه؟ کی دلش برام تنگ میشد؟ مادرم؟ پریا؟ نیوشا؟ رادین؟ پوزخندی زدم. شاید نیوشا ناراحت میشد. شاید پریا دلش تنگ میشد. مادرم حتی نمیفهمید که نیستم. رادین؟ شاید خوشحال میشد. انقدر نامرد بود که خوشحال بشه؟

نفسم و بیرون دادم. چشمم و به کاشی های تو حموم دوختم. گوش دادم. همه جا آروم بود. نه هیاهویی. نه حرفی. نه صدای خنده ای. دستام و دو طرف وان گذاشتم. نگاهم به آب زلال افتاد. چند ثانیه بعد به قفسه ی توی حموم. از جام بلند شدم. یکم از آبی که تو وان بود ریخت بیرون. توجهی نکردم. پا برهنه به سمت قفسه رفتم. کف حموم خیس بود. نزدیک بود لیز بخورم. سریع دستم و به دیوار گرفتم تا نیفتم. در قفسه رو باز کردم. چیزی که میخواستم و برداشتم. دوباره برگشتم سمت وان. دراز کشیدم.

احساس پوچی میکردم. حرفم برای هیچ کس سندیت نداشت! هیچ کس نمیتونست بهم اعتماد کنه! حتی خواهرم. حتی اون که میدونست من توی گذشته ی سختش تقصیری نداشتم. ولی بازم بهم اعتماد نداشت.

رادین! نفسم و دوباره بیرون دادم. نگاهم یه جایی دور تر رفت. جایی که تو وان یا تو حموم نبود.
 برگشت به عروسی. نگاه ناراحتش. میخواست من و بکوبه. میخواست بهم بفهمونه چقدر
 ناراحتش کردم! حق داشت اعتماد نکنه بهم. حق داشت بگه براش نقشه کشیدم. حق داشت
 بهم بگه تیغ زن!

پلکام و دوباره بستم. چه زندگی پوچی. دارم زندگی میکنم که به چی برسم؟ به کی؟ فقط روزا
 رو میگذرونم؟ رادین که من و نمیخواه. منم که کس دیگه ای رو نمیخواه. دلخوشی هم که ندارم
 . تو این دنیا دارم فقط اکسیژن حروم میکنم! هیچ کاری از دستم بر نیامد.

دوباره حواسم برگشت تو حموم. برگشت به جسمی که تو دستم بود. کاغذش و باز کردم. نگاه
 به جسم فلزی که تو دستم بود انداختم. خون تو تنم منجمد شده بود. توی بهت و خیال بودم.
 انگار اختیار جسمم دست خودم نبود. شاید رادین امشب زیاده روی کرده بود.

کاش حداقل برای آخرین بار میگفت که من و بخشیده. چشمام و به سقف دوختم. دستم
 میلرزید. احساس میکردم تنم سست شده.

یعنی واقعا داشتم به این فکر میکردم؟ میخواستم همه چی و تموم کنم؟ دستم لرزید. انگشتم
 شل شد. جسم فلزی از دستم سُر خورد و روی زمین افتاد. احساس کردم تمام بدنم به لرزش
 افتاده. از ترس بود. ترس از کاری که تو فکرم میگذشت. میدونستم رنگم پریده. متوجه لرزش
 لبام بودم. فکم میلرزید.

دستام و دو طرف وان گذاشتم و یهو سرم و زیر آب فرو بردم. تو ذهنم شمردم. یک... دو...
 سه... چهار... چرا انقدر نفسم کم بود؟ به زور به پنج رسید. سرم و بالا آوردم. نفس گرفتم.
 موهام و از توی صورتم کنار زدم. دوباره نگاهم به جسم فلزی که کنار وان بود افتاد. داری به چی
 فکر میکنی احمق؟

دوباره سرم و بردم زیر آب. یک... دو... سه... چهار... پنج... نفس کم آوردم. ولی بالا
 نیومدم. اینجوری کسی خفه میشد؟ دلم میخواست سرم و بالا بیارم. ولی نه. دوباره شمردم.
 یک... دو... سه... برو بالا. بسه پریمه. تو این کاره نیستی... تو جرات این کارم نداری...

سرم و بالا آوردم . شرط میبندم که دارم . خیلی جرات دارم . دوباره رد نگاهم روی تیغ فلزی افتاد . وسوسه شدم بر دارمش ... وسوسه شدم همه چی و تموم کنم ... باید تموم میشد ... باید ...

قبل از اینکه دستم و دراز کنم تلفن خونم زنگ خورد . کی بود ؟ الان ؟ این وقت شب ؟ با من چیکار داشت ؟

حتما مزاحم بود . مثل اونی که دو شب پیش مزاحم شده بود . حرف نمیزد . فقط صدای نفساش و میشنیدم . بعد قطع کرده بود . حتما خودش بود . دوباره دستم و به سمت تیغ دراز کردم . تمومش کن پریمه . چرا انقدر بی عرضه ای ؟ چی داری که از دست بدی ؟ اگه تو بمیری کی برات سیاه پوش میشه ؟ خلاص کن خودت و از این زندگی !

خودم و به سمت تیغ کشیدم . از روی زمین برداشتمش . دوباره دستم به لرزش افتاده بود . ولی نه این بار باید مصمم باشم . قبلا شنیده بودم یه زندانی با تیغ خودکشی کرده . ولی اون تیغارو خورده بود . چندشم شد ! من مثل اون جرات نداشتم .

دست چپم و لبه ی وان گذاشتم . تیغ و تو دست راستم جا به جا کردم . احساس کردم صدای در خونه میاد . توهم بود ! کی این وقت شب میومد خونه ی من !؟

دوباره حواسم و دادم به تیغ . ترسیده بودم . ولی میتونستم تمومش کنم . احمقانه بود کارم . میدونستم ولی باید تمومش میکردم . تیغ و روی رگم گذاشتم . با پوستم مماس شده بود . سرمای تیغ تنم و لرزوند . کافی بود یه فشار بدم و همه چی تموم شه . کافی بود ...

- پریمه !؟

صدای مردونه ی کی بود ؟ کی صدام میکرد ؟ نکنه اینا علائم قبل از مرگه ؟ دوباره تمرکز و دادم به تیغ . فقط یکم فشار ... پریمه بزن و خودت و خلاص کن ...

صدا نزدیک تر گفت :

- پریمه !؟

پلکام باز و بسته میشد . یکی باهام حرف میزد . ولی صدایش گنگ بود . تو دل سیاه شب فرو رفته بودیم . هیچی و دور و اطرافم تشخیص نمیدادم . تکون میخوردم . هنوزم اون سوزش لعنتی باهام بود . دوست داشتم بازم بخوابم . بی حال و سست بودم . دوباره چشمم و بستم ...

پاشو پریماه ... پاشو ... پلکام چقدر سنگین بود ... هنوز خوابم میومد ... فشاری به پلکام آوردم ... باز نشد ... رد روشنایی رو از پشت پلک بسته هم میتونستم بگیرم ... همه جا سکوت بود و فقط یه رد نور به پشت پلکام میخورد ...

دوباره سعی کردم پلکام باز شد ... به سختی چند بار باز و بسته اش کردم تا تاری دیدم از بین بره ... نگاهم به کاغذ دیواری های کرم رنگ اتاق افتاد ... بعد به پرده ی شیکی که تلفیقی از کرم و قهوه ای بود ...

من کجام ؟ زنده ام ؟ چجوری میتونستم این و بفهمم ؟ بی اراده دست راستم و بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم . خودم و لمس کردم ... زنده بودم ... دوباره به اتاق خیره شدم ... به رو تختی کرم رنگ ... به بالش نرمی که زیر سرم بود ... به تخت گرم و راحتی که روش خوابیده بودم ... دوباره نگاهم چرخید اتاق نورگیری بود ... حواسم و جمع کردم نورگیر ؟ هوا روشنه ... انگار تازه مغزم فعال شد ... نور ... شب بود ... تو وان حموم ... خونه ی خودم ... تیغ ... اینجا کجاست !؟

بی اراده تکونی به دست چپم دادم تیر میکشید ! صورتم و از درد جمع کردم . نگاهم و بهش دوختم . پانسمان شده بود ...

چند لحظه چشمم و بستم ... مثل قطعات پازل کل دیشب و کنار هم چیدم ! تیغ و روی رگم گذاشتم . بعد صدای رادین و شنیدم . هول شدم ! واقعا صدای خودش بود ؟ یعنی خواب نمیدیدم ؟ نه بابا ! خواب چیه ؟! دیده بودمش . همون دستپاچم کرده بود . همون باعث شد تیغ و محکم روی رگم فشار بدم . چشمم و باز کردم . مستاصل بودم ... پس الان کجام ؟

در باز شد . رادین وارد شد . همون لباسای مهمونی تنش بود ! کراوات نداشت . خبری هم از کت نبود . دکمه های پیراهن مردونه ی سفیدش باز بود و یکم از سینه اش معلوم بود . آستیناشم تا زده بود و تا آرنجش بالا بود . شلوار مشکی پاش بود . با دیدن چشمای باز من متعجب شد لبخندی به لب آورد و گفت :

- بالاخره بیدار شدی ؟

بالاخره ؟ فقط مات و مبهوت نگاهش کردم . کنار تخت نشست و گفت :

- چقدر خوش خوابی !

چرا هی میگه خواب؟! مگه نمرده بودم ؟ شاید مرده بودم و زنده شدم ! لعنت به این شانس ! پریمه حتی شانس اینکه بمیری هم نداری ! چقدر تو بدبختی ! ولی نه ! من که مرده بودم ... یعنی تقریبا مرده بودم ... اون اومده بود ... اون نجاتم داده بود ... اخمام تو هم رفت . میخواستم چیزی بگم ولی لبام به هم دوخته شده بود ... گلوم خشک بود ... حتم داشتم قیافمم افتضاحه !

رادین دوباره به حرف اومد :

- صبر کن برم به چیزی بیارم بخوری .

میخواستم بگیرمش که نره ... اگه بره کی جواب سوالات و بده ؟ ولی رادین رفت . آب دهنم و قورت دادم . دهنم و به سختی باز و بسته کردم . چند بار صدام و صاف کردم تا بتونم باهاش حرف بزنم ... یعنی اینجا خونه ی رادینه ؟!

با چشمای از حدقه در اومده اطراف و نگاه میکردم که رادین دوباره با یه سینی وارد اتاق شد . دوباره لبخند زد . این لبخنداش عجیب بود ... مشکوک بود ...

- وقتی خواب بودی از فرصت استفاده کردم رفتم بیرون برات جیگر خریدم . تازه برگشته بودم که دیدم بیداری .

نگاهش کردم سینی رو روی پام گذاشت و گفت :

-- بخور .

کلافه بودم . این همه نزدیکی ! این همه مهربونی ! این همه تفاوت با دیشب ! اشک میرفت که تو چشمم حلقه بزنه . گفت :

- منتظر چی هستی ؟ بخور دیگه .

آب دهنم و دوباره قورت دادم . پلکای دردناک و داغم و بستم یه قطره اشک از چشمام ریخت پایین . چشمام و باز کردم . لبخند رادین محو شد . نگاهی به صورت گریونم کرد دستش و ناخود آگاه دراز کرد . سریع سرم و کشیدم عقب . متوجه کناره گیریم شد . دستش و مشت کرد و انداخت پایین .

با صدایی که به زور در میومد گفتم :

- اینجا کجاست ؟

از کنار تخت بلند شد . دستش و تو جیبش کرد . یکم راه رفت . تو چشمام نگاه نمیکرد گفت :

- خونه ی من !

اخمام و تو هم کشیدم :

- مگه نگفتی نمیخواهی ببینیم ؟ چرا آوردیم اینجا ؟

نگاهم کرد . نفسش و کلافه بیرون داد و گفت :

- بعدا در موردش حرف میزنیم . تو الان حالت خوب نیست . یکم غذا بخور .

با غیظ بهش نگاه کردم . ناراحت و کلافه بودم . نجات پیدا کرده بودم اونم به دست کی ؟ رادین ؟ خروس بی محل ! با دست راستم سینی و از روی پام هل دادم . با صدای بدی کل ظروف و غذاها ریخت پایین تخت . رادین حرکتی نکرد . حتی اخم هم نکرد . فقط نگاهم کرد . جدی و خیره . منم زل زدم تو چشماش ولی ابرو هام به هم گره خورده بود .

رادین سکوت و شکست و گفت :

- میرم برات بازم غذا بیارم!

کلافه تر شدم. چرا داد نمیزد؟ دستور نمیداد؟ توبیخ نمیکرد؟ خواست از اتاق بیرون بره که تمام نیروم و جمع کردم تا بتونم بلند حرف بزنم:

- چرا من و آوردی اینجا؟

- اول غذا!

- اگه بازم غذا بیاری همین کار و باهش میکنم! اصلا میخوام برم خونه ی خودم.

با این فکر پتو رو از روم کنار زدم نگاهم به لباسای بیمارستان افتاد. رادین به سمتم اومد و گفت:
- هنوز کامل حالت جا نیومده. بخواب انقدر لجبازی نکن.

سرم گیج میرفت ولی باهش مقابله میکردم. نمیخواستم تو خونه ی کسی که حتی چشم دیدنم و نداره بمونم! دست چپم مثل یه عضو عاریه کنار بدنم افتاده بود. پاهام و کج کردم تا از تخت پایین بذارمشون. تقریبا نشسته بودم. یکم مکث کردم تا سر گیجم کمتر بشه. صدای رادین دوباره اومد:

- کجا میخوای بری؟ اصلا مگه تنها میتونی جایی بری؟

زمزمه وار گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره! باید برم.

- چند لحظه بشین...

چشمام و عصبی توی چشماش دوختم. با تمام نیروم فریاد زدم:

- نمیخوام! بسه! ادای آدمای مهربون و در نیار.

جدی شد. نگاهش مغرور شد. خیالم راحت شد! فکر میکردم عوض شده! ولی با این نگاه بهم فهموند که هنوز خودشه. هنوزم رادین دیشبه.

عصبی فریاد زد:

- از دیشب تا حالا الکی تر و خشکت نکردم که صبح سرت و بندازی پایین و بری .

حرفش گرون تموم شد برام . از جام بلند شدم . هنوزم سرم گیج میرفت . چشمای سنگینم نیمه باز میشد . منم مثل خودش گفتم :

- مگه من ازت خواستم که خودت و نخود آش کنی ؟ من خواستم ؟

کلافه دستش و بین موهاش کشید و گفت :

- دراز بکش پریمه با اعصاب من بازی نکن .

با اعصاب من بازی نکن؟! یاد حرف دیشبش افتادم . بهم گفته بود رو اعصابشم . . . اشک قطره قطره از چشمم پایین میریخت . میون هق هقی که نمیدونم چجوری تو اون لحظه نصیبم شده بود گفتم :

- من که داشتم میرفتم . . . اگه میذاشتی برم دیگه با اعصابت بازی نمیکردم . . . به چه حقی

نذاشتی برم ؟ چرا نذاشتی بمیرم ؟ هان ؟

سرش و پایین انداخت و نفس عمیق کشید . چشمام میسوخت . دلم میخواست حرف بزنه . این سکوت و نمیخواستم . دستام و به سمت یقه ی پیراهنش بردم و تو مشتم گرفتم . دست چپم تیر میکشید ولی اهمیتی بهش ندادم دوباره ضجه زدم :

- با توام . به چه حقی نجاتم دادی ؟ کی بهت همچین اجازه ای رو داده بود ؟ هان ؟ کی ؟

این بار آرام تر و با لحن مهربون تری گفت :

- پریمه دراز بکش حالت خوب نیست .

دست چپم و بلند کردم و بی جون روی سینه اش کوبیدم . دوباره گفتم :

- همش تقصیر توئه . اگه من تو این دنیای لعنتی گیر کردم تقصیر توئه !

دستم و برای بار دوم بلند میکردم که روی سینه اش بکوبم که رو هوا گرفتش . گفت :

- دستت بخیه داره . خون ریزی میکنه . چرا این کارا رو با خودت میکنی ؟

- ول کن دستمو .

خواستم دستم و آزاد کنم ولی نداشت . محکم نگه‌م داشته بود . سرم سنگین میشد . گریه هم مزید بر علت شده بود و حسابی چشمام و گرم و خواب آلود کرده بود . رادین از این سستیم استفاده کرد . لب تخت نشوندم . هنوزم آروم گریه میکردم . برای چی ؟ نمیدونم ! شاید برای بی عرضگیه ! شاید برای اینکه خدا هم جوابم کرده بود ! انگار اونم فهمیده بود لیاقت مرگم ندارم ! رادین با احتیاط کمکم کرد تا دراز بکشم . تنم یخ بسته بود ولی گرمای تنش گرمم میکرد . هنوزم با احتیاط مچ دستم و گرفته بود تا به خودم آسیب نرسونم . احساس ضعف میکردم . احساس شکسته شدن .

کاملا دراز کشیدم . پتو رو تا نصفه روم کشیدم . دستم و آروم روی تخت گذاشت . چشمام و بسته بودم و فقط قطره های اشکی که روی گونم میریخت و حس میکردم .

نفسش و کنارم حس کردم . پلکام و از هم باز کردم . دستاش و دو طرف بدنم روی تخت گذاشته بود و یکم به سمتم خم شده بود . چند لحظه مکث کرد . نگاهش و تو چشمم دوخت و گفت :

- آروم باش . سعی کن خوب بشی . وقتی قوی شدی بیا تا با هم بجنگیم . الان فقط به خوب شدن فکر کن . باشه ؟

دلم نمیخواست چشمم بهش بیفته . دلم با حرفاش سوخته بود . . . از طرفی هم خجالت میکشیدم نگاهش کنم . . . اونم بعد از این کار احمقانه ! ولی بازم تقصیر اون بود . . . اگه اون حرفارو بهم نمیزد . اگه میذاشت کامل همه چی و توضیح بدم .

با سستی جابه جا شدم و پشتم و بهش کردم . هنوزم آروم اشک میریختم . کلی غم و غصه تو دلم ریخته بود . کاش مرده بودم .

دوباره صداش و نزدیک گوشم شنیدم :

- پریماه باید یه چیزی بخوری . دیشبم تو عروسی هیچی نخوردی . اینجوری ضعف میکنی دختر !

یعنی واقعا متوجه شده بود که دیشب هیچی نخوردم؟! دشب که مغرور بود. دیشب حتی نگاهم نمیکرد. حتی نمیخواست کنارم بشینه. مکث کرده بود و آخرشم از سر ناچاری نشسته بود. هر لحظه یاد کاراش بدتر غصه دارم میکرد. با همون صدای پر بغض گفتم:

- ازت متنفرم.

- تنفر از من نه برات آب میشه نه نون!

- خیلی ازت بدم میاد.

- نمیگفتی هم واضح بود. برگرد ببینمت.

- نمیخوام.

- مثل بچه ها قهر میکنی که چی؟ نازت و بکشم؟

این صدای مهربون و شیطونش که سعی میکرد من و سر حال بیاره بدتر گریه ام و شدید تر میکرد.

- میخوام تنها باشم. میخوام برم خونم.

- شاید بذارم تو اتاق برای ۱۵ دقیقه تنها باشی. ببین تاکید میکنم فقط ۱۵ دقیقه! ولی امکان

نداره بذارم بری خونت! پس این فکر و از ذهنت بنداز بیرون. فهمیدی؟

- چقدر خودخواهی. نمیخوام باهات حرف بزنم. برو بیرون.

- ولی من میخوام بشنوم.

- اون موقع که میخواستم نشنیدی. حالا دیگه حرفی باهات ندارم.

- اگه راست میگی برگرد اینارو تو چشمات بگو.

از این حالت پر حوصله اش عصبی میشدم. از اینکه رفته بود تو قالب مردای دلسوز لجم میگرفت.

. سرم و تو بالشت فرو کردم و گفتم:

- ازت متنفرم. تنهام بذار.

صدای نفس عمیقی که کشید و شنیدم .

- فقط ۱۵ دقیقه . هر کار میخوای بکنی تو این ۱۵ دقیقه انجام بده . چون فعلا باید من و تحمل کنی . فهمیدی ؟

جوابی بهش ندادم . صدای باز و بسته شدن در اتاق و شنیدم . یکم مکث کردم و بعد سرم و از رو بالشت با احتیاط برداشتم . نگاهم به در بسته و اتاقی که دیگه رادین توش نبود افتاد . دستام و روی صورتم گذاشتم و اشکام و پاک کردم . نگاه خیره ام روی دستم موند . بانداژ سفید رنگی دور مچ دستم بسته شده بود . هنوز نمیتونستم دستم و خوب تکون بدم . تیر میکشید و میسوخت . درک رفتار رادین برام مشکل بود . از یه طرف میگفت نمیخواد من و ببینه و از یه طرف نصف شب سر از خونه ام در آورده بود .

فکر اینکه اگه رادین نمیرسید مو به تنم راست میکرد ! یعنی واقعا میمردم ؟ آخه با چه شجاعتی تیغ و روی رگم گذاشته بودم ؟ هنوزم تنم از یاد آوریش میلرزید .

کل اتاق و با چشمم بر انداز کردم . خبری از وسایلم نبود . فقط مانتوی مشکی رنگم که تو عروسی تنم کرده بودم یه گوشه روی مبل افتاده بود . با شال طرحدار خوشگلم که حسابی گرون خریده بودمش . ولی الان مچاله شده بود و روی مانتوم افتاده بود . نفس عمیقی کشیدم . چه اهمیتی داشت که شالم چروک میشه ؟ من تا دم مرگ رفته بودم . این مهم بود .

دنبال کیفم گشتم . ولی خبری ازش نبود . حتی گوشیمم کنارم نبود . سر گیجه دوباره به جونم افتاد . دهنم تلخ شده بود . معدم پیچ میخورده . نگاهم روی ساعت اتاق ثابت موند ۱ ظهر و نشون میداد . کاش میتونستم به نیوشا زنگ بزنم بیاد دنبالم .

روی تخت نیم خیز شدم . دست راستم و به سرم گرفتم . چند ثانیه چشمم و بستم و دوباره باز کردم . این بار مصمم پام و روی پارکتای قهوه ای سوخته ی اتاق گذاشتم . نگاهم به سینی غذا افتاد . چه گند کاری شده بود !

یه قدم لرزون برداشتم با احتیاط از کنار سینی چپه شده گذشتم . به آینه ی قدی که یه گوشه ی اتاق و تقریبا نزدیکی در خروجی بود رسیدم . نگاهم و مات به خودم دوختم . صورتم سفید شده بود . لبام به کبودی میزد . موهام آشفته دورم ریخته شده بود . دستم به سمت موهام رفت .

نگاهم پایین تر از صورتم اومد . روی لباس راه راه آبی و سورمه ای بیمارستان موند . لباس دکمه داری که بلندیش تا بالای زانوم بود و حداقل دو سایز برام بزرگتر بود و شلوار بلند و بی قواره ای که احساس میکردم هر لحظه ممکنه از پام بیفته .

دوباره نگاهم به سمت صورتم برگشت . زیر چشمم هاله ی سیاهی افتاده بود . یه دسته از موهام و پشت گوشم زدم . بی توجه به ظاهر داغونم به سمت در رفتم . آروم دستگیره رو پایین کشیدم . با قدمایی نا مطمئن از اتاق بیرون اومدم . سر و صدا از آشپزخونه میومد . حتما رادین اونجاست . چند قدم دیگه رفتم . از در اتاق فاصله گرفتم . دوباره سرم گیج رفت . سریع دستم و به دیوار گرفتم تا زمین نخورم . یکی نبود بگه با این حال نزارت کجا داری میری ؟

نگاهم دور تا دور خونه چرخید . دنبال تلفن میگشتم . یا دنبال ردی از کیفم . . . موبایلم . . . باید به نیوشا زنگ میزد . نمیتونستم دوباره رادین و بینم . . . دلم سکوت خونم و میخواست . . .

صدای رادین من و به خودم آورد :

- چیزی میخوای ؟

نگاهم به رادین افتاد هنوز همون لباسا تنش بود . حالا تو صورتش دقیق شده بودم . خستگی از توی نگاهش داد می زد . چشمای قرمزش و موهای آشفته اش علائم شب زنده داریش بود . کل دیشب و کنار من بود . . . حتما نگران شده بود . . . حتما . . .

جلوی افکارم و گرفتم . . . جلوی خیالاتی شدنم و ! جلوی احساساتی بودنم و ! انقدر از گاه کوه نساز پریمه ! بازم ضد حال می خوریا ! بازم مجبور میشی خودتو نابود کنیا ! این بار دیگه تیغم برات جواب نمیده !

رادین کامل از آشپزخانه بیرون اومد . یکم بهم نزدیک شد . مثل گربه با دستام به دیوار چنگ زده بودم . می ترسیدم هر لحظه پس بیفتم و دوباره از خودم ضعف نشون بدم !

دوباره به حرف اومد:

- هی خانوم با شما ! چیزی می خوای ؟ چرا از تخت بیرون اومدی ؟

کلافه گفتم :

- کیفم ... کیفم کجاست ؟

- کیفیت و برای چی می خوام؟

با سماجت گفتم:

- کیفم و می خوام .

- اینجا نیست خونته .

- ولی کیفم که توی ماشین تو جا مونده بود.

- بله جا مونده بود! منم برات آوردمش ، ولی وقتی تو اون حال دیدمت همه چی یادم رفت کیفیتو

با همه ی وسایلی توش خونه جا موند!

نفسمو کلافه بیرون دادم :

- یه تلفن بهم بده .

- تلفن و دیگه می خوام چیکار؟

- می خوام زنگ بزنی به یکی بیاد دنبالم و منو از دست تو نجات بده!

دندوناش و رو هم فشار داد . می فهمیدم که سعی می کنه آرام باشه . نمی فهمیدم چرا انقدر

تلاش می کنه ! تلاش برای خوددار بودن . برای اینکه نارحتم نکنه ! شاید از ضعفم ترسیده بود.

شاید فکر می کرد دوباره قراره یه بلایی سر خودم بیارم . گفت:

- بذار کمکت کنم برگردی تو تخت .

یه قدم بهم نزدیک شد خودم و کنار کشیدم و گفتم :

- یه تلفن بهم بده ! می خوام از اینجا برم !

- پریمه آرام باش .

دستم از روی دیوار برداشتم با عصبانیت گفتم :

- نمی فهمی چی می گم؟ می خوام برم! آرام نمی شم. فقط می خوام برم.

سرم گیج می رفت تعادل بهم خورد می خواستم دوباره دستم و به دیوار بگیرم ولی به شدت افتادم زمین طوری که آخم دراومد. رادین از افتادنم عصبانی شد و گفت :

- بفرمایید! اینم سزای یه دختر سرتق.

خواستم دوباره دستم و به دیوار بگیرم و بلند شم که زیر بازوم و گرفت و با یک حرکت بلندم کرد. همونجور که به سمت اتاق می بردم گفت :

- ببین داری چی به روز خودت میاری!

دوباره برگشته بودیم به همون اتاق کذایی به زور رو تخت خوابوندم و گفت:

- پریمه... .

نگاهم و ازش گرفتم. دوباره گفت :

- پریمه خانوم؟

سرمو به جهت مخالف گردوندم دستشو به سمت صورتم دراز کرد و به سمت خودش چرخوند. نگاهش مهربون بود. ترسیدم از اینکه دوباره قلبم به ضربان بیفته. سریع چشمامو بستم که نبینمش. که دوباره گرفتار نشم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگاهم نمی کنی؟

پلکامو بیشتر رو هم فشار دادم. دستش به سمت موهام رفت. آرام آرام موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت:

- ازم دلخوری؟

بازم سکوت... دوباره خودش گفت:

- ازم متنفری؟ نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

چرا صدات حالت طبیعی پیدا نمی کرد؟ چرا انقدر تُو صدات مهربون بود؟ مکث کرد... دوباره گفت:

- آخه این چه کاری بود تو کردی؟

دوباره سکوت... دستش از روی موهام سُر خورد. کاش یکم فاصله میگرفت... دوباره گفت:

- چرا خود خواهانه تصمیم گرفتی؟ به بقیه تو زندگیت فکر نکردی؟

با همون چشمای بسته گفتم:

- برای تو چه فرقی داشت؟ تو که نمیخواستی من و ببینی!

نفسش و بیرون داد و با شوخی گفت:

- زبونت سالمه؟ داشتم نگران میشدم!

سریع بحث و عوض کرده بود! بدجنس! از کنارم بلند شد و گفت:

- الان میام.

از اتاق بیرون رفت. صدای قدماش این و میگفت. چشمام و باز کردم. چند تا نفس عمیق کشیدم

. چند لحظه بعد دوباره برگشت. با سینی که توش یه بشقاب پر از جیگر بود. پشتم متکا گذاشت

تا بتونم بشینم. سینی رو این بار روی پای خودش گذاشت. به حرکت دستاش خیره شدم.

چنگال و پر کرد و به سمت دهنم گرفت. با اخم سرم و کنار کشیدم و گفتم:

- خودم میخورم.

تصنعی اخم کرد و گفت:

- نمیذارم این یکی سینی رو هم نغله کنی. همینجوری باید بخوری!

خیلی گشتم بود. حوصله ی بحث کردن باهاش و نداشتم. فقط دهنم و باز میکردم و اون تند تند

تیکه های جیگر کبابی شده رو توی دهنم میداشت.

تقریبا کل بشقاب خالی شده بود که دیگه دستش و پس زدم . از اتاق بیرون رفت و گذاشت استراحت کنم . نمیدونم چرا میل شدیدی به خواب داشتم . میخواستم باهش حرف بزنم . هنوز کلی سوال تو سرم رژه میرفت ولی بی حال بودم و خوابم میومد . پلکام و بستم . هم زمان چراغ اتاق خاموش شد و همه جا سکوت محض شد !

تو جام غلت زدم . چشمم و آرامم باز کردم . همه جا تاریک بود . طاق باز دراز کشیدم . نور ضعیفی از پنجره داخل اتاق میومد . نگاهم دوباره روی دست چپم خیره موند . بی حرکت کنارم افتاده بود . هنوز خونه ی رادین بودم . با چشم دنبال ساعت گشتم ۱۱ شب بود . چقدر خوابیده بودم !

دیگه خبری از سرگیجه نبود . حسابی سر حال شده بودم . پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم . به شدت تشنم بود . هیچ صدایی از بیرون اتاق نمی اومد . از جام بلند شدم . دستم هنوز درد میکرد . دست راستم و زیر دست چپم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .

نور تلویزیون انتهای سالن و روشن کرده بود . آهسته به همون سمت قدم برداشتم . تازه تونستم نگاهی به اطراف بندازم ولی تنها چیزی که توی اون تاریکی قابل تشخیص بود بزرگی خونه بود ! یکم دیگه جلو رفتم و بالاخره به تلویزیون رسیدم . نگاهم به رادین افتاد که روز مبل خوابش برده بود . موهای آشفته ام و کنار زدم . نگاهی به اطرافم انداختم . مستاصل و دو دل بودم . باید بیدارش میکردم ؟ ولی گناه داشت . حتما کل دیشب و نتونسته بخوابه ! درست بود سر خود برم سر یخچالش ؟

نگاهم به آشپزخونه ی آپنی که سمت راستم قرار داشت افتاد . به پاهام حرکت دادم . نمیتونستم از تشنگی بمیرم که !

دوباره درد دستم اذیتم کرد . کاش مُسکن میخوردم ! دوباره قدم برداشتم . توی تاریکی چشمم جایی رو نمیدید . سعی کردم از گوشه حرکت کنم . نگاهم دوباره به رادین که غرق خواب بود افتاد . نور تلویزیون صورتش و روشن کرده بود . توی همین گیر و دار پام به یه میز گرد که روش یه گلدون تزئینی بود خورد و میز پر صدا تکون خورد .

سریع سرم و به جلو برگردوندم گلدون در حال سقوط کردن بود . تقریباً نشستم کف زمین تا بتونم گلدون در حال سقوط و بگیرم . یه لحظه حواسم از دست دردناکم پرت شد . گلدون با ضرب روی مچ دستم پایین اومد . از یه طرف صدای میز و از طرف دیگه " آخ " بلند من باعث شد رادین یهو از جاش بپره .

لبم و از درد گاز گرفتم . رادین از جاش بلند شد و به سمت صدا اومد . با دیدن من که تو تاریکی نشستم بودم گفت :

- پریمه؟! چی شده ؟

سریع به سمت چراغ رفت و روشنش کرد . زیر لب از درد ناله میکردم . از زور درد قطره های اشک روی صورتم روون شده بود .

رادین دوباره به سمتم اومد . سریع گلدون و برداشت و به دست نیمه جون من که زیر گلدون مونده بود نگاه کرد . با ناراحتی گفت :

- درد داره ؟

فقط سرم و تکون دادم . از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت . چند ثانیه بعد با لیوان آب و یه بسته کپسول برگشت کنارم . با دیدن کپسول فهمیدم مسکنه . سریع با آب خوردمش . دستم گز گز میکرد . دوباره دست راستم و زیر دست چپم گذاشتم و مثل بچه ام تو بغلم گرفتمش .

بین ابروهای رادین گره افتاده بود . گفت :

- بخیه هات باز نشده باشه ؟ پاشو بریم بیمارستان .

به زور گفتم :

- احتیاجی نیست . الان دردش خوب میشه .

- یعنی چی احتیاج نیست ؟ پاشو .

- میگم نمیخواد .

- الان تو ، تو وضعیتی نیستی که بدونی چی خوبه و چی بد . پاشو .
- از جاش بلند شد . درد دستم از یه طرف و درد تیکه ای که رادین بهم انداخته بود از طرف دیگه
گره به ابرو هام انداخت گفتم :
- یعنی چی ؟
- پاشو پریمه با من بحث نکن .
- از لحن دستوریش خوشم نیومد .
- گفتم که دستم خوبه . جایی هم نمیام .
- داشتم از درد میمردم ولی سعی میکردم که بروز ندم . یکم تو چشمام خیره شد و گفت :
- خیلی خب لجباز . بشین رو مبل یه چیزی بیارم بخوری .
- سریع به سمت آشپزخونه رفت . موهام و از جلوی چشمم کنار زدم . از جام به زور بلند شدم و
گفتم :
- من چیزی نمیخورم ... کی میبریم خونم ؟
- بدون اینکه به حرف من توجه کنه تو یخچال سرک کشید و ظرف در بسته ای رو بیرون آورد . تو
همون حال گفت :
- حالا چه عجله ایه ؟
- دستم و روی آپن آشپزخونه گذاشتم و همونطور با صورت جمع شده از درد گفتم:
- نمیخوام تو خونه ی تو باشم . اصلا درست نیست .
- نیم نگاهی به سمتم انداخت ابرو هاش بالا رفتن گفت :
- چی درست نیست ؟ اینکه تو خونه ی من باشی یا اینکه با من تنها باشی ؟
- دهنم و باز کردم تا چیزی بگم ولی روم نشد . سریع بستمش . دوباره گفت :

- من قصد ندارم حالا حالا ها ببرمت خونت !

مثل بچه ها پام و به زمین کوبیدم . پر از حرص بودم . از اینکه جای من تصمیم میگیره . از اینکه به من و چیزی که میخوام توجه نمیکنه . با لحن ناراحتی گفتم :

- مگه زوره ؟ من نمیخوام اینجا بمونم !

دستاش و روی میز گردی که وسط آشپزخونه بود گذاشت و نگاهی بهم کرد :

- بری خونه چیکار کنی ؟! تنهایی میخوای چی بخوری ؟ چجوری از خودت مراقبت کنی ؟ دو دقیقه من خواب بودم ببین چه بلایی سر خودت آوردی ؟ میگی درد نداری ولی از قیافت معلومه چه خبره !

- من تنها نیستم . خواهر دارم ! اون کمکم میکنه !

پوفی کرد و گفت :

- کدوم خواهرت ؟ همون که گفتی به عنوان خواهر قبولت نداره ؟

دندونام و رو هم فشار دادم و با شتاب به سمت اتاقی که توش بودم رفتم . به اون چه که خواهرم رفتارش با من چجوریه ... به اون چه که من تنهام ... به چه حقی اینارو تو سرم میزنه ...

به سمت مانتو و شالم که روی مبل بود رفتم . به خاطر دستم نمیتونستم سریع بیوشمش . به سختی آستینش و پیدا کردم و دستم و توش فرو بردم . دکمه هاش و یه دستی بستم . رادین با شتاب وارد اتاق شد . با دیدن من کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :

- کجا ؟

- خونه ام ! اونجا از تنهایی بپوسم بهتره تا اینکه اینجا وایسم و به تیکه هات گوش کنم !

- منظوری نداشتم .

جوابی بهش ندادم . شالم و برداشتم . حسابی چروک شده بود . اهمیتی ندادم . میخواستم روی سرم بندازمش که رادین کشیدش . سریع گفتم :

- شالم و بده .

- چرا عین بچه ها میمونی ؟ من نمیتونم بذارم بری خونت .

- شالم و بده !

- میشنوی چی میگم ؟ این پنبه رو از تو گوشت در بیار . اینجا میمونی تا خوب بشی .

کلافه روی تخت نشستم و گفتم :

- مگه نگفتی ازم بدت میاد ؟ مگه نگفتی دیگه دوست نداری ببینیم ؟ پس بذار برم دیگه ! این

همه اصرار برای چیه ؟ میخوام برم ! میخوام تنها باشم و به بدبختیام فکر کنم .

شالم و دوباره روی مبل انداخت و رو به روم دست به سینه وایساد .

- بعدا در مورد همه ی اینا حرف میزنیم .

- بعدا یعنی کی ؟ بابا من نمیخوام دیگه حرفی بزنی . باید به کی بگم ؟ راهمون مگه از هم جدا

نیست ؟

عصبی فریاد زد :

- نه نیست ! با این همه اتفاق هنوز نفهمیدی به هم گره خوردیم ؟

- گره کور که نیست ! باز میشه . تو برو سوی خودت و منم سوی خودم .

- اینجا میمونی همین که گفتم !

- اصلا تو چیکاره ی منی که دستور میدی ؟ هر جا بخوام میرم .

سریع از جام بلند شدم و به شالم چنگ زدم . مقابلم وایستاد به خاطر عجبله ای که کرده بودم

دستم درد گرفته بود ولی بی توجه به درد زیادش سرم و پایین انداختم و به سینه ی رادین زل

زدم تو همون حال گفتم :

- برو کنار .

- هی دارم صبوری به خرج میدم دیگه داری خارج از تحمل میشی !
 سرم و بالا گرفتم . با اخمای تو هم جذاب تر شده بود . نفسم و بیرون دادم گفتم :
- هر چی که تو بخوای همیشه ! همیشه اگه منو خواستی پیام سمت ! همیشه وقتی دلت و زدم برم گم و گور شم .
- دستاش و دو طرف کمرش گذاشت . کلافه سرش و تکون داد و نگاهش و تو اتاق چرخوند . سرش و به سرم نزدیک کرد و گفت :
- میشه انقدر بی انصاف نباشی ؟ میشه یه لحظه خودت و بذاری جای من ؟
- سکوت کردم . دستش و به صورتش کشید . از جلوم کنار رفت و روی تخت نشست . سرش و تو دستاش گرفت . میخواستم از فرصت استفاده کنم و از اتاق بزنم بیرون . ولی سریع به حرف اومد :
- بی انصافی پریمه .
- سکوت کردم . میخواستم به پاهام تکونی بدم . باید تکون میدادم . ولی از جام جم نخوردم . هنوزم همون جا وایساده بودم . دوباره سکوت اتاق و شکست .
- میدونی چقدر سخت بود برام که تورو تو اون حال ببینم ؟
- نگاهم به سمتش برگشت . سرش پایین بود . یکم مکث کرد و دوباره گفت :
- میدونی تا برسیم بیمارستان مردم و زنده شدم ؟ اصلا از خودت پرسیدی چرا اون شب اومدم توی خونت ؟ چجوری اومدم ؟ چجوری از توی اون وان کذایی بیرون کشیدمت ؟ اینارو پرسیدی از خودت ؟
- سرش و بالا گرفت . چشمش قرمز شده بود . خواستم چیزی بگم که دوباره گفت :
- خود خواهی ! به همون اندازه که بی انصافی خود خواهم هستی ! اصلا فهمیدی وقتی وارد خونت شدم روشنایی خونه و سکوتش باعث شد سقف رو سرم خراب بشه ؟ اصلا فهمیدی چه ترسی داشتیم ؟
- من مجبورت نکرده بودم ...

بین حرفم اومد از جاش بلند شد . دوباره مقابلم وایساد و گفت :

- مجبورم نکردی ؟ اومدی توی زندگیم . یه خاطراتی رو مال خودت کردی . حالا باید پاش وایسی . پس نگو مجبورم نکردی . تو در مقابل ترس و ناراحتی من مسئولی ! در مقابل عذاب کشیدن من مسئولی !

دوباره با فریاد گفت :

- وقتی دیدم کیفیت جا مونده تو ماشین و به هوای اینکه شاید پشت در خونت مونده باشی برگشتم ! برگشتم که آلاخون والاخون نشی . خودم و گول زدم که به خاطر کیفیت دارم بر میگردم . نه به خاطر اینکه دوست دارم بازم باهات حرف بزوم . که بازم مطمئنم کنی . که بازم بهم بفهمونی که اون چیزی که عین خوره تو مغزم افتاده درست نیست . که تو برام نقشه نکشیدی . که من و تو این مدت هالو فرض نکردی !

زبونم بند اومده بود . بی حرکت مقابلش وایساده بودم . حتی درد دستمم یادم رفته بود . دوباره به حرف اومد :

- رسیدم جلوی خونت . چراغا روشن بود . خیالم راحت شد که تونستی یه جوری بری تو خونت . از توی گوشیت شماره ی خونت و پیدا کردم . زنگ زدم که بیای کیفیت و بگیری ولی جواب ندادی . ترسیدم . نه از اینکه بخوای بلایی سر خودت بیاری ! حتی به ذهنم خطور نمیکرد این حرکت احمقانه رو انجام بدی ! ترسیدم دیگه نخوای حرف بزنی ! که تا آخر عمر مغزم درگیر این باشه که تو نخواستی یه بار دیگه باهام حرف بزنی . کلافه بودم . حتی نمیتونی تصور کنی چه حسی داشتم ! دسته کلیدت و از توی کیفیت پیدا کردم . بین منطق و احساس اون لحظه ام مونده بودم ! حتی نمیدونستم درسته که پیام تو خونت یا نه !

دوباره سکوت کرد . چشمش و بست و باز کرد . انگار یاد آوری دیشب براش خیلی سخت بود .

- زنگ زدم . جواب ندادی . دوباره دستم و روی زنگ گذاشتم . دوباره و دوباره و دوباره ... ولی جواب ندادی ! نگران شدم . بر خلاف میلیم با کلید در و باز کردم . اومدم توی خونت . وضع آشفته ی اونجا لباسایی که روی زمین ریخته شده بود . داشت دیوونم میکرد . صدات زدم . جواب ندادی . دوباره صدات زدم . اتاقت و گشتم نبودی ! گفتم خونه نیستی که جواب بدی ! ولی لباسا ! اون

همه آشفتگی خونت! نگرانم کرد. بی هوا در حموم و باز کردم. کم مونده بود در جا سخته کنم!
میتونی حال اون لحظه ام و بفهمی؟

- من ...

- تو چی؟ انقدر احمقی که دست به خود کشی بزنی؟ که به عواقبش فکر نکنی؟ فکر کردی
بمیری راحت میشی؟ چی تو مغزته آخه؟! چرا فکر نمیکنی به کارات؟ چرا بقیه رو تو دردرس
میندازی؟ بعدشم میای سینه سپر میکنی جلوم که چی؟ که بذارم بری؟ بری تا دوباره اون حس
وحشتناک و تجربه کنم؟ این بار قراره به جای وان پر از خون با چی رو به رو بشم؟
تو چشمام خیره شد. سرش تو چند سانتی سرم قرار داشت. انقدر نزدیک بود که صدای نفساش
و میشنیدم. ولی اون تو صورتم داد میزد... فریاد میزد...

- پس چرا ساکتی؟ الان بهم اخم کن! بازم بی انصافی کن! وسایلت و جمع کن و برو! زود باش
معطل چی هستی؟

پاهام سست شد. تقریبا روی تخت افتادم. نگاهم به رادین افتاد. یکم به هم خیره موندیم. عقب
گرد کرد و به سمت در اتاق رفت. تازه وقتی نبودش و احساس کردم زمان برام به حرکت افتاد.
حرفاش کل ذهنم و پر کرد. نگران شده بود... اون برگشته بود... اون نجاتم داده بود... این
نشونه ی خوبیه! ولی چرا رفت؟ چرا نمود حرفای من و بشنوه؟

شالم روی شونه هام افتاده بود و مانتوم و روی همون لباسای بیمارستان تنم کرده بودم و فقط ۳
تا دکمه اش و بسته بودم. از اتاق بیرون رفتم. توی هال و پذیرایی نبود. توی آشپزخونه هم نبود.
به سمت یکی از اتاقا رفتم. در و هل دادم. نگاهم به رادین افتاد که روی تخت دراز کشیده بود و
ساعدهش و روی چشماش گذاشته بود.

باید چیزی میگفتم!

- رادین ...

بدون اینکه تغییری توی حالتش بده لباش تکون خورد:

- هنوز اینجایی؟ پس چرا نرفتی؟

- من خودخواه! من بی انصاف! پس تو چی؟ یه طرفه به قاضی رفتی و راضی برگشتی! من توضیح دادم تو تحقیرم کردی. من عذر خواستم و تو تحقیرم کردی. من گریه کردم و تو تحقیرم کردی. دیگه صبرم لبریز شده. از بس که نا امید بودم. از بس کسی بهم توجه نکرد. یا وضعم و دید و تحقیرم کرد. من ضعیف نیستم. ولی دیگه طاقت نداشتم. زیاد بلا سرم اومده بود. زیاد از آدمای اطرافم کشیده بودم.

دستش و از روی چشمش برداشت. نگاهی بهم انداخت. سریع رو تخت نشست و گفت:

- با وجود این همه ناامیدی بازم انتظار داری تنهات بذارم؟

- دیگه قرار نیست از این اتفاقا بیفته. لحظه ی آخر ترسیده بودم.

- یعنی پس فردا تو زندگیت هر کسی تحقیرت کرد باید یه تیغ برداری و خلاص!؟

دوباره به حرف اومد و گفت:

- تو بیمارستان گفتم دستت و بی هوا بریدی. شک کردن که خود کشی باشه ولی تونستم یه جور دهنشون و ببندم و بیخیال پیگیری قضیه بشن. و گرنه مجبور بودی اونجا بمونی و با روانشناس حرف بزنی! با هزار تا آرتیست بازی تونستم از بیمارستان بیارم بیرون. حرفم اینه. اگه من نبودم معلوم نبود الان کجا خوابیده بودی!

- حرف حسابت چیه؟ همش به خاطر ترسه؟ به خاطر خود کشیمه!؟

ابروهاش و تو هم کشید و گفت:

- پس چی فکر کردی!

نفسم و بیرون دادم. حالا حق داشتم که کاخ آرزوهام و خراب شده ببینم!؟ سریع گفتم:

- خب من بهت قول میدم دیگه خبری از خود کشی نیست. خیالت راحت شد؟

از جاش بلند شد و گفت:

- در مورد این قضیه بعدا حرف میزنیم. الان که شبهه. هیچی هم نخوردی.

از کنارم گذشت و به سمت آشپزخونه رفت . با نگاه دنبالش کردم . تو دلم قربون صدقه ی اون همه نگرانش رفتم ولی بعد لبم و محکم گاز گرفتم . به افکارم بد و بیراه گفتم و اخم کردم . دوباره درد دستم من و به خودم آورد . هر چند مسکن اثر کرده بود و تقریبا بهتر بودم . به سمت اتاق خواب برگشتم . مانتو و شالم و در آوردم . دوباره به تصویر خودم تو آینه خیره شدم . عین مرده های متحرک بودم . دستی به موهای وز کرده ام کشیدم . نگاهم روی لباسای زشت بیمارستان موند . کاشی میتونستم عوضشون کنم ! راستی چجوری من و با اون وضعیت نیمه لخت بیرون کشیده بود و به بیمارستان رسونده بود ؟! لبم و گاز گرفتم . سعی کردم به اون صحنه فکر نکنم . سریع از جلوی آینه کنار اومدم . صدای رادین و شنیدم :

- پریمه . کجا موندی پس ؟

به سمت آشپزخونه رفتم . دست راستم هنوزم زیر دست چپم بود . رادین دور میز گرد وسط آشپزخونه نشسته بود . روی میز دیس غذا و دو تا بشقاب و پارچ آب و لیوان بود . نگاهم به غذاها بود که رو به من گفت :

- پس چرا وایسادی ؟ بیا بشین دیگه .

با قدمای سست به سمت صندلی رفتم و روش نشستم . موهام و پشت گوشم زدم . حداقل کاش یه کلیپس داشتم تا موهام و ببندم . این آشفتگی کلافه ام کرده بود .

رادین یه کاسه ی گنده عدسی جلوم گذاشت و گفت :

- اول این و بخور .

چشمام با تعجب گرد شد گفتم :

- همه اش و بخورم ؟

بدون توجه به تعجب من برای خودش برنج کشید و یه تکه مرغ توی بشقابش گذاشت گفت :

- آره . من که نمیدونستم اما مامانم میگفت واسه کم خونی خوبه .

- تو زنگ زدی از مامانت پرسیدی ؟

نگاهش به سمت من برگشت و گفت :

- خب آره . نمیدونستم چی حالت و بهتر میکنه .

قاشق برداشتم و تو سکوت مشغول خوردن شدم . رادین حواسش به خوردن من بود . بعد از اینکه چند تا قاشق خوردم خواستم بلند شم که گفت :

- پس شام چی ؟

- عدسی مگه شام نیست؟! سیر شدم . ممنون .

- خوابت میاد ؟

نشستم سر جام گفتم :

- راستش نه ! خیلی خوابیدم .

- میخوای فیلم بذارم برات ببینی ؟

- ممنون .

سریع از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت . فیلم و برام گذاشت و گفت :

- بیا پریمه .

به سمت مبل راحتی های تو حال رفتم . خودش برگشت و مشغول شام خوردن شدن . حواسم و به فیلم دادم . سعی کردم از فیلم سر در بیارم ولی سرم پر از فکر بود ! زندگی خودم یه پا فیلم بود !

فضای فیلم قدیمی بود . از اون فیلمایی که من و نیوشا عاشقش بودیم . لباسا و مدل موهای قدیمی . آرایشای قدیمی . پسره بالای چرخ و فلک رفته بود تا از دختر مورد علاقه اش بخواد که با هم بیرون برن . بی اراده غرق فیلم شدم . چه حس خوبییه کسی تورو اینجوری بخواد . برای چند لحظه فکرم از زندگی خودم منحرف شد . برای چند لحظه لبخند محو روی لبم نشست .

رادین کنارم روی مبل نشست . یه لحظه از این نزدیکی زیاد جا خوردم . یکم جابه جا شدم و فاصله گرفتم . ولی اون چشمش به صفحه ی تلویزیون بود . دوباره تمرکز م به هم ریخت . نگاهم به فیلم بود ولی فکرم پیش رادین .

نفسم و بیرون دادم . چرا نمیرفت بخوابه ؟ مگه خسته نبود ؟ اصولا دختر خجالتی نبودم ولی فیلم دیدن با رادین ... ! عجیب بود ! زیاد احساس راحتی نمیکردم . ولی اون راحت بود . پاهاش و روی هم انداخته بود و با دقت نگاه میکرد . شاید حتی حضور منم فراموش کرده بود ! صحنه هایی از فیلم معذبم میکرد . احساس میکردم صورتم بیش از حد قرمز شده . رادین کاملا حضور من و فراموش کرده بود . بالاخره طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم . تازه نگاهش به من افتاد . با تعجب گفت :

- کجا ؟

از نگاه کردن به صورتش خجالت میکشیدم . عجیب بود ! چرا باید خجالت میکشیدم ؟ سریع گفتم :

- هنوز احساس ضعف میکنم . میرم بخوابم .

سر تکون داد و بی تفاوت دوباره به تلویزیون زل زد :

- شب بخیر .

زیر لب شب بخیری بهش گفتم و به سمت اتاق حرکت کردم . هنوز دو قدمم بر نداشته بودم که پشیمون شدم . دوباره برگشتم . نگاهش متوجه من شد . متعجب گفت :

- چیزی میخوای ؟

- نه ... ! من فردا .. میرم خونم !

مهلت حرف زدن یا مخالفتای احتمالی رو بهش ندادم . سریع به سمت اتاق اومدم . خودم و رو تخت گرم و نرمش پرت کردم و چشمام و بستم . فردا باید میرفتم ... نمیشد بمونم ... این همه نزدیکی ... این همه مهربونی ... تحملش سخت بود !

رادین هنوزم تکلیفش با خودش معلوم نیست! هنوزم نمیدونه چی میخواد. از من. از رابطمون. .
 . شاید باز من و نخواد. اینجوری وابسته تر میشدم. عاشق تر میشدم. نباید اینجوری میشد.
 نباید میداشتم.

یک ساعتی میشد که بیدار شده بودم. از سر و صداهایی که میومد معلوم بود رادین بیداره. صبر کرده بودم تا شاید بیاد تو اتاق ولی خبری ازش نشده بود. شالم رو روی سرم انداختم و مانتوم و پوشیدم. عجب تیپی شده بودم! شلوار راه راه بیمارستان از زیر مانتوم بیرون زده بود. با اون شال چروک و مانتوی مجلسی که تنم بود حسابی دل همه رو میبرد!

سعی کردم موهام و بفرستم توی شالم ولی بازم چند تا تارش بیرون میزد. بیخیالش شدم به سمت در اتاق رفتم. نگاهی به حال و پذیرایی انداختم. خبری از رادین نبود. چند قدم جلو تر رفتم. سرکی تو آشپزخونه کشیدم مشغول چای ریختن بود. سلام کردم با صدای من به خودش اومد و به سمتم برگشت.

- بیدار شدی؟

نگاهش روی لباسام افتاد و اخم کرد. دوباره چشماش و به کتری که تو دستش بود دوخت و گفت:

- به سلامتی کجا تشریف میبری؟!

- دیشب که گفتم! میرم خونم.

دست از کار کشید. نگاهش دوباره به من خیره موند:

- اون و که دیشب شنیدم. صبرم نکردی که جوابت و بگیری!

- جوابی نیمونه دیگه! میرم خونه ی خودم.

- این همه دیشب حرف زدم! همه اش باد هوا بود!؟

- من خودم خونه دارم. چرا داری زور میگی؟

- اصلا به من چه! هر کار دوست داری بکن!
- با اخمای تو هم نشست پشت میز و چاییش و تلخ مزه مزه کرد. نفسم و بیرون دادم. همین مونده بود که دم رفتن با هم دعوامون بشه. کلافه گفتم:
- اینجوری بهتره. من خونه ی خودم راحت ترم.
- من که چیزی نگفتم!
- چیزی نگفتی ولی برام قیافه گرفتی!
- نگاهش و برگردوند سمت من:
- هر جا دوست داری برو. ولی این بار دیگه کسی نیست نجاتت بده ها! خود دانی! پس بهتره حماقت نکنی!
- دندونام و روی هم فشار دادم.
- از این خبرا نیست.
- شونه اش و بالا انداخت و دوباره نگاهش و از من گرفت و به فنجون چاییش دوخت.
- ممنون بابت زحمات!
- بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
- حالا کجا با این عجله! بشین چند دقیقه خودم میبرمت!
- مزاحم نمیشم!
- حتما میخوای با این شلوار قشنگت راه بیفتی تو خیابونا!
- نفسم و بیرون دادم و روی مبل نشستم. خونسرد چاییش و خورد. انگار نه انگار که یکی منتظرشه. بعد سر صبر حاضر شد و بالاخره فرمان حرکت داد!

کل مسیر ساکت بودم . اونم تلاشی برای شکستن سکوت نمیکرد . اخمای تو همش اذیتم میکرد . ولی چاره ای نبود ! اون میخواست من و تو خونه اش نگه داره و این اصلا جالب نبود ! مگه باهاش چه نسبتی داشتم !؟

بالاخره رسیدیم . جلوی خونه وایساد . به سمتش برگشتم و گفتم :

- ممنون بابت مراقبت !

سر تکون داد و گفت :

- حواست باشه که به زخمت آب نخوره ! به یکی هم بگو بیاد پیشت . تنها نمون .

سر تکون دادم و گفتم :

- باشه .

از تو جیبش یه برگه در آورد و به سمتم گرفت :

- این آدرس و شماره ی یه مشاوره . از یکی از دوستانم گرفتم . اگه خواستی یه زنگ بهش بزنی . کمکت میکنه .

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- من احتیاجی به این چیزا ندارم .

- پریمه یه مشاوره . چرا سخت میگیری ؟

برای اینکه زودتر بره و دست از سرم برداره کاغذ و گرفتم و گفتم :

- باشه . خداحافظ .

سر تکون داد . از ماشین پیاده شدم . تازه مقابلم ماشین رامین و دیدم . ضربان قلبم تند شد . نگاهم به کسی که پشت فرمون بود افتاد . رامین با پوزخند نگاهم میکرد . آب دهنم و قورت دادم . خشکم زده بود . بین ماشین رادین و رامین مونده بودم .

رامین در ماشینش و باز کرد و پیاده شد. انقدر در و محکم بست که احساس کردم گوشام سوت میکشه. آب دهنم و قورت دادم. همون جا کنار ماشین وایساد. حالا تمام قد میتونستم ببینمش. اینجا چیکار میکرد؟ با ترس به عقب برگشتم. رادین نگاه مهربونش و به روم پاشید. لبخندی روی لباش بود. با دستش اشاره کرد چی شده؟ حتی قدرت اینکه سرم و به علامت هیچی تکون بدمم نداشتم. کاش رادین گازش و میگرفت و میرفت. کاش رامین و نبینه. کاش رامین انقدر خیره نگاهم نمیکرد!

سرم و دوباره هراسون به سمت رامین گردوندم. مثل شکارچی که تو کمین نشسته باشه به ترس صیدش میخندید. بایدم میخندید! اون نخنده من بخندم!؟

از پشت سر صدای در ماشین شنیدم و بعد صدای گرم رادین:

- چیزی شده؟ چرا نمیری تو؟

برگشتم سمتش. نمیدونم تو چشمات ترس و دید؟ اخم کرد و گفت:

- پریمه!

از سمت دیگه اسمم و شنیدم:

- پریمه!

به خوش آهنگی صدای رادین نبود ولی نمیتونستم منکر صدای جذاب رامین بشم! با ترس نگاهم و به رامین دوختم. هم زمان با حرکت سر من سر رادینم به سمت صدای رامین برگشت.

دستاش و توی جیب شلوار لی اش فرو برده بود و با تمسخر نگاهم میکرد. قدمی به سمتم برداشت. کاش همون لحظه میمردم! اصلا کاش اصراری برای خونه اومدن نمیکردم! یا با رادین نمی اومدم! کلافه بودم. نمیدونستم تو چند دقیقه ی آینده قراره چه اتفاقی بیفته.

توی ذهنم تکرار میکردم "رادین برو، رادین برو" ولی همچنان رادین کنارم وایساده بود و با اخمای تو هم به رامین نگاه میکرد.

بالاخره رامین جلو اومد . فاصله اش با من و رادین شاید دو قدم بود . با همون پوزخندی که رو لبش بود گفت :

- تلفنت و که جواب نمیدی ! خونه هم که نیستی ! نگرانت شدم هانی !

رامین با هر کلمه ای که میگفت انگار یه پتک فلزی رو توی سرم میکوبید . ابروهای رادین بالا پریده بود . حالا نگاهش بین من و رامین میچرخید . کاش قدرت این و داشتم که جلو برم و گردن رامین و بشکونم . ولی سر جام خشک شده بودم . احساس سرما میکردم . دستام یخ کرده بود ولی صورتم گر گرفته بود ! احساس میکردم دارم خواب میبینم !

بالاخره رادین از سکوت خسته شد و گفت :

- این آقا رو میشناسی ؟

رامین پوزخند دیگه ای زد ! قبل از اینکه دهنش و باز کنه گفتم :

- چرا اینجا اومدی ؟

به حالت مسخره گفت :

- ساناز نگرانت شده بود ! اومدم ازت خبر بگیرم !

احساس میکردم لرزش صدام کاملا واضح . حتی لبهام میلرزید . رادین دوبار نگاهش و به من دوخت . گنگ و پر از سوال . رنگ نگاه من پر از التماس شده بود . نگاه رادین دوباره سمت رامین برگشت :

- نسبت شما با پریمه چیه ؟

شاید رامین منتظر همین سوال بود ! منتظر بود تا همه چی و بگه ! ولی دوباره پوزخند زد !

- دوست یکی از دوستای پریمه .

اخمای رادین یکم باز شد ولی هنوزم جدی بود .

نگاه دقیقی به صورت رنگ پریده ی من انداخت و گفت :

- حالت خوبه ؟

از جوابی که رامین داده بود جا خورده بودم . چرا هیچی نگفته بود ؟! چرا حقیقت و نگفته بود ؟! یعنی اونم دلش برام سوخته بود ؟ شاید حال و روز بد من دلش و به رحم آورده بود . سریع به خودم اومدم . لبخند کم جونی روی لبام نشست :

- آره... آره خوبم... ممنون .

بعد رو به رامین گفتم :

- حالم زیاد خوب نبود . خودم به ساناز زنگ میزنم . مرسی که اومدی .

سرش و یکم خم کرد . روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت ماشینش رفت . تو همون حال گفت :
- در تماس باش باهامون . فعلا .

سوار ماشین شد و توی یه چشم به هم زدن از کوچه بیرون رفت . با نگاه دنبالش کردم . دوست داشتم از ته دل خدارو شکر کنم . شاید یه بار داشتم شانس می آوردم . همه چی داشت بر وفق مرادم پیش میرفت . خیالم راحت شده بود . تا حالا هیچ وقت از حضور رامین انقدر خوشحال نشده بودم .

- پریمه !

نگاهم به رادین خیره شد . گفت :

- چیزی شد ؟ این یارو واقعا کی بود ؟

لبخند محوی روی لبام نشست گفتم :

- دوست پسر ساناز . همون دختری که باهاش اومدم رستوران تو .

سر تکون داد . از حالت خشک و جدی چند لحظه پیشش خبری نبود .

- برو تو .

به سمت خونه قدم برداشتم . دوباره فکرم رفت سمت رامین . اینکه هیچی نگفته بود . آدم دل
رحمی نبود ! پس دلیل سکوتش چی بود ؟! علاقه ی بیش از حد به من ؟! مسخرست . مطمئنم
انقدر هم کشته مردم نیست که از ضایع شدنم جلوی رادین ناراحت بشه . ولی سکوتش ! شاید
باید دست از قضاوت کردن رو شخصیتش بردارم . شاید واقعا نشناخته بودمش . شاید اونم
میتونست خوب باشه . با صرف نظر از کارایی که تو این مدت کرده بود و بلایی که میخواست سرم
بیاره حالا که فکر میکردم میدیدم انقدر هم شخصیت منفوری نداره !

- مطمئنی همین جاست ؟!

نگاهی به سر در رستوران انداختم دوباره یاد اون روز به یاد موندنی افتادم ! زیر لب زمزمه کردم :

- هیچ وقت اینجا رو یادم نمیره !

پریا با دلهره گفت :

- مطمئنی میخوای ببینیش ؟

نگاهش کردم :

- معلومه ! تو نمیخوای ؟

- نمیدونم . واقعا نمیدونم چه حسی دارم .

دستش و گرفتم و گفتم :

- اون خیلی توضیح به جفتمون بدهکاره . بعد از این همه مدت باید باهاش حرف بزیم . باید

سوالمون و جواب بده .

سر تکون داد و گفت :

- باشه . حق با توئه .

لبخند دستپاچه ای زدم و وارد رستوران شدیم . از پله ها پایین رفتیم . خیلی خلوت بود . به سمت دفتر مدیریت رفتیم . پریا پشت من حرکت میکرد . به محض اینکه مدیر رستوران ما رو دید گفت :

- فعلا تعطیله خانوما . ۱ ساعت دیگه ساعت کاریمون شروع میشه .

بی توجه به حرفش گفتم :

- ما مشتری نیستیم . دنبال کسی اومدیم اینجا .

نگاهش دقیق شد . یه مرد حدودا ۴۰ ساله بود گفت :

- بفرمایید . کی ؟

- دنبال یه خانومی به اسم پروین . به ما گفته اینجا کار میکنه .

ابروهاش تو هم گره خورد گفت :

- ببینم نکنه اون خانومی رو میگی که معتاده ؟

- آره ! همون .

پوفی کرد و گفت :

- انداختمش بیرون ! آدم معتاد به درد کار ما نمیخوره . مخصوصا که دستشم کج بود !

دلم میخواست از شرمندگی آب بشم ! اینا مشخصه ی یه مادر بود ؟! گفتم :

- یعنی چی انداختینش بیرون ؟ کی ؟

- خیلی وقته ! به زور اومد اینجا التماس کرد بهش کار بدیم . یه مدت اینجا بود ولی کاری ازش بر

نمیومد . منم ردش کردم بره !

- شما هیچ آدرسی ازش ندارین ؟ نمیدونین کجا زندگی میکنه ؟

- نه والا !

نفسم و بیرون دادم! تشکر کردیم و اومدیم بیرون. پریا خیالش راحت تر شده بود گفت:

- بالاخره دوباره سراغمون میاد.

عصبی بودم. فکر میکردم دوباره پیداش کردم. ولی هیچ وقت ردی از خودش به جا نمیذاشت!
اصلا نمیدونستم کجا زندگی میکنه!

- لعنتی!

پریا گفت:

- برگردیم؟ من باید برم پرورشگاه!

نمیدونستم چرا انقدر پریا از دیدن مامان واهمه داره! حتی امروزم به سختی راضی شد باهام بیاد دیدنش! نفسم و بیرون دادم و سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم. برگشتم خونه ولی ته دلم احساس خوبی نداشتم. هنوز کلی سوال داشتم ازش. نمیتونستم سوالاتم و بی جواب ول کنم! باید بهم جواب میداد! اون تنها کسی بود که همه چی و میدونست.

توی این مدت نذاشته بودم پریا بویی از خودکشیم ببره. تنها کسی که خبر داشت نیوشا بود. مسخره بود ولی نیوشا بیشتر برام خواهری کرده بود تا پریا. دیگه نمیتونستم به پریا حق بدم. نمیتونستم به رفتارش و حرفاش بی اعتنا باشم. حداقل باید میفهمید که من توی زندگیش تقصیری نداشتم. ولی اون هنوزم ازم کناره میگرفت. انقدر که با مربی های پرورشگاه صمیمی بود با من نبود. رفتارش کل ذهنیت منو از خواهر بودن به هم ریخته بود. در عوض نیوشا این مدت حسابی کنارم بود. سرزنشم میکرد ولی از طرفی ترس و توی رفتارش میدیدم. مدام کنارم بود. مدام ازم خبر میگرفت. سعی میکرد جای خالی کسایی که تو زندگیم نیستن و برام پر کنه. تا شاید دیگه دست به همچین کار احمقانه ای نزنم.

رابطم با رادین در حد دوستی معمولی بود. هنوزم توی جمعی دوستانشون حاضر میشدم، ولی دیگه دوستاش میدونستن که چیزی به جز یه دوستی ساده بین من و رادین نیست. اصراری برای نزدیک شدن به من نداشت. همونطور که من فکر میکردم دیگه کم کم باید رادین و فراموش کنم. تصمیم میگرفتم که بهش محل ندم. یا انقدر سخت و جدی باهاش برخورد کنم که متوجه بشه

منم بهش حسی ندارم . ولی همه ی اینا مال وقتی بود که ازم دور بود . به محض اینکه میدیدمش همه ی حساب کتابام به هم میریخت .

چند باری نیوشا رو هم توی جمعهای دوستانمون برده بودم . پدرام سعی میکرد با شوخی و خنده به نیوشا نزدیک بشه ولی نیوشای سخت گیر همچین اجازه ای بهش نمیداد . بعضی وقتا دلم برای پدرام میسوخت . ولی نیوشا رو خوب میشناختم . هیچ وقت دوست نداشت دلخوش به رابطه های چند روزه بشه .

دیگه خبری از رامین نبود . نه از خودش و نه از ساناز . برام عجیب بود که چرا یه دفعه ای خودش و کنار کشید . با اینکه قبلا هم خودش مستقیم خبری ازم نمیگرفت ولی همیشه ساناز و واسطه میکرد تا سر از زندگیم در بیاره . ولی این مدت به شدت ساکت شده بود . به این سکوت دلگرم بودم . مطمئن بودم دیگه هیچ حرفی از گذشته نمیشه .

دوباره شده بودم پریماه فالگیر . البته با کمی تغییرات . دیگه خبری از پارتی های شبانه نبود ! دیگه الکل تو زندگیم جایی نداشت . هنوز نتونسته بودم کامل سیگار و ترک کنم ولی سعی خودم و میکردم . به رادین و برگشتش امید نداشتم ولی دوست داشتم زندگیم و عوض کنم . حداقل اگه یه روزی کسی خواست پا تو زندگیم بذاره سر بلند باشم و بگم که دختر خوبی هستم !

فنجون قهوه رو جلوی خانوم و ثوق گذاشتم . حتی مثل قبل نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم . با سری که زیر افتاده بود گفتم :

- بفرمایید خانوم و ثوق میل کنین .

لبخند مهربون همیشگیش روی صورتش نقش بست . تازه فهمیده بودم که لبخند رادین چقدر شبیه خانوم و ثوقه . پشت میز مخصوصم نشستم . خانوم و ثوق نگاهی بهم کرد و گفت :

- چقدر این رنگ مو بهت میاد عزیزم . سنت و کمتر نشون میده .

لبخندی زدم و تشکر کردم . منظورش به رنگ موهای تیره ام بود . همیشه موهام و با مش یا بلوند دیده بود . خودمم این حرف و قبول داشتم . بچه سال تر شده بودم . قهوه اش و خورد و فنجونش و برگردوند . بعد از اینکه نیت کرد ورقای پاسور و چیدم . سعی میکردم به صورتش نگاه نکنم . همه اش یاد رادین میفتادم .

- به زن با موهای تیره وارد زندگیتون میشه . به حلقه افتاده توی فالتون . انگار کسی از اطرافیانتون قصد ازدواج داره .

- به این پسره میگم دیگه داری پیر میشی من میخوام عروس و نوم و ببینم گوش نمیده که ! بعد با هیجان و ذوق خندید و گفت :

- ولی خودم براش یه دختر و در نظر گرفتم . خیلی دختر ماهیه . از آشناهاست . خدا کنه نه نیاره . هر چند این روزا خیلی باب دل من کار میکنه . امیدم زیاده که قبول کنه .

وا رفتم . شاید وا رفتن کلمه ی کمی باشه . ولی این حرف خانوم و ثوق حسابی داغونم کرد . پس رادینم رفتنی شد !؟ چرا تو این مدت داره باب میل خانوم و ثوق کار میکنه ؟ که مامانش براش زن بگیره ؟ که یه دختر پا به زندگیش بذاره ؟ خیلی جلوی خودم و گرفتم که اشک تو چشمم حلقه نزنه .

با لبخند مصنوعی گفتم :

امیدوارم اونجوری که میخواین بشه .

خانوم و ثوق دیگه حرفی نزد . نگاهی به فنجون قهوه اش انداختم ولی کل ذهنم و رادین گرفته بود . اگه ازدواج میکرد چی ؟ میتونستم با این قضیه کنار بیام ؟ وقتی فکر خواستگاری کردنش از یه دختر دیگه عذابم میداد چجوری میخواستم با عروسیش کنار بیام ؟

وارد خونه ی آیلار و آرمین شدیم . نیوشا مدام زیر گوشم غر میزد دوست داشت تو خوابگاه بمونه ولی من به زور آورده بودمش مهمونی . تقصیر من نبود . آیلار حسابی سفارش کرده بود نیوشا رو با خودم ببرم . به خاطر دل بیچاره ی پدرام که شده بود به زور نیوشا رو با خودم آورده بودم . آیلار به گرمی ازمون استقبال کرد . بعد از تعویض لباس وارد سالن پذیرایی شدیم . نیلوفر سریع به سمتمون اومد و با اون صمیمیت همیشگیش بغلمون کرد . تازه نگاهم به آرمین و نیما افتاد . در آخر به پدرام که با چشمش کم مونده بود نیوشا رو بخوره . ولی نیوشا مغرور و دست نیافتنی

جواب سلام آروم پدرام و داد و روی مبل نشست . همیشه به این اخلاقش غبطه میخوردم .
مهارت عجیبی تو ضایع کردن پسرا داشت !

روی مبل نشستم . نگاهم دور سالن چرخید . خبری از رادین نبود . نمیخواستم مستقیم سوالی
بپرسم . دیر یا زود بالاخره میومد !

آیلار کنارم نشست و گفت :

- چه خبرا ؟

- سلامتی . تو چه خبر ؟

- هیچی مثل همیشه !

اشاره ای به نیوشا کرد و گفت :

- به نیوشا میگفتی انقدر گل پسر مارو ضایع نکنه . به خدا دیگه داشت دق میکرد !

خندیدم و گفتم :

- نیوشاست دیگه ! دست من که نیست !

- البته توام دست کمی از نیوشا نداریا !

- مزخرف نگو آیلار ! من هیچ وقت نمیتونم مثل نیوشا باشم !

- این و تو نمیتونی بگی . باید از رادین پرسید .

- بین من و رادین هیچی نیست . خودت که دیدی .

- آره کم کم داره باورم میشه بینتون هیچی نیست . حداقل با اتفاق امشب که دیگه مطمئن شدم

پرسشگر نگاهش کردم :

- امشب ؟ جریان چیه ؟

آرمین بین حرف من و آیلار پرید و گفت :

- خانوم شام چی شد پس ؟ این پدرام از گشنگی کم مونده مهمونارو بخوره !

اشاره ای به نگاه خیره خیره ی پدرام به نیوشا کرد . همه زدیم زیر خنده . تنها کسی که اخم کرد نیوشا بود ! پدرام که با شنیدن اسمش از عالم هیروت در اومده بود گفت :

- ها ؟ چی میگی ؟

آرمین خنده کنان گفت :

- هیچی برادر من به کارت برس .

پدرام خجالت زده خندید و مسیر نگاهش و عوض کرد . آیلار سریع از جا بلند شد که ترتیب میز شام و بده ولی من همش این سوال تو سرم چرخ میخورد " مگه امشب چه خبره ؟ " .

تعجب کرده بودم که چرا تا اومدن رادین صبر نمیکردن . نکنه رادین نیاد ؟ یعنی همه ی ذوق و هیجان من برای دیدن رادین هیچ بود ؟! رو به نیوشا زمزمه وار گفتم :

- رادین که نیومده چرا اینا دارن شام میخورن ؟

نیوشا شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- چه میدونم والا !

میز شام چیده شد . با بی میلی روی صندلی نشستم . نیما مدام از دستپخت آیلار تعریف میکرد . آرمین گفت :

- جای رادین خالی !

سریع گوشام تیز شد . شاید کسی حرفی میزد تا منم میفهمیدم چه خبره ! پدرام خنده کنان گفت :

- جای رادین الان بهتر از جای ماهاست !

نیما همونطور که قاشق غذا رو به سمت دهنش میبرد گفت :

- نه بابا! دوست داشتم قیافش و میدیدی! انگار داشتن میزدنش!

آیلار گفت:

- دیگه داره سنش میره بالا. باید یه فکری واسه خودش میکرد! الحق که مادرش حسابی به فکره.

ضربان قلبم بالا رفت. اینجا چه خبره؟ رادین کجاست؟ پدرام گفت:

- منم سنم داره میره بالا. ولی از این مادرای مهربون ندارم برام آستین بالا بزنه!

حواسم به خنده ها و شوخیاشون نبود. انگار اصلا توی اون مهمونی نبودم! انگار اصلا دیگه هیچی نمیشنیدم! رادین رفته بود خواستگاری؟ چقدر سریع خانوم و ثوق دست به کار شده بود! چقدر راحت رادین دم به تله داده بود! چقدر من احمق بودم که هنوزم تو ذهنم برای خودم قصر رویایی میساختم!

با غذای تو بشقابم بازی میکردم. سعی داشتم بغضی که تو گلوم نشسته رو پس بزنم. با تماس آیینج نیوشا با پهلوم به خودم اومدم و نگاهش کردم. غم و ناراحتی و از تو چشمام خوند. زیر لب گفت:

- خوبی؟

بغضم و قورت دادم. پوز خند زدم و گفتم:

- عالیم!

نیوشا هیچی نگفت. منم میلی به حرف زدن نداشتم. موبایل پدرام زنگ خورد. از سر میز بلند شد و یکم دور تر از ما تلفنش و جواب داد. بعد از چند دقیقه دوباره برگشت سر میز و گفت:

- حلال زاده بود!

آرمین گفت:

- رادین بود؟

- آره .

کسی چیز دیگه ای نگفت ! کاش اینجا بود و بهش گله میکردم . کاش میتونستم انقدر با مشتام به سینه اش بکوبم که دستم درد بگیره . کاش میشد باهاش حرف بزنم و بگم چرا انتخابت من نبودم ؟ چرا یه دختر دیگه ؟ یه دختری که مادرت میگه ماهه ! خودت حتی یه بارم ندیده بودیش . از کجا میدونست که اون بهش دروغ نمیگه؟! هر چند اون و مادرش انتخاب کرده بود . حتما یه دختر با اصل و نسبه ! نه یکی مثل من ! نه یکی مثل خانواده ی من !

بعد از شام همه کنار هم نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم . همش نگاهم به ساعت بود . همه ی حواسم به شب خواستگاری رادین بود ! چقدر سریع خانوم و ثوق تونسته بود حرفش و به کرسی بشونه ! یعنی الان چیکار میکردن ؟ رادین با دختره حرف زده ؟ ازش خوشش اومده ؟ نگاهش کرده ؟ این فکرا مثل خوره به جونم افتاده بود . داشت داغونم میکرد .

ساعت ۱۱:۳۰ بود که بالاخره به نیوشا اشاره کردم بریم . نیوشا هم از خدا خواسته سریع از جاش بلند شد . رو به آیلار گفتم :

- حسابی امشب انداختیمت تو زحمت . دیگه با اجازتون ما بریم .

آیلار صورتش در هم رفت و گفت :

- کجا ؟ تازه سر شبه که !

- دیر شده . بریم بهتره .

آرمین گفت :

- یکم بیشتر بمونین . به جان نثارمون (اشاره ای به پدرام کرد و ادامه داد) میگی برسونتتون !

خندیدم و گفتم :

- نه مزاحم نمیشیم . خودمون میریم .

پدرام که اشاره ی آرمین به خودش و دید سریع گفت :

- چه مزاحمتی من میبرمتون .

- نه خودمون میریم .

تو همین گیر و دار زنگ در و زدن آرمین رفت تا ببینه کیه . این بین پدرام مدام اصرار و نیوشا رد میکرد ! آرمین دوباره برگشت . این بار رادینم کنارش بود ! از تعجب کم مونده بود دهنم باز بمونه ! اون اینجا چیکار میکرد ؟ پس خواستگاریش چی ؟ آرمین با خنده گفت :

- به افتخار شاه دوما !

همه ی نگاهها به اون سمت برگشت . رادین کت و شلوار پوشیده بود . حسابی به خودش رسیده بود . یعنی برای اون دختره ؟ قلبم شکست . رادین معترض گفت :

- آرمین !

نیما گفت :

- شام عروسی رو افتادیم ؟

- من به کسی شام نمیدم !

- مگه دست خودته ؟

رادین نگاهش و به من دوخت . خیره نگاهم میکرد . رنگ نگاهش فرق داشت . عوض شده بود . یه جور خاصی بود ! نمیفهمیدمش ! نمیتونستم درکش کنم !

سلام آرومی کردم که با همون نگاه خیره و خاص جوابم و داد .

نیوشا آرنجش و توی پهلوام فرو کرد . سریع نگاهم و از رادین گرفتم آیلار گفت :

- حالا که رادین اومده یکم بیشتر بمونین .

رادین پرسشگر گفت :

- مگه قرار بود برن ؟

نیلوفر گفت :

- آره . هر چی هم میگیریم بمونین میگن دیر شده .

سعی کردم نگاهم و به رادین ندوزم . در عوض چشمام و به پاهام دوختم . نیوشا به جای من گفت :

- من که واقعا باید برم . فردا کلاس دارم . میخوام زودتر برم خونه ی پریمه و بخوابم . به خوابگاه که دیگه نمیرسم !

رادین کم کم به جمعمون نزدیک شد . از گوشه ی چشم میدیدمش که درست اومد و کنار من وایساد . همه حواسشون به نیوشا بود . رادین نامحسوس کنار گوشم زمزمه کرد :

- تو بمون کارت دارم !

با تعجب بهش نگاه کردم . چه کاری میتونست داشته باشه ؟ حتما میخواست پز دختره رو بده ! احمق نباش پریمه این کارا به رادین نمیاد !

خواستگاریش و رفته بود حالا اومده بود اینجا چیکار؟ کارم داره ؟ چقدر از خود راضیه ! نگاهم و به سمت نیوشا برگردوندم خواستم بگم بریم . منم باهات میام که رادین به جای من سریع رو به پدرام گفت :

- تو نیوشا خانوم و ببر . منم آخر شب پریمه و میبرم .

آیلار دستاش و به هم کوبید و گفت :

- آره . پیشنهاد از این بهتر نمیشه . پریمه توام بشین . حالا حالا ها نمیذارم بری .

همه مشغول خداحافظی از نیوشا شدن . رادین دوباره کنار گوشم زمزمه کرد :

- فکر اینکه بری و از سرت بیرون کن .

نفسم و بیرون دادم . نه به خاطر غد بودنش . نه به خاطر اینکه مجبورم کرده بود بمونم . به خاطر نزدیکی بیش از حدش بهم . به خاطر نفساش که رو پوست گردنم و گوشم مینشست . نگاهی بهش نکردم . نگاهم و سمت نیوشا گردوندم . ازش خداحافظی کردم و سر جام نشستم . پدرام از خوشحالی صورتش برق میزد . لی ته دل من غوغایی به پا بود ! نمیدونستم رادین میخواد چی بگه

! ته دلم شور میزد . احساس می کردم چیز خوبی نمیتونه باشه . شاید میخواست اولین کسی که خبر از قرار و مدارای عروسیشون پیدا میکنه من باشم ! مسخرست . خوب چرا من ؟

شاید ۲ ساعت هم اونجا نبودیم ولی برای من به اندازه ی ۱۰ ساعت گذشته بود . دلم نمیخواست حرفای رادین و بشنوم . اصلا دلم نمیخواست بدونم چه حرفی باهام داره . فقط میخواستم برم خونه . وقتی نگاهم روی کت و شلوار و تیپ آنچنانیش میفتاد احساس می کردم یکی قلبم و داره فشار میده . کدوم دختر احمقیه که جواب رد به رادین بده ؟ البته ترانه یه استثنای بزرگ بود ! هنوزم نمیتونم درکش کنم که چرا رادین و ول کرد ! عجیبه ! ولی حدس میزدم باید دختر متفاوتی باشه . یعنی حداقل اگر من بودم هیچ وقت بیخیال رادین نمیشدم . مثل الان که بعد از اون همه گندی که زده بودم هنوزم امید داشتم که رادین بیاد طرفم و خیلی شیک و مجلسی ازم خواستگاری کنه ! بشین تا بیاد ! چه خیالای واهی داشتم !

مطمئنا تو مراسم خواستگاری همه چی خوب پیش رفته بود . ولی دلیل اینجا بودن رادین برام گنگ بود . وقتی عقربه های ساعت عدد ۱ و نشون دادن بالاخره رادین رضایت داد که بریم . نفهمیدم چجوری با آیلار و نیلوفر خداحافظی کردم . حتی یادم نمیومد که به نیما دست دادم یا نه . یه جا هم شک کردم که نکنه آرمین و بوس کرده باشم ! انقدر فکر اینکه رادین چی میخواد بگه ذهنم و به هم ریخته بود که حتی جلوی پامم نمیدیدم و نزدیک بود تا به ماشین برسم با مغز پیام روز زمین !

بالاخره توی ماشین نشستیم . دوست داشتم رادین سریع بره سر اصل مطلب و حرفش و بزنه ولی انگار اون هیچ عجله ای نداشت . تو سکوت رانندگی میکرد و حتی نیم نگاهی به سمت من نمی انداخت . اخم نداشت ولی جدی بود . همین جدی بودنش بیشتر میترسوندم .

کامل از محدوده ی خونه ی آیلار اینا خارج شده بودیم ولی هنوزم رادین ساکت بود . بالاخره طاقت نیاوردم . درست مثل خودش جدی گفتم :

- گفتمی باهام کار داری .

دستی به پیشونیش کشید . سرش و به نشونه ی تایید تکون داد . دوباره گفتم :

- خب ؟

- حتما فهمیدی که امشب من کجا بودم؟

فهمیده بودم ولی اینکه از زبون خودشم بشنوم کامل من و میکشت . کاش تکرارش نکنه . سریع سرم و تکون دادم و گفتم :

- آره فهمیدم .

سر تکون داد و گفت :

- میخوام ازدواج کنم .

قلبم تو سینه لرزید . انقدر راحت حرف از ازدواج میزد؟! اونم وقتی که میدونست یه زمانی من گرفتارش بودم؟! خیلی سنگ دل بود . نگاهم و ازش گرفتم و به جلو دوختم . چشمام میسوخت . ولی بی توجه به سوزشش گفتم :

- مبارک باشه !

دوباره به حرف اومد :

- حقیقتش دیگه خسته شدم انقدر مامان دخترای مختلف بهم معرفی کرد . میخوام ازدواج کنم که حداقل از شر این خواستگاریا راحت بشم .

با حرص و کینه گفتم :

- حتما از دختره خیلی راضی هستی که تصمیم به این بزرگی گرفتی !

- معلومه ! سلیقه ی من نمیتونه بد باشه .

دندونام و رو هم فشار دادم . پوزخند زدم . دستام و روی سینه ام قلاب کردم و گفتم :

- چقدر از خودت مطمئنی !

لبخند محو و روی لبش دیدم . ولی سعی میکرد حالت جدی خودش و حفظ کنه ! چرا؟! خدا میدونست ...

- چرا نباید مطمئن باشم؟ کسی رو که برای ازدواج انتخاب کنم مطمئنا همه چی تمومه .

مغرور اشاره ای به خودش کرد و گفت :

- مثل من !

لجم گرفته بود . به سمتش برگشتم و گفتم :

- بیچاره اون دختری که بخواد با تو ازدواج کنه !

- بهت قول میدم که خوشبخت میشه !

احساس میکردم با این حرفا تمام انرژیم تحلیل رفته . دوست داشتم بگم اون دختری که با تو ازدواج میکنه زشت و قیناسه ! حالم ازش به هم میخوره . ولی جلوی فوران احساساتم و گرفتم و فقط دستم و مشت کردم و روی ران پام گذاشتم . رادین زیادی خونسرد بود . گفتم :

- انقدر گفتمی کارم داری میخواستی پز خانوم آینده ات و بهم بدی ؟

بالاخره نگاهش و به سمتم برگردوند . متعجب گفت :

- میخوام باهات مشورت کنم . این از نظرت مشکلی داره ؟ تو دوست منی . دوست داشتم امشب با یه دوست حرف بزنم .

- نه چه اشکالی !

نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- میشنوم .

- حقیقتش از یه دختری خوشم اومده .

سر تکون دادم و گفتم :

- همونی که امشب رفتی خواستگاریش ؟ به این زودی خواستگاری تبدیل به عشق شد !؟

خندید و گفت :

- صبر کن ! چقدر عجولی .

دوباره بعد از یکم مکث گفت :

- هنوز مامانم ندیدتش .

با تعجب گفتم :

- مامانت تو خواستگاری نبود ؟

نگاهش و کلافه بهم دوخت و گفت :

- میشه گوش بدی ؟

- آره ... بگو ...

مغزم پر از سوال شده بود . یعنی چی که مامانش ندیدتش ؟ مگه خود خانوم وثوق براش دختر انتخاب نکرده بود ؟ نکنه خواستگاری یکی دیگه رفته بوده؟! نکنه خانوم وثوق راضی نیست ؟ خیلی بدجنسی بود ولی دلم میخواست از ته دل دعا کنم که خانوم وثوق راضی به این وصلت نشه !

- بعد از ترانه به عشق بی اعتقاد شدم . یعنی وقتی ترانه با اون همه عشقی که ازش دم میزد گذاشت و رفت دیگه چجوری باید دوباره به این احساس اعتماد کنم ؟ مطمئن باشم یکی دیگه که عاشقشم و عاشقمه به پام بمونه . این احساسم با احساسی که به ترانه داشتم فرق میکنه . خبری از عشق سوزان و آتشین نیست . حداقل برای من که نیست . اون و نمیدونم .

- خب احساسش و ازش پرس .

باورم نمیشد ! واقعا این من بودم که به رادین در مورد مسائل عشقی مشاوره میدادم ؟ پریمه چه مرگته؟! بهش بگو بیخود کردی یا من یا هیچ کس دیگه !

سرم و تگون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم دور بشه ! من آدمی نبودم که بیفتم به دست و پای کسی که من و قبول کنه ! حاضر بودم هفت شبانه روز گریه کنم انقدر که چشمم زشت و پف کرده بشه ولی به کسی التماس نکنم !

- سعی دارم همین کار و بکنم .

- خب پس مبارکه !

نگاهم تازه به شیشه ی جلو افتاد . انقدر فکرم مشغول حرفای رادین بود که به کل نگاهم و از مسیر گرفته بودم . ولی الان چیزی که میدیدم هیچ شباهتی به مسیر خونه ی من نداشت . رادین دوباره به حرف اومد :

- دلم میخواد هر چی که تو دلته بهم بگی ! دوست دارم از گذشته تا حالت و بدونم . دوست دارم تک تک احساسات و بدونم .

نگاهم به سمت رادین برگشت . اخمی روی صورتش نشست گفتم :

- برای چی ؟ الان این حرفا چه دخلی به من داشت !؟

پیچید توی یه کوچه ی پهن . به نظرم آشنا میومد . یکم جلو تر جلوی یه خونه که نمای سیاه داشت وایساد . ترمز کرد و گفت :

- تو جواب من و بده .

نگاهم متعجب به کوچه بود گفتم :

- اینجا خونه ی توئه ؟ برای چی اینجا اومدی ؟

- ذاتا آدم عجولی هستی یا الان به نظر عجول میای ؟ دختر جواب سوال من و بده تا جواب سوالت و بدم .

تازه داشت دو زاریم میفتاد ! از یه دختر خوشش اومده ! بعد احساس من و میپرسید ! دهنم از تعجب باز موند . به نگاه مات و متحیرم خندید و گفت :

- چی شد ؟ برق گرفت ؟

خودم و تقریبا به در ماشین چسبوندم . دستی که تا چند دقیقه ی پیش مشت شده بود و روی قلبم گذاشتم . کم مونده بود از توی تنم بپره بیرون ! بریده بریده گفتم :

- شوخی میکنی ؟

بعد سریع اخم کردم . دستم و انداختم و گفتم :

- خیلی شوخی زشتیه ! اگه داری شوخی میکنی همین الان بهم بگو .

خودش و به کوچه علی چپ زد . گفت :

- منظورت چیه ؟ چه شوخی ؟ چه برداشتی کردی از حرفام ؟

سعی کردم ضعیف جلوه نکنم . به خودم اومدم و گفتم :

- تو برای چی میخوای احساس من و بدونی ؟

سرش و پایین انداخت . میتونستم بفهمم که داره میخنده . این خنده اش با صورت جدی چند دقیقه پیشش به هم نمیخورد . تناقض داشت . حس اینکه این دختر و این حرفای رادین برای من بود داشت دیوونم میکرد . . . نمیخواستم دلخوشی الکی به خودم بدم . نمیخواستم با حرف بعدی که رادین میزنه بخوره تو ذوقم . . . حداقل دوست داشتم توی همین رویای دوست داشتنی بمونم . به همین فکر کنم که رادین من و خواسته !

بالاخره سرش و بالا آورد . هنوزم ته خنده توی صورتش معلوم بود ولی صورتش حالت جدی تری پیدا کرده بود . صداس و صاف کرد . نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- میخوام باهات ازدواج کنم .

همین حرف کافی بود تا قلبم برای چند ثانیه نزنه . نفسم در نیاد . گوشام هیچی دیگه نشنوه . چشمام . . . چشمام ولی فقط و فقط اون و ببینه که حالا ریز میخندید و به قیافه ی مبهوت من زل زده بود . نگاهش هنوزم خاص بود . رنگ مهربونی رو میشد تو چشماش دید .

خدایا خوابم؟! این چه بازیه که داری باهام میکنی؟! باور کنم که انتخاب رادین منم؟ من؟ پریمه؟ سعی کردم ذهنم و که باز مونده بود ببندم . سرفه ای کردم تا به خودم بیام . دوباره زمان به حرکت افتاد . نفسم بالا اومد . صدای ضربان قلبم گوشم و کر کرده بود .

خیلی سعی کردم جلوی خنده ی سرخوشم و بگیرم . ولی جلوی لبخندی که کل صورتم و گرفته بود و نمیتونستم بگیرم . کیف بیچاره ام تو دستم چلونده میشد . حداقل میتونستم ذوقم و سر

اون بدبخت خالی کنم . سعی کردم غرورم و حفظ کنم . البته خیلی سخت بود نپرم بغلش و نگم که " منم میخوام باهات ازدواج کنم !!!! " رفتم تو جلد پریمه همیشه . گفتم :

- حالا کی خواست باهات ازدواج کنه !؟

خنده اش شدت گرفت . منم از خنده اش خندیدم . گفت :

- نگفتم که باهام ازدواج میکنی ! گفتم میخوام باهات ازدواج کنم . به اندازه ی کافی مفهوم نبود حرفم ؟

شاید این لذت بخش ترین تحکم کردن روی زمین بود . انقدر شیرین بود که دوست داشتم دوباره و دوباره تو گوشم بیچه و بشنومش . گفتم :

- الان باید چی بگم ؟

- احساس و ! جوابت و !

انگار ذهنم پاک شده بود .

- باید فکر کنم .

- الان فکر کن که هیچ وقتی برای فکر کردن نداری .

- ولی من باید به همه چی فکر کنم .

- مثلا ؟

- مثلا اینکه مادرت چه فکری در مورد من میکنه ؟

- اون موضوع حله .

- یعنی قبول میکنه ؟

با چشم غره گفت :

- دغدغه ی بعدیت و بگو !

لبخندم عمیق تر شد و گفتم :

- خب ... خب ... اصلا احساس تو چیه ! اصلا من و تو به هم میخوریم یا نه !؟

- اون موضوع هم حله !

- از کجا معلوم ؟

خندید و گفت :

- عروس خانوم و کیلم ؟

- به این زودی میخوای بله رو بگیری ؟

- تو راضی ، من راضی ، گور بابای ناراضی .

هیجان اولیه ام کم شده بود . تازه انگار متوجه راه سختی که جلومون بود شده بودم . ابرو هام تو هم رفت و گفتم :

- رادین تو هنوز ترانه رو دوست داری ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- دوست داشتم !

- اگه برگرده ...

بین حرفم پرید و گفت :

- اون هیچ وقت بر نمیگرده . اگر برگرده من دیگه علاقه ای به ادامه ی رابطمون ندارم .

- رادین ...

- جانم ؟

تا حالا انقدر مهربون باهام حرف نزده بود ! ذوق کردم . ولی به روی خودم نیاوردم . گفتم :

- مادرت ...

- هنوز بهش چیزی نگفتم .

وحشت زده نگاهش کردم گفت :

- ولی درست میشه . مامانم به من و انتخابم اعتماد داره . مطمئن باش قبول میکنه .

- ولی من فالگیرم ... یعنی این همه مدت اومده پیشم و رفته ... نکنه فکر کنه از اعتمادش سوء استفاده کردم ؟

- پریمه !

پرسشگر نگاهش کردم دوباره گفت :

- مامان و بسپر به من . خودت و درگیرش نکن . باشه ؟

سرم و تکون دادم . ولی هنوزم نگران بودم . فکر خانوم و ثوق چیزی نبود که از ذهنم بره . یا درگیرش نشم ! دوباره گفتم :

- رادین چی شد که بهم این پیشنهاد و دادی ؟ واقعا میخواستی از شر خواستگاری رفتنات راحت بشی ؟

خندید . وقتی قیافه ی در هم من و دید سریع خودش و جمع و جور کرد و گفت :

- دیوونه شدی ؟ کی اینجوری ازدواج میکنه که من بکنم ؟

هنوزم خیره بهش زل زدم . منتظر توضیح بیشتر بودم . انگار فهمید چون دوباره به حرف اومد :

- ببین پریمه دوست ندارم این فکرای غلط رو ذهنت سایه بندازه . من اومدم سمت تو چون قبل

از اینکه روحم از اون دروغا و اون حرفا با خبر باشه از محکم بودن خوشم اومده بود . بعد از

فهمیدن جریان زندگیت خیلی تحت تاثیر این استقلال قرار گرفتم . دوست دارم همسر آینده ام

باهام هم قدم باشه . محکم باشه . اگه زندگیمون پستی و بلندی داشت جا نزنه . یکی رو میخوام با

مشخصات تو . من ترانه رو دوست داشتم منکرش هم نبودم ولی ترانه نتونست از پس مشکلمون

بر بیاد و فرار و ترجیح داد . حتی نخواست با من زندگی کنه . شاید اونجوری میتونستیم مامانم و

راضی کنیم . ولی اهل مقابله نبود . من بهت احترام میدارم . دوستت دارم . ولی با عقلم . کل این

تصمیمات و از روی عقل گرفتیم . فکر میکنم تصمیم گیری عاقلانه و خوبی هم هست . مخصوصا وقتی تو خواستگاری امشب کیس انتخابی مامان و دیدم ! واقعا چرا نباید تورو قبول کنه ؟ حداقل من که نمیتونم به خوبی تو جای دیگه ای پیدا کنم . دلم میخواد لحظه لحظه ی زندگیمون و با هم باشیم . قبول ؟

اولین بار بود که تو عمرم احساس آرامش میکردم . احساس اینکه بالاخره میتونم به یکی تکیه کنم . نمیتونم توصیف کنم که تو اون لحظه چه حسی داشتیم . ولی هر چی که بود ناب بود ! تا حالا نداشتمش .

لبخندی به روی رادین زدم و گفتم :

- بله !

رادین هم بهم لبخندی زد . دستم و تو دستش گرفت . بالا آورد . نگاهش و تو چشمام دوخت و تو یه حرکت غیر منتظرانه بوسه ای روش زد . میخواستم دستم و بکشم ولی اونو محکم توی دستای گرم خودش گرفته بود .

- من خوشبخت میکنم پریمه .

محو چشماش شده بود . سر تکون دادم و گفتم :

- میدونم .

- تو چیزی نمیخواهی بگی ؟ از گذشته . یعنی کسی نبوده تو زندگیت دوستش داشته باشی ؟

نگاهم و پایین انداختم . میخواستم حرفی رو که آماده کرده بودم و بزنم . باید گفته میشه . نگاهم و به چشماش دوختم و گفتم :

- کسی تو زندگیم بوده قبلا . ولی تا حالا کسی رو دوست نداشتم .

لبخندی زد و گفت :

- پیاده شو .

با تعجب گفتم :

- اینا اینجا چیکار میکنن؟

رادین با خنده وارد خونه شد و در و بست . گفت :

- بالاخره باید یه جووری این جواب خوش و جشن میگرفتم دیگه .

چقدر مهربون بود . چند لحظه پیش نزدیک بود از ذهنم بگذره که چقدر رادین بی احساسه واقعا حق من این بود که تو ماشین ازم خواستگاری کنه؟! ولی الان با گرفتن این جشن کوچیک و خودمونی کلی احساس خوب بهم داد . رو به نیوشا که خندون کنار پدرام وایساده بود و سعی میکرد فاصله اش و باهاش حفظ کنه گفتم :

- توام از این جریان خبر داشتی؟

خندید و گفت :

- نه به خدا . آقا پدرام تو راه بهم گفت و بعد اومدیم اینجا .

آیلار خنده کنان گفت :

- پدرام به هممون گفته بود . انگار رادین باهاش هماهنگ کرده بود .

برگشتم سمت رادین . دستام و به کمرم زدم و گفتم :

- تو انقدر از خودت مطمئن بودی که مهمونم دعوت کردی؟

بهم نزدیک شد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد :

- از خودم مطمئن نبودم . بذار پای اینکه از مهربونی تو مطمئن بودم . میدونستم دلت نمیاد دل من و بشکنی .

با این حرفش غرق لذت شدم . با مشت آرام یه دونه به شونه اش زدم و گفتم :

- زبون باز .

رادین با خنده آرام روی بینیم زد و گفت :

- مگه دروغ میگم؟ مهربونی دیگه .

به جای جواب فقط بهش لبخند زدم . رادین رو به همه گفت :

- چند لحظه سکوت و رعایت کنین .

همه با لبای خندون سکوت کردن . رادین دست توی جیبش کرد . با چشمای متعجب به دستش زل زده بود . یه جعبه ی مخملی رو از توی جیبش بیرون کشید و مقابلم گرفت . دستم و روی دهنم گذاشتم که جیغ نزنم . گفتم :

- این مال منه !؟

- قابلی نداره . این فقط یه حلقه نشون سادست . برای اینکه کسی از من نذدتت .

اصلا توجهی به حضور بچه ها نکردم . دستم و دور گردنش حلقه کردم و تقریبا آویزون گردنش شدم . بی اراده بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم :

- رادین خیلی قشنگه .

رادین کنار گوشم گفت :

- عزیزم مراعات کن جلوی این ندید بدیدا !

تازه به خودم اومدم . خجالت زده دستام و از هم باز کردم و سرم و پایین انداختم . همه خندیدن . رادین با لبخند حلقه ی ظریف و که چند تا نگین کوچیک روش داشت و به دستم کرد .

همه برامون دست زدن . با ذوق به حلقه خیره شده بودم . عجب شبی بود امشب . کاش این شب بازم ادامه داشت ...

پدرام به سمت سیستم صوتی رفت و گفت :

- جشن بدون آهنگ مزه نداره !

رادین گفت :

- ول کن پدرام . ساعت ۳ صبحه . بعدا جشن مفصل تر میگیریم . همسایه ها اذیت میشن .

همه با رادین موافق بودن . خستگی و خواب و توی صورت تک تکشون میتونستم ببینم . به خاطر ما یکم دیگه پیشمون موندن و بالاخره رفتن . من و رادین تنها شدیم . حتی نمیخواستیم برای لحظه ای دست رادین و رها کنم .

کنار هم روی مبل نشستیم . تو چشماش نگاه کردم . اونم همینطور گفتم :

- از تصمیمت مطمئنی ؟

- معلومه ! تو چی ؟

چشمام و بستم و باز کردم . یعنی آره . راضیم ! دوباره نگرانی به جونم افتاد . انگار تا خانوم و ثوق اجازه ی رسمی برای ازدواجمون نمیداد حس من خوب نمیشد ! احساس میکردم یه جای این ازدواج میلنگه .

- کی به مامانت میگی ؟

نگرانی و از تو چشمام خوند . با انگشتش گونه ام و نوازش کرد و گفت :

- چرا نگرانی انقدر ؟

- میترسم فکر بدی در موردم بکنه !

- مامان من خیلی زن مهربونیه . هم مهربونه هم خوش قلب . فکر نکنم شغل تو یا هر چیز دیگه ای تاثیری روی رفتارش بذاره .

سرم و به شونه اش تکیه دادم . دستام و تو دستش گرفتم . چشمام و روی هم گذاشتم . یکم به سکوت گذشت . دوست نداشتم چشمام و باز کنم . رادین دستم و فشار داد و گفت :

- خوابیدی ؟

چشمام و باز کردم . تو همون حالت که سرم روی شونه اش بود گفتم :

- نه !

- پس باهام حرف بزن .

سرم و از روی شونه اش برداشتم . نگاهش کردم و گفتم :

- خواستگاری امشب چی شد ؟

- حتی ۱ ساعت نتونستم اونجا دووم بیارم . کلافه بودم . یه چیزی کم بود .

با خنده گفتم :

- مثلاً چی !؟

لبخند زد و گفت :

- مثلاً تو !

- دروغ که نمیگی ؟

اخم کرد و گفت :

- مطمئن باش هیچ وقت بهت دروغ نمیگم .

- منم دیگه بهت دروغ نمیگم .

اخماش باز شد . دلم ضعف رفت برای لبخندی که روی لبش نشست . همون جا قول دادم که خوب

باشم . دروغ نگم . پام و جای کج ندارم . به خودم قول دادم زن ایده آلی برای رادین باشم .

همونطور که اون برای من ایده آل بود .

ساعت نزدیک ۵ صبح بود که رادین من و رسوند خونه . دوست نداشتم ازش جدا بشم ولی

میدونستم که این جدایی تهش ختم میشه به با هم بودنمون ... برای همیشه ...

روزا برام کند و کشنده میگذشت . شمارش معکوس شروع شده بود ! هر لحظه منتظر بودم خانوم

و ثوق همه چی و بفهمه و مثل آوار رو سرم خراب شه . هر لحظه منتظر جدایی اجباری خودم و

رادین بودم . حتی نمیدونستم انقدر بهم احساس داره که به خاطرم بجنکه !؟ اگه مادرش گفت نه

جلوش وایسه !؟

وقتی از این همه نگرانی و افکار مالیخولیایی که به سراغم اومده بود به رادین میگفتم فقط یه کلمه میگفت " بسپرش به من ! " ولی نمیتونستم بیخیال از کنارشون بگذرم . استرس برخورد خانوم و ثوق حتی این روزای خوشم و بهم زهر مار کرده بود . رادین سعی میکرد خوشحال نگهم داره . سعی میکرد همه جوهره دل به دلم بده . سعی میکرد تکیه گاهم باشه . شاید همین آرومم میکرد و بهم انرژی ادامه دادن میداد !

نمیدونستم چرا رادین بعد از یک هفته هنوز حرفی به خانوم و ثوق نزده بود . میدونستم حسابی سرش شلوغه . حتی تو این یک هفته زیاد نتونسته بودیم همدیگه رو ببینیم . بیشتر تلفنی از هم خبر میگرفتیم . کل وقتش و توی رستوران میگذروند . سعی میکردم بیشتر وقتم و با نیوشا پر کنم . به پریا از نامزدیم گفتم ولی چهره ی سردش باعث شد قلبم یخ ببنده ! روی مبل راحتی خونه ام لم داده بود . وقتی حلقه ی نامزدیم و نشونش دادم . یه لبخند مصنوعی رو لباش نقش بست و گفت :

- مبارک باشه .

همین؟! پس بغل خواهرانه کجا رفت ؟ جیغایی که از روی شادی قرار بود بکشیم؟! ماچ و بوسه های از ته دل؟! لبخندای از ته دل؟! باورم نمیشد . همین؟! همینقدر سرد؟! کلافه شدم . دیگه تحمل این وضع برام سخت شده بود . از یه طرف استرسی که به خاطر ازدواج داشتم و از طرف دیگه برخورد سرد و مصنوعی پریا باعث شد مثل آتشفشان فوران کنم .

صورتتم جمع شد . ابرو هام تو هم گره خورد . دستم شل کنارم افتاد . نگاهم و تو چشمات دوختم و گفتم :

- تو خوشحال نشدی ؟

سعی کرد لبخندش و پرننگ تر کنه .

- چرا ! معلومه که خوشحال شدم .

- چرا اینجوری به نظر نمیاد ؟ فقط همین ؟ مبارک باشه !؟

سر جاش صاف نشست و گفت :

- منظورت چیه؟ حرف بدی زدم؟

- حرف بد؟! اصلا چیزی نگفتی! اینجوریه روابط خواهرانه؟

- پریمه حالت خوبه؟

- آره! این مدت بهت فرصت دادم که من و کنار خودت قبول کنی. ازت خواستم خواهرم باشی. ولی تو بدتر هر روز داری تنهام میذاری. مگه توام دنبال من نبودی؟ پس چرا انقدر باهام سردی؟

مقابلم وایساد. از وقتی که اومده بود حتی چادرشم در نیاورده بود. نمیدونم شاید فکر میکرد من نامحرمم! بازوم و گرفت و گفت:

- این چه حرفیه پریمه! معلومه که ما با هم خواهریم. چرا فکر میکنی باهات سردم؟

بازوم و از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- فقط فکر میکنم؟ تو حتی کوچکترین احساسات و حرفات و به من نمیگی. وقتی میگم دارم ازدواج میکنم فقط میگی مبارکه.

از حرفام کلافه شده بود. صورتش جمع شد و گفت:

- اینجوری که فکر میکنی نیست.

- پس چجوریه؟! دوستم نداری؟ نمیخوای دیگه ببینیم؟ رک تو صورتتم بگو. من به تنهایی عادت دارم. توام برو. چه اهمیتی داره؟! تا الان مگه از تنهایی مردم؟ از این به بعدم تنها میمونم!

- بس کن. اینا چیه میگی!

روم و ازش گرفتم. دستام و روی سینه ام قلاب کردم و تکیه دادم به دیوار. وسط حال وایساده بود. دستاش و بلاتکلیف تو هم میپیچوند. چند لحظه بینمون سکوت شد. پشیمون بودم از اینکه انقدر دنبالش گشته بودم. کلافه گفتم:

- چرا هنوز اینجا وایسادی؟! برو! راحت باش! انگار دیگه احتیاجی به هم نداریم.

تو چشمای هم زل زده بودیم پریا کلافه دستش و مشت کرد و سریع از خونه ی من بیرون رفت .
پوزخندی روی لبم جا خوش کرد . دیگه خواهرم نداشتم !

- چرا اون به من حس خواهرانه نداره ؟

رادین فشار خفیفی به دستم آورد و همینطور که با موهام بازی میکرد زمزمه وار گفت :

- عزیزم باید بهش زمان میدادی .

همینطور که سرم روی پاش بود نگاهش کردم و گفتم :

- از این بیشتر ؟ اون حتی هیچ حسی نسبت به ازدواج من نداشت .

- درست میشه . تو زیادی عجولی .

- توام زیادی خونسردی .

خندید .

- بخند . راحت باش . بالاخره تو که از استرس خفه نشدی . من این وسط بدبختم !

خم شد بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- توام بدبخت نیستی . استرس و نگرانیتم الکیه . قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته .

- مطمئنی ؟

- آره . نمیخوای شام بدی بهم ؟ یه خبر خوب دارم برات !

سریع سرم و از روی پاش برداشتم و نشستم :

- چه خبری ؟

- اول شام .

- تو که میدونی من فضولم اول خبر و بگو .

- یعنی معده ی بی گناه من مهم نیست ؟

- نه تا وقتی که من کنجکاویم بر طرف نشده .

یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- اینجور یاست ؟

سرم و تکون دادم . تقریبا حمله ور شد سمتم . با جیغ و خنده از جا بلند شدم اونم دنبالم کرد .

سریع خودم و به مبل راحتی رسوندم و یه طرفش وایسام . رادین دنبالم بود هنوز . دور مبل

میچرخیدیم . بالاخره رادین وایسام منم وایسام گفت :

- با زبون خوش بیا این طرف .

براش ابرو بالا انداختم و گفتم :

- خودت باید بگیری .

نفس نفس میزد . گفت :

- نمیای نه ؟

با خنده گفتم :

- نه ! آخی نفست گرفت پیر مرد ؟

لبخند زنون گفت :

- به من میگی پیر مرد ؟

دوباره دوید دنبالم . دوباره جیغ کشیدم و دور مبل چرخیدم . یه لحظه غافلگیرم کرد و برعکس

دور مبل چرخید . حواسم پرت شد و محکم خوردم بهش . دستاش و دور کمرم حلقه کرد و با

خنده ی شیطنت آمیز گفت :

- از دست من در میری ؟

با همون خنده ای که بند نمی اومد گفتم :

- رادین ولم کن .

- مگه میشه ؟ چند دقیقه پیش داشتی بهم چی میگفتی ؟

- الکی گفتم عزیزم .

- گوشام دراز نمیشه خانوم !

با خنده دستم و روی دستش که دور کمرم بود گذاشتم و سعی کردم فشار بهشون بیارم تا آزادم کنه ولی قصد این کار و نداشت . بین دستاش زندانی شده بودم .

- مگه شام نمیخواستی ؟ بذار برم شام بپزم .

- خودت و میخورم . شام از تو خوشمزه تر ؟

- رادین !

- جانم ؟

برای اینکه از دستش در برم سریع بوسه ای روی لبش گذاشتم . حتی به ثانیه هم نکشید ولی همون باعث شد حلقه ی دستاش شل بشه و منم بتونم فرار کنم . با خنده به سمت آشپزخونه دویدم و گفتم :

- من بردم .

با خنده گفت :

- کلک زدی !

- میتونم میزنم . میتونی بزن !

- این بوس قبول نبودا . بعدا کاملش و ازت میگیرم . زبونم و براش در آوردم و به سمت یخچال رفتم . رادینم با خنده روی مبل نشست و کنترل تلویزیون و دستش گرفت . روز به روز علاقم بهش بیشتر میشد . روز به روز جاش تو قلبم محکم تر میشد !

- فکر نمی‌کردم آشپزیت انقدر خوب باشه !

- چرا ؟

- نمیدونم . فقط فکر نمی‌کردم .

- هنوز هنرام و ندیدی .

خندید گفتم :

- فکر نکن خبری که میخواستی بهم بدی و یادم میره ها .

رادین سر تکون داد . قاشق و چنگالش و توی بشقابش گذاشت و گفت :

- میخوام تو و مامان و با هم رو به رو کنم .

قاشقم از دستم سُر خورد و با صدا توی بشقابم افتاد مات و حیرون گفتم :

- چی ؟!

- اینجوری خیلی خوبه . تو و اون همدیگه رو میبینین . همه چی هم حل میشه . چطوره ؟!

- آخه ... آخه ...

دستم و گرفت و گفت :

- این همه نگرانی بیخوده . من بچه نیستم که منتظر تایید کسی باشم . اگر الان این برنامه رو

دارم میذارم فقط واسه آشنایی بیشتر و معرفی تو به عنوان عروس خانوادست .

- همیشه خودت باهات اول حرف بزنی ؟

- نه نیار پریمه . فردا شب میام دنبالت . قرار و میذاریم برای شام تو رستوران من چطوره ؟

سر تکون دادم و با دلهره گفتم :

- نمیدونم .

- نگران چیزی نباش .

سعی کردم نگران نباشم ولی مگه میشد؟ بعد از اینکه شام و خوردیم رادین بهم کمک کرد تا ظرفارو بشورم . ساعت ۱۲ بود که از خونه ی من رفت . انقدر نگران بودم که مجبور شدم به نیوشا زنگ بزنم . انقدر از نگرانیام گفتم و گفتم که خسته شدم . شاید نیوشا رو هم کلافه کرده بودم ولی به روی خودش نمی آورد!

جلوی آینه وایسام . تیپ رسمی زده بودم . کیفم رو توی دستم گرفتم و برای چندمین بار رژ صورتی ملایم و تجدید کردم . چند بار نفس عمیق کشیدم . سعی کردم به خودم بقبولونم که این همون خانوم وثوق مهربونه که ماهی حداقل ۲ بار برای فال میاد پیشم . همون خانوم شیک پوش و مهربونی که همیشه لبخند رو لبشه . نمیدونم چرا اسم مادر شوهر که روش اومده بود بی اراده میترسوندم .

نگاهم و به ساعت دوختم ۷ شب بود . چرا رادین نیومد پس؟ کل خونه رو متر کردم . از هیجان احساس میکردم قلبم توی دهنم میزنه . بالاخره رادین زنگ زد که برم پایین . با دستایی لرزون در و قفل کردم و پایین اومدم . به رادین سلام کردم و از ترس تو صورتش زل زدم . از ته دل میخواستم که بگه مامانش امشب نیاد . یا یه جوری قرار به هم خورده . ولی اون فقط به صورتم لبخند زد و گفت :

- چشمات و ببین . کم مونده گریه ات بگیره ها !

- لوس نشو رادین .

- مگه میخوام ببرمت گودزیلا ببینی؟! به خدا مامانم آدمه . عادتش دادیم عروس نخوره !

یه دونه زدم تو بازوش که گفت :

- آخ ! نامرد .

تازه متوجه حرفش شدم لبخندی روی لبم نشست گفت :

- کتک زدن شوهر مظلوم حال میده؟! خنده اش و ببین!

با این حرفش از حال و هوای نگرانیم بیرون اومدم و گفتم:

- تو چقدر بلبل زبون شدی!

- بده دارم از نگرانی درت میارم!؟

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. سریع از توی کیفم در آوردمش. یه شماره ی نا آشنا بود. رادین گفت:

- کیه!؟

- نمیدونم.

جواب دادم:

- بله!؟

- سلام خانوم. شما پریمه خانوم هستین!؟

- بله. شما؟

- از بیمارستان مزاحمتون میشیم خانوم. یه مریضی رو اینجا آوردن که فقط همین موبایل همراهشونه. تنها شماره ای که تو گوشیشون بود شماره ی شما بود.

وا رفتم گفتم:

- بیمارستان؟

رادین که متوجه حرف زدنم شده بود گوشه ای نگه داشت و گفت:

- چی شده؟

نگران نگاهش کردم گفتم:

- چه شکلیه؟ اسمش چیه؟

- اسمش و نمیدونیم ولی یه خانوم تقریبا ۵۰ ساله بهشون میخوره . میخواستیم اگه میشه لطف کنین بیاین بیمارستان .

اسم بیمارستان و گرفتم رو به رادین گفتم :

- برو بیمارستان ...

- چی شده پریمه ؟

- نمیدونم ... نمیدونم ... فقط برو .

رادین سریع مسیر و تغییر داد . همش توی ذهنم میچرخید . کی بود؟! خدایا اون زن کی بود؟! مامان!؟

دستام به لرزش افتاده بود . چرا الان ؟ چرا تو این موقعیت ؟ همین لحظه که مهم ترین اتفاق زندگیم قرار بود برام بیفته . گرمای دست رادین و روی دستم حس کردم نگاهم به سمتش برگشت توی چشماش یه دنیا دلگرمی بود گفت :

- نگران نباش . چیزی نیست .

- شاید مامانم باشه .

- نگران نباش چیزیش نمیشه .

نگران ؟ واقعا نگرانش بودم ؟ نگران اون زن؟! حیف اسم مادر . کلافه بودم گفتم :

- رادین مامانت ...

- نگران اون نباش زنگ میزنم بهش همه چی و کنسل میکنم .

- همه چی خراب شد . همه چی خراب شد .

رادین با دست آزادش سرم و به سمت خودش کشید و بوسه ای روی شالم گذاشت و گفت :

- هیچی خراب نشده عزیزم . خودت و اذیت نکن .

تا به بیمارستان برسیم مردم و زنده شدم . حتی صبر نکردم رادین جای پارک برای ماشینش پیدا کنه سریع پیاده شدم و به سمت پذیرش بیمارستان دویدم . هراسون به زنی که روپوش سفید پوشیده بود خیره شدم و گفتم :

- خانوم .

مشغول صحبت با تلفن بود . دستش و به علامت صبر کن بالا برد و دوباره مشغول شد . ولی من کلافه بودم و نمیتونستم صبر کنم . دوباره گفتم :

- ببخشید خانوم .

با بی حوصلگی گوشی و از خودش دور کرد و به زور گفت :

- عزیزم میگم صبر کن نمیبینی ؟

بی توجه به غر غرش گفتم :

- به من زنگ زدن گفتن یه زن حدودا ۵۰ ساله رو آوردن اینجا . کجاست ؟ چش شده ؟

- چه نسبتی باهاش داری ؟

- نمیدونم . . . نمیدونم . . . شاید مامانم باشه .

- شاید ؟ صبر کن .

اشاره ای به یه پرستار دیگه کرد و گفت :

- رویا بیا ببین این خانوم چی میگه ؟

نگاهم به سمت دختری که چارتی رو روی میز میذاشت انداختم سریع گفتم :

- با من تماس گرفتن که . . .

حرفم و قطع کرد . از وضع آشفته و کلافگیم کاملا متوجه حالم شد گفت :

- آروم باش عزیزم . اسم مریض و میدونی ؟

کم مونده بود گریه ام بگیره گفتم :

- نه ! به من گفتن فقط یه گوشه ازش پیدا کردن . یه زن حدودای ۵۰ ساله .

- آها . همراه اونی ؟!

- حالش چگونه ؟

- آروم باش عزیزم . همراه نداری ؟

میخواستم بپرسم که چه ربطی به همراه داشتن من داره ؟ صدای رادین و از پشت سر شنیدم :

- چی شد ؟

پرستار نگاهی به رادین انداخت و گفت :

- همراه ایشونین ؟

- بله .

- حقیقتش یه خانومی رو آوردن اینجا حالش خیلی بد بود . باید شناسایی کنین . ببینین

میشناسینش . ما از روی شماره ای که تو گوشیش بود با شما ...

بین حرفش اومدم و گفتم :

- حالش بد بود ؟

کم مونده بود بیفتم زمین . رادین زیر بغلم و گرفت و گفت :

- کدوم بخشه ؟

پرستار نگاه مرددی به من انداخت و گفت :

- سردخونه .

انگار سقف بیمارستان رو سرم خراب شد . مات به صورت پرستار خیره شده بودم . رادین فشاری به بازوم آورد . من نمیتونستم . . . نمیتونستم ببینمش ! چرا اینجا؟! آخرین دیدارمون باید اینجا باشه؟! یعنی میشه خودش نباشه؟

پرستار یه کیسه رو از پشت میز برداشت و به سمتم گرفت گفت :

- این وسایل برات آشناست؟

نگاهم روی کیسه موند . یه گوشی موبایل قراضه و یکم پول خورد . فقط همین . . . آشناست؟ نمیدونم . مگه اصلا من چیزی از مامانم میدونستم؟! رادین کیسه رو گرفت و نگاهی بهش انداخت و گفت :

- پریمه اینارو میشناسی؟

کلافه سرم و به چپ و راست تکون دادم :

- نمیدونم . . . نمیدونم . . .

- آروم باش عزیزم .

رادین کنار گوشم زمزمه میکرد :

- شاید مامانت نباشه . آروم باش . محکم باش گلم . باشه؟

سرم و تکون دادم . پرستار که از مات موندن بیش از حد من کلافه شده بود گفت :

- تشریف میارین برای شناسایی؟

رادین به جای من گفت :

- کجا باید بریم؟

- همراه من بیاین .

پرستار جلوتر حرکت میکرد . من و رادین پشت سرش . قدمام و به زور برمیداشتم . دلم میخواست برگردم به چند ساعت پیش که داشتم حاضر میشدم برای دیدن خانوم و ثوق . . . اون

زمان مامانم تو سردخونه بوده؟! چشمام و بستم . نمیتونه اون باشه! اون راحت از همه چی در میره . نمیتونه بمیره . نمیذارم بمیره . نمیذارم خوشی کوچیکم و خراب کنه . نمیذارم عروسیم و خراب کنه . لعنتی الان وقت مردن بود؟ کاش زنده باشه و همه ی اینارو تو صورتش فریاد بزنی . دوباره داره زندگیم و خراب میکنه . دوباره سر بزنگاه رسیده!

سوار آسانسور شدیم . نمیدونم کدوم طبقه رفتیم . نمیدونم چجوری رفتیم . ولی زمانی به خودم اومدم که توی یه راهروی سرد و ترسناک قدم میزدیم . پرستار به مردی که کنار یه در بزرگ وایساده بود چیزی گفت . نشنیدم . ولی مرد نگاهی به ما انداخت و جلوتر راه افتاد و از در عبور کرد .

پرستار بیرون در وایستاد . رادین چیزی رو کنار گوشم زمزمه میکرد ولی من تنها چیزی رو که میدیدم اون اتاق وحشتناک بود . کم کم چشمام تار میشد . کم کم به سوزش میفتاد . من اینجا چیکار میکنم؟ اون اینجا چیکار میکنه؟ چرا باید اینجا باشه!؟

مرد از حرکت وایساد . در سردخونه رو باز کرد و یه تخت و سُر داد بیرون . ملحفه ی سفید روی سر جسد بود . قلبم به ضربان افتاد . حالت تهوع گرفته بودم . دستم و روی بینی و دهنم گذاشتم رادین دیگه چیزی نمیگفت . دستای مرد به سمت ملحفه رفت و اون و کنار زد . باورم نمیشد . صورت کبود و رنگ پریده ی مامان بود ... پاهام شل شد . کم مونده بود بخورم زمین . دوباره رادین به دادم رسید . صدای سرد مرد تو سرم پیچید :

- خودشه؟ میشناسینش؟

چرا خفه نمیشه؟ چرا ساکت نمیشه؟ چرا نمیفهمه که نباید حرف بزنی؟ طاقت نداشتیم . طاقت موندن اونجا رو نداشتیم . همه جا بوی مرگ میداد . دلم میخواست لباسام و از تنم در بیارم . حس میکردم منم بوی مرگ گرفتم . دویدم . به کجا؟ نمیدونستم . فقط میدویدم . صدای نگران رادین و پشت سرم میشنیدم که اسمم و صدا میکرد ولی من صبر نکردم . حتی به پرستاری که بیرون در وایساده بود هم تنه زدم و رد شدم . از اون بوی تعفن لعنتی خلاص شده بودم . دلم هوای آزاد میخواست . دلم میخواست از اون بیمارستان کوفتی بزنی بیرون . چرا من؟! چرا شماره ی من و داشت؟! هنوز خیلی سوال بی جواب داشتم . چرا باید الان میمرد؟! بیخیال آسانسور شدم . پله ها رو یک نفس بالا رفتم . یه راهرو رو پشت سر گذاشتم . راهروی بعدی ... راهروی بعدی ...

عین دیوونه ها میدویدم . چند نفری تو راه تذکر میدادن و چیزی میگفتن ولی بی توجه بهشون میدویدم .

بالاخره رسیدم به محوطه ی بیمارستان . به در رسیدم . دستم و روی گلوم گذاشتم . معده ام آشوب شده بود . به سمت درختایی که تو حاشیه ی ورودی بیمارستان بود رفتم دستم و به یه درخت گرفتم و همه ی محتویات معده ام و خالی کردم . حالا معدم به سوزش افتاده بود . سرم تیر میکشید . از اون همه بوی مرگ حاله به هم میخورد . از خودم . از اون . از اینکه یه زندگی عادی نداشت . از اینکه تو غربت مرد . راستی چرا مرد؟! اشک به چشمم اومد . از ته دل گریه کردم . خدا رو صدا کردم . فریاد کشیدم . دستای یکی رو روی شونم حس کردم . بی توجه بهش با چشمای بسته زار زدم . این حقم نبود ... این حق هیچ کدوممون نبود ...

- پریمه عزیزم . خوبی؟

برگشتم سمت صدا . رادین تو یه قدمیم وایساده بود . نگاهش نگران بود گفتم :

- رادین ... مامان ...

نفسم بالا نمی اومد . به هق هق افتاده بودم . رادین من و تو بغلش گرفت . سرم و روی شونش گذاشتم .

- چجوری به پریا بگم؟

- با هم میگی بهش . تو تنها نیستی . ببین من و پریمه .

ازش فاصله گرفتم تو چشمش نگاه کردم . با انگشتش اشک و از روی صورتم پاک کرد و گفت :

- من کنارتم . بهم تکیه کن . قول میدم پشتت و خالی نکنم .

- هیچ وقت برام مادری نکرد . بهش فرصت دادم . بارها ازش خواستم که برگرده پیشم . که با هم

زندگی کنیم . ولی بر نگشت . ازم دزدی کرد . تیغم زد . هیچی نگفتم . زندگیم و به هم ریخت .

رادین نباید الان میرفت . باید بازم میموند .

- هـــــــــــــــــیش گریه کن عزیزم . سبک میشی .

دوباره سرم و تو سینه ی پهن رادین فرو بردم . گوشه رادین زنگ خورد . یکی از دستاش و از دور کمرم باز کرد و از توی جیبش گوشیش و در آورد نگاهش به صفحه انداخت و گفت :

- مامانه .

تازه یاد خانوم وثوق افتادم . تازه یاد سختیای ازدواجم افتادم . صدای رادین و میشنیدم :

- بله مامان ؟

...-

- اس ام اسم و خوندین ؟

...-

- ما الان بیمارستانیم .

...-

- مادر پریمه فوت شد .

...-

- پریمه !

...-

- حرف میزنیم در موردش .

...-

کلافه گفت :

- من باید قطع کنم . خداحافظ .

گوشی و دوباره توی جیبش گذاشت . دستش و دور کمرم حلقه کرد میون گریه گفتم :

- حالا مامان توام ازم متنفره .

- به این چیزا فکر نکن . تو زن منی . هیچ کس قرار نیست تورو از من بگیره . فهمیدی ؟

سرم و تکون دادم چونه اش و روی سرم گذاشت و گفت :

- من همیشه کنارتم . رو من حساب کن . به من تکیه کن . نمیخوام انقدر ناراحت و به هم ریخته بینمت . من پریمه خودم و میخوام . همونقدر محکم و همونقدر مستقل .

سرم و بلند کردم تو چشماش خیره شدم دوباره به حرف اومد :

- همینقدر خواستنی .

چشماش و بست و روی پیشونیم و بوسه زد . چند لحظه مامان و مرگش از یادم رفت . من رادین و داشتم . رادین خودم . باید برای اون مبارزه میکردم . کسی نمیتونست ازم بگیرتش .

گوشیم و به سمتش گرفتم و گفتم :

- میشه تو به پریا بگی بیاد ؟ من نمیتونم .

رادین گوشی و گرفت و گفت :

- اشکات و پاک کن خانوم خوشگلم . الان زنگ میزنم بهش .

رادین شماره ی پریا رو گرفت و ازم دور شد . سرم و به درخت تکیه دادم . دوباره یاد سوزش معده ام افتادم . دستم و روی معده ام گذاشتم . اشکم بند اومده بود ولی احساس میکردم یه غده ی سنگین توی گلومه . احساس خفگی میکردم .

رادین با صورت ناراحت کنارم اومد گفتم :

- بهش گفتم ؟

- آره .

- چی گفت ؟

- هیچی گفت خودش و الان میرسونه .

رادین دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت :

- بیا بریم تو بشین .

تازه نگاهش به دستم که معده ام و فشار میداد افتاد گفت :

- درد میکنه ؟

سر تکون دادم گفت :

- از بس خودت و اذیت میکنی . بیا بریم تو .

به همراه رادین دوباره برگشتم توی بیمارستان . روی صندلی نشستم . سرم و به دیوار تکیه دادم

. رادین کنارم نشست . دستش و دور شونم حلقه کرد و سرم و کج کرد روی شونش . چشمام و

بستم . زمزمه وار گفتم :

- علت مرگ و فهمیدی ؟

- آره .

- چی بود ؟

- درست نفهمیده بودن . انگار قبل از اینکه برسه بیمارستان تموم کرده بوده . گوشه ی خیابون

افتاده بوده .

دوباره یه قطره اشک از چشمم افتاد پایین . حقش بود انقدر غریبانه بمیره ؟ اون از بابا که گوشه

ی زندون جون داد و اینم از مامان ! سرنوشت من و پریا چی میشه !؟

خودم و بیشتر تو بغل رادین فشردم . حداقل من رادین و داشتم .

یکم به همون حال موندیم . چشمام هنوز بسته بود . نیم ساعت شد ؟ شایدم بیشتر . با صدای

رادین به خودم اومدم :

- پریمه اون خانوم خواهرته ؟

سرم و بلند کردم . پریا رو دیدم که کنار میز پذیرش وایساده بود خانوم رسولی هم کنارش بود .
سریع از جام بلند شدم . دوباره بغض کردم .

- پریا .

به سمت صدام برگشت . صورتش ناراحت بود ولی گریه نمیکرد . با دیدنم به سمتم دوید و بغلم
کرد . زیر گوشم گفت :

- تموم کرد ؟

دوباره اشکم سرازیر شد :

- آره تموم شد . راحت شد .

برای اولین بار آغوشش گرم بود . احساسش خواهرانه بود . نوازشاش خواهرانه بود . همین دلگرم
ترم کرد .

مثل برق و باد کفن و دفن مامان گذشت . احساساتم دچار دوگانگی شده بود . غمگین بودم
بالاخره مادرم بود ، ولی فکر کارای گذشتش بی اختیار عصبانیم میکرد . از اینکه برایش به دنیا
آوردن دو تا دختر آسون بود . با اینکه وضع زندگی خودش و بابا رو میدید بازم به دنیامون آورد .
و انقدر اراده نداشت که ازمون محافظت کنه . که یکیمون بشه پریا با گذشته ای تلخ و یکی هم
من که درگیر آینده ای مبهم بودم . که نمیدونستم مورد قبول یه خانواده ی اصیل قرار میگیرم یا
نه !

از طرفی پریا نرم تر شده بود . نسبت به من رفتارش دلسوزانه تر بود . وقتی اشک تو چشمم
مینشست دستم و فشار میداد . همین دلگرمی بود . همین احساس خواهر داشتن و تو وجودم
زنده میکرد . با اینکه رادین و داشتم ولی وجود پریا و نسبتش با من چیز دیگه ای بود ! یه
همخون که همدرد منه . که وقتی ناراحتم میفهمه . متوجه ترسام میشه . وقتی بغض میکنم اونم
بغض میکنه . اگه قراره گریه کنیم جفتمون به خاطر یه موضوع اشک میریزیم .

یه مدتی پریا کنارم موند . شبانه روز توی یه خونه بودن باهاش حس خوبی رو بهم میداد . حس گذشته های دور . حس خانواده داشتن . با اینکه هنوزم بعضی وقتا کناره گیری میکرد ازم . با اینکه هنوزم زیاد باهام راحت نشده بود ولی درکش میکردم . حداقل بعد از حرف زدن باهاش و فهمیدن حسش از همه ی این ماجراها تونسته بودم درکش کنم . و شاید بهش حق بدم . گوشه گیری و طبیعی بدونم . اینکه نتونه احساساتش و کامل بروز بده . اینکه نتونه پریای من باشه . همونی که ازم همیشه دفاع میکرد . ولی میفهمیدمش . سعی میکردم حداقل عذابش ندم . همین رابطمون و مسالمت آمیزو از طرفی به هم نزدیک تر کرده بود . پریا هفته ی دوم از پیشم رفت . برگشت پرورشگاه و من بازم درکش کردم و بهش حق دادم !

سه هفته از مرگ مامان میگذشت . کفن و دفن بی سر و صدایی بود . دوستای رادین هم اومده بودن . ازشون چقدر ممنون بودم که سوالی در مورد مادرم نپرسیده بودن .

بعد از اینکه قرارم با پدر و مادر رادین بهم خورد دیگه از دیدنشون هیچ حرفی نشد . نمیدونستم . شاید رادین فکر میکرد اوضاع روحی خوبی ندارم . ولی من ترس داشتم از اینکه یه فرصت و از دست داده بودم . نمیدونستم الان مادر رادین چه فکری در موردم میکنه؟! اینکه انقدر برای آینده ام ارزش قائل نبودم که سر قرار حاضر شم؟ یا فکر میکرد چقدر بد قدمم که هنوز هیچی نشده رابطم باید با مرگ مادرم شروع بشه .

رادین در مورد این موضوع سکوت کرده بود . فقط کنارم بود . مثل یه حامی . مثل کسی که هیچ وقت تو زندگیم نداشتم . چند وقتی بود که پیشم میومد مدام مامانش باهاش تماس میگرفت تا جایی که کلافه میشد و جوابی بهش نمیداد . جرات نداشتم بپرسم که چرا این تماسا زیاد شده . که چرا وقتی با تلفن حرف میزنه کلافه میشه . اونم چیزی نمیگفت . میفهمیدم که میخواد من آروم باشم . ولی نمیدونست تو دلم از این بی خبری چه آشوبیه .

یه روز که کنار رادین نشسته بودم و با هم فیلم میدیدیم بالاخره طاقت نیاوردم . نگاهی به صورت کلافه و خسته اش انداختم . انگار به خاطر رفع تکلیف به تلویزیون زل زده بود . دستم و روی پاش گذاشتم . نگاهش به سمتم برگشت و لبخندی زد گفتم :

- رادین چند وقتی به نظر کلافه میای . چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- چیز مهمی نیست . بیشتر مسائل کاریه !

- مطمئنی ؟

موهام و از توی صورتم کنار زد و گفت :

- تقریبا .

دوباره به تلویزیون زل زد . کنترل و برداشتم و تلویزیون و خاموش کردم . کامل به سمتش چرخیدم و چهار زانو روی مبل نشستم و گفتم :

- باهام حرف بزن .

- چی میخوای بشنوی ؟

- چیزی رو که انقدر کلافه کرده . مگه من زنت نیستم ؟

لبخندش عمیق تر شد گفت :

- معلومه که هستی .

- پس دوست دارم هر چی اذیت میکنه رو بدونم .

- پریمه واقعا لازم نیست . این چیزیه که خودم از پشش بر میام و ...

چشم غره ای بهش رفتم . حرفش و قطع کرد و خندید . دستاش و به سمتم دراز کرد و گفت :

- بیا اینجا ببینم خوشگل خانوم . چشمات و ببین .

توی بغلش رفتم و گفتم :

- من غریبم ؟

صورتش و نمودیدم چون از پشت تکیه داده بودم به سینه اش و اون دستاش و دور کمرم حلقه کرده بود . صدایش و زمزمه وار کنار گوشم شنیدم :

- معلومه که نه !

- پس بگو .

- موضوع سر مامانه !

سکوت کردم دوباره خودش گفت :

- همه چی و بهش گفتم .

ریتم قلبم تند شد . بالاخره فهمیده بود؟! با صدایی لرزون گفتم :

- خب ؟

دستش و دور کمرم سفت تر کرد و گفت :

- گفتم تو عروسشی . بخواد نخواد باید قبولت کنه .

از بغلش بیرون اومدم با چشمای ترسیده نگاهش کردم گفت :

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

- اون چی گفت ؟

سرش و انداخت پایین . انگار نمیدونست باید چجوری خبر مخالفتش و بهم بگه . کارش و راحت

تر کردم و گفتم :

- از اول میدونستم نمیتونه من و قبول کنه .

- اینکه اون قبول کنه یا نه مهم نیست . مهم اینکه من تو رو میخوام . تصمیم خودمم گرفتم .

- ولی رادین ...

اخماش و تو هم کشید از جاش بلند شد . به سمت سویچش که روی آپن بود رفت و گفت :

- ولی نداره . مگه من چقدر میتونم به ساز اون برقصم ؟

منم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم . سوئیچش و برداشت و میخواست به سمت در بره .
عصبی به نظر میرسید . میفهمیدم که بیشتر از این همه جنگ و دعوایی که با مادرش تو این مدت
داشته عصبیه . جلوش وایسادم و گفتم :

- من و ببین عزیزم .

نگاهم کرد . سعی کردم لبخندی به روش بزخم گفتم :

- من تا آخرش کنارتم . انقدر ناراحت نباش دلم میگیره . باشه ؟

اخماش باز شد ولی لبخندی روی لبش نشست . گفت :

- من دیگه برم .

- شام اینجا نمیمونی ؟

- اشتهایی ندارم .

دستش و سفت تر توی دستم گرفتم و گفتم :

- مگه من میدارم بری ؟ امشب میخوام یه شام خاص بهت بدم .

- بذارش برای یه موقع دیگه .

- میبینی ناز کش داری هی ناز میکنیا . بمون .

نگاهم و تو چشماش دوختم و گفتم :

- به خاطر من .

و رادین موند . کل شب سعی کردم خوشحال نگهش دارم . تا وقتی که میخواست بره با هم
خندیدیم و حرف زدیم . جفتمون از حرف زدن در مورد مادرش دوری میکردیم . در عوض از
آیندمون رویا سازی میکردیم . از بچه های احتمالی و خونه ای که قرار بود برای من و اون باشه !
موقعی که میخواست بره تا دم در بدرقه اش کردم . قبل از رفتن مکث کرد و گفت :

- امشب مطمئن شدم که بهترین تصمیم و گرفتم .

نگاهم و پرسشگر بهش دوختم . با لبخند ادامه داد :

- با انتخاب تو زندگی من بهتر و بهتر میشه . واقعا جات تو زندگیم خالی بود .
- لبخند روی لبم نشست . بوسه ای روی گونه ام گذاشت . بهترین حرفی بود که میتونستم بشنوم .
- رادین عقب گرد کرد و از پله ها پایین رفت . زمزمه وار گفتم :
- مواظب خودت باش .

- نیوشا تورو خدا یه حرف جدی بزن . من چه غلطی بکنم اونجا ؟
- صدای نیوشا رو از توی گوشی شنیدم :
- خودت باش . تظاهر به هیچی نکن . خودتم دست کم نگیر .
- گوشی رو روی شونم جابه جا کردم و همینطور که ریملم و روی مژه هام میکشیدم گفتم :
- مثل اینکه یادت رفته اخلاق من اصلا مامان پسند نیست !
- این حرفارو بریز دور ! به این فکر کن که نمیخواهی رادین و از دست بدی . مامان اونم یه آدمه بالاخره . سنگ که نیست . حرفت و میفهمه !
- لازمه که تاکید کنم اونا خیلی پولدارن و مامانشم حسابی های کلاسه و رادینم تک پسرشونه . حالا بازم پیشنهادی داری ؟
- پری تو زیادی مامان رادین و واسه خودت غول کردی . یکم ریلکس تر باش .
- زنگ در خونه رو زدن . همینطور که به سمت آیفون میرفتم گفتم :
- اون همینجوریشم غول هست .
- بس کن پریمه !

گوشی آیفون و برداشتم و با شنیدن صدای رادین در و باز کردم و گوشی و سر جاش گذاشتم . به سمت در ورودی رفتم و رو به نیوشا گفتم :

- نیو من برم . رادین اومد . دعا کن همه چی به خیر بگذره و دوباره یه اتفاقی نیفته .

- هیچی نمیشه . همون پریمه همیشه باشی بهت قول میدم همه چی راحت تر از اون چیزی که انتظار داری پیش میره .

- باشه خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . کنار در منتظر رادین موندم . با دیدنم لبخندی زد و وارد شد گفت :

- خانوم ما چطوره ؟

قیافم در هم رفت و گفتم :

- نگران !

خندید و گفت :

- درست میشه من میدونم .

کلافه به سمت اتاقم برگشتم و گفتم :

- نمیدونم . خدا کنه .

مشغول کامل کردن آرایشم بودم که رادین گفت :

- هنوز حاضر نیستی ؟

نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود گفتم :

- الان کارم تموم میشه . ۵ دقیقه بهم وقت بده .

رادین چیزی نگفت . توی حال نشسته بود و من هیجان زده دور خودم میچرخیدم . شلوار نوک مدادی پوشیده بودم با یه کت اسپرت و دخترونه به همون رنگ سعی کرده بودم شیک باشم . از

روی لباس پوشیدن خانوم و ثوق فهمیده بودم زیادی به تیپ و قیافش اهمیت میده . مانتوی مشکیم و روی لباسم پوشیدم و شال نوک مدادی سرم کردم . کیف و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم :

- من حاضرم .

رادین از روی مبل بلند شد . نگاهی به من کرد گفتم :

- چطوره ؟

- خوبه .

- بریم ؟

مقابلم وایساد گفت :

- نه !

نگران گفتم :

- چرا؟! چیزی شده ؟

لبخند زد و توی یه لحظه سرش و بهم نزدیک کرد . لباس و روی لبام گذاشت و بوسیدم . چشمام بی اراده بسته شد . ضربان قلبم بالا رفت . آرامش عجیبی پیدا کردم ! ازم فاصله گرفت و گفت :

- حالا بریم .

خجالت زده خندیدم . رادینم لبخندی روی لباش نشسته بود . سکوت کردم در خونه رو قفل کردم و دنبال رادین راه افتادم . عجیب بود ولی استرس کمتر شده بود !

خیابونارو پشت سر میذاشتیم و من تمام حواسم به حرفایی بود که میخواستم به خانوم و ثوق بزنم . تو دلم خدا خدا میکردم که همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه .

روزی که رادین بهم گفته بود مامانش خواسته من و ببینه از استرس و نگرانی وا رفتم . مطمئن بودم به خاطر دعوی رادین و اصرارهاشه که میخواد من و ببینه . ولی خب اینم یه فرصت بود که نشون بدم چقدر رادین و میخوام و حاضرم چقدر برای این رابطه تلاش کنم .

برخلاف دفعه ی قبل این بار قرار بود خانوم بریم خونه ی پدری رادین . احساس میکردم میخوام پا به قلمروی دشمن بذارم ! با اینکه نیوشا قبلا کلی من و بابت این کلمه سرزنش کرده بود و میگفت الکی خانوم وثوق و دشمن میبینم ولی چاره ای نبود . با اون همه مخالفت تعبیر دیگه ای براش نداشتم .

جلوی خونه رسیدیم . رادین با کنترل در حیاط و باز کرد و با ماشین وارد شدیم . محوطه ی بزرگ و باغ مانند رو به روم حیرت زده کرده بودم . ولی انقدر نگران برخورد خانوم وثوق بودم که حواسم به هیچ جای خونه نبود .

رادین چند تا بوق پشت سر هم زد و ماشین و خاموش کرد . پیاده شدیم . خدمتکاری بیرون اومد . نگاه جدی و عبوسی داشت . چاق نبود ولی درشت اندام بود . رادین با دیدنش گفت :

- چطوری سهیلا خانوم ؟

- ممنون آقا .

- مامان و بابا کجان ؟

- توی سالن پذیرایی هستن .

رادین دستش و دور شونه ی من حلقه کرد و گفت :

- بیا بریم عزیزم .

نگاه جدی سهیلا که روی من خیره مونده بود عصبی ترم میکرد . درست پشت سر ما به راه افتاد . زمزمه وار به رادین گفتم :

- دستت و بردار .

یه لنگه ابروش بالا پرید گفت :

- چرا؟

- شاید مامانت خوشش نیاد .

ولی رادین بدون هیچ حرفی محکم تر من و به خودش فشارد و با هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم . انقدر خونه بزرگ بود و پر از وسایل عتیقه و گرون قیمت که کم مونده بود سرم گیج بره ! بالاخره وارد سالن شدیم . خانوم وثوق با دیدنمون از جا بلند شد . انگار اول نگاهش به رادین بود لبخندی رد و گفت :

- پسرم خوش اومدی .

بعد نگاهش به من افتاد . لبخندش جمع شد و با اخم بهم خیره شد . میل عجیبی داشتم که گریه کنم . ولی جلوی خودم و گرفتم . کنارش مردی حدودا ۶۰ ساله روی مبل بزرگ و سلطنتی نشسته بود . نگاهش روی من ثابت بود . رادین نگاهی به من که در آستانه ی سکتا کردن بودم انداخت و بعد گفت :

- معرفی میکنم . پریمه .

بعد از یکم مکث گفت :

- همسر آینده ی من !

خانوم وثوق با حرص نشست و پاش و روی پاش انداخت . رادین بی توجه به حرکت پر حرص مادرش رو به من گفت :

- مادرم شهره وثوق .

بعد اشاره به همون مرد که روی مبل نشسته بود کرد و گفت :

- پدرم رضا وثوق .

از بین لبهایی که انگار به هم قفل شده بود با ترس و لرز گفتم :

- سلام . خوشبختم .

هیچ کدوم عکس العملی نشون ندادن . پدر رادین پاش و روی پای دیگه اش انداخت و گفت :

- خب خانوم . چطور شد شما تصمیم گرفتین زن پسر بنده بشین؟!؟

هنوز سر پا و ایساده بودم . حتی هیچ کس تعارف نکرد که بشینم . یا مانتوم و در بیارم . دستام یخ بسته بود . حتی از اون چیزی که فکر میکردم بدتر بود! رادین با اخمای تو هم گفت :

- بذارین برسیم بعد بازجویی رو شروع کنین .

بعد بلند تر فریاد زد :

- سهیلا . . . سهیلا کجایی؟

رو به من زمزمه وار گفت :

- مانتو و شالت و در بیار بده به سهیلا بیره عزیزم .

از لحن ملایم رادین بین اون همه بی توجهی قلبم گرم شد . سهیلا اومد و گفت :

- بله آقا؟

- مانتو و شال خانوم و بگیر آویزون کن .

سهیلا با همون قیافه ای که دوستانه به نظر نمیرسید به من نزدیک شد و مانتو و شالم و ازم گرفت

. به فرمان رادین روی مبل نشستم . درست کنارش . هیچ فاصله ای بینمون نبود . معذب بودم .

زیر نگاهای خشمگین خانوم وثوق و نگاهای کنجکاو آقای وثوق! اثری از مهربونی گذشته توی

صورت خانوم وثوق نبود . انگار عوض شده بود . انگار یکی بود که تا حالا ندیده بودمش!

رادین با خیال راحت به مبل تکیه زده بود و دستش و پشت من گذاشته بود . به این راحتی و

خونسردیش غبطه خوردم .

با صدای آقای وثوق به خودم اومدم :

- خب خانوم . ما خیلی خوشحال میشدیم اگه با خانوادتون هم آشنا میشدیم . مثلاً پدرتون . . .

مادرتون . . .

خواستم چیزی بگم که صدای رادین و پر حرص کنار گوشم شنیدم :

- من که بهتون گفته بودم پدر و مادر پریمه فوت شدن .

خانوم وثوق عصبی گفت :

- بالاخره کسی رو که داره . بی کس و کار که نیست .

از لحن بدش به خودم لرزیدم . ولی لبام بسته شده بود و هیچ جوابی نمیتونستم بدم . انگار هر چی تلاش کرده بودم و حرفایی که قرار بود بزنم و برای خودم دوره کرده بودم الکی بود . رادین دوباره به جای من جواب داد :

- خواستم اول با پریمه آشنا بشین و بعدا با خواهرش آشناتون کنم .

پدر رادین دوباره گفت :

- شما تحصیلاتتون در چه حده ؟ وضع زندگیتون چی ؟ به چه کاری مشغولین ؟

خانوم وثوق با پرسش آخر آقای وثوق پوزخندی زد . میدونستم که از همه چی خبر دارن . ولی انگار به خودشون قول داده بودن که به وسیله ی کار و وضع زندگی و خانوادم شرمندم کنن ! دستام و تو هم میپیچیدم و فقط با نگرانی به صورتشون زل زده بودم . انگار هیچ خبری از اون پریمه بلبل زبون نبود !

رادین که سکوت من و دید دوباره گفت :

- دیپلم داره . وضع زندگیش متوسطه . شغلشم فکر کنم مامان بهتر بدونه . فال میگیره .

بعد عصبی تر ادامه داد :

- من نمیفهمم وقتی همه ی اینارو میدونین دیگه سوال پرسیدن برای چیه ؟

آقای وثوق با همون خونسردی که کاملا توی رفتارش مشخص بود گفت :

- رادین خان شما زبون این خانومین ؟ میذارین ما صدای خودشون و بشنویم یا نه ؟!

رادین کلافه دوباره تکیه اش و داد به مبل و گفت :

- سوالایی بپرسین که جوابش و ندونین !

آقای وثوق بی توجه به حرف رادین گفت :

- خب خانوم شما میدونید رادین تحصیلات دانشگاهیش و توی بهترین دانشگاه آلمان گذرونده ؟
اونم تو رشته ی عمران ؟ میدونستید رادین وضع زندگی کاملاً مرفهی داره ؟ و اینکه ارثیه ی
زیادی هم داره که بهش تعلق میگیره ؟ شما خبر دارین پا تو خونه ی چه کسی گذاشتین ؟ از چه
طبقه ای ؟

رادین بین حرفش اومد و کلافه گفت :

- بسه بابا !

از حرفای آقای وثوق مات مونده بودم . آقای وثوق که تا اون لحظه خونسرد به نظر میومد اخماش
تو هم رفت و گفت :

- اجازه بده ! اگه این خانوم قرار باشه پا توی فامیل ما بذاره باید تفاوت ها رو بدونه . باید متوجه
بشه داره چه کاری انجام میده .

- پریمه به خاطر این چیزا به من جواب بله نداده !

خانوم وثوق که خون خورش و میخورد گفت :

- ازش دفاع الکی نکن ! دیگه من یکی خوب میدونم این دختر از چه قماشیه ! با فالگیریش کل
زندگیمون و فهمید بعدم دندون تیز کرد واسه پسر ساده ی من !

- مگه من بچه ام که کسی برام دندون تیز کنه !؟

خانوم وثوق با دست قطره اشکی که رو صورتش افتاده بود و پاک کرد و گفت :

- تو از حيله و مکر زنا چی میفهمی ؟ قربونت برم خامت کرده . این دختره پاک هوش و حواست و
برده !

رادین کلافه از جاش بلند شد و گفت :

- آگه یه کلمه ی دیگه بگین که توهینی به پریمه باشه یک لحظه هم اینجا نمیمونم!

آقای وثوق مقابل رادین وایساد و گفت :

- به خاطر یه دختر هیچی ندار جلوی من و مادرت وایمیستی؟!

اشکام روی گونم راه افتاد . خانوم وثوق با حالی خراب مقابلم اومد و گفت :

- پس چرا ساکتی ؟ قبلا که خوب بلبل زبونی میکردی ! فال پسر و برام میگرفتی ! که یه دختر با موهای تیره میاد تو زندگیش ؟ آره ؟ کور خوندی ! باید از رو نعش من رد بشی تا بذارم دستت به رادینم برسه . اون پسر منه . همه ی وجودمه . همه ی زندگیمه . نمیذارم یه تار موی گندیده اش تو دستات بیفته !

رادین مادرش و از من دور کرد و گفت :

- مامان ! بس کن . داری به شعور من توهین میکنی با این کارا !

خانوم وثوق به حق افتاد . آقای وثوق گفت :

- پسر بزرگ کردم که بشه این؟! داری خودت و خراب میکنی رادین !

- من این دختر و دوست دارم . همه جوره هم میخوامش . حاضر نیستم از دستش بدم . چه شما موافق باشین چه مخالف .

بعد بلندتر فریاد زد :

- پریمه زن منه !

پلکام بسته شد . اشکام تند تر روی گونم میریختن . قلبم تند تند میزد . از فریادای اونا ؟ یا از حماقت و سکوت الکی خودم؟! کاش توانش و داشتم و حرفی میزدم . نه مثل احمق ها بچسبیم به مبل و فقط تماشاچی باشیم ! آقای وثوق با عصبانیت سر رادین فریاد کشید :

- برو بیرون از خونه ی من ! پسره ی گستاخ ! یه روزی میاد که پشیمون میشی . بین کی بهت گفتم پسر ! ولی اون وقت خیلی دیره ! دیگه راهی برای برگشتت نیست ! دیگه دل پدر و مادرت و نمیتونی به دست بیاری .

رادین با اخمای تو هم به سمت من اومد و زیر بازوم و گرفت . همینطور که بلندم میکرد گفت :
- بریم پریمه .

دنبالش کشیده میشدم . هنوزم صدای فریادهای آقای وثوق تو گوشم بود . صدای گریه های خانوم وثوق . صدای اعتراض رادین . همه و همه توی گوشم بود . مثل آدمای مسخ شده دنبال رادین کشیده میشدم . همین؟! به این سرعت همه چی خراب شد؟ انقدر ازم متنفر بودن؟ حتی نداشتن چیزی بگم . از اولش حمله کردن . به کی؟ به من؟! انقدرام براشون حریف قدری نبودم!
رادین با عصبانیت از سهیلا خواست لباسای من و بده . سهیلا که اول انقدر آروم به نظر میومد هم دچار استرس شده بود . صدای ناله و نفرین خانوم وثوق و میشنیدم . حتی جرات نداشتم تو چشمای رادین نگاه کنم . شاید از ازدواج با من پشیمون بشه! شاید به حرفای پدرش گوش کنه و بیینه راست میگه! غم عالم تو دلم ریخت .

سریع مانتو و شالم و پوشیدم و از اون خونه ی لعنتی بیرون زدیم . تازه تو ماشین رادین بود که تونستم نفس بکشم . ماشین و از تو حیاط بیرون برد . اخماش هنوز تو هم بود . آروم و بی صدا برای خودم گریه میکردم . سرعتش سرسام آور بود . از رادین بعید بود! همیشه خیلی محتاط رانندگی میکرد . ولی الان ...

میخواستم حرفی بزنم که آروم بشه . ولی زبونم همچنان قفل بود . بالاخره طاقت نیاورد . یه گوشه زد رو ترمز . دندوناش و رو هم فشار میداد . زیر چشمی حرکاتش و میپاییدم . توی یه لحظه کاملا ناگهانی دستاش و بلند کرد و محکم روی فرمون ماشین کوبید . یک بار ... دو بار ... سه بار ... هر بار کلمه ی لعنتی رو از دهنش میشنیدم . وحشت کردم . قلبم تند تر زد . این همه عصبانیت رادین آزارم میداد . هراسون دستم و جلو بردم و دستاش و تو دستم گرفتم . به سمتم برگشت . چشماش قرمز شده بود . از خشمی که تو چشمش بود ترسیدم . میخواستم دستاش و ول کنم ولی به خودم نهیب زدم این همون رادینه! چرا میترسی؟ پس محکم تر گرفتمش . نگاهش کم کم آروم شد . تا جایی که احساس کردم یه غم بزرگ تو صورتش جا خوش کرد .

نگاهش و ازم گرفت . دستام شل شد و اون راحت دستاش و کنار کشید . سرم و پایین انداختم و نگاهم و به کیفم دوختم . سکوت بینمون سنگین بود . بالاخره طاقت نیاوردم . همراه با اشکی که روی گونه ام سرازیر شده بود گفتم :

- من درک میکنم رفتار شونو . حق دارن ... حتی اگه تو هم تصمیمت عوض شده باشه ...

رادین به سمتم برگشت . خشم توی چشماش برگشته بود . عصبی بهم زد . سکوت کردم . حتی جرات نداشتم بقیه ی حرفم و بزوم . پوزخندی زد و گفت :

- این بود اون شعارایی که میدادی ؟ که تا تهش کنارم هستی ؟ پس فرق تو و ترانه تو چیه ؟! مگه نگفتی هر چی بشه میمونی ؟!

گریه ام شدت گرفت زیر لب زمزمه کردم :

- فکر کردم پشیمون شدم .

صدای نفس عمیقش و شنیدم . نگاهم و ازش گرفته بودم . از اون لحن عصبی میترسیدم . از پوزخندی که کنار لبش جا خوش کرده بود متنفر بودم ! دوباره گفت :

- مگه جفتمون نمیدونستیم که یه راه سخت جلومونه ؟! پشیمون بشم ؟! به نظرت همچین آدمیم ؟ انقدر سستم ؟ انقدر دمدمی مزاجم که امروز یکی رو بخوام و فردا یکی دیگه رو ؟

هنوزم آروم اشک میریختم . رادین به سمتم برگشت . اخماش تو هم بود ولی پوزخندش محو شده بود . یکم نگاهم کرد و بعد اخماش و باز کرد . گفت :

- برای چی گریه میکنی ؟

بلند تر زدم زیر گریه و چیزی نگفتم . وحشت کرده بودم . تمام تنم میلرزید . رادین سعی کرد به روم بخنده . ولی معلوم بود خودش حال بهتری نداره . گفت :

- چه اشکی هم میریزه . دختره ی لوس . ببینمت .

نگاهم و بهش دوختم . خندید و گفت :

- بسه دیگه . آبغوره گیری و تموم کن بریم یه جا بشینیم شام بخوریم . من حسابی گرسنمه . تو چی ؟

به این راحتی با موضوع کنار اومد؟! گفتم :

- من میرم خونه .

- بیخود! میریم شام میخوریم . بعد یه گشتی تو خیابونا میزنیم . بعد مفصل در مورد آیندمون صحبت میکنیم . قرار مدارای خواستگاری رو میذاریم .

- ولی مامان و بابات ...

- فقط قراره امشب به چیزای خوب فکر کنیم . همین الان حافظت و پاک کن و فکر کن که اصلا پا توی خونشون نذاشتی . خب؟!

سرم و آروم تکون دادم دستمالی به سمتم گرفت و گفت :

- اشکات و پاک کن .

دستمال و از دستش گرفتم . اشکام و پاک کردم . و رادین به راه افتاد . همه ی این کارا ، همه ی این حرفا به خاطر من بود ! که بخندم و کنارش خوشحال باشم؟! اونم درست روزی که پدر و مادرش باهام مثل سگ برخورد کرده بودن ؟ چشمام و بستم . همین الان فراموش میکنم . هر چی که بود تموم شد !

چشمام و باز کردم و زمزمه وار گفتم :

- نمیدونستم آلمان درس خوندی !

- چیز مهمی نبود ! یه مدرک الکی که به دردمم نخورد .

- بازم چیزی هست که در موردت ندونم؟!

نگاهم کرد و گفت :

- تو از همه چی من خبر داری . این فکرا رو به سرت راه نده ! نذار ذهنت و درگیر کنه . باشه ؟

- باشه .

رادین نگاهش و از من گرفت و به رو به روش دوخت . میترسیدم . از چیزی که مقابلم بود . از آینده ای که مبهم بود . میترسیدم . . .

فصل ششم

وارد شیرینی فروشی شدم . به یخچالی که دسرهای خوش رنگ و لعاب توش چیده شده بود خیره شدم . سفارش چند تا دسر و دادم و منتظر شدم تا برام توی جعبه بچیننشون . بعد از اینکه دسرامو خریدم دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم . سر راه کنار مغازه ی بزرگی که تقریبا نزدیکای خونه بود وایسادم و از ماشین پیاده شدم . یه بار دیگه لیست خریدم و چک کردم . میخواستم امشب شام قرمه سبزی درست کنم . یه بسته لوبیا قرمز برداشتم و یه بسته لیمو عمانی . یکم فکر کردم . دیگه چی میخواستم!؟

تو همین گیر و دار بودم که صدایی از پشت سر شنیدم :

- به به ! پریمه خانوم !

بسته ی لوبیا و لیمو عمانی از دستم سُر خورد و روی زمین افتاد . هراسون به سمت صدا برگشتم . رامین با نیشخند همیشگیش جلوم وایساده بود . مثل همیشه تیپ اسپرت زده بود و موهای بلند تر از چند سال پیش که دیده بودمش شده بود . پشت سرش با کش بسته بود . آب دهنم و قورت دادم و مات نگاهش کردم .

- پارسال دوست امسال آشنا خانوم ! رو آسمونا دنبالتون میگشتیم رو زمین پیداتون کردیم .

نگاهی به جلوی پام و بسته هایی که از دستم سُر خورده بود رو زمین انداخت . خم شد و برداشتشون . بالاخره به خودم اومدم . میدونستم دیر یا زود سر و کله اش پیدا میشه و بالاخره باهاش رو به رو میشم . ولی انتظار اینکه الان ببینمش و نداشتم . بسته هارو به سمتم گرفت و گفت :

- خدمت شما .

بدون اینکه از دستش بگیرمشون با عصبانیت و خشم گفتم :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- هنوزم چموشی؟! یاد نگرفتی درست حرف بزنی ؟

- هر غلطی که دلت خواست کردی . دیگه واسه چی برگشتی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- نه بابا ! کاری نکردم که .

بهم نزدیک تر شد و پرو حرص گفت :

- حالا حالا ها کارام مونده ! هنوز دارم برات .

سعی میکردم صدام بالا نره . گفتم :

- چی از جون من و زندگی میخوای ؟ چرا نمیری همون قبرستونی که بودی ؟

- گفتم که لقمه ی بزرگ برداشتی . حالا باید این لقمه رو خورد کنم و بذارم تو دهنتم .

دوباره یاد زجرایی که کشیدم افتادم . یاد بچه ی بی پناهی که توی شکمم بود و نمیدونستم
موندنیه یا رفتنی ! یاد زندگی به هم ریخته و داغونم ! یاد فرصتی که از رادین خواسته بودم . گفتم

:

- حالم ازت به هم میخوره .

- فکر کردی من عاشق چشم و ابروی مشکیتم ؟

- اگه نیستی پس تو زندگی من چیکار داری ؟ چرا راحتم نمیداری ؟

اخماش تو هم بود . با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت :

- نمیخوام فکر کنی که رامین هالو بود! من مثل اون پسرای پیه ای که قال گذاشتی و رفتی نیستم. باید تاوان بازی کردنت و بدی.

کم مونده بود چشمم به اشک بشینه. کو اون پریمه همیشه؟ کو اون همه محکم بودن؟! چقدر از گذشته ام فاصله گرفته بودم. کاش رامین این و میفهمید! کاش میفهمید و دست از سرم بر میداشت!

- تاوان دادم. دیگه بسمه!

- نه خانوم. اختیار دارین. حالا حالا ها باید تاوان پس بدی.

از کنارم گذشت. پاهام سست شده بود. دلم میخواست کف زمین بشینم. نگاهم و به پشت سرم انداختم. کسی نبود. بین قفسه های مواد غذایی وایساده بودم. باورم نمیشد چند لحظه پیش با رامین رو به رو شده باشم. باورم نمیشد انقدر پست باشه. باورم نمیشد بخواد انتقام ازم بگیره. اونم انتقام چی؟! خودمم نمیدونستم!

کل انرژی از بین رفته بود. کل هیجانم برای اتفاقات این سه روز. بدون اینکه خرید کنم از مغازه بیرون اومدم. کلافه بودم. به هیچی فکر نمیکردم. تنها چیزی که الان میخواستم آرامش خونم بود. تازه یادم افتاد که آریا خونه ی خانوم وثوقه. آه از نهادم در اومد. کاش حداقل آریا بود. با شیرین زبونیاش میتونست سرحالم بیاره.

در و باز کردم. سکوت خونه داشت من و میخورد. بی حال کیفم و یه گوشه پرت کردم و روی مبل نشستم. کجای کار و اشتباه کردی پریمه؟ مگه از گذشتت چه لذتی بردی که حالا تاوانش و باید تو حالت بدی؟ چرا از کارات برای خودت جهنم ساختی؟ داری خودت و میسوزونی. خودت، بچت، رادین، آریا...

اشک توی چشمم حلقه زد. با صدای بلند گریه میکردم. انقدر بلند که صدام توی خونه میچرخید. کسی نبود که بهم بگه گریه نکن. کسی نبود که ببینه گریه میکنم.

نمیدونم چقدر گذشت. ۱ ساعت؟ ۲ ساعت؟ عین مرده ها شده بودم. بی حال از جام بلند شدم. لباسام و عوض کردم. مشغول کار شدم. نباید میداشتم رامین موفق بشه. من زن رادین بودم. من میتونستم رامین و شکست بدم.

بیخیال درست کردن قرمه سبزی شدم . یه بسته گوشت از فریزر در آوردم و مشغول درست کردن قیمة شدم . به خوبی قرمه سبزی نبود . ولی خب رادین دوست داشت . با دقت و حوصله سیب زمینی هام و پوست کندم و خلال کردم و سرخ کردم . جای آریا خالی بود تا بیاد و به سیب زمینی ها ناخنک بزنه . دلم میخواست بهش زنگ بزنم و حالش و پپرسم . ولی ترجیح دادم تنهایی با خونه ی پدر و مادر رادین تماس بگیرم . یادم باشه شب از رادین بخوام زنگ بزنه بهشون .

نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود . دو ساعت دیگه رادین میومد . تقریبا همه ی کارا رو کرده بودم . فقط مونده بود خورشتم جا بیفته و برنجم دم بکشه . به سمت حموم رفتم . سریع دوش گرفتم و بیرون اومدم . موهام و با اتو صاف کردم و تاپ آبی و شلوار اسپرتی به همون رنگ پوشیدم . موهام و باز دورم ریختم . نگاهم به ساعت بود . ۷:۳۰ شده بود . آرایش ملایمی کردم . یکم به خودم عطر زدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

به غذام سر زدم . میز شام و چیدم و منتظر رادین نشستم . ساعت ۸ بود . دل توی دلم نبود . نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته .

عقربه ها از روی ۸ کنار رفتن . ساعت ۸:۱۵ بود . انتظار خیلی سخت بود . مدام نگاهم روی ساعت چرخ میخورد . بالاخره از جام بلند شدم . ضبط و روشن کردم و سی دی آهنگ و توش گذاشتم . حداقل گوش دادن آهنگ میتونست بیشتر سرحالم بیاره .

فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده ته آرزوهای مارو ببین

صدای آهنگ و بیشتر کردم . نمیدونستم چرا ولی حس خوبی به این آهنگ داشتم .

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه بهم گوش کن

هر احساسی رو غیر من تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیا و از من بگیر

فقط این یه رویارو با من بساز همه آرزو هام و از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت من و تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم تو این زندگی و برام ساختی

از کنار ضبط بلند شدم . خواستم به سمت آشپزخونه برم که دیدم رادین جلوی در ورودی
وایساده و نگاهم میکنه . ضربان قلبم تند شد . کی اومده بود ؟ چرا من ندیده بودمش ؟ چقدر
صدای ضبط بلند بود . داشت کلافه ام میکرد . بین صدای بلند آهنگ گفتم :
- سلام .

سر تکون داد . چند قدم بهم نزدیک شد.

به من فرصت هم زبونی بده به من که یه عمره برات باختم
واسه چند لحظه خرابش نکن بتی رو که یک عمر ازت ساختم
فقط چند لحظه به من فکر کن نگو لحظه چی رو عوض میکنه
همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیم و عوض میکنه
دستاش و روی سینه اش حلقه کرد . آهنگ تموم شد . سکوت محض همه جا رو گرفت . رادین
جدی گفت :

- خب بگو ! گوش میکنم .

باورم نمیشد زمان انقدر زود بگذره . با اتفاقاتی که توی این مدت برام افتاده بود نه اعصابی برام
مونده بود نه جونی برای مقابله . زندگی من و با خودش جلو میبرد . انقدر روزام پر جنگ و ستیز
میگذشت که همه ی انرژیم و میگرفت . از همه بدتر ناراحتی و غمی که تو صورت رادین نشسته
بود عذابم میداد . میفهمیدم برای اینکه جلوی خانوادش وایساده حس خوبی نداره . این چیزی
نبود که جفتمون میخواستیم . ولی ازدواج با رادین چیزی نبود که بتونم ازش بگذرم . حاضر بودم
همه ی سختی ها رو تحمل کنم . حاضر بودم بشکنم ولی به رادین برسیم ! برام مهم نبود این
رسیدن به چه قیمتی تموم شه . یک سال از رابطه مون میگذشت . یک سالی که بدترین و بهترین
اتفاقا برام افتاد . یک سالی که با دعوا گذشت . وقتی یاد برخوردای خانوم و ثوق میفتم . وقتی

یاد فریاد ها و تحقیراش یا بعضی وقتا التماسها و اشکاش میفتمم غم عالم میریزه تو دلم . حق داره که من و نخواد . که من و به عنوان عروس قبول نداشته باشه . حق با اونه . ولی منم حق دارم عاشق بشم . حق دارم مثل یه آدم عادی زندگی کنم !

زندگیم معلق روی هوا مونده بود . زن رسمی رادین نبودم . از طرفی آماده بودم هر لحظه خانوم و ثوق دست رادین و یه جایی بند کنه . دلهره ی اینکه رادین به اندازه ی کافی عاشقم نیست که به پام بمونه داشت از پا در می آوردم . رادین پیشنهاد داد که عروسی کنیم . بدون رضایت پدر و مادرش . ولی دلم قبول نمیکرد . دوست داشتم اونا هم راضی باشن . دوست داشتم توی عروسیم باشن . حداقل اونا برام پدر و مادری کنن . ولی انگار خواسته ی زیادی بود .

این بین روزایی رو داشتیم که هر دو کلافه میشدیم . از این همه مخالفت و سدی که جلوی رومون بود . اون موقع ها بود که کار به قهر و دعوا میکشید . ولی فقط برای چند ساعت . بعد دوباره مثل روز اول میشد . دوباره به خودمون میومدیم و سعی میکردیم مقاوم باشیم . سعی میکردیم بجنگیم .

بالاخره هم رادین طاقت نیاورد . . .

- خسته شدم از این همه اینجا اومدن .

سرش روی پام بود و داشتم با موهاش بازی میکردم . دستم از حرکت ایستاد گفتم :

- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه خسته و کوفته از سر کار میام اینجا یکم پیش توام و دوباره میکوبم میرم اون سر شهر خونه ی خودم میخوابم . خسته ام از این رفت و آمد . اونم با این شلوغی خیابونا .

دستم و انداختم پایین . گفتم :

- چاره ای داریم ؟

نگاهم کرد . منم همینطور . گفتم :

- این قضیه ی اجازه و جلب رضایت مامان و بابام زیادی طول کشیده .

آب دهنم و قورت دادم . ترسیدم . یعنی از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد؟! نکنه بخواد زیر همه چیز بزنه؟! سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم . گفتم :

- آره . خیلی طول کشیده .

خدا خدا میکردم اون چیزی رو که تو ذهنم میگذره نگه . دوباره حرف زد :

- نمیفهمم چرا انقدر مخالفت میکنن . واقعا خسته ام کردن . من یه زندگی آروم میخوام و اینا اول کاری دارن همه چی و خراب میکنن . واقعا خسته شدم . همه اش کلافه ام .

- خب ... خب باید چیکار کرد؟

نگران نگاهش کردم . متوجه نگاهم نشد . گفت :

- نمیدونم ... واقعا دیگه مغزم کار نمیکنه ...

یکم مکث کرد . همین مکث کافی بود برای من که رنگم پیره و از ترس دستام بلرزه . دوباره به حرف اومد :

- شاید بهتره که ...

نفسم بند اومده بود . بهتره که چی؟ جدا بشیم؟ همه چی و تموم کنیم؟

- بدون رضایت اونا ازدواج کنیم .

خشکم زد . سکوت کردم . دوباره خودش ادامه داد :

- میدونم این چیزی نبود که از اول جفتمون میخواستیم ولی پریمه قبول کن . اگه اونا میخواستن

راضی بشن تو این مدت راضی میشدن . من طاقت ندارم انقدر ازت دور باشم . تا وقتی پیشتم

همه چی خوبه . ولی وقتی نیستی انگار یه چیزی کمه . تو چی میگی؟

تازه نگاهش و به من دوخت . مات بهش خیره شده بودم . قدرت تکلمم و از دست داده بودم . من

چی فکر میکردم و اون چی میگفت! رادین سکوتتم و به نشونه ی منفی بودن جوابم برداشت کرده

بود . گفت :

- میدونم . از اولشم فکر میکردم مخالف باشی . خب شاید این خصومت در آینده خیلی ناراحت کنه و زندگیمون و ...

بین حرفش پریدم و با هیجان گفتم :

- ولی من موافقم .

سرش و از روی پام برداشت و گفت :

- جدی میگی ؟

- آره . ولی شاید این کار ما مامان و بابات و ناراحت تر کنه !

دوباره غم عالم نشست رو دلم . رادین خندون من و تو بغل خودش گرفت و گفت :

- فدای سرت . بالاخره باید باهاش کنار بیان .

بعد از اون هر چی بود برنامه ریزی برای عروسی بود . انتظار یه مراسم خواستگاری معمولی رو نداشتیم . میدونستم خانوم و ثوق راضی همیشه پاش و دوباره توی خونه ی من بذاره . به محض اینکه رادین خبر عروسیمون و بهشون داد دوباره دعوا و جنگ شروع شد . هر دومون انتظارش و داشتیم . ولی وقتی رادین و قاطع دیده بودن فقط سکوت کرده بودن . مطمئن بودم با این کار کینه ی بزرگی از من رو دل خانوم و ثوق نشسته .

من و رادین از اون حالت کسالت این مدتمون در اومده بودیم . جفتمون هیجان داشتیم . برای شروع زندگی مشترکمون . قرار گذاشتیم یه عروسی کوچیک و خودمونی بگیریم . پدر و مادر رادین اول از همه گفته بودن که تو عروسیمون شرکت نمیکنی . ولی با این وجود من و رادین خوشبینانه فکر میکردیم بالاخره عروسی تنها پسرشون میان .

روزای آخر مجرد بودنم بود . انقدر هیجان داشتم که نیوشا رو به خنده مینداخت . میگفت تو همونی هستی که میگفتی ازدواج نمیکنی؟! حتی باورش نمیشد من همون پریمه سابق باشم . خودمم باورم نمیشد . میدونستم که دیگه اون پریمه نیستم . حضور رادین توی زندگیم باعث خیلی تغییرات شده بود .

یک هفته به عروسیم مونده بود . تو خونه مشغول جمع کردن وسایلم بودیم تا همه رو انتقال بدیم به خونه ی رادین . تمام مدت رادین سر به سرم میذاشت . انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود . رادین دستاش و بالا گرفت و گفت :

- دختر تو چقدر شلخته ای چقدر وسایلت خاک داشت . ببین دستام چجوری شد .
خندیدم و گفتم :

- نمیتونی این چیزارو بهانه کنی برای به هم زدن عروسی ها . گفته باشم !

روم و ازش گرفتم و ریز ریز خندیدم . مشغول جابه جا کردن وسایل توی جعبه ای که مقابلم بود شدم که حس کردم از پشت سر بهم نزدیک شد . بوسه ای کنار گردنم زد و گفت :

- از این خبرا نیست . توام فکر نکنی من میذارم عروس فراری بشیا .

برگشتم بوسه ای روی گونه اش گذاشتم . خندید و گفت :

- برم دستام و بشورم .

به سمت دستشویی رفت . با خنده مشغول چسب زدن به جعبه ی وسایلم بودم که صدای زنگ موبایل اومد . نگاهم و دور اتاق چرخوندم . گوشی رادین و روی تخت دیدم . نگاهی به صفحه اش انداختم . حتما پدرام بود . این روزا هووی من شده بود . به محض اینکه رادین اینجا میومد زنگ میزد و میکشوندش رستوران . البته میفهمیدم که حسابی کار دارن و سرشون شلوغه ولی جلوی رادین به شوخی هوو صداس میکردم .

با این فکر با لبخند نگاهم و به اسمی که روی گوشی افتاده بود دوختم . ولی کم کم لبخندم جمع شد . ابرو هام تو هم گره خورد . قلبم تند تند زد . باورم نمیشد . این اسم ... روی گوشی رادین .. . طرف هووی واقعی بود ... با دیدن اسم ترانه احساس کردم سقف اتاق رو سرم خراب شده .

نگاه مات و متعجبم روی صفحه ی گوشی مونده بود . فکرای منفی به سرم هجوم آورد . ترانه ... چرا باید به رادین زنگ بزنی؟! اصلا مگه اون آلمان نبود؟ مگه رادین و پس نزده بود؟ مگه ازش جدا نشده بود؟ حالا برگشته؟ که چیکار کنه؟ زندگی من و خراب کنه؟ رادین و ازم بگیره؟

پلکام و بستم . یعنی رادین باهش در ارتباط بود ؟ میدونسته ترانه برگشته و هیچی هم به من نگفته؟! وای خدا! دارم دیوونه میشم . این چه زندگیه؟! چرا هر لحظه اش پر از ترس و استرس و نگرانیه؟! پس کی زندگی من میخواد آروم بشه ؟

قطره اشکی از چشمم سُر خورد و روی گونم ریخت . پریمه فکر الکی نکن! شاید... شاید رادینم نمیدونسته! شاید برای اولین بار بهش زنگ زده! سعی کردم با این افکار خودم و دلداری بدم . سعی کردم به افکار منفی اجازه ی مانور ندم!

تماس قطع شد . صدای زنگ گوشی بالاخره خفه شد! کاش از اول زنگ نمیخورد! کاش اسم ترانه رو گوشی نمیفتاد . کاش باز اسم پدرام رو گوشی میفتاد! کاش انقدر ذهنم درگیر نمیشد! هنوزم مات به صفحه ی گوشی زل زده بودم . هنوزم نگاه خیره و هراسونم روی صفحه ی سیاه و خاموش شده ی گوشی مونده بود .

صدای در دستشویی و بعد صدای رادین اومد :

- پریمه شام بریم رستوران من ؟

سریع دستم و به صورتم کشیدم و اشکام و پاک کردم . نگاهم و به جعبه ای که مقابلم بود دوختم . میخواستم چیکار کنم؟! اصلا داشتم چیکار میکردم ؟

دستم بی هدف روی جعبه مونده بود . رادین وارد اتاق شد . سریع به بسته ی چسب چنگ زدم و توی مشتای لرزونم گرفتمش . زود باش پریمه . به روش بیار! بگو که شماره ی ترانه رو دیدی . زود باش کم نیار . باهش حرف بزن .

رادین از پشت بغلم کرد :

- نظرت چیه ؟

بر خلاف چیزی که تو دلم بود سعی کردم لبخند بزنم . همونطور که سرم پایین بود و داشتم با چسب بازی میکردم گفتم :

- نمیدونم . هر جور که تو بخوای!

ازم فاصله گرفت . گفت :

- نه اینجوری که همیشه . تو چی دوست داری ؟

- برای من فرقی نداره .

زیر چشمی روی تخت و نگاه میکردم . جایی که گوشیش بود . انگار مدرک جرم بود . با ترس و وحشت بهش نگاه میکردم . رادین روی تخت درست کنار گوشی نشست و گفت :

- بی ذوق .

لبخند کم جونی زدم و گفتم :

- راستی دستشویی بودی گوشیت زنگ خورد .

چسب و بی هدف روی جعبه زدم . گفت :

- گوشی من !؟

دیدم که گوشی رو تو دستش گرفت . زیر لب گفت :

- کی بود ؟

میخواستم بگم ترانه بود . میخواستم ازش بپرسم که ترانه باهش چیکار داره . ولی انگار لال شدم . میترسیدم . از حقیقت احتمالی میترسیدم . از اینکه کارش و راحت تر کنم برای ترکم . از اینکه بگه هنوزم به ترانه احساس داره و من و ول کنه ! شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- نمیدونم . ندیدم .

سکوت کرد . منم ساکت بودم . فقط صدای کنده شدم چسب میومد . از گوشه ی چشم نگاهش میکردم . صورتش روی گوشی بود . اخماش تو هم گره خورده بود . خیالم راحت شد . حتما اونم خبری از ترانه نداشته . ببین ناراحت شد از دیدن شماره اش . حتما الان بهت همه چی و میگه .

یکم به سکوت گذشت . چسب و کنار گذاشتم و به سمت رادین برگشتم گفتم :

- خب اینم تموم شد . برم حاضر شم ؟

رادین هنوزم نگاهش رو گوشه بود . خم شدم و گفتم :

- رادین خان . با شمام .

یهو سرش و بالا آورد و گفت :

- چی گفتی ؟

چقدر راحت اسم ترانه تونسته بود حواسش و پرت کنه . بغضم و خوردم و گفتم :

- میگم برم حاضر شم ؟

گنگ نگاهم کرد . پوفی کردم و گفتم :

- برای شام ... رستوران تو ...

انگار تازه حواسش برگشت پیش من . با یه حرکت سریع گوشه و توی جیبش گذاشت و از جا

بلند شد . مقابلم و ایساد و گفت :

- بذاریمش برای یه وقت دیگه . پدرام زنگ زده بود . حتما کار واجب داشته . من میرم رستوران

بوسه ای روی پیشونیم گذاشت . مات موندم . چرا راستش و نگفت . من که دیدم ترانه بود . من که اسمش و خوندم . اون که پدرام نبود . مات و یخ زده سر جام و ایساده بودم . از کنارم گذشت و گفت :

- فردا یه شام خوب مهمون من . فعلا خداحافظ عزیزم .

رفت و در و پشت سرش بست . حتی صبر نکرد خداحافظی کنم . حتی نداشت بهش بگم مواظب خودش باشه . وا رفتم . پاهام سست شد و روی زمین نشستم .

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ...

تلفن و با حرص قطع کردم و سرم و بین دستام گرفتم . معلوم نیست کجاست . معلوم نیست چرا

گوشیش خاموشه ! بیشتر از ۵ بار به رستوران زنگ زده بودم و هر بار با شنیدن صدای پدرام

عصبی و نگران شده بودم . وقتی پدرام صدای ناراحت و پر از نگرانیم و میشنید سعی میکرد
آرومم کنه ولی حقیقتش این بود که اونم نمیدونست رادین کجاست .

بیشتر از ده بار شماره ی خونس و گرفته بودم . ولی هیچ کس جوابگو نبود . دوباره و دوباره شماره
ی گوشیش و گرفتم . ولی همون جواب قبلی رو میگرفتم . کلافه شده بودم . از وقتی که از خونم
رفته بود ازش بی خبر مونده بودم . حتی نمیدونستم کجا رفته ! رستوران که نرفته ! خونه هم که
نیست ! پس کجاست؟! شاید خونه ی ترانه باشه .

چشمام و بستم . بس کن ! خفه شو ! چرا نمیخوای بفهمی که نباید فکر بد بکنی؟! رادین پیش
ترانه نیست . رادین اونجا نمیره . رادین به من خیانت نمیکنه !

زیادم از این حرفایی که با خودم زمزمه میکردم مطمئن نبودم . رادین یه زمانی عاشق ترانه بود .
ولی من چی داشتم؟! یه احساس خفیفی که یکم رنگ دوست داشتن داشت؟! ترانه موقعیت
اجتماعی خوبی داشت . اونوقت در مقابلش من چی بودم ؟ یه دختر فالگیر که مدتی هم بود به
خاطر خواسته ی رادین فالگیری رو کنار گذاشته بودم و حالا دیگه هیچ در آمدی هم نداشتم؟!
از جام بلند شدم . چند تا قدم سریع توی خونه برداشتم . تلفن تو دستم بود و فکرم پیش رادین .
چجوری میخواست این بی خبری رو توجیه کنه؟!
کلافه برای آخرین بار شماره ی رادین و گرفتم . باز هم خاموش بود .

- هیچ معلومه کجایی؟! گوشیت از دیشب تا حالا خاموشه . رستورانم که نیستی . گوشی خونه رو
هم که بر نمیداری . میخوای از نگرانی بکشیم؟

صداش خسته و آروم بود :

- آروم باش پریمه . چی شده؟

- تازه میگی چی شده؟ از دیروز که از اینجا رفتی هیچ خبری ازت ندارم . الان میگی چی شده؟

- عزیزم گفتم که کار دارم .

- کار داری؟! چون کار داری باید گوشیت خاموش باشه؟! چون کار داری باید تلفن خونت و جواب ندی و رستورانم نری؟ تو کارت مگه رستوران نیست؟ کجا کار داشتی که پدرامم ازت خبر نداشت؟

مثل آتش فشان در حال فوران بودم. رادین سعی میکرد آرومم کنه. ولی وقتی یاد نگرانی ها و ناراحتی های دیشبم میفتادم خونم به جوش میومد.

- بهت که گفته بودم میخوام یه شعبه ی دیگه از رستوران بزنم. دنبال کارای اون بودم. گوشیمم خاموش شده بود نفهمیده بودم.

- قانع شدم. واقعا مرسی که انقدر به من اهمیت میدی!

نفسش و بیرون داد و گفت:

- پریمه خودتم میدونی که من بهت اهمیت میدم عزیزم. این دعوا سر چیه؟! سر خاموش شدن گوشی؟

سر خاموش شدن گوشیش نبود. سر ترانه بود. سر شماره ای بود که رو گوشیش افتاده بود و بعد از اون غیب شده بود! کلافه گفتم:

- آره سر خاموش بودن گوشیت و اهمیت ندادن به منه!

- من معذرت میخوام حق با توهه. باید حواسم به گوشیم میبود. آروم باش عزیزم.

سکوت کردم. دل میکردم که بهش همه چی و بگم. ولی انگار لبام به هم قفل شده بود. حالا که رادین و انقدر مهربون و آروم کنار خودم داشتم چرا باید فکرای الکی میکردم؟ چرا باید فکر میکردم که با ترانه در ارتباطه؟! هیچی نگفتم. سکوت و شکست و گفت:

- امشب بهت شام آشتی کنون بدم؟! هوم؟! میای بریم بیرون؟

- من که قهر نبودم!

خندید و گفت:

- میدونم. ولی میخوام ناز کشی کنم! بده؟!!

لبخندی بی اراده روی لبم نشست . رادین خودم بود . چرا باید بینمون و تلخ میکردم؟! گفتم :

- چه ساعتی ؟

- ۷ میام دنبالت .

گوشیم و توی کیفم سر دادم و از خونه بیرون اومدم . رادین مقابل در توی ماشین نشسته بود . با لبخند سوار ماشین شدم و گفتم :

- سلام .

رادین با گوشیش مشغول بود . بدون اینکه نگاهی به من بکنه گفت :

- سلام عزیزم . بریم ؟

نگاهم مات روش مونده بود . انگار به گوشیش آلرژی پیدا کرده بودم . هر لحظه فکر میکردم با ترانه مشغول حرف زدنه . اصلا از کجا معلوم ! شاید داشت بهش اس ام اس میزد !

نفسم و بیرون دادم . دوباره افکار مالیخولیایی برگشته بود تو سرم ! رادین بالاخره گوشیش و کنار گذاشت و نگاهی به من کرد . خودش و به سمت من کشید و بوسه ای روی گونم گذاشت و گفت :

- از دیشب تا حالا دلم برات تنگ شده بود .

لبخند زدم . ولی حس کردم بیشتر شکل پوز خند بود . رادین بی توجه به قیافه ی من به راه افتاد . تمام طول راه سکوت کرده بودم . اونم حرفی نمیزد . نگاهم روی خیابونا و کوچه ها بود گفتم :

- مگه رستوران خودت نمیریم ؟

لبخند زد و گفت :

- چه عجب ! صداتونم شنیدیم لیدی محترم !

بی توجه به لحن شوخش گفتم :

- جدی کجا داری میری ؟

- یه رستوران خوب !

- مگه رستوران خودت بده ؟

- نه ولی گفتم امشب بریم یه جای جدید ! بالاخره باید یه جوری از دل خانومم اتفاقای دیشب و در بیارم دیگه .

نیشخندی زدم و نگاهم و به مقابلم دوختم . ماشین و جلوی رستوران نگه داشت . کمکم کرد پیاده شم . دستم و بین دستاش گرفت و وارد رستوران شدیم . خودش میزی رو انتخاب کرد و گفت :

- رستوراناش چطوره ؟

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم :

- بد نیست خوبه .

- از چیزی ناراحتی ؟

- نه من خوبم .

- هنوزم بابت دیشبه ؟

- نه چیز مهمی نبود . ناراحت نیستم .

- الان باید جفتمون خوشحال باشیم . فقط ۶ روز دیگه به عروسیمون مونده . تو خوشحال نیستی ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

- چرا ... چرا خیلی خوشحالم .

تو دلم گفتم " اگه ترانه و فکرش بذاره ! "

سفارش غذا دادیم . تمام مدت رادین حرف میزد و من ذهنم درگیر بود . تمام مدت نگاهم خیره روی موبایلش که روی میز گذاشته بود مونده بود .

یک دفعه صفحه ی گوشیش روشن شد . از جا پریدم . فهمیدم . نگران و متعجب گفتم :

- چی شد عزیزم ؟

- هیچی . از زنگ گوشیت ترسیدم . نمیخواهی جواب بدی ؟

نگاهش به سمت گوشیش برگشت و مقابلش گرفت . نمیدیدم کی باهاش تماس گرفته . فقط دیدم تماس و رد کرد و گفت :

-مهم نیست .

دوباره به من خیره شد . یکم گذشت این بار زنگ اس ام اسش به صدا در اومد . کلافه شده بودم . هنوز غذاهامونم نیاورده بودن . دوست داشتم حرفی بزنم . بگم کیه که دم به دقیقه بهت زنگ میزنه ؟ کیه که باعث شده با خوندن اس ام اسش اخمات تو هم گره بخوره .

یکم به گوشیش خیره شد و نفس عمیقی کشید گفتم :

- پریمه من باید برم .

از جاش بلند شد . هراسون گفتم :

- کجا آخه !؟

- کاری پیش اومده . تو بمون غذات و بخور . از اینجا هم آژانس بگیر برو خونه . باشه ؟

- منم باهات میام .

- عزیزم مشکلم کاریه . نمیخوام تورو درگیرش کنم . میخواستم امشب همه چی و جبران کنم . انگار همیشه . بهت فردا زنگ میزنم باشه ؟

اینا رو با عجله گفتم و خداحافظی کرد و بیرون رفت . دلم میخواست یه دل سیر گریه کنم . ولی نه ! الان وقت گریه نبود . سریع از جا بلند شدم و به سمت در دویدم . به سمت ماشینش رفتم و

سوار شد . قبل از اینکه راه بیفته با عجله دستم و برای یه پراید که از کنارم میگذشت تکون دادم . زد رو ترمز . سریع نشستم تو ماشین و گفتم :

- آقا پشت اون ماشین حرکت کنین بی زحمت .

راننده بدون هیچ حرفی به راه افتاد . گفتم :

- گمش نکنین .

نگاه مشکوکی از تو آینه بهم انداخت . برام مهم نبود . چیزی که مهم بود رادین بود . اینکه داشت از من دور میشد ! نباید میذاشتم ! نباید بازی رو ببازم . من پریماهم ! الکی که نیست ! میدونم باید چیکار کنم !

مثل همیشه آروم رانندگی نمیکرد . تند و سراسیمه میروند . دیگه بعد از یک سال فهمیده بودم وقتی که از چیزی عصبیه یا ذهنش مشغوله رانندگیش تند و شتاب زده میشه . یکم از مسیر گذشت . فقط چشمم به ماشین رادین بود . میترسیدم یه وقت گمش کنیم . حتی توجهی به خیابونا هم نداشتم . راننده به حرف اومد :

- خانوم این قضیه دردسر نشه واسمون ؟

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- آقا شما راهت و برو و پولت و بگیر .

سر تکون داد و هیچی نگفت . رادین توی یه کوچه پیچید و جلوی یه خونه وایساد . به راننده گفتم :

- زیاد نزدیک نرین . نمیخوام ببینتمون .

راننده یه گوشه وایساد . سرم و پشت صندلی جلو قایم کردم . نگاهم به ماشینش بود . پیاده شد و به سمت خونه رفت . نگاهم تازه روی کوچه افتاد . اینجا که خونه ی مادرش بود !

نفسم و بیرون دادم و به صندلی پشت تکیه زدم . همه ی این پلیس بازیا برای هیچی بود؟! یعنی ترانه بهش زنگ زده بود؟ اون نمیخواست امشب پیش ترانه بره؟ انگار جون گرفته بودم .

خوشحال بودم . برام مهم نبود که رادین چرا درست ۶ روز مونده به عروسیمون اومده خونه ی پدر و مادرش . با اینکه میدونستم مدتی زیاد با هیچ کدومشون در تماس نیست . و تا جای ممکن هم سعی میکرد توی این مدتی که به عروسی مونده بود زیاد باهاشون برخوردی نداشته باشه . ولی خیالم راحت شد . هر چی باشه اونا پدر و مادرش بودن . نه عشق سابقش ! انقدر که از طرف ترانه احساس خطر میکردم از سمت خانوم و ثوق نمیکردم !

یکم با خیال راحت به پشتی صندلی لم دادم . راننده گفت :

- خانوم تا کی باید منتظر بمونم ؟

گوشیم و در آوردم و گفتم :

- چند لحظه صبر کنین الان میریم .

شماره ی رادین و گرفتم . با سومین بوق جواب داد . صداس کلافه بود گفت :

- بله ؟

- سلام عزیزم .

- سلام گلم . کجایی ؟

- دارم میرم خونه .

- باشه . مواظب خودت باش . فردا بهت زنگ میزنم باشه ؟

بدون توجه به حرفش گفتم :

- تو کجایی ؟

- من اومدم رستوران جدید و ببینم . شرمنده تنهات گذاشتم .

احساس کردم یکی دستش و دور گردنم حلقه کرده و داره فشار میده . چرا نگفت خونه ی پدر و مادرشه ؟ این همه پنهان کاری ؟ این همه دروغ ؟ برای چی ؟! باز اگه مسئله ترانه بود یه چیزی ولی اینجا دیگه پای ترانه وسط نیست ! کلافه گفتم :

- کی میری خونه ؟

صداش آروم بود گفت :

- نمیدونم عزیزم . فعلا معلوم نیست .

پلکام و چند ثانیه بستم . دندونام و رو هم فشار دادم . رادین چه مرگش شده ؟! صدای بسته شدن در خونه ای توجهم و جلب کرد . چشمام و باز کردم . رادین گوشی به دست از خونه بیرون اومد گفت :

- الو پریمه ؟

کنار ماشینش وایساد کلافه بهش خیره شدم گفتم :

- میشنوم .

- عزیزم من باید برم . فردا باهات حرف میزنم . زود برو خونه . فعلا .

- خداحافظ .

سریع گوشی و قطع کرد . نگاهم روش موند . انگار تازه اولش بود . رو به راننده گفتم :

- تعقیبش کنین .

گوشی و توی کیفم انداختم . اگه امشب تکلیف همه چی و روشن نکنم پریمه نیستم !

دوباره ماشینش و به حرکت در آورد . کوچه رو دور زد . وارد خیابون اصلی شد . یکم جلوتر رفت و پیچید توی یه کوچه ی دیگه . با دیدن کوچه چشمام و بستم . طاقت نداشتم . طاقت اینکه ببینم کجا میره رو نداشتم . صدای مرد راننده رو شنیدم :

- خانوم وایساد .

چشمام و باز کردم . کوچه کوچی ساناز بود . ولی این خونه ! خونه ی هیچ کس به جز ترانه نمیتونست باشه . اخمام و تو هم کشیدم . رادین به سمت خونه رفت و زنگ زد . در برایش باز شد . وارد خونه شد . خونه ی عشق سابقش !

از ماشین پیاده شدم . از کنار ماشین گذشتم . راننده سرش و از پنجره بیرون آورد و گفت :
- خانوم کرایتون .

حالم خیلی بد بود . مغزم فلج شده بود . تنها چیزی که میدیدم یه خونه ی در قهوه ای بود . یه
خونه ی شیک توی یه کوچه ی شیک . توی یه محله ی شیک ! یه قطره اشک از چشمم اومد
پایین گفتم :

- صبر کنین آقا . بر میگردم .

مرد راننده ساکت شد . با قدمای محکم به سمت خونه رفتم . تو بُتِ من بودی ! من در حد پرستش
دوستت داشتم ! چرا گند زدی به همه چی ؟ چرا درست چند روز مونده به عروسیمون ؟ چرا هنوز
پای تلفن قربون صدقم میری ؟ حاله و به هم زدی رادین !

نگاهم روی زنگ خونه موند . فقط ۱ زنگ داشت . دستم و روش فشار دادم . بدون مکث زنگ و به
صدا در آوردم . آیفون تصویری بود . دستم و بالا آوردم و اشکام و پاک کردم . چند ثانیه بعد
صدای ظریف زنی رو شنیدم :

- بفرمایید ؟

- به رادین بگو بیاد پایین .

صدا متعجب گفت :

- شما ؟

- پریمه .

قبل از اینکه گوشی رو بذاره صداس و شنیدم که با تعجب گفت :

- رادین پریمه پایینه .

و بعد سکوت مطلق . انقدر عصبی و ناراحت بودم که چشمم هیچ جا رو نمیدید . حتی نمیدونستم
دارم کار درستی میکنم یا نه . فقط دوست داشتم از رادین بپرسم چرا !؟ چرا این همه دروغ ؟
تلافی میکرد ؟ تلافی دروغای من !؟

صدای پای کسی که داشت میدوید و از پشت در شنیدم . بعد صدای باز شدن در و بالاخره صورت رادین ...

نگاه هراسون و متعجبش روی صورتم موند . چشمام تار شد . پلک زدم . قطره های اشک روی صورتم ریخت . رادین با همون قیافه ی متعجب گفت :
- پریمه ...

ادامه نداد . حرفش و خورد . انگار هنوز تو بهت بود . بی اراده بین گریه خندیدم . برای چی ؟
نمیدونستم . شاید به خاطر حماقت خودم . به خاطر بد بیاریای پشت سر همم . به خاطر زندگی نا آرومم . به خاطر خوشی که بهم نیومده بود . پوزخند زدم و دوباره بین گریه قهقهه زدم . صدای قهقهه ام سکوت کوچه رو میشکست . اخمای رادین تو هم رفت . دستم و جلوی دهنم گرفتم و سعی کردم جلوی این خنده ی لعنتی رو بگیرم ولی نمیشد . رادین یه قدم به سمتم برداشت .
زمزمه وار گفت :

- پریمه خوبی ؟

سوالش مسخره بود ! خودش جوابش و نمیدونست ؟! چه اهمیتی داشت که رادین هنوزم با ترانه در ارتباطه ؟ اصلا مگه مهم بود ؟ دستش و به سمتم دراز کرد که دستم و بگیره . عصبی شدم . بدون اینکه از جام تکون بخورم اخمام و تو هم کشیدم . خنده ام یک دفعه بند اومد . میخواست به من دست بزنه ؟ حتما با همین دست به ترانه هم دست میزد ؟ با تمام وجود فریاد زدم :
- دستت و بکش .

تعجب کرد . گفت :

- پریمه اینجا چیکار میکنی ؟

چقدر پررو بود ! اینجا چیکار میکنم ؟ پوزخندی روی لبم نشست گفتم :

- اینجا چیکار میکنم ؟! تو اینجا چیکار میکنی ؟ اومدی دیدارت و با عشق سابقت تازه کنی ؟

- همه چی اونجوری که به نظر میرسه نیست ...

- حرف نزن . هیچی نگو .

پوزخندی دوباره روی صورتتم نقش بست .

- این بود با هم صادق باشیم ؟ آره اینجوری قرار بود با هم صادق باشیم ؟ نکنه داری تلافی میکنی ؟ تلافی دروغام ؟ از آدمایی که ادای خوبارو در میارن متنفرم . از آدمایی که فقط شعار میدن حاله به هم میخوره . من و بگو که فکر میکردم چقدر آدم خاصی هستی . عاشق همین خاص بودنت شده بودم . ولی گند زدی به همه ی باورم . به همه ی عشق و علاقم .

کلافه و با اخمای تو هم گفت :

- پریمه گوش کن !؟

نگاهم و ازش گرفتم و به یه سمت دیگه دوختم بازو هام و گرفت و تکونم داد گفت :

- د من و نگاه کن لعنتی . گوش میدی چی میگم ؟ پریمه باید توضیح بدم . میفهمی ؟

دوباره چشمام تار شد . نگاهش کردم گفتم :

- توضیح بدی ؟ توضیح چی ؟ خیانتت ؟ کثافت کاریات تو خونه ی معشوقه ی سابقته !؟

- من با ترانه هیچ کاری نکردم . هیچ خیانتی نکردم . خب لعنتی بذار حرف بزوم .

انگشت اشاره ام و توی سینه اش فرو کردم و با فریاد گفتم :

- لعنتی تویی ! تویی و اون همه رویایی که برام ساختی ! هیچ حرفی بین ما نمیمونه .

سرد و بی تفاوت بهش خیره شدم . صدای ظریف زنی رو از پشت سرش شنیدم :

- رادین ؟ مشکلی پیش اومده ؟

چشمای رادین بسته شد . با شنیدن صدا کلافه تر شد . حتی سرک نکشیدم تا رقیبم و بینم .

پوزخندم پررنگ تر شد . بازوم و از تو دستش کشیدم و گفتم :

- همه چی دیگه تموم شد .

برگشتم و با قدمایی سریع به سمت ماشین برگشتم . سریع در و باز کردم و خودم و توش پرت کردم . با صدایی لرزون گفتم :

- برو آقا .

صدای رادین و میشنیدم . ولی توجهی نکردم . راننده گاز داد و سریع از اون کوچه ی منحوس دور شدیم . سرم درد میکرد . دستام و روی شقیقه ام گذاشتم و فشار دادم . همه چی و تموم کردم؟! چرا؟! فقط ۶ روز دیگه مونده بود تا زن رادین بشم . فقط ۶ روز مونده بود تا رویاهام حقیقی بشه! چیکار کردی پریمه؟ یعنی کارش قابل بخشش نبود؟ خیانت؟ خیانت و میشه بخشید؟

آره اگه یکی مثل من باشه و با گذشته ی درخشانش باید ببخشه . باید یکی مثل رادین و ببخشه! خدایا! چقدر من احمقم . چقدر راحت جا رو برای ترانه باز کردم . چقدر راحت رادین و از دست دادم .

ولی حق داشتم . حق با من بود! من تغییر کردم . برای کی؟ رادینی که فقط از صداقت حرف میزد؟ شعار میداد؟ چقدر سر دروغام اذیتم کرده بود! چقدر احمق بودم که به خاطرش دست به خودکشی زده بودم!

صدای راننده من و از فکر و خیال بیرون آورد :

- خانوم کجا برم!؟

کجا بره؟ نمیدونستم . کجا میتونست بره؟ دوست نداشتم خونه برم . نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ بود . آدرسی رو زیر لب زمزمه کردم و بعد گوشیم و از تو کیفم در آوردم . سه تا میس کال از رادین داشتم . بی توجه به شماره ی رادین شماره ی پریا رو گرفتم .

- الو؟

با شنیدن صدای پریا زدم زیر گریه . پریا هراسون گفت :

- پریمه؟ چی شده عزیزم؟ گریه میکنی؟

انقدر بغض داشتم که نمیتونستم چیزی بگم . فقط تونستم بگم :

- پریا !!!

- جانم ؟ چی شده ؟

هق هق کردم .

- همه چی تموم شد !

- چی میگی ؟ کجایی ؟

- پریا !!!

- پاشو بیا اینجا . میتونی بیای ؟

بین گریه گفتم :

- آره .

- گریه نکن . منتظر تم . اومدیا .

گوشی و قطع کردم . آدرس و عوض کردم و راننده به سمت پرورشگاه رفت . گوشیم توی دستم لرزید . نگاهی به صفحه اش انداختم . دوباره اسم رادین . بی توجه گوشی و توی کیفم انداختم و سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم . چشمای تب دارم و بستم و فکر کردم . به روزای خوبی که با رادین داشتم . به دلخوشیم . به اون همه احساسی که بهش داشتم و اون زیر پاش گذاشت .

انقدر ترانه رو دوست داشت ؟ پس من چی بودم ؟ بازیچش ؟! من کجای بازیش بودم ؟ چرا سمتم اومد ؟

راننده جلوی پرورشگاه نگه داشت . پیاده شدم . پریا جلوی در وایساده بود . با دیدن قیافه ی داغونم سریع من و تو بغلش گرفت و بردم داخل . فقط گریه میکردم . حتی توان اینکه حرفم بزنم نداشتم . پریا درکم کرد . گذاشت تا با خیال راحت گریه کنم . نگرانی و توی چشمش میدیدم ولی هیچی نمیگفت . چقدر ازش ممنون بودم که حالم و میفهمید . انقدر روی تخت پریا گریه کردم که خوابم برد .

وقتی بیدار شدم با پریا در مورد دیشب حرف زدم . نصیحتم کرد . راه جلوی پام گذاشت . ازم خواست منطقی جلو برم . که بذارم رادین حرف بزنه . ولی من نمیخواستم بذارم رادین این کارش و توجیه کنه . چه خطایی بالا تر از اینکه قرارش و با من بهم بزنه و خیلی راحت بره پیش ترانه اونم درست وقتی که به من به دروغ میگه دنبال کاراشه !

نزدیکای ظهر بود که به سمت خونه برگشتم . گوشیم و خاموش کرده بودم . دلم میخواست از رادین فاصله بگیرم . از اینکه تو صورتم زل میزد و دروغ میگفت . از اینکه دم از صداقت میزد ! میخواستم ازش فرار کنم . برم یه جایی که هیچ ردی ازش نباشه . عصبانی بودم . دلخور بودم . غمگین بودم . ولی هنوزم عاشق بودم . . . زیر لب به قلبم بد و بیراه میگفتم . که چی ؟ با این همه علاقه میخواستم به کجا برسم ؟ رادین مرد من نبود . رادین از اولشم مال من نبود !

با فکری مشغول و ذهنی درگیر به خونه رسیدم . سرم پایین بود و نگاهم به کفشام خیره مونده بود . قدمام و میشمردم . کلیدم و تو دستم فشار میدادم . باید فکر اساسی کرد . دلم میخواست همه چی مثل اول شه . درست قبل از تماس ترانه . همونجور آروم . همونجور خوشبخت . . . واقعا احساس خوشبختی میکردم ؟ نفسم و بیرون دادم . آره ! رادین بود . خنده روی لبام بود . هیجان داشتم . پس خوشبخت بودم . محبت رادین برای من بود . فقط من ! ولی ترانه . . . نامرد بود ! اون خوشبخت بود . بدون رادین هم زندگی میکرد . اون رادین و ول کرد . رفت . پشت سرشم نگاه نکرد . پس رادین و نمیخواست . بدون اونم خوشبخت بود . ولی زندگی من چی بود ؟ بدون رادین مثل یه متروکه بود . یه زندگی روتین شده ی سگی ! چرا انقدر نامردی کرده بود ؟ چرا رادینم و ازم گرفته بود ؟ دندونام و رو هم فشار دادم . یاد صدای ظریف ترانه دیوونم میکرد . یاد لحن صمیمیش وقتی رادین و صدا میکرد . . .

- هیچ معلومه کجایی ؟

صدای آشنایی بود . پلکام و بستم تا بتونم به اعصابم مسلط بشم . اینجا چیکار میکرد ؟ سرم و بالا گرفتم . اخماش تو هم بود . قیافه اش افتضاح بود . به هم ریخته و خسته . داغون بود . منم به همین داغونی بودم ؟ یادم اومد که از صبح تو آینه به خودم نگاه نکردم . از ماشینش فاصله گرفت . به سمتم اومد . محکم سر جام وایسادم . دوباره گفت :

- نشینیدی؟ میگم از دیشب تا حالا کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟

سعی کردم تمام بی تفاوتیم و توی صدام بریزم. با چشمای یخیم بهش زل زدم و گفتم:

- فکر نکنم به شما مربوط باشه... آقا!

آقا رو با مکت گفتم. فکش منقبض شد. نگاهم روی لبه‌اش افتاد. چرا این لبها نمیخندید؟ از این به بعد قرار بود برای ترانه بخنده؟! دلم میخواست بغضم و بشکنم و گریه کنم. دوست داشتم سرم و روی سینه اش بذارم و انقدر بهش مشت بکوبم تا خسته و بی جون بشم. دلم میخواست بهش بگم که چقدر ازش دلخورم. که چقدر عذاب میکشم. از اینکه توی خونه ی ترانه بود... از اینکه انقدر صمیمی اشمش و صدا میزد... از اینکه به من دروغ گفته بود... از اینکه وسط رستوران رهام کرده بود.

ولی همه ی بغضم و جمع کردم. اخمام و تو هم کشیدم و به صورتش خیره شدم. به چشمایی که خسته بود. صدای بمش خش دار به گوشم رسید:

- آقا کیه؟! این حرفا چیه؟ تو زن منی! یادت رفته؟

- بودم! دیگه نیستم! مگه نفهمیدی؟ دیشب گفتم همه چی تموم شد. تموم... میفهمی؟ نه من دیگه زن توام نه تو دیگه به من تعهدی داری. برو شعبه ی دوم رستوران و بزن! چیکار به من داری؟

- نمیتونی انقدر راحت زیر همه چی بزنی! نمیتونی میفهمی؟

- خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش و بکنی میتونم کنارت بزنم. همونطور که تو با کارات کنارم زدی.

از کنارش گذشتم. کلید و توی قفل چرخوندم. در و باز کردم. خواستم محکم توی صورتش بندمش که دستش و به در فشار داد. با صدایی که بیش از اندازه آروم به نظر میرسید گفت:

- باید حرف بزیم.

- من هیچ حرفی باهات ندارم.

- منم از اینجا تکون نمیخورم .
- عصبی و کلافه در و رها کردم و به سمت پله ها دویدم . در خونه رو با عجله باز کردم . دیدمش که سریع از پله ها بالا اومد . کلید لعنتی توی قفل گیر کرده بود ! بالاخره وارد خونم شدم . پاش و بین در گذاشت و گفت :
- پریمه بچه نشو .
- اگه نری پلیس خبر میکنم .
- پوزخندی روی لبش نقش بست .
- به چه جرمی ؟ حرف زدن با همسرم ؟
- من همسر قانونیت نیستم !
- ۶ روز دیگه میشی .
- هیچ عروسی در کار نیست .
- تنه ای به در زد . پرت شدم عقب . وارد شد و در و محکم پشت سرش بست . با فریاد گفتم :
- از خونه ی من برو بیرون .
- وقتی حرفام و بگم میرم .
- نمیخوام بشنوم . برو بیرون . ازت متنفرم
- انتظار ندارم که الان عاشقم باشی ولی تنفر ؟! دیگه خیلی زیادیه !
- از گستاخیش حرص میخوردم . گفتم :
- باشه تو بمون من میرم .
- میخواستم از کنارش بگذرم . بازوم و تو چنگش گرفتم . گفت :
- داد بکش ! دعوا کن ! من و بزنی ! ولی گوش بده . بذار توضیح بدم .

دستم و آزاد کردم و گفتم :

- چی و توضیح بدی ؟ چشمام همه چی و دید . ترانه بهت زنگ میزنه و میگی پدرامه . فکر کردی من احمقم؟! تمام مدت گوشیت و خاموش میکنی و میگی داشتی رستوران میدیدی ؟ وسط شام من و ول میکنی و میگی کار داری ؟ چی و میخوای توضیح بدی ؟ رفتنت به خونه ی ترانه رو ؟ دروغ گفتنت و ؟ پیچوندن منو ؟

- بس کن پریمه . من کی تورو پیچوندم ؟

- همون موقع که من و تو رستوران قال گذاشتی و رفتی پیش ترانه خانوم . همون موقع که راحت لم داده بودی تو خونس و به من میخندیدی . که انقدر زود باورم و راحت تونستی گولم بزنی . دستش و دوباره به سمتم دراز کرد . دستای گرمش که با دستام تماس پیدا کرد ، بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم فریاد کشیدم :

- به من دست نزن .

- من تورو نیچوندم . به خاطر کاری پیش ترانه رفته بودم . من و اون دیگه هیچ رابطه ای با هم نداریم .

پوزخندی زدم و گفتم :

- پس واسه چه کاری اونجا بودی ؟ شعبه ی دوم رستورانت و قراره تو خونه ی ترانه کلنگ بزنی ؟ ترانه مدیر برنامه هاته ؟ حسابدارته ؟ کارمندته ؟

دوباره با فریاد گفتم :

- اون کی توئه که ساعت ۱۱ شب میری خونس ؟ من باید چه فکری در موردت بکنم ؟

- یه اتفاقی افتاده بود . . . بین من و ترانه . باید حلش میکردیم .

- چه اتفاقی ؟

- سر فرصت بهت میگم .

- الان بگو .

- الان عصبانی هستی .

- میگویم بگو . فکر خیانتت از دیشب تا حالا داره مغزم و میخوره .

- من بهت خیانت نمیکنم . حرفم و باور نداری ؟

- نه ندارم . مثل تو که هیچ اعتمادی به من نداری و در مورد اتفاقی که میگی باهام حرف نمیزنی .

چشماش و تو چشمام دوخت . چند ثانیه مکث کردیم . قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد .

احساس میکردم نمیتونم خوب نفس بکشم . مشکل از چشمای اون بود یا قلب من !؟

آروم گفتم :

- چه چیزی بین تو و ترانه است ؟

- هیچی بین ما نیست . همه چی و برات میگویم ولی نه الان .

چشمام و بستم و باز کردم گفتم :

- برو بیرون .

- پریمه ...

- خسته ام ... کلافه ام ... برو بیرون ...

یکم مکث کردم و با صدایی که ازش غم و غصه میبارید گفتم :

- همه چی بینمون تموم شد !

فک رادین دوباره منقبض شد . دوباره عصبی شد .

- برای من هیچی تموم نشده . بهتره فکر به هم زدن این رابطه رو از سرت بیرون کنی فهمیدی ؟

این و گفت و عقب گرد کرد . آخرین نگاه و به صورت خسته اش انداختم . به موهای پریشون و به

هم ریخته اش . به پیرهن مردونه ای که چروک روی تنش نشسته بود . انقدر نگاهش کردم که از

خونه بیرون رفت . با صدای به هم خوردن در پاهام سست شد . روی زمین افتادم . همه ی خود داریم تموم شده بود . قطره های اشک روی گونه ام راه پیدا کرد . پریا میگفت بهش فرصت حرف زدن بدم ؟ خب دادم . چرا چیزی نگفت ؟ من غریبه بودم ؟ رفته بود ؟ نکنه برای همیشه بره ؟

نکنه واقعا بخواد همه چی و تموم کنه ؟

دوباره یاد حرف نزدنش افتادم . دوباره به این فکر کردم که هیچی به من نگفته . دوباره غمگین و افسرده شدم . چی میخواست بگه ؟ تو چشمم زل بزنه و بگه دوباره با ترانه رابطه داره ؟

پوزخندی روی لبم نشست . با دست اشکام و پاک کردم . پر از حرص بودم . حرص از رادین . از اینکه بازیم داده بود . اینم آخر و عاقبتت پریمه خانوم . انقدر با همه بازی کردی حالا خودت یه بار شدی بازیچه ی دست یه نفر .

گوشیم و از تو کیفم در آوردم . داغون بودم . لیست مخاطبین گوشیم و چک کردم . از روی اسامی میگذشتم . دستم با مکث روی یه شماره موند . بالاخره دل دل کردن و کنار گذاشتم و تماس گرفتم . با دومین بوق جواب داد :

- الو ... ساناز ...

- الو ... ساناز ...

- به پری خانوم ! چه عجب !

کلافه گفتم :

- چی تو بند و بساطت داری ؟

- چی میخوای ؟ هر چی که تو بخوای !

- یه دونه از اون شیشه ودکاهای لعنتیت و پاشو برام بیار .

- چرا چی شده ؟

- بردار بیار .

- خیلی خب الان میام .

- یه ساعت تیپ نزنیا . زود راه بیفت . راستی یه بسته سیگارم برام بخر .

بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم . دستام و روی سرم گذاشتم . تنها چیزی که الان میتونست آرومم کنه مشروب و سیگار بود . چقدر خری پریمه . خودت و عوض کردی . قسم خوردی خوب باشی . ولی برای کی ؟ کسی که تمام مدت شعار داد و بدیات و تو سرت زد ؟ نفسم و بیرون دادم . نگاهم به خونه ی به هم ریخته ام افتاد . وسایلم کارتن شده گوشه گوشه ی خونه به چشم میخورد . باید از فردا کارتنارو هم باز میگردم . دوباره روز از نو و روزی از نو !

روی مبل لم داده بودم . به گوشیم زل زده بودم . منتظر یه پیغام از رادین بودم . یه زنگ . یه اس ام اس . ولی هیچ خبری نبود . کلافه تر شدم . شاید از اینجا مستقیم رفته پیش ترانه ! دیگه وجود من اذیتشم نمیکرد ! میتونست بدون عذاب وجدان با ترانه باشه . . .

زنگ در و زدن با سستی از جام بلند شدم . صدای ساناز و از توی آیفون شنیدم . در و باز کردم و دوباره روی مبل ولو شدم . چشمام و بستم . صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم . بدون اینکه چشمام و باز کنم گفتم :

- چقدر طول کشید . خوبه بهت گفتم زود بیا !

- چته ؟ ولویی ؟

چشمام و باز کردم و نگاهی به سمت صدای ساناز انداختم . به سمت آشپزخونه میرفت . گفتم :

- اون شیشه ی لعنتی کو ؟

- صبر کن الان میارم .

اخمام و تو هم کشیدم . صاف سر جام نشستم . ساناز دوباره به حرف اومد :

- چیه ؟ تا اخلاقت سگی میشه و چیزی میخوای ساناز و میشناسی ؟ این مدت همش سنگ قلابم میکردی !

از جا بلند شدم . شیشه ی ودکا رو از دستش کشیدم و از تو کابینت یه لیوان برداشتم و سر جام برگشتم گفتم :

- سیگار کو؟

پوزخندی زد و از توی کیفش یه بسته سیگار در آورد و پرت کرد رو میز. کنارم رو مبل نشست و گفت:

- کشتیات غرق شده؟

جوابی بهش ندادم. یه پیک برای خودم ریختم نگاهم روی لیوان مونده بود. واقعا میخوای این کار و بکنی؟ میخوای بشی همون پریمه قدیم؟ چقدر تلاش کردی که این نباشی. به چه دلخوشی میخوای دوباره دنیات و عوض کنی؟

بی توجه به صداهای مزخرف توی سرم لیوان و سر کشیدم. صورتم از تلخی و تندی مزه اش جمع شد. احساس کردم معده ام به سوزش افتاده. بی توجه به حال بدم پیک دوم و پر کردم. قبل از اینکه پیک دوم و بخورم ساناز دوباره به حرف اومد:

- بدون من که خوشحال بودی. با اون آقا خوشتیپه میگشتی. ساناز دیگه خر کیه. هان؟

لیوان و تا نصفه بالا آورده بودم. نگاهم و عصبی به صورت ساناز دوختم پیک و سر کشیدم. صورتم دوباره جمع شد. با لحنی بی تفاوت گفتم:

- مرسی. میتونی بری.

- فقط همین؟ مگه من ساقیتم؟! حالا خانوم مُندِشون رفته بالا دیگه مارو قابل نمیدونن واسه دوستی! اون دختره نیوشا چی زیر گوشت گفته که یهو عوض شدی؟ شدی ذلیل این پسره؟ چند بار بهت بگم این آدما از ما بهترن. بری تو جمعشون خوردت میکنن و میریزنت دور. پس قبل از اینکه دور بریزنت تو استفادت و ببر و بریزشون دور.

نفس عمیقی کشیدم. تو فکر رفتیم. نگاهم روی پاکت سیگاری که روی میز بود خیره موند. حق با ساناز بود؟ رادین من و خورد کرده بود. یعنی اون فکر میکرد من در حد و اندازه اش نبودم؟ رادین فرق میکرد. کلافه دستی به موهام کشیدم. چه فرقی میکرد؟ اونم خیانت کرد! صدای ساناز دوباره گوشم و آزار داد:

- پس درست حدس زدم؟ یارو ریختت دور؟

نمیخواستم حرفی به ساناز بزنم. نمیخواستم چیزی بگم. ولی نفهمیدم چی شد. بی اراده به حرف اومدم:

- دوباره با عشق سابقش رابطه برقرار کرده.

ساناز با هیجان خودش و به لبه ی مبل کشید و گفت:

- فدای سرت! از اون بهتر به پات افتادن. فرهاد و یادت نیست؟

پوزخندی زدم گفتم:

- شاید تاوان همون التماساست؟

- بس کن این خزعبلات و! کدوم تاوان! یه نگاه به خودت بنداز. شدی یه دختر افسرده ی داغون. کو اون پریماهی که مهمونیارو به آتیش میکشوند؟ من و تو خوب بلد بودیم چیکار کنیم!

احساس گرما میکردم. سرم گیج میرفت. چشمام و چند ثانیه بستم. خیلی وقت بود لب به مشروب نزده بودم. بدنم عادت نداشت. انقدر سریع داشت روم اثر میکرد؟ صدای زنگ در اومد. ساناز از جا بلند شد با سستی گفتم:

- شاید رادینه!

ساناز خندید. گوشی آیفون و سر جاش گذاشت و گفت:

- رامینه!

اخمم تو هم رفت. رامین؟ اینجا چیکار میکرد؟ با صدایی که به خاطر مشروب شل شده بود گفتم:

- اون اینجا چی میخواد؟

ساناز به سمت در رفت و گفت:

- با من کار داره. تو دراز بکش.

- پاش و تو خونه ی من نمیداره ها !

ساناز جوابی بهم نداد . مثل مرده ها روی مبل افتادم . چشمام شل شد و رو هم افتاد . کاش گوشیم زنگ میخورد . کاش صدای رادین و میشنیدم . تنها چیزی که الان میخواستم رادین بود . رادین و گرمای آغوشش . چرا انقدر راحت از خودم دورش کرده بودم ؟

به زحمت از جام بلند شدم . باید میرفتم پیش رادین . باید باهاش حرف میزدم . چشمام به مقابلم افتاد . رامین با یه نیشخند پر از شیطنت رو به روم وایساده بود . اخمام و تو هم کشیدم و به ساناز که چند قدم دور تر از رامین وایساده بود خیره شدم :

- این تو خونه چی کار میکنه ؟ مگه نگه فتم راهش نده !؟

خوب نمیتونستم حرف بزنم . سر گیجه هنوز باهام بود . قبل از اینکه ساناز چیزی بگه رامین با خنده جلو تر اومد و گفت :

- نگران نباش هانی ! دوستیم دیگه ! اومدم هم پیاله ات شم . افتخار میدین ؟

- گمشو بیرون .

پلکام و چند ثانیه بستم . شقیقه هام نبض پیدا کرده بود . لعنتی چرا نمیتونستم پلکام و درست و حسابی باز نگه دارم ؟ نگاهی به صورتش انداختم . بی توجه بهش گفتم :

- باید برم پیش رادین ... باید حرف بزنم ...

قدمی به سمت اتاق خوابم برداشتم . رامین سریع جلو اومد و زیر بازوی منو که داشتم تلو تلو میخوردم گرفت گفت :

- با این حالت آخه کجا میخوای بری ؟

هیچ دلسوزی تو لحنش نبود . هر چی بود شیطنت و شرارت بود . مو به تنم راست شد . دستم و سعی کردم آزاد کنم . تقریبا با داد گفتم :

- ساناز این حیــــــــــــــــوون و ازم دور کن .

رامین قهقهه زد . ساناز با نیشخند به سمتم اومد . بازوم و از تو دست رامین کشید و گفت :

- اذیتش نکن .

من و روی مبل نشوند و گفت :

- این همه حرف زدم باهات دوباره میخوای بری پیش اون یارو ؟

با تندی گفتم :

- اون شوهرمه !

رامین دوباره قهقهه زد . از خنده هاش بدم میومد . گفت :

- چه باورش شده !

- ساناز این و بنداز بیرون .

- رامین بس کن . قول دادی بیای ساکت اینجا بشینی .

رامین به مسخره دستش و رو لبش کشید و گفت :

- زیپ دهنم و کشیدم .

دستم و به سمت پاکت سیگار دراز کردم . ساناز برام روشنش کرد و گوشه ی لبم گذاشتم . چه

حس لذت بخشی بود . بین اون همه درد دود کردن سیگار آرومم میگرد ! همه جا سکوت شد .

صدای باز شدن در یخچال و بعد هم صدای رامین و شنیدم :

- تو این یخچال که هیچی نیست . بدون مزه که همیشه مشروب زد !

چقدر حرف میزد . کاش یکی خفه اش میگرد ! صدای ساناز و شنیدم :

- یه پیک دیگه میخوری ؟

گوشه ی پلکم و باز کردم . لیوان و مقابلم گرفته بود . پوزخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده

بود عصبیم میگرد . لیوان و بدون فکر کردن از دستش گرفتم و سر کشیدم . بدون اینکه به

سرگیجه ام توجهی کنم . یا به سوزش معده ام . یا به حالت تهوعی که تو معده ام میجوشید .

صدای رامین نزدیک تر شد :

- ساناز پیر برو از بغالی سر کوچه مزه بخر . اینجوری حال نمیده .

- خودت برو .

گوشه ی چشمم و باز کردم . دیدم که رامین خم شد رو صورت ساناز و بوسیدش پوزخندی روی لبم نشست گفت :

- برو دیگه عزیزم .

ساناز خوشحال از جاش بلند شد و گفت :

- زود میام پری .

نیم خیز شدم و گفتم :

- کجا ؟ اینم ببر با خودت .

ساناز بدون توجه به من از خونه بیرون زد . حرصم گرفت . سعی کردم تعادل و حفظ کنم . گفتم :

- گمشو از خونه ی _____ بیرون !

- به همین خیال باش .

سرش و جلوی صورتم آورده بود . خبری از نگاه خندونش نبود . بیشتر عصبی بود . اخم داشت . سعی کردم نترسم . گفتم :

- میخوام دوباره سرت و بش _____ کنم !؟

بلند خندید . گفت :

- تو اگه میتونی پاشو رو پات وایسا !

داشتم تقلا میکردم که پشش بزنم و رو پام وایسم ولی هلم داد و بدتر روی مبل ولو شدم گفت :

- یه بار یه غلطی کردی قرار نیست واسه دومین بارم اونجوری از چنگم در بری ! فهمیدی !؟

- _____الم ازت ب_____هم میخوره ...

انقدر شل و کم جون کلمات و به زبون آوردم که حاله از خودم به هم خورد! رامین با خنده گفت:

- نگران نباش عزیزم. کم کم خوشت میاد.

دستم و بی جون بالا آوردم و توی صورتش فرود آوردم. انقدر ضربه سست و آروم بود که مثل نوازش بود تا سیلی! خنده اش شدت گرفت.

- هنوز رام نشدی؟ هنوزم عادتای زشتت و داری؟ اون بچه خوشگله نتونست آدمت کنه؟

- اسمش و ... نیار آشغال ...

دو طرف صورتم و با یه دست گرفت. سرم و جلوی صورتش قرار داد. احساس میکردم صورتم داره خورد میشه. خنده اش به کلی از بین رفت. به جاش عصبانیت و خشم تو صورتش به خوبی معلوم بود. صورتم درد میکرد ولی بی جون تر از اون چیزی بودم که بتونم اعتراضی کنم. حتی نمیتونستم حرف بزنم. انقدر فشار دستش زیاد بود که صورتم جمع شده بود!

- تو چشمام نگاه کن.

چشمام و بستم. ازش متنفر بودم. نمیخواستم ببینمش! نمیتونستم ... فشار دستش و بیشتر کرد:

- با توام. میگم به من نگاه کن.

درد بیشتری توی صورتم ریخت. بی اختیار چشمام و باز کردم. از نگاهش آتیش بیرون میریخت. با اخمای در هم و نگاهی پر از خشم گفت:

- دلم به حالت میسوزه! من و دور زدی؟ به خاطر کی؟ اون پسره ی اتو کشیده؟ انقدر بدبختی؟ انقدر محتاج توجهی؟

فشار دستش هر لحظه بیشتر میشد. وحشت کرده بودم. نمیدونستم قراره چیکار کنه. تکونی به خودم دادم. دستام و دور میچ دستش قفل کردم و خواستم پشش بزنم. ولی اون قوی تر از من بود همینطور هوشیار تر! روم خم شده بود توان هیچ کاری رو نداشتم.

- چته؟ تقلا میکنی؟ حرف بزن! جرات داری حرف بزن. بگو چرا من و دور زدی! من از آدمای گربه صفت بدم میاد. عادت ندارم بذارم کسی دورم بزنه! به تو زیادی رو داده بودم. خودمم بدم چجوری بشونمت سر جات! فکر کردی نفهمیدم وقتی با من بودی با اون پسر خوش تپیه قرار مدار میذاشتی؟ من و پیچوندی به خاطر یه لقمه ی چرب و نرم تر؟ فکر کردی نفهمیدم به خاطر چی من و ول کردی؟ خیلی خری پری. خیلی! چون بعد از این همه وقت رامین و نشناختی! هنوز نفهمیدی این رامینه که دست رد به سینه ی کسی میزنه! نفهمیدی که نمیخواستم دست رد به سینه ی تو آشغال هرزه بزنم!

تیکه ی آخر حرفش و تو گوشم فریاد زد. چشمام بی اراده بسته شد. هنوز بدنم سست بود. دستش و از رو صورتم کشید و هلم داد رو مبل. دوباره ولو شدم. ولی این بار دستام و به مبل تکیه دادم و سعی کردم از جام بلند شم. فکم درد گرفته بود. رامین یه قدم ازم فاصله گرفت ولی نگاهش هنوز خیره روم مونده بود. بالاخره از جام بلند شدم. از مبل فاصله گرفتم. میخواستم به سمت اتاقم برم. برای نجات جونم... باید از دستش فرار میکردم. مخصوصا الان که حسابی سست و بی حال بودم.

با اون پوزخند همیشگیش جلوم ظاهر شد. بازوم و گرفت و گفت:

- کجا؟ هنوز باهات حرفها دارم!

- بذار بـــــــرم.

به قیافه اش حالت مسخره ای داد و گفت:

- آخی! ناراحت شدی خانوم کوچولو؟ کو شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت؟ چرا نمیاد از دست یه دیو خونخوار نجات بده؟

خواستم چیزی بگم که دوباره با حالتی عصبی و اخمای تو هم گلوم و گرفت و من و به دیوار چسبوند. نمیتونستم حرف بزنم. با دست روی گلوم فشار میاورد. سعی میکردم دستش و کنار بذارم ولی به فایده بود. دوباره گفت:

- هر چی ساناز گفت پریمه اینجوری و اونجوری زدم تو دهنش . گفتم خفه شو پری مثل تو
 ه.ر.زه نیست . ولی حرفم مثل تُف سر بالا برگشت تو صورت خودم . تو از سانازم آشغال تری .
 ه.ر.زه تری . میفهمی ؟

فشار دستش داشت خفه ام میکرد . به دست و پا زدن افتاده بودم . شقیقه هام ضربان دار شده
 بود . راه نفسم بسته شده بود . چشمام گرد تر از حد معمول شده بود . ترسیده بودم . میخواست
 من و بکشه ؟

- گفتم ساناز حسودیش میشه . گفتم داره میسوزه که ولش کردم و اومدم طرف تو . ولی تو
 چیکار کردی ؟ دورم زدی . من و ... رامین و دور زدی ...

مکت کرد . دندوناش و رو هم فشار داد . از بین فک منقبض شده اش دوباره گفت :

- تو سزاوار مرگی . باید بمیری .

مرگ و جلوی چشمام دیدم . احساس کردم هر لحظه ممکنه بمیرم . یه دفعه دستش و از دور
 گردنم آزاد کرد و روی دست و پام افتادم زمین . به سرفه افتادم . بین سرفه هام مقطع مقطع
 نفس میکشیدم . صدای رامین و شنیدم :

- ولی نه ! مرگ برای تو کمه ! تو رو باید روزی صد بار کشت . حالا حالا ها باید زنده بمونی . باید
 بمونی ...

سرفه ام بند نمی اومد . میخواستم چیزی بگم ... حرفی بزنم ولی صدام در نمیومد ... صدای در
 خونه رو شنیدم . نگاهم و به خونه انداختم . رامین رفته بود ... با خیال راحت روی زمین دراز
 کشیدم . سرفه هام کمتر شده بود ولی تنم میلرزید . سعی میکردم نفس عمیق بکشم . چشمام
 خواب آلود شده بود . پلکام سنگین روی هم افتاد . آروم آروم نفس کشیدم . انقدر این کار و
 تکرار کردم تا همونجا خوابم برد ...

خیسی آبی که با فشار روم ریخته میشد باعث شد هوشیار بشم . چشمام نیمه باز شد ولی به
 خاطر هجوم آب که وارد چشمام میشد دوباره محکم بستمشون . سرم و عقب کشیدم و نفسی

تازه کردم . دستم به سمت صورتم رفت . قطره های آب و از روی صورتم پس زدم . چشمم نیمه باز شد . نگاهم به نیوشا که دست به سینه بالای سرم وایساده بود افتاد . دوباره پلکام روی هم افتاد . سر درد شدیدی داشتم . صدای نیوشا مثل زنگ خطر تو گوشم پیچید :

- دوباره چه غلطی کردی ؟

تمرکز نداشتم . نیوشا از چه غلطی حرف میزد؟! اصلا اینجا چیکار میکرد ؟ من با لباسای خیس که به تنم چسبیده بود توی وان حموم چی میخواستم ؟ قطره های آب که با سماجت از دوش حموم سرازیر میشد و روی سر و صورت و بدنم میریخت عصبیم کرده بود . دستم و روی صورتم گذاشتم . اخمام تو هم رفت . این سر درد داشت دیوونم میکرد . با غر غر گفتم :

- این لعنتی رو ببند .

دیگه هیچ آبی روی صورتم نمیریخت . دستم و از روی صورتم انداختم و با سستی گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

- اون مهم نیست ! مهم اینه که تو چه غلطی با خودت کردی ؟ دوباره رفتی سمت الکل ؟ چه مرگته دیگه ؟ مگه نگفتی میخوای آدم بشی ؟

دستام و به دو طرف وان تکیه دادم و با فشاری که بهشون وارد کردم میخواستم بلند شم ولی لباسای خیس که به تنم چسبیده بود سنگین ترم کرده بود . از طرفی سستی و بی حالی به جونم افتاده بود و بلند شدن و برام سخت میکرد . نیوشا به سمتم اومد . بدون حرف زیر بازوم و گرفت . با کمکش از حموم بیرون اومدم . با همون لباسا و موهای خیس روی مبل نشستم . با دست شقیقه هام و فشار میدادم . دوباره صدای نیوشا رو شنیدم :

- با توام چرا چیزی نمیگی ؟

- یه لیوان آب بهم بده !

چند ثانیه بعد نیوشا لیوان به دست کنارم برگشت . ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم . هنوز شیشه ی نیم خورده ی ودکا روی میز بود . لیوانم ... پاکت سیگار ... کم کم همه چی یادم اومد . .. رامین ... ساناز ... رادین ... چشمم و روی هم فشار دادم ... آخ رادین ! رادین ! داغ دلم

تازه شد . دوباره یاد رادین و ترانه افتادم . یاد اینکه الان کجان و دارن چیکار میکنن ! صدای نیوشا باعث شد چشمام و باز کنم :

- صدام و شنیدی ؟

صدای بلندش اذیتم میکرد . با اخمایی تو هم بهش خیره شدم :

- انقدر داد نزن .

- مشروب از کجا آوردی ؟

- ساناز برام آورد .

- باز دوباره ساناز؟! داری دوباره همه چی و خراب میکنی ؟ ببینم کی قراره پای پسرای رنگ و وارنگ دوباره به زندگیت باز بشه ؟ هان ؟ کی؟!

- خفه شو نیوشا . گمشو بیرون .

- انقدر ضعیفی ؟ دوباره برگشتی به این کوفتی ؟

- من هر کار بخوام میکنم . برو بیرون .

- کم کم از منم داری میبری ؟ ببینم پس فردا پریا بفهمه خواهرش چه اخلاقی محشری داره هنوزم حاضر میشه برات خواهری کنه !

یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- یا اصلا رادین ! فکر کردی سر از گذشته ی تو در بیاره بازم برای ازدواج پافشاری میکنه ؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود . با عصبانیت از جا بلند شدم . بی توجه به سستی که تا چند لحظه پیش بهش دچار بودم یا بی توجه به سر دردی که داشت از پا درم میاورد به سمتش حمله کردم . نیوشا از حمله ی ناگهانی من ترسید . چسبید به دیوار پشت سرش . مقابلش وایسادم . فریاد زدم :

- دست از سرم بردار . اصلا همتون دست از سرم بردارین ! داری با این نصیحتات دیوونم میکنی .
 انقدر شعار نده . تمومش کن . زندگی من پر از کثافته ! تو خودت و از این کثافت بیرون بکش .
 تحملم حدی داره . هی گفتمی هی شنیدم . عوض شدم . تغییر کردم . آخه واسه کی ؟ واسه رادین ؟
 که الان تو بغل معشوقه اش لم داده و داره بهم میخنده ؟ چقدر از پدر و مادرش توهین شنیدم .
 چقدر براش جنگیدم ؟ آخرش میشه خیانت ؟! یا پریا ...
 دستام و باز کردم و اشاره ای به اطرافم کردم گفتم :

- کجای زندگیمه ؟ تنهاییم و نمیبینی ؟ خونه ی خالیم و نمیبینی ؟ هان ؟ با توام . شعار بده دیگه ! بگو .

چند لحظه بهش خیره شدم . سر خورده برگشتم روی مبل سرم و توی دستام گرفتم . حتی رادین لعنتی هم به امان خدا ولم کرده بود ! حتی نمیدونستم الان کجاست ؟ اصلا به من فکر میکنه ؟
 اصلا چرا رفته بود ؟ چرا نمونده بود که حالم بهتر شه ؟
 نیوشا کنارم نشست . دستش و روی دستم گذاشت و گفت :

- خودتم میدونی رادین اهل خیانت نیست . چرا خودت و عذاب میدی ؟
 بدون اینکه تغییر حالت بدم گفتم :

- هست ... هست ... خودم دیدم ... خونه ی ترانه بود ...

- بذار حرف بزنه .

نگاهش کردم :

- مگه نداشتیم ؟ اون هیچی نگفت . هیچ حرفی نزد . پس فکرم درست بوده ! وقتی گفتم برو بیرون راحت رفت . حتی صبر نکرد . نیوشا رادین من و دوست نداره . از اولم میدونستم ...

- چرند نگو . اگه دوست نداشت به من زنگ نمیزد پیام پیشت . گفت حالت خرابه . گفت آرومت کنم . نمیدونست من میام و بدتر گند میزنم به همه چی .
 سرش و پایین انداخت . نفسم و بیرون دادم . چشمام و بستم .

- تو چجوری اومدی تو؟

- همیشه این کلیدی که زیر گلدون میداری به درد میخوره!

- پس دم فراموشی خودم گرم!

- نیوشا خندید. منم لبخند زدم. سرم هنوز درد میکرد:

- مُسکن برام میاری؟

- آره. الان.

نیوشا رفت و چند ثانیه بعد با قرص و لیوان آب برگشت. قرص و خوردم و دراز کشیدم. چشمام و بستم. صدای نیوشا رو دوباره شنیدم:

- فکر میکردم دوباره به سرت زده! فکر میکردم کار احمقانه ی دفعه ی پیش و دوباره تکرار کردی!

- چرند نگو. انقدرام دیگه خر نیستم!

- بعید میدونم.

نیشخندی زدم خواستم چیز دیگه ای بگم ولی پلکای رو هم افتادم بهم اجازه نداد.

بین خواب و بیداری صداهایی رو میشنیدم:

- خیلی وقته خوابیده؟

- نه خیلی وقته. سرش درد میکرد.

- شرمنده این وقت شب اومدم اینجا. نتونستم برم خونه.

- خواهش میکنم. شام خوردی؟

- اشتها نداشتم. پریمه خورده؟

- نه . بر اش کنار گذاشتم که بیدار شد بخوره .

صدای رادین و نیوشا بود . آروم چشمام و از هم باز کردم . روی مبل خوابیده بودم . پتویی که روم بود و کنار زدم . گرم شده بود . موهام به گردنم چسبیده بود . چشمام و گردوندم . رادین رو به روم نشسته بود . خبری از نیوشا نبود . ولی نگاه خیره ی رادین قلبم و به لرزه انداخت .

نگاهم روی میز چرخید . خبری از شیشه ی ودکا و لیوان و پاکت سیگار نبود . مطمئن بودم کار نیوشاست . احتمالاً به جایی سر به نیستشون کرده بود . سر دردم خوب شده بود . چشمام و چند لحظه بستم . موهام و از روی صورتم کنار زدم . لباسام عوض نکرده بودم . با همون لباسای خیس خوابم برده بود . بدنم درد میکرد . گفتم :

- تو اینجا دیگه اینجا چی میخوای ؟

نگاهش تغییر نکرد . هنوزم بهم زل زده بود . چهره اش بی تفاوت بود . البته از خستگی صورت و موهای آشفته اش میتونستم بفهمم زیادم بی تفاوت نیست .

- اومدم حرف بزنی .

بی توجه به اون که مقابلم نشسته بود و دستاش و تو هم قلاب کرده بود از جام بلند شدم . صدای نیوشا رو شنیده بودم . پس کجاست ؟ چشمم به سمت آشپزخونه چرخید . مشغول چای دم کردن بود . بی توجه به سمت اتاقم رفتم . باید این لباسارو عوض میکردم . احساس میکردم دارم آتیش میگیرم . این همه گرما برای چی بود ؟ دلم یه لباس خنک تر میخواست . وارد اتاقم شدم . سر گردون وسط اتاق وایساده بودم . گیج خواب بودم . هنوزم دلم میخواست بخوابم . ولی اول باید لباس عوض میکردم . نگاهم روی ساعت چرخید ۲ نصف شب بود . چشمام گرد شده بود . چشمام درست میدید ؟ ۲ شب؟! رادین این موقع اینجا چیکار میکرد!؟

اصلاً به من چه ! هر جا میخواست باشه ! تاپ و شلوارک مشکی رنگی رو از بین لباسام بیرون کشیدم . رادین وارد اتاق شد و در و بست . با اخمای تو هم گفتم :

- برو بیرون . میخوام لباس بپوشم .

- گوش کن پریمه ...

با سستی و کلافگی گفتم :

- نشنیدی حرفمو ؟

دندوناش و رو هم فشار داد :

- چرا شنیدم . ولی تا به حرفم گوش نکنی هیچ جا نمیرم .

- چرا ؟ ترانه بیرون کردی ؟

- من به ترانه هیچ کاری ندارم !

- پس لابد واسه خاله بازی رفتی خوش نه ؟!

- همه ی اینا توضیح داره .

- هیچ اهمیتی نداره برام .

پوزخندی زد و گفت :

- چقدر سریع عشق و علاقت بهم از بین رفت !

- با کاری که کردی چیز دیگه ای انتظار داشتی ؟ شرمنده رادین خان . دیگه خبری از اون همه احساسات نیست .

دستش مشت شد . سرش و پایین انداخت و چند ثانیه به همون حال موند . گرما کلافه ترم کرده بود گفتم :

- گرممه . برو بیرون میخوام لباسام و عوض کنم .

سرش و بالا آورد . چشماش متعجب بود گفت :

- تو این سرما گرمته ؟

بی توجه به سوالش گفتم :

- گفتم برو بیرون .

دستش و به سمتم دراز کرد و دستم و گرفت و دست آزادش و روی پیشونیم گذاشت . میخواستم خودم و کنار بکشم ولی دستم و محکم تر گرفت و مجبورم کرد و ایسم . نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

- تب داری !

- تب ؟ من فقط یکم گرمه !

رادین اخم کرد و گفت :

- حاضر شو بریم دکتر .

- من خوبم . فقط نمیتونم اینجا بودنت و تحمل کنم . فهمیدی ؟

چه حسی داشت این همه آزار دادن رادین ؟ چرا انقدر بهش بی توجهی و بی محلی میکردم ؟ به خاطر آزاری بود که به روحم رسونده بود ؟ با اخمای تو هم عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت . قلبم به تپش افتاد . رفت ؟ دوباره رفت ؟ این بار دیگه برگشتی تو کار نبود . مطمئن بودم !

احساس خلا میکردم . با قیافه ای در هم لباسام و عوض کردم . نگاهم و به تخت انداختم . بدجور داشتم وسوسه میشدم . سر گیجه هم به حالتام اضافه شده بود . چند دقیقه گذشت ؟ شاید ۵ دقیقه که دیدم رادین دوباره برگشت تو اتاق . تعجب کردم . یعنی نرفته بود ؟ با همون اخمای تو هم و با لحنی محکم گفت :

- دراز بکش رو تخت .

حرفش و گوش دادم . نه به خاطر اینکه از لحن صدایش حساب میبردم . یا نه به خاطر اینکه خودمم قصد دراز کشیدن روی تخت و داشتم . بیشتر به خاطر اینکه میترسیدم دوباره بره . ترسناک ترین اتفاق همین بود . . . که رادین بره و دیگه نیاد . . .

رادین پتو رو کنار زد . روی تخت نشستم . بسته ی قرص و یه لیوان آب پرتغال به دستم داد و گفت :

- این و بخور حالت و بهتر میکنه . حداقل الان بهتر میشی ! تا فردا که بریم دکتر .

خواستم چیزی بگم فکر کرد قصد مخالفت دارم . اخمش غلیظ تر شد و گفت :

- گفتم بخور . حق مخالفت نداری .

به چشماش خیره شدم . حتی وقتی عصبانی هم بود دوست داشتنی بود . چرا بهم خیانت کرده بود؟! چرا ترانه؟ اصلا مگه اون چی داشت؟ با اینکه ندیده بودمش ولی مطمئن بودم به پای من نمی‌رسید! حداقل این که من رادین و ول نکرده بودم ولی اون کرده بود . رادین باید احمق باشه اگه دوباره بره سراغ ترانه!

قرص و با آب پرتغال خوردم . سرم سنگین بود . دراز کشیدم . رادین پتو رو روم انداخت . با غر غر گفتم :

- گرمه .

یکم پتو رو کنار زدم . احساس کردم کنار تختم نشست . ولی چشمام و باز نکردم . صداش و شنیدم :

- زود خوب شو پریمه . کلی باهات حرف دارم .

- برو به ترانه بگو!

- نیش زبونت دست کمی از مار نداره ها .

با بی حالی غلت زدم و بهش پشت کردم . دوباره صداش به گوشم رسید :

- فکر نکن با این بی محلی ها میتونی دلسردم کنی . باید حرفامو بشنوی .

هیچی نگفتم . دوباره خودش به حرف اومد :

- احساس من به تو قوی تر از اون چیزیه که فکرش و میکنی . برای همین دلسرد نمیشم . کنار

نمیکشم . هر وقت بهتر شدی حرف میزنیم در موردش ...

سکوت کرد . چشمام و باز کردم . چی گفته بود؟ احساسش به من قوی بود؟ ضربان قلبم تند شد

. این یعنی ... لبم و گاز گرفتم . برگشتم تا نگاهش کنم . تا حداقل از تو چشماش حرفش و بخونم

. ولی تو افاق نبود . خواستم از جام بلند شم ولی نه ... باید فکر میکردم ...

پاهام . عصبی تکون میدادم . دستام بی اراده توی هم قفل میشد . وحشت داشتم . از چیزی که قرار بود بشنوم . از حرفی که منتظر بودم رادین بزنه ! از احتمالاتی که تو ذهنم چرخ میخورد . اگه واقعا خیانت کرده باشه ! اگه عشق من و به لجن کشیده باشه ؟! طاقت شنیدنش و داشتم ؟ میتونستم خونسرد مقابلش بشینم و گوش بدم ؟

چند دقیقه ای بود که سرش پایین افتاده بود . سکوت خونه رو پر کرده بود . هنوزم سرم یکم سنگین بود . ولی عطش شنیدن حقیقت سرپا نگهه داشته بود . باید میفهمیدم . حتی اگه بدترین خبر بود ! حتی اگه ...

صدای رادین من و از فکر و خیال بیرون کشید . بالاخره سکوت و شکست :

- من با ترانه رابطه ای ندارم .

نگاهش کردم . بی اراده پوزخندی روی لبم نشست . دستم و چند بار روی پام کشیدم . دوباره دروغ ؟ تکذیب میکرد ؟ آخه چجوری ؟

- من و ترانه ...

کلافه از جا بلند شدم . دستام و روی سینه ام قلاب کردم . توی اتاق قدم زدم . پی به کلافگیم برد :

- رابطمون در حد دو تا آشنای قدیمیه . نه چیزی بیشتر .

- اینا رو قبلا گفتم ! فرصت خواستی حرف بزنی . بازم میخوای دروغ به خوردم بدی ؟

دندوناش و روی هم فشار داد :

- دروغ نیست . گوش بده .

استرس ... ترس ... نگرانی ... وحشت ... غم ... غم از دست دادن رادین ... نفرت ... نفرت از برگشتن ترانه ... تهوع ... تهوع از این همه دروغ ... همه و همه تو جونم ریخته بود . حاصلش شد پوزخند ... پوزخند به حرفای رادین ... که داشت دیوونم میکرد :

- گوشم با تونه .

از جاش بلند شد . دستش به سمت سرش رفت و موهاش و توی چنگش گرفت :

- یه اتفاقی افتاده ... اتفاقی که باعث دیدار دوباره ی من و ترانه شد ... نمیخواستم درگیرت کنم .

چشماش و چند ثانیه بست :

- نمیخواستم بیشتر از اون چیزی که میدیدم عذاب بکشی . بودن با من برات کم دردسر نداشت .
.. میدیدم که با صبوری تحمل میکنی ... ولی این اتفاق ...

سکوت کرد . سر جام وایسام . از چه اتفاقی حرف میزد ؟ سکوتش بدتر دیوونم میکرد .
میخواستم برم جلو یقه ی لباسش و بگیرم و با فریاد ازش بخوام حرف بزنه . ولی پاهام به زمین چسبیده بود . چی بود که رادین همیشه خونسرد و کلافه کرده بود ؟

- یک سال و چند ماه از جدایی من و ترانه میگذره . یعنی من تو ی این مدت هیچ خبری ازش نداشتم . با وجود تو احتیاجی هم نداشتم که ازش خبر بگیرم .

سرش پایین افتاده بود . کاش تو چشمام نگاه میکرد . شاید نگاهش میتونست آرومم کنه . از این حالم درم بیاره .

- چند وقت پیش متوجه شدم برگشته . با یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد . گفت میخواد حرف بزنه .

همین حرف کافی بود تا بدتر به هم بریزم . روی نزدیک ترین مبل تقریبا ولو شدم . رادین نگاهی نگران بهم انداخت . نفسش و بیرون داد . اخماش تو هم بود . هنوز وایساده بود . این بار نگاهش و به صورتم دوخت و ادامه داد :

- گفتم دارم ازدواج میکنم . دیگه همه چی بین من و اون تموم شده . ولی اصرار داشت . گفت باید خبری رو بهم بده . خواستم بهت بگم . ولی نتونستم . میدیدم چقدر با نزدیک شدن عروسی نگرانی . میفهمیدم که مخالفت پدر و مادرم عذابت میده . چرا باید بیشتر عذابت میدادم ؟ این وسط فقط ترانه رو کم داشتیم !

دوباره نفسی تازه کرد و گفت :

- گفتم یه قراره کوتاهه میرم و واسه همیشه همه چی و تموم میکنم .

دستاش دوباره به سمت موهایش رفت . نگاهش و به سقف دوخت . چند لحظه بعد دوباره نگاهش روی نگاه مات من موند :

- ولی نشد ... نه که نخواستم ... نتونستم ...

آب دهنم و قورت دادم . اشک تو چشمم حلقه زد گفتم :

- دوستش داری ؟

اخماش بیشتر تو هم گره خورد :

- من این و نگفتم .

- پس چرا نتونستی ؟

پشتش و بهم کرد . چند قدمی رفت . چند قدم دور شد . من نگاهم روی شونه هاش مونده بود . چرا حرف نمیزد ؟ داشت با این کاراش من و میکشت ! راه رفته رو برگشت . مقابلم وایساد و دستم و تو دستش گرفت . خواستم دستم و بیرون بکشم ولی مثل آدمای مسخ شده با حرکت دستش از جا بلند شدم . نگاهم خیره روی لبهایش مونده بود . پلک زدم . قطره ی اشک از چشمم پایین اومد و روی صورتم افتاد . دست راستش و بالا آورد و با انگشت قطره اشک و گرفت . رد انگشتش و دنبال کردم و به چشمهایش رسیدم .

- تو این یه سال خیلی چیزا فهمیدم . همه ی اینا به خاطر تو بود .

چشمام و پایین انداختم . میخواست برای همیشه بره ؟ دستش و زیر چوئم گذاشت و سرم و بالا آورد . تو چشمای مغمومش خیره شدم گفت :

- حداقل توی این یه سال فهمیدم که انتخابم اشتباه نبوده . فهمیدم تو همون کسی بودی که همیشه میخواستم . فهمیدم که احساسم بهت یه علاقه ی زود گذر نبوده ...

دستم و از تو دستش در آوردم . تازه به خودم اومده بودم . طعم پس زده شدن و حس می کردم .
با پشت دست اشکام و پاک کردم و اخمام و تو هم کشیدم :

- میخوای بری ؟

ازش یکم فاصله گرفتم . با حالتی عصبی شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- خب برو . این مسخره بازی و حرفا دیگه برای چیه ؟

دوباره دستم و رو صورتم کشیدم . چند بار با حالت عصبی این کار و تکرار کردم . احساس
می کردم این اشکا لکه ی ننگه ! باید از بین می بردمش . باید پاکش می کردم ! رادین من و نخواست !
پریمه و نخواست ! رادین یه قدم به جلو برداشت . دستام و گرفت گفت :

- چیکار میکنی ؟ صورتت قرمز شد .

با اخمای تو هم گفتم :

- به تو مربوط نیست . دیگه هیچی به تو مربوط نیست .

اخمای اونم تو هم رفت گفت :

- معلومه که مربوطه . داری به خودت آسیب میرسونی !

پوزخندی روی لبم نشست .

- تو که با یه اشاره دلت پر میکشید برای ترانه چرا من و قاطی بازیت کردی ؟

دستام و سفت تر گرفت . تکونی بهم داد و گفت :

- من پیش ترانه یا هیچ زن دیگه ای نمیخوام برم . چرا نمیفهمی ؟ حرف من چیز دیگه ایه .

سکوت کردم . چند ثانیه تو چشمام نگاه کرد و گفت :

- من دوستت دارم .

ضربان قلبم بالا رفت . چشمه ی اشکام خشکید . دوستم داشت ؟ جدی میگفت ؟ تو صورتش خیره شدم . دنبال ردی از شوخی میگشتم . ردی از مسخره کردن . ولی چهره اش جدی بود . حتی با اون اخمی که روی صورتش بود خواستنی تر و جدی تر از هر لحظه ای به نظر میومد . زبونم قفل شده بود . نگاه رادین رنگ عشق و علاقه گرفته بود . دوباره گفت :

- دوستت دارم پریمه . حاضر نیستم به هیچ وجه از دستت بدم . حاضر نیستم ازت دور بمونم ... ولی ...

داشتم خوشحال میشدم . داشتم پر در میاوردم . اما این " ولی " گفتنش دوباره نگرانم کرد . هراسون نگاهش کردم . با چهره ای ناراحت گفت :

- من از ترانه بچه دارم ...

سر جام خشک شدم . رادین از چه بچه ای حرف میزد ؟ زمان برام وایساده بود . فقط با چشمای از حدقه در اومده به رادین زل زده بودم .

سرش و پایین انداخت . تو سکوت منتظر توضیح بیشتر بودم . توضیحی که حداقل قضیه ی ترانه و بچه و اتفاقای این مدت و برام شفاف سازی کنه . ولی رادین سکوت کرده بود .

با دستام پِیسِش زدم و ازش فاصله گرفتم . چند قدم عقب رفتم . سرش بالا اومد و نگاهم کرد . همینطور خیره به رادین عقب عقب میرفتم . تا جایی که دیگه نتونستم عقب برم و پشتم به دیوار خورد . پاهام سست شده بود . دوست داشتم بیاد و بهم بگه که همش و شوخی کرده . که حرفاش الکی بوده . که واقعا از ترانه بچه ای نداره .

رادین بالاخره به حرف اومد :

- یه مدته دارم با ترانه سر این قضیه کلنجار میرم . نمیفهمم چرا الان باید برگرده ! چرا بعد از یه سال باید همه چی و بهم بگه !

سُر خوردم و روی زمین افتادم . به یه نقطه روی زمین خیره مونده بودم . این بچه یه جور پیوند خونیه . بین ترانه و رادین ... سخت میشه این پیوند و از بین برد ... قلبم فشرده شد . از این همه بدبختی ! رادین تازه بهم گفت دوستم داره . تازه به حرف اومده بود ! این حق من نبود ! این

زندگی حق من نبود! فقط ۵ روز به عروسی مونده بود. هنوز لباس عروسم توی کمد آویزون بود. نگاهم سرگردون روی جعبه های وسایلم موند. هنوز وسایلم بسته بندی بود. آماده بود برای نقل مکان. خودم آماده بودم برای زندگی مشترک. چرا الان؟

رادین زانو زد و مقابلم نشست نگاهش نگران بود:

- پریمه تورو خدا یه چیزی بگو. حرف بزن. چرا ساکتی؟

خیره نگاهش کردم.

- تو پدر شدی!

نفسش و عصبی بیرون داد و گفت:

- آره. بر خلاف خواسته ی قلبیم. من حتی از این موضوع خبر نداشتم.

- دوستش داری؟

- کی و میگی؟

با چشمایی که به اشک نشسته بود گفتم:

- بچه ات و!

سکوت کرد. سرش و پایین انداخت. شاید روش نمیشد تو چشمم زل بزنه و بگه از بچه اش خوشش میاد. مگه میشد نیاد؟! مگه میتونست به یه موجود از گوشت و خون خودش علاقه نداشته باشه؟ حتی اگه مادر بچه اش ترانه باشه! حتی اگه رهانش کرده باشه! بالاخره که چی؟ ترانه مادر بچه اش بود. عشق قدیمیش بود! صورتش و بالا آوردم و به سمت خودم گرفتم گفتم:

- آره؟ دوستش داری؟

- پریمه این حرفا برای چیه؟

دیوونه شده بودم. به سرم زده بود. دیگه تحمل نداشتم. تحمل این همه جدایی. تحمل این همه غم. پوزخندی زدم و گفتم:

- میخواستم بچه های خودمون و داشته باشیم . میخواستم من مادر بچه هات باشم . ولی الان ...
- پریمه هیچی عوض نشده من و تو ...
- دستم و جلوش گرفتم ساکت شد گفتم :
- من و تویی وجود نداره . ترانه و بچه ات الان خانوادتن ! من هیچ نقشی ندارم .
- پریمه من دوست دارم .
- نگاهش کردم با غم گفتم :
- منم دوستت داشتم ... دارم ... همیشه دارم ...
- کلافه چند بار دستاش و بین موهای فرو برد و بعد از جا بلند شد . بالای سرم وایساد :
- شاید باید بهت وقت بدم . بذارم فکر کنی .
- سکوت کرد . بعد از چند ثانیه مکث دوباره گفت :
- ۵ روز دیگه عروسیمونه پریمه ...
- میدونستم . حتی حساب ساعت و دقیقه اش رو هم داشتم ... ولی اون بچه داشت ... از ترانه ...
- هیچی نگفتم . دوباره گفت :
- من دوستت دارم . دلم نمیخواد ازت جدا باشم . دوست ندارم تنهات بذارم ... ولی با وجود بچه ... تو حق داری انتخاب کنی ... حق داری من و نخوای ... حق با تونه ...
- دوباره خم شد . دستام و گرفت . نگاهم کرد :
- ولی فکر کن پریمه ... ازت خواهش میکنم فکر کن ... میدونی زمان زیادی نداریم . فقط ۵ روز وقت داریم . ۳ روز فکر کن . اگه دیدی میتونی باهام زندگی کنی برگرد پیشم . باشه پریمه ؟
- تو چشمات زل زده بودم . ناراحت بود . عصبی بود ... کلافه بود ...
- هیچی نگفتم . دوباره گفت :

- پریمه فکر میکنی؟

باید فکر میکردم؟ راه عقلانی چی بود؟ برم تو زندگی رادین و به هیچی فکر نکنم؟ به اینکه یه بچه داره. به اینکه مادر این بچه کس دیگه ایه!

سر تکون دادم. بی اراده بود. فقط دلم میخواست رادین بره. اون لحظه آرامش میخواستم. صدایی رو میخواستم که صدای رادین نباشه. یه صدا که بهم بگه چه کاری درسته.

رادین دستام و به سمت لبش برد و بوسید. از جا بلند شد و به سمت در رفت. خواست بیرون بره که زیر لب گفتم:

- دختره یا پسر؟

قطره های اشک روی گونه ام میچکید. رادین وایساد. به عقب برگشت و نگاهی بهم کرد مثل من زیر لب گفت:

- پسره!

دوباره تکرار کردم:

- دوستش داری؟

نفسش و بیرون داد و گفت:

- آره... خیلی...

- ترانه رو چی؟

- نه! فقط تورو دوست دارم.

از اینکه بدون مکث این حرف و زده بود احساس بهتری پیدا کردم. ولی دوباره گفتم:

- اسمش چیه؟

- آریا.

چه اسم قشنگی . سر تکون دادم و همونطور زیر لب با صدایی که به زحمت در می اومد گفتم :

- برو ...

یکم مکث کرد . ولی بالاخره رفت . اسم آریا تو سرم میچرخید . شاید اگه منم یه پسر داشتم این اسم و براش انتخاب میکردم . آریا ... بی قرار شده بودم . بغضم شکست . تو سکوت خونه گریه کردم . برای دل خودم ...

روز سوم بود . از نظر روحی بهتر شده بودم . حداقل راحت تر تونسته بودم با قضیه ی آریا کنار بیام . طبق آخرین حرفامون خبری از رادین نشده بود . توی این سه روز راحتم گذاشته بود تا فکر کنم . چقدر ازش ممنون بودم .

نیوشا و پریا دوره ام کرده بودن . هر کدوم حرفی میزدن . یه بار طرف رادین و میگرفتن و بار دیگه از مظلومیت من میگفتن . دیگه مغزم داغ کرده بود . رادین و دوست داشتم . نمیدونستم میتونم ازش دل بکنم یا نه !

دوباره و دوباره حرفای رامین توی سرم چرخ میخورد . از طرفی رادین و از طرفی تهدیدای رامین راحتم نمیداشت . از تهدیداتش نمیترسیدم ولی میدونستم هر کاری میکنه تا زندگی و برام زهر مار کنه . نگرانی به دلم چنگ انداخته بود . دو روز دیگه عروسیم بود و من هنوز نمیدونستم که قراره این جشن برگزار بشه یا نه ! سعی کرده بودم فکر رامین و از سرم بیرون کنم .

روز آخر بود . بعد از این همه فکر کردن تصمیم خودم و گرفته بودم . شال سبزم و روی سرم انداختم . چهره ی رنگ پریده ام و پشت آرایش مخفی کردم . نگاهی به تیپ و قیافه ام انداختم . بد نبود ! شیشه ی عطر و برداشتم و روی گردنم زدم . نیوشا بدو بدو وارد اتاقم شد و گفت :

- پریمه گوشیت زنگ میزنه .

- کیه ؟

- بازم ساناز !

نفسم و بیرون دادم . تو این سه روز این بار صدمش بود که زنگ میزد و هر بار تماسش بی جواب میموند . کلافه ام کرده بود . هر چی میکشیدم از اون بود !

- قطعش کن .

- جواب بده بگو دیگه زنگ نزنه . به خدا کلافه شدم انقدر صدای زنگ گوشیت و شنیدم .

نفسم و بیرون دادم و گوشی و از دست نیوشا گرفتم . با توپ پر جواب دادم :

- چه مرگته ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ هر کار میخواستی کردی . بازم زنگ میزنی ؟ که چی بشه ؟

صدای ناراحت و پر بغض ساناز و شنیدم :

- پری . . . پری جونم قطع نکن . باشه ؟

چشمام و چند ثانیه بستم و باز کردم . خودم کم نگرانی داشتم . حالا سانازم اضافه شده بود به این همه نگرانی و ناراحتی ! کلافه گفتم :

- چی شده ؟ چی میگی ؟

- پریمه من غلط کردم . اشتباه کردم . من و ببخش .

- تازه فهمیدی اشتباه کردی ؟ اون موقع که من و مست کردی و رامین و فرستادی سراغم حالت نبود ؟ واسه چی باید ببخشم ؟

به گریه افتاد .

- اشتباه کردم . رامین خامم کرده بود . میگفت دوستم داره . همون روز که از خونت اومد بیرون دم در خونت باهاش دعواش شد . پسره ی عوضی رو من دست بلند کرد .

حتی سادگی و حماقت ساناز از منم بیشتر بود .

- حالا زنگ زدی که چی بشه ؟

- که بخوام من و ببخشی . من و تو دوستای خوبی بودیم . نبودیم ؟

- نه ساناز دیگه تموم شد اون روزا .

- نمیگم مثل قدیم باشیم . ولی بذار منم کنارت باشم . باشه ؟

- نمیخوام تو زندگیم باشی ساناز .

میون حق حق گفت :

- رامین برای همیشه رفت . من تنهای تنهام . فقط تورو دارم .

- رامین ؟ کجا رفت ؟

- برگشت اسپانیا .

نفسم و کلافه بیرون دادم .

- ساناز باید قطع کنم .

- اگه بهم زنگ بزنی خوشحال میشم .

- این اتفاق هیچ وقت نمی افته .

بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم . نفس حبس شده ام و بیرون دادم . لبخندی بی اراده روی

لبم نشسته بود . رامین رفته بود . شاید این یه نشونه است . . . که به من بفهمونه میتونیم کنار

رادین بمونم . . . لبخندم عمیق تر شد . نیوشا گفت :

- چیکار داشت ؟

- من دیرم شده نیوشا . بر میگردم همه چی و تعریف میکنم برات .

به سمت در رفتم و سریع ازش بیرون زدم . سر خیابون اصلی دریست گرفتم . میدونستم این وقت

روز رادین رستورانه . قلبم پر تپش میزد . لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . من نمیتونستم رادین و

فراموش کنم . نمیتونستم از زندگیم بیرونش کنم . شاید تا چند لحظه قبل از تلفن ساناز قصدم

ترک رادین بود ولی الان . . . حتی فکرشم نمیکردم . هیجان زده بودم . دوست داشتم زودتر این

خبر و به رادین بدم . حتی با وجود آریا من بازم کنارش میموندم . اون گفته بود من و دوست داره ...

جلوی رستوران پیاده شدم و با عجله رفتم داخل . میدونستم دفتر رادین کجاست با عجله به همون سمت قدم بر میداشتم که با صدای آشنای زنی سرعتم و کم کردم :

- هنوز کار داره ؟

و بعد صدای پدرام و شنیدم :

- ده دقیقه باید صبر کنی .

صدای گریه ی بچه ای میومد . کنجاو از پشت ستون وسط سالن سرک کشیدم . پدرام و دیدم که کنار یه زن قد بلند که موهای روشن و پوست سفیدی داشت وایساده بود . نگاهم به کالسکه ای افتاد که کنار زن قرار داشت . زن بی توجه به گریه های بچه یواش یواش کالسکه رو تگون میداد . پدرام نگاهش رو بچه ی گریون مونده بود . با اخمای تو هم و کلافه کنارشون وایساده بود . قلبم تند میزد . حدس میزدم میدونم این زن کیه . با لحن صمیمی پدرام و بچه ی گریونی که تو کالسکه بود و صدای آشنای زن تشخیص زیاد سخت نبود که بفهمم اون زن کسی به جز ترانه نمیتونه باشه !

ولی اینجا چیکار میکرد ؟ فضای رستوران خلوت بود و هیچ مشتری دیده نمیشد . خب معلوم بود . ساعت ۱۰ صبح کی میومد رستوران ؟

گارسونی به سمتم قدم برداشت و گفت :

- سلام خانوم وثوق خوبین ؟

انقدر صدای گارسون بلند بود که نگاه ترانه و پدرام به سمتم چرخید . دوست نداشتم متوجه حضورم بشن . ولی ... لبخندی مصنوعی زدم . انقدر توی این مدت رستوران رادین اومده بودم که دیگه همه من و میشناختن ! با صدایی که به زور در میومد گفتم :

- سلام . ممنون . میتونم آقای وثوق و ببینم ؟

گارسون نگاهی به پدرام که حالا داشت به سمتون میومد انداخت .

- چطوری پریمه ؟

نگاهم روی پدرام موند :

- مرسی . تو خوبی ؟

- میخوای رادین و ببینی ؟

از گوشه ی چشم نگاهی به ترانه انداختم . گریه ی بچه قطع شده بود .

- آره .

- میتونی چند لحظه صبر کنی ؟ حسابدارش پیششه .

- آره . منتظرش میمونم .

- چیزی میخوری برات بیارم ؟

- نه . ممنون .

گارسون از کنارمون با تعظیمی رفت . پدرام دست دست میکرد . بالاخره طاقت نیاورد و آرام کنار

گوشم گفت :

- پریمه این خانوم ...

حرفش و نصفه گذاشت . خیلی مسلط بدون اینکه ضعیفی از خودم نشون بدم گفتم :

- میدونم ... ترانست آره ؟

سرش و به نشونه ی تایید تکون داد . هیچی نگفتم . نفس عمیقی کشیدم . پدرام برای کاری ازم

دور شد . به فاصله ی ۵ تا صندلی از ترانه نشسته بودم . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . حضور

ترانه توی رستوران . مخصوصا روزی که من اومده بودم برام جالب نبود . زیر نگاهش معذب بودم .

سعی کردم خودم و سرگرم کنم . بی هدف موبایلم و در آوردم و الکی باهاش ور رفتم . یکم

گذشت . دیدم که با کالسکه ی بچه بهم نزدیک میشه . نفسم و تو سینه حبس کردم . کاش از کنارم بگذره و چیزی نگه !

- سلام پریمه خانوم .

نگاهم و به صورتش دوختم . لبخندی روی لباش نشسته بود . بدون تعارف کنارم روی صندلی نشست . کالسکه رو هم بین من و خودش قرار داد .

- سلام .

با بی قراری نگاهم و به کالسکه و بچه ای که توش بود دوختم . این بچه ی رادین بود . قلبم فشرده شد . موهای بور و خوش رنگش و از مادرش گرفته بود . همینطور پوست سفیدش و . ولی چشمش ... این چشما مال رادین بود .

- خوشحالم میبینمت .

صدای ترانه جهت نگاهم و عوض کرد . به صورتش خیره شدم . با اون لبخند واقعا به نظر خوشحال میومد ! جوابی بهش ندادم . دوباره گفت :

- فکر نمیکنم زیاد ازم خوشتر بیاد ! درست میگم ؟

بی تفاوت گفتم :

- نه اینطور نیست .

- خب خدارو شکر . حداقل میدونم ازم متنفر نیستی !

دوباره نگاهم و به سمت کالسکه دوختم . آریا با اون چشمای درشت و تیره اش بهم خیره شده بود . جذب اون دو تا چشم شده بودم . دوباره صدای ترانه رو شنیدم :

- میخوای بغلش کنی ؟

با ابروهایی که بالا رفته بود از تعجب گفتم :

- من !؟

- آره . مگه چیه ؟

- آخه ...

ترانه بی توجه به من بلند شد و بچه رو از تو کالسکه در آورد و به سمتم گرفت در همون حال گفت :

- قول میدم عاشقش بشی .

یک دفعه بچه رو تو بغل من گذاشت . تا چشمای گرد شده به صورت گرد و سفید آریا چشم دوختم . نمیدونستم باید چیکار کنم . حتی تا حالا یه بچه رو بغل هم نکرده بودم . آریا خیره خیره نگاهم کرد . بعد کم کم لبش آویزون شد و بغض کرد . هول کردم . از تغییر چهره ی یه دفعه ایش ترسیدم . توی یه لحظه زیر گریه زد . دستپاچه نگاهم و به ترانه دوختم و گفتم :

- گریه میکنه .

سرش توی گوشیش بود . بی توجه گفت :

- خب تکونش بده ساکت میشه .

سعی کردم کاری که میگه رو بکنم ولی گریه اش بند نیومد . دستپاچه بودم . هم از گریه ی آریا و هم از این همه خودمونی شدن یک دفعه ایه ترانه ! منتظر بودم بچه رو ازم بگیره ولی انگار اصلا صدای گریه اش و نمیشنید . آریا رو توی بغل گرفتم و سرش و به سینه ام فشردم . زیر لب زمزمه کردم :

- آروم باش کوچولو ... آروم ... عزیزم ... خوشگله ... آروم باش ... گریه نکن ...

اینارو زیر لب میگفتم و چشمم و به چشمای درشتش دوخته بودم . این چشما عجیب جذبه کرده بودن . همون چند لحظه کافی بود برای اینکه احساس خوبی به آریا پیدا کنم . لبخندی روی لبم نشست . آروم تر شد . هنوز لبش از بغض آویزون بود . ولی خبری از جیغ و گریه نبود . یکم دیگه تکونش دادم و با لبخندی که روی لبم نشسته بود نگاهش کردم . صدای ترانه رو شنیدم :

- چقدر بچه داری بهت میاد .

نگاهم و از آریا گرفتم تازه به خودم اومده بودم . بچه ی ترانه توی بغل من ! لبخندی نصفه و نیمه به روش زدم و به سرعت بچه رو به طرفش گرفتم . با اینکه دل کندن از اون کوچولوی دوست داشتنی راحت نبود ولی دلم نمیخواست زیاد با ترانه هم کلام بشم . هنوز تو فکرم نمیدونستم که از ترانه بدم میاد یا خوشم میاد . این برخورد خودمونی و صمیمیش گیجم کرده بود !

آریا رو ازم گرفت و دوباره توی کالسکه اش گذاشت . نگاهم و به رو به روم دوختم . پس چرا رادین نمیومد ! دوباره ترانه گفت :

- من نیومدم بین تو و رادین و بهم بزنم .

نگاهش کردم . هنوزم لبخند میزد . چیزی نگفتم . دوباره خودش گفت :

- رادین من و میشناسه . من نمیتونم مادر خوبی باشم . یعنی کلا از اینجور آدمای نیستم . دوست دارم آزاد باشم ... راحت باشم ...

چجوری یه مادر میتونست اینجوری حرف بزنه؟! یاد مادر خودم افتادم . یه لحظه از ترانه متنفر شدم . به خاطر بچه ای که آورده بود و حالا میخواست آزاد باشه ! خنده دار بود ! نگاهم روی کالسکه چرخید . آریا با ماشین کوچیکی که دستش بود کلنجار میرفت . نفسم و بیرون دادم . کوچولوی طفلکی .

- میدونم قراره عروسی کنین . شاید بدترین وقتی بود که میتونستم پیام ایران !

نگاهش کردم . سرش و پایین انداخته بود .

- میدونم با اومدنم یه عالمه سوء تفاهم درست کردم . واقعا نمیخواستم اینجوری بشه ! همه چی بین من و رادین تموم شده . نیومدم که رابطه ها رو زنده کنم . حداقل الان که میدونم قراره ازدواج کنین این قصد و ندارم !

- پس برای چی اومدی ؟

چشماس و بهم دوخت . یکم مکث کرد و بعد نگاهش روی آریا موند :

- من نمیتونم یه مادر خوب باشم .

اشک تو چشماش حلقه زد . جا خورده بودم . انقدر راحت این حرف و میزد ؟ اخمام تو هم رفت .

- پس چرا به دنیاش آوردی ؟

- وقتی فهمیدم حاملم چهار ماهم بود . میخواستم سقطش کنم ولی نمیشد . میگفتن خطرناکه . من بچه نمیخواستم .

- یک سال نگهش داشتی . حالا فهمیدی که بچه نمیخواستی ؟

- زودتر از اینا میخواستم بیمارمش ایران . ولی نشد .

سکوت کردم . شاید مادر منم همین فکر رو کرده بود . که من و پریا رو نمیخواه . که نمیتونه از پس بزرگ کردنمون بر بیاد . برای همین انقدر بدبختی کشیدیم . انقدر زجر کشیدیم . ترانه چه فرقی با مادر من داشت ؟ فقط تو ظاهر شیک تری فرو رفته بود . دستم مشت شد . چجوری میتونست بگه این بچه رو نمیخواه ؟ بچه ای که تو چند دقیقه ی اول مهرش به دل من نشسته بود ! دوباره گفت :

- میخوام بدمش به رادین !

به رادین ؟ چجوری میشد ؟ یعنی ...

صدای رادین باعث شد افکارم پاره بشه :

- پریمه ...

نگاهم و هراسون از ترانه و آریا گرفتم و به صورت رادین دوختم . از جام بلند شدم ترانه هم همینطور . نگاه رادین بین من و ترانه به گردش در اومد . نگاهش رنگ شرمندگی گرفت گفت :

- میشه بیای تو اتاقم ؟

تکونی به خودم دادم و به سمتش حرکت کردم صدای ترانه رو شنیدم :

- رادین ...

رادین نداشت چیزی بگه . محکم گفت :

- چند لحظه باید صبر کنی .

دستش و پشتم گذاشت و به سمت اتاقش برد . صدای مبهم آریا رو از پشت سر میشنیدم . هنوزم مبهوت بودم . از اتفاقاتی که داشت دور و اطرافم میفتاد !

- باورم همیشه اینجایی .

با صدای رادین به خودم اومدم . حتی نفهمیدم که کی پا به اتاقش گذاشتم . نفس حبس شده ام و بیرون دادم :

- اومدم حرف بزنم باهات .

- بشین .

به چشمام نگاه نمیکرد . با سستی روی صندلی نشستم . حرفای ترانه تو سرم چرخ میخورد . آریا رو آورده بود بده به رادین؟! مسئولیت نگهداریش با کی بود؟! رادین؟! من؟! شایدم مادر رادین! تازه یاد خانوم وثوق افتادم . چقدر از ترانه متنفر بود! و حتی بیشتر از ترانه از من!

- فکرات و کردی ؟

نگاهم و به رادین دوختم بی توجه به سوالش گفتم :

- قراره آریا پیش تو بمونه ؟

نگاه رادین مضطرب شد . دستاش و تو هم گره کرد :

- ترانه میخواد برگرده آلمان .

- اون مادرشه .

- ولی نمیخوادش !

- به همین راحتی ؟

- دست من نیست !

یکم مکث کردم . بعد از یکم فکر کردن گفتم :

- مسئولیت نگهداریش با کیه ؟

- با خودم . البته مامان قول داده تو نگهداریش کمکم کنه .

خیالم راحت تر شد . توان نگهداری از آریا رو تو خودم نمیدیدم . خوشحال شدم که رادین نمیخواست این کار و به گردن من بندازه !

با یکم کلنجار رفتن با خودم گفتم :

- بچه ی خوشگلیه .

لبخندی روی لبش نشست . بعد از یکم مکث بهم خیره شد :

- کنارم میمونی ؟

میخواستم کنارش بمونم . تصمیم همین بود . ولی وجود آریا ! مسئولیت نگهداریش . بالاخره توی زندگی وجود داشت . نمیشد نادیده گرفتش . دیگه رادین یه مرد تنها نبود . پدر بود . پدر بچه ای که بهش احتیاج داشت . همین باعث میشد بیشتر بترسم . از آینده ای که هیچ خبری ازش نداشتم .

بی اراده گفتم :

- میمونم .

رادین از جاش بلند شد و روی صندلی کنارم نشست . من و تو بغلش گرفت و پیشونیش و به سرم تکیه داد . چشمش و بست و زیر لب زمزمه کرد :

- دوستت دارم .

بر خلاف هر فکر و نگرانی که تو سرم بود قلبا دوست داشتم کنار رادین باشم . هر چقدرم که میخواست این راه سخت و پر پیچ و خم باشه . من رادین و میخواستم . بقیه ی چیزا چه اهمیتی میتونست داشته باشه . . .

بوسه بوسه لب از من ، نخ به نخ نگاه از تو

نیمه هاش شب از من ، دو تا قرص ماه از تو

پوست زم حریرت برف ، آب شد تو آغوشم

نگاهم چرخید و روی رادین افتاد که با کراوات شل شده و بدون کت با همون پیرهن سفید مردونه
ی دامادیش با لبخندی که رو لبش جا خوش کرده بود به سمتم میومد . با شنیدن آهنگ که ریتم
خاصی داشت بی اراده لبخند زدم .

رادین نزدیکم شد . درست رو به روم وایساد . دستام و بین دستاش گرفت . انگشتاش لا به لای
انگشتام جا خوش کرد . سرش با فاصله ی کمی از صورتم متوقف شد . نگاهم تو چشماش بود ولی
گوشم به آهنگی بود که انتخاب کرده بود .

گونه های سرخابی ، رخت خواب بی خوابی

پیچ و تاب بی تابی ، باز بی حواسم کن

زمزمه وار گفت :

- فکر نمیکردم این شب برسه . فکر نمیکردم بالاخره مال من بشی .

محو چشماش و لبخند جذابش بودم . حرفی نزدم . عکس العملی نشون ندادم . فقط نگاهش کردم
. دستاش گرم بود . این گرما تمام تنم و گرم کرده بود .

صورتش به صورتم نزدیک تر شد . بی اراده چشمام و بستم . منتظر طعم لباش موندم ولی به
جاش بین زمین و هوا معلق موندم . جیغ کوتاهی کشیدم . رادین قهقهه زد . دستام بی اراده دور
گردنش رفت . محکم گرفتمش . هنوز میخندید . کم کم منم به خنده افتادم . قدم برداشت . زیر
لب گفتم :

- بذارم زمین .

جوابی بهم نداد . فقط نگاهم کرد . دوباره بی اراده ساکت شدم . انگار خودم نبودم . عوض شده بودم . فقط سکوت میکردم . دلم میخواست اون حرف بزنه ... اون نگاهم کنه ... اون بغلم کنه .. !

به سمت راحتی ها رفتیم . خم شد و آرام روی مبل گذاشتم . با لباس عروس حرکت کردن برام سخت بود . بدون هیچ مقاومتی دراز کشیدم . کنار مبل وایساده بود و من هنوز نگاهش میکردم . کراواتش و کامل در آورد . تک تک و با مکث دکمه های پیرهنش و باز کرد . بدون اینکه لباسش و در بیاره خم شد . خیلی سریع لباس و روی لبام گذاشت . بوسه ی یک دفعه ایش غافلگیرم کرد . دستام و دور گردنش انداختم . بیشتر خم شد . دستاش و دو طرف بدنم روی مبل گذاشت . دوباره گوشم به سمت آهنگ رفت :

وقتی آتیش خوابید ، دستام و که پوشیدی

تيله های چشمات و دکمه ی لباسات و ...

دستام سر خورد و روی شونه هاش افتاد . کم کم به سمت یقه ی پیرهنش بردم و تو همون حالتی که خم بود پیرهنش و در آوردم .

سرش و جدا کرد تو چشمام زل زد . منم دوباره بهش خیره شدم . این بار من بودم که سرم و بالا آوردم و لبامون و با هم مماس کردم . ضربان قلبم بالا رفت . احساس گرمای شدیدی میکردم . ولی بیخیال همه چی فقط و فقط به رادین فکر میکردم . به لحظه ای که برام افسانه ای بود ...

چشمای پریشونت ، با لبای خندونت

مثل برق دندونت ، عشق میکنن با من ، عشق میکنم با تو ...

چشمام و باز کردم . نگاهی به اطراف انداختم . توی اتاق روی تخت دراز کشیده بودم . لبخندی بی اراده روی لبام نشست . اتاق من و رادین ... خونمون ...

سرم و به سمت راست چرخوندم . رادین روی شکم خوابیده و دستاش و زیر متکاش قلاب کرده بود . مژه های بلندش قلبم و لرزوند . کامل به سمت راستش چرخیدم . با موهای بازی کردم .

لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . چقدر احساس خوشبختی میکردم . حتی فکرای مودی و آزار دهنده هم نمیتونست یکم از خوشحالیم و کم کنه .

چه اهمیتی داشت که خانوم وثوق ازم بدش میومد ؟ که حاضر شده بود قید همه چی رو بزنه ولی تو عروسیم حسابی آبرو ریزی راه بندازه ! چه اهمیتی داشت که با فریاداش تو عروسیم من و فالگیر و ه.ر.زه و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه خطاب کرده بود !

یا اینکه چه اهمیتی داشت که رادین یه بچه داشت ! چه اهمیتی داشت که ترانه بچه اش و نمیخواست ! چه اهمیتی داشت که من مادر شده بودم ؟! اونم مادر بچه ای که مادر اصلیش رقیب عشقیم محسوب میشد ! یا چه اهمیتی داشت که خانوم وثوق فکر میکرد وظیفه ی منه که بچه ی پسرش و بزرگ کنم !

نفس عمیقی کشیدم . حتی نمیدونستم چجوری میتونم از پس بزرگ کردن آریا بر بیام . یا چجوری با خانوم وثوق ارتباط بر قرار کنم . با اینکه میدونستم اونا هم چندان تمایلی به برقراری ارتباط با من ندارن !

چقدر رادین ازم ممنون بود . به خاطر نگهداری از بچه اش ... به خاطر پا گذاشتن توی زندگیش . .. و چقدر من ازش ممنون بودم به خاطر بودنش ...

همین که پریا حاضر شده بود یه مدت از آریا نگهداری کنه برام دنیایی می ارزید . چقدر تو این مدت پریا بهم احساس امنیت داده بود .

چقدر رادین این چند روز مونده به عروسی ناراحت بود . چقدر سر نگهداری آریا با مادرش جر و بحث کرده بود ! چقدر از مادرش که زیر همه ی قول و قراراش زده بود و حتی حاضر نبود نگاهی به آریا بندازه ناراحت بود . خانوم وثوق فکر میکرد اگه آریا وارد زندگی من و رادین بشه احتمال اینکه از هم جدا بشیم زیاده ولی خب تیرش به سنگ خورده بود . آریا بچه ی دوست داشتنی بود . با اون چشمای درشت و تیره اش حسابی توی دلم جا باز کرده بود . دوستش داشتم و حاضر بودم ازش نگهداری کنم . وقتی این خبر به گوش خانوم وثوق رسید دیگه کاملا از کوره در رفت . همه ی عکس العمل و حرفاش توی عروسی از همین جا آب میخورد .

به سمت چپ چرخیدم . لباس عروسم روی زمین افتاده بود . یکم دور تر تور و شل و کفشام خودنمایی میکرد . پتو رو کنار زدم و سریع به سمت حموم دویدم . تنم و به آب داغ سپردم .

آریا بی وقفه تو بغلم گریه میکرد . بی اراده تکونش میدادم کم مونده بود منم پا به پاش اشک بریزم . یک هفته از عروسی من و رادین میگذشت و بالاخره آریا رو پیش خودمون آورده بودیم . تا وقتی پریا پیشم بود همه چی خوب بود . ولی به محض اینکه پاش و از خونه بیرون میذاشت من میموندم و بچه ای که هیچی از گریه هاش نمیفهمیدم .

دستم به سمت تلفن رفت شماره ی پریا رو گرفتم . از یه طرف بوق تلفن و از طرف دیگه صدای گریه ی آریا کلافه ام کرده بود . هیچ جوابی از پریا نگرفتم . تلفن و یه گوشه پرت کردم . با درموندگی روی زمین نشستم . آریا رو مقابلم روی زمین نشوندم . هنوزم گریه میکرد . صورتش قرمز شده بود . انقدر گریه کرده بود که دیگه نفس کم میاورد . ترسیدم خفه بشه .

- آخه چرا انقدر گریه میکنی ؟

بلندش کردم . نگاهی به پوشکش انداختم . تمیز بود . کلافه شیشه شیرش و به سمت دهنش بردم ولی شیشه رو نمیگرفت . یکم کلنجار رفتم ولی نشد . توی بغلم گرفتمش . تکونش دادم . آروم پشتش و نوازش میکردم . زیر لب زمزمه وار باهاش حرف میزدم :

- انقدر گریه نکن . به خدا منم نمیفهمم چی میخوای .

همینطور نوازش گونه دستم و روی کمرش میکشیدم و آروم تکونش میدادم . خبری از جیغ نبود ولی هنوز گریه میکرد . چند بار دیگه این کار و تکرار کردم :

- چجوری میتونم مادرت باشم وقتی حتی نمیدونم چی میخوای ! حتی وقتی نمیفهمم گریه هات برای چیه .

صدای گریه اش تبدیل به هق هق های کم جون شده بود . دوباره گفتم :

- مامانت و میخوای ؟

نفسم و بیرون دادم و کلافه گفتم :

- مادر توام مثل مادر من بی احساس بود .

نگاهی به چشمای خوشگل و پر از اشکش انداختم و با لبخند گفتم :

- ولی من که نمیدارم تو تنها باشی . قول بده گریه نکنی .

دست از نوازشش کشیده بودم . حالا توی بغلم جا خوش کرده بود و پر بغض با لبای لرزون بهم خیره شده بود . دستم و به سمت سرش بردم . انقدر گریه و تقلا کرده بود صورتش داغ بود . موهایش و از روی پیشونی سفیدش کنار زدم . همینجور که تو بغلم تکونش میدادم بی اراده زمزمه وار لالایی خوندم :

- لالا لالا لالا لایی

بخواب ای غرق زیبایی

چرا ای خواب گرم و خوش

به چشموش نمی آیی؟

لالا، خواب خوش و شیرین

تو پاورچین و پاورچین

بیا مثل حریر گل

به روی چشم او بنشین

نگاهی به چشمای خواب آلودش انداختم . پلکاش کم کم رو هم می افتاد . انقدر خوندم و خوندم که کاملاً خوابش برد . با ذوق از جام بلند شدم . آروم به سمت اتاق خودم و رادین رفتم . وسط تخت گذاشتمش . نگاهی به صورت معصومش انداختم . نفسم و با خیال راحت بیرون دادم . شونه و گردنم درد گرفته بود . آروم با دست ماساژش دادم . پتوی کوچیک آریا رو روش انداختم . آروم روی تخت نشستم . نگاهم روی ساعت اتاق چرخید ۷ شب بود . تو آینه ی اتاق نگاهی به خودم انداختم . قیافه ام عین زنای شلخته شده بود . تو آینه به خودم دهن کجی کردم . به سمت کمد

لباسام رفتم . پیرهن سفیدم که بلندیش تا روی زانوم بود و انتخاب کردم و روی تخت انداختم . نباید اینجوری جلوی رادین ظاهر میشدم . نیم نگاهی به صورت غرق خواب آریا انداختم و آروم جلوی میز آرایشم نشستم . موهام و شونه کردم و با کش بالای سرم بستم . با لوازم آرایش یکم به صورتم رنگ دادم . لباسم عوض کردم . نگاه آخر و تو آینه به خودم انداختم . لبخندی بی اراده روی لبم نشست . حالا شده بودم پریمه !

دوباره نگاهم روی صورت معصوم آریا افتاد . وقتی آروم بود بیشتر دوستش داشتم . گریه اش دستپاچه ام میکرد .

عقب عقب از اتاق بیرون اومدم وسایل و اسباب بازی های آریا روی زمین پخش و پلا بود . خم شدم و جمعشون کردم . یکم به خونه سر و سامون دادم . به سمت آشپزخونه رفتم . تنها غذایی که سریع حاضر میشد ماکارونی بود . سریع دست به کار شدم .

وقتی کارم تمام شد ساعت ۹ بود . تو این فاصله دو بار به اتاق سر زده بودم . میترسیدم آریا غلت بزنه و از تخت بیفته ولی هر بار غرق خواب دیده بودمش و خیالم راحت شده بود .

تلفن و برداشتم و به رادین زنگ زدم با دومین بوق جواب داد :

- جانم عزیزم ؟

با لبخند پرسیدم :

- کجایی پس ؟

- سلامت و خوردی خانوم ؟

- سلام .

- سلام به روی ماهت .

- کجایی ؟

- سر کوچه .

- جدی ؟

- نه الان رو به روی خونم .

- واقعا ؟

- نه الان دارم میام تو پارکینگ .

- رادین من و گرفتی ؟

صدای خنده اش تو گوشم پیچید گفت :

- نه عزیزم . تو پارکینگم .

- جدی تو پارکینگی ؟

صدای دزدگیریش اومد و بعد صدای خنده اش که گفت :

- نه الان دارم سوار آسانسور میشم .

با خنده گفتم :

- رادین میکشمت .

- آخ من میمیرم واسه جون دادن تو دستای تو .

- بیا بالا انقدر مزه نریز .

- اومدم خانوم .

گوشی و قطع کردم . با لبخندی که بی اراده روی لبام نقش بسته بود اول سری به آریا زدم و بعد که ازش مطمئن شدم به سمت در رفتم و بازش کردم . آسانسور بالا اومد و رادین مقابلم وایساد . به سمتم اومد و همونجور تو راهرو گفت :

- چه خوشگل شدی امشب . به به . یه بوس بده ببینم .

انگشتم و با خنده روی بینیم گذاشتم و گفتم :

- هیس . بیا تو بعد شروع کن . آبرومون و تو ساختمون بردی .

رادین اومد تو و در و بست گفت :

- حالا سهمم و بده .

با خنده بوسه ای روی لباش گذاشتم و خواستم ازش دور بشم که دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت :

- کجا در میری ؟ وایسا ببینم .

- رادین غدام میسوزه الان .

- فدای سرت . میخواستی انقدر خوشگل نکنی .

تو بغلش فرو رفتم . صورتش تو یک سانتی صورتتم قرار گرفته بود که صدای گریه ی آریا رو از اتاق شنیدم . نفسم و بیرون دادم و کلافه گفتم :

- بیدار شد .

از رادین فاصله گرفتم میخواستم به سمت اتاق برم که رادین نگهم داشت و گفت :

- خسته ای عزیزم . آروم کردنش با من . تو بشین .

بوسه ای روی پیشونیم کاشت و به سمت اتاق خواب رفت . صداش و میشنیدم :

- اومدم بابایی . چرا نق نق میکنی گل پسر ؟

به سمت آشپزخونه رفتم . میز شام و چیدم . مشغول کشیدن غذا بودم که رادین با تی شرت و شلوار سفید رنگ همینطور که آریا رو بغل کرده بود وارد آشپزخونه شد . سر آریا روی شونه های پهن رادین افتاده بود و از بین چشمای خمارش به من نگاه میکرد . دیس غذا رو وسط میز گذاشتم و رو به آریا گفتم :

- آقا خوشگله بیدار شدی ؟

رادین با لبخند به آریا نگاه میکرد . کی میشد بچه ی خودمون و بغل بگیره ؟ مطمئنا پدر خوبی بود . از برخوردش با آریا معلوم بود . با اینکه نزدیک ۱ سال از وجودش بی خبر بود ولی حسابی

دل بسته اش شده بود . دلم از تصور داشتن بچه ی مشترک با رادین ضعف رفت . رادین همینطور که آریا بغلش بود سر میز نشست و مشغول غذا خوردن شد . آریا زیر لب کلمات نا مفهوم میگفت و مرتب میخواست به وسایل روی میز چنگ بزنه . یکم غذا برای خودم کشیدم و گفتم :

- وسایل اتاق آریا کی حاضر میشه ؟

- تو این هفته حاضره . میارن برامون .

- میترسم رو تخت خودمون بخوابونمش . مدام بهش سر میزنم که یه وقت نیفته .

لبخند مهربونی بهم زد و گفت :

- من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم ؟

- دیوونه نشو .

- خیلی چاکریم .

از لحن کوچه بازاریش خنده ام گرفت . به تقلید از خودش گفتم :

- ما بیشتر .

- سوپ براش درست کردم ریختم تو ظرف تو جیب بغل ساکشه . یادت نره بهش بدی بخوره .

نیوشا در حالی که آریا رو بغل میکرد چشم غره ای بهم رفت و گفت :

- چند بار میگی ؟ فهمیدم دیگه .

نگاهی به صورت آریا انداختم . به روسری نیوشا چنگ زده بود . از همون لحظه دلم براش تنگ شد . گفتم :

- نیو اگه نمیتونی نگهش داری من درک میکنم . اشکال نداره .

خدا خدا میکردم که آریا رو بذاره و بره ولی بر خلاف میلم گفت :

- کاری ندارم . میبرمش خوابگاه پیش بچه ها سر اونام با این کوچولوی خوردنی گرم میشه .

اخمام و تو هم کشیدم و گفتم :

- بچه ام و از این بغل به اون بغل نکنینا . زیادم نذار بوشش کنن . میتروسم مریض شه !

- میخوای بگی ماها مریضیم ؟

مشغول صاف کردن لباس آریا شدم در همون حال بدون اینکه نگاهم و از آریا بردارم گفتم :

- از کجا معلوم شاید یکی مریض باشه !

نفسم و بیرون دادم . دلم شور میزد . یک ماه از پا گذاشتن آریا به زندگیم میگذشت و من هر روز

بیشتر از قبل احساس وابستگی میکردم . تو این مدت حتی برای چند ثانیه هم از خودم دورش

نکرده بودم . اوایل پریا خیلی کمکم میکرد ولی کم کم بچه داری رو یاد گرفتم . با وسواس کارای

آریا رو انجام میدادم . احساس میکردم واقعا بچه ی خودمه . نیوشا لبخند به لب گفت :

- داری یه مادر به تمام معنا میشیا .

لبخند محوی روی لبام نشست گفتم :

- مواظبش باش .

- باشه .

چشمکی زد و گفت :

- توام امشب حسابی خوش بگذرون .

مشتی به بازوش زدم و گفتم :

- چرت و پرت نگو .

- امشب مادام و موسیو میشین دیگه . خبری هم از سر خر نیست !

بعد رو به آریا گفت :

- مگه نه خاله؟

آریا شیرین خندید. دندونای جلوش معلوم شد. دلم ضعف رفت با خنده اش. خم شدم و از روی مبل کلاه آریا رو برداشتم و سرش گذاشتم. نق نق میکرد. دستش و روی کلاه گذاشته بود و سعی میکرد درش بیاره. نیوشا سعی کرد حواسش و پرت کنه. تو همین حین صدای زنگ در اومد. من و نیوشا با تعجب به هم نگاه کردیم نیوشا گفت:

- رادین اومده؟

نگاهی به ساعت انداختم عقربه ها عدد ۳ ظهر و نشون میدادن.

- فکر نکنم رادین باشه. وایسا ببینم.

به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر پدرام متعجب گوشه و برداشتم و گفتم:

- سلام پدرام. اینجا چیکار میکنی؟

- پریمه در و باز میکنی؟

- آره.

در و باز کردم. نیوشا کنارم اومد گفت:

- پدرامه؟

فقط سر تکون دادم. در ورودی رو باز کردم و منتظر موندم. آسانسور بالا اومد و پدرام ازش خارج شد. متعجب و نگران نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چیزی شده؟

لبخندی روی لبش نشست گفت:

- نه بابا چی بشه مثلا؟

- آخه این وقت روز اومدی اینجا...

دستش و به پشت گردنش کشید و با شک گفت :

- اومدم آریا رو با خودم ببرم .

تعجبم بیشتر شد گفتم :

- آریا رو ؟

- خب آره ... رادین گفت امشب نگهداری کنم ازش ...

- تو مطمئنی ؟

- آره ... آره ... خودش گفت .

با تردید به صورتش که حسابی دستپاچه به نظر میومد نگاه کردم گفتم :

- باشه . بیا تو چند لحظه .

بدون تعارف وارد شد . نیوشا آریا به بغل کنار در وایساده بود . با دیدن پدرام اخماش و توهم

کشید و سرش و پایین انداخت . پدرام ولی لبخند به لب گفت :

- به سلام . نیوشا خانومم که اینجاست . مشتاق دیدار .

نیوشا تنها سلام کوتاهی کرد و گفت :

- پریمه من دیگه میرم . همه ی وسایل آریا رو گذاشتی تو ساکش ؟

هنوز از اومدن پدرام گیج بودم گفتم :

- چی ؟

- حواست کجاست ؟

پدرام پرید بین حرفمون و گفت :

- کجا تشریف میبری ؟ برسونمتون .

- خیلی ممنون . اومدم آریا رو ببرم .

پدرام نگاهی به من کرد و گفت :

- پس چرا رادین گفت من آریا رو ببرم ؟

نیوشا نگاهی به من کرد و گفت :

- مگه تو نگفتی من آریا رو با خودم ببرم ؟

از سوال پرسیدنشون گیج تر شدم . گفتم :

- صبر کنین چند لحظه .

به سمت اتاق خواب رفتم با موبایلم شماره ی رادین و گرفتم .

- جانم عزیزم ؟

- رادین کجایی ؟

- رستورانم چطور ؟

- هیچی تو به پدرام گفتی که بیاد آریا رو ببره ؟

- پدرام ؟ مگه از جون آریا سیر شدم که بسپرمش دست پدرام ؟

- چیزی راجع به برنامه ی امشبمون بهش گفتی ؟ یعنی منظورم نگهداری نیوشا از آریاست .

- آره یه حرفایی شد صبح . چطور ؟

لبخند محوی روی لبم نشست گفتم:

- هیچی عزیزم . به کارت برس .

- مشکوک میزنیا .

خندیدم گفتم :

- این دوست جناب عالی که مشکوک میزنه . زود بیا خونه .

- چشم . امر دیگه ؟

- مواظب خودتم باش .

- یادت نره اون پیرهن قرمز رو بپوشی امشب .

لبم و به دندون گرفتم و گفتم :

- رادین !

خندید :

- جانم ؟

- شیطون نشو .

- سعی میکنم !

- منتظر تم .

- پیرهن یادت نره .

با حرص گفتم :

- رادین !

- باشه باشه قطع میکنم الان . دوست دارم .

قبل از اینکه جوابی به ابراز علاقه اش بدم صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید . لبخندی روی لبام نشست . گوشی و قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم :

- منم دوست دارم دیوونه !

دوباره یاد پدرام افتادم . شک نداشتم که به خاطر نیوشا اومده . عشق چه کارایی که با آدم نمیکنه ! برگشتم پیش نیوشا و پدرام . سکوت کرده بودن . نیوشا با دیدنم از جا بلند شد و گفت :

- من برم پری ؟ کاری نداری ؟

نگاهی به چهره ی نگران پدرام انداختم سعی کردم قیافه ی شرمنده ای به خودم بگیرم گفتم :

- نیو شرمندم . رادین به پدرام گفته بود بیاد دنبال آریا . منم از این طرف به تو گفته بودم . . .

نیوشا سریع گفت :

- خب آقا پدرام میتونن برن . من آریا رو میبرم .

اشاره ای به پدرام که از حرف من ماتش برده بود کردم که سریع گفت :

- خب چه کاریه . با هم میبریمش . یکمم میچرخیم . بچه ها از ماشین خوششون میاد .

نیوشا نگاهی به پدرام انداخت و گفت :

- نه . . . خب اگه میخواین شما آریا رو ببرین .

ساکت یه گوشه وایساده بودم و با لذت نگاهشون میکردم . میدونستم نیوشا نسبت به پدرام بی

علاقه نیست ولی اینم میدونستم که نیوشا سر سخت تر از اون چیزیه که بخواد به این زودی

دست دل خودش و برای پدرام رو کنه . پدرام گفت :

- شما زحمت کشیدین تا اینجا اومدین . با هم میریم خب . مشکلی که نیست .

- ولی . . . آخه . . .

پدرام نداشت نیوشا چیزی بگه از این تردیدش استفاده کرد و با لبخند گفت :

- نه نیارین دیگه . خوش میگذره . منم زیاد تجربه ای تو نگهداری بچه ندارم . هم فاله و هم تماشا

بین حرفشون اومدم و گفتم :

- مواظبش باشین .

جفتشون نگاهی به من کردن . پدرام با خنده بهم نگاه میکرد . تو چشماتش تشکر موج میزد .

خوشحال بودم که بالاخره پدرام یه فرصت پیدا کرده تا با نیوشا حرف بزنه .

- چشم مواظبشیم .

نیوشا انگار زیاد راضی نبود که با پدرام بره ولی تو عمل انجام شده قرار گرفته بود . پدرام ساک آریا رو برداشت و سریع گفت :

- خب بریم . اگه میخواین من آریا رو بغل کنم .

نیوشا سر به زیر گفت :

- نه میارمش .

پدرام به سمت در رفت و گفت :

- شب آریا رو میاریم .

- باشه . خوش بگذره .

نیوشا چشم غره ای بهم رفت . لبخند عمیق تر شد . پدرام داخل آسانسور شد . سرم و کنار گوش نیوشا بردم و گفتم :

- حسابی خوش بگذرون .

- هر چی میکشم از دست توئه !

- از خداتم باشه !

نفسش و بیرون داد و بدون خداحافظی وارد آسانسور شد . در خونه رو بستم . هنوز نرفته دلم برای آریا تنگ شده بود . نفسم و بیرون دادم . بالاخره بعد از یک ماه من و رادین با هم تنها میشدیم . دیگه نمیخواست هر لحظه نگران آریا باشم . میدونستم نیوشا از پس نگهداریش بر میاد . رادین اصرار داشت آریا رو پیش خانوم وثوق بذاریم تا بتونیم کنار هم تنها باشیم ولی راضی نبودم اونجا بره . احتمال میدادم خانوم وثوق رفتار جالبی با آریا نداشته باشه . ترجیح میدادم به دست نیوشا بسپرمش .

صدای زنگ در اومد . نگاهی به خونه انداختم . شمعها رو از یک ربع پیش روشن کرده بودم . چراغا خاموش بود . بوی غذا تو خونه پیچیده بود . جلوی آینه وایسادم تا برای آخرین بار از قیافه ی خودم مطمئن بشم . موهای فرم و حالت داده بودم و لباس محبوب رادین و پوشیده بودم . دوباره صدای زنگ و شنیدم . سریع به سمت در رفتم . یکم مکث کردم و بعد با لبخند در و باز کردم . نگاهم به چشمای رادین افتاد . با لبخند وارد خونه شد . در و بست هیچ کدوم چیزی نگفتیم . تو تاریک و روشن خونه چهره اش خواستنی تر شده بود .

نزدیکم شد . هنوزم مثل روزای اول وقتی این همه نزدیکی و به خودم میدیدم ضربان قلبم تند میشد . دستاش و دور کمرم انداخت و من و به سمت خودش کشید . پیشونیش و به پیشونیم چسبوند . زیر لب سلام کردم . زمزمه وار گفت :

- امشب میخوای من و بکشی ؟

خندیدم . خودم و ازش جدا کردم و گفتم :

- شام بخوریم ؟

به سمت آشپزخونه میرفتم که دستم از عقب کشیده شد . محکم به سینه ی رادین خوردم . زمزمه وار گفت :

- مگه تو شام امشب نیستی ؟

- نخیر . بوی غذا رو حس نمیکنی ؟

- چرا بوی عطر و حس میکنم .

نگاهم دوباره تو چشماش افتاد . توی این چشمای تیره چی بود که انقدر آرومم میکرد ؟

- رادین ؟

- جانم ؟

- قول میدی همیشه همینطوری بمونیم ؟

بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت :

- نگران چی هستی ؟

سرم و روی سینه اش گذاشتم . دستاش دورم حلقه شد . صدای ضربان قلبش بهم حس خوبی داد :

- نمیدونم ... میترسم . همیشه تا همه چی آرام میشه میترسم . احساس میکنم یه طوفان انتظارمون و میکشه .

- از این فکر نکن . هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته . هیچی نمیتونه مارو از هم جدا کنه .

سرم و بالا گرفتم . بهش خیره شدم . روی پنجه ی پا بلند شدم . دستم و دو طرف شونه اش گذاشتم خیلی سریع لبام و با لباش مماس کردم و سریع ازش فاصله گرفتم . لبخند زد . چشماش شیطون شد . دستش و توی جیبش فرو برد و گفت :

- برات یه چیزی خریدم .

هیجان زده گفتم :

- چی ؟

- چشمات و ببند .

سریع چشمام و بستم . گفت :

- دستت و بیار جلو .

دست راستم و جلو بردم . میخواستم زیر چشمی نگاهش کنم که گفت :

- تقلب ممنوع .

- باشه . بدو .

خندید . گفت :

- وایسا . چشمات و باز نکنیا .

- نه بستمشون .
- این چند تاست ؟
- لبخند به لب گفتم :
- رادین اذیت نکن . فضولیم اومد .
- اِ پس قبول داری فضولی ؟
- نه ! منظورم این بود که کنجکاو شدم .
- تو که راست میگی .
- باز کنم ؟
- نه وایسا . نبینیا .
- خیلی خب .
- _____ ب . حالا باز کن .
- چشمام و باز کردم سوئیچی توی دستش بود و رو هوا تابش میداد با تعجب گفتم :
- این چیه ؟
- والا ما بهش میگی سوئیچ ماشین . نمیدونم شما بهش چی میگین .
- با هیجان گفتم :
- سوئیچ ماشین ؟
- اوهوم .
- برای منه ؟
- بله .

اصلا فکرش و نمیکردم همچین چیزی برام خریده باشه . با هیجان پریدم بغلش . از خوشحالی پاهام و دور کمرش و دستام و دور گردنش حلقه کردم . رادین با خنده دستش و پشت کمرم گذاشت و نگه‌م داشت تا نیفتم . گونه اش و بوسیدم

- وای رادین فکرشم نمیکردم . مرسی .

- قابلی نداره خانوم .

- خیلی خوشحالم .

- عزیزم اگه خفه ام نکنی منم خوشحال میشم .

دستام و که دور گردنش سفت شده بود آزاد کردم و از بغلش پایین اومدم گفتم :

- واقعا مرسی .

- کاری نکردم که .

نگاهم به سوئیچ افتاد . کم کم خوشحالیم جای خودش و به یه حس آزار دهنده داد . یاد حرفای خانوم وثوق افتادم . توی عروسی فریاد میزد و میگفت من به خاطر پول رادین زنش شدم . حالا این ماشین دوباره من و یاد حرفای اون شب انداخته بود . گفتم :

- کاش نمیخریدیش .

فهمید که مثل چند دقیقه ی پیش خوشحال نیستم :

- چرا ؟ چیزی شد ؟

شونه هام و بالا انداختم . گذشتن از ماشین سخت بود . چیزی بود که همیشه آرزوش و داشتم ولی اگه قبول میکردم یعنی همه ی حرفای خانوم وثوق درست بوده .

- نه چیزی نشده . ولی من که بهش احتیاج ندارم . هر جا بخوام برم با تو میرم .

- یه وقت پیش میاد که جایی بری . دوست دارم با ماشین خودت بری . دوست ندارم با تاکسی جایی بری . مخصوصا که حالا آریا هم هست . با بچه رفت و آمدت سخت میشه .

- ولی تو ماشین داری . من تنهایی جایی نمیرم .
- بازو هام و گرفت و با اخم تو چشمام خیره شد گفت :
- چی تو سرت میگذره ؟
- سعی کردم به چشماش نگاه نکنم . گفتم :
- چیزی نیست . ولی من احتیاجی به ماشین ندارم .
- نفسش و بیرون داد و گفت :
- من اگه تورو شناسم که رادین نیستم . تا چند لحظه پیش که خوشحال بودی . چی ناراحت کرد ؟
- اگه من این ماشین و ازت قبول کنم خیلی حرفا حقیقت پیدا میکنه .
- حرف کی ؟
- دلخور گفتم :
- حرف مادرت . توی عروسی . مگه نگفت من به خاطر پولت باهاتم ؟ من ماشین نمیخوام . همین که کنار تو باشم برام کافیه .
- رادین لبخند زد . گفت :
- دیوونه نشو . تو زن منی . هر کادویی هم که بخوام بهت میدم . به کسی هم ربطی نداره .
- فهمیدی ؟
- رادین من نمیخوام ...
- بحث همینجا تموم شد . من گشمنه شام چیه ؟
- زورگو .
- پشتم و بهش کردم خواستم برم که گفت :

- نبینم دلخور باشی .
- نیستم .
- لفظی که قبول نیست .
- نگاهش کردم چشماش دوباره شیطون شده بود خندیدم گفتم :
- برو لباسات و عوض کن من غذا رو میکشم .
- با دستش گونه ام و کشید و گفت :
- بدو خوشگله . انقدر گشمنه که میتونم تورو درسته قورت بدم .
- به سمت آشپزخونه رفتم . رادین سوئیچ و روی آپن آشپزخونه گذاشت و رفت سمت اتاق خواب .
- نگاهم هنوز به سوئیچ بود . غذا رو سر میز گذاشتم . کنار رادین شام و خوردیم . بعد از جمع کردن میز کنار هم روی مبل نشستیم . دستش و دور شونه ام حلقه کرد و گفت :
- خب حالا شام چیه ؟
- متعجب نگاهش کردم گفتم :
- همین الان شام خوردی گشته هنوز ؟
- لباس قرمزه رو پوشیدی و خودتم میزنی به کوچه ی علی چپ .
- خندیدم سعی کردم دستش و از دور شونه ام بردارم گفتم :
- رادین زشته انقدر بی حیا نباش .
- همینه که هست .
- همینطور که روی مبل نشسته بودم با خنده عقب عقب میرفتم و رادینم بهم نزدیک تر میشد .
- خواستم بلند شم که دستاش و دو طرفم گذاشت و خم شد روم با خنده گفتم :
- رادین نه !

با شیطنت گفت :

- آره .

طعم لباس و حس کردم . چشمم بسته شد . نفس عمیق کشیدم . چقدر دوستش داشتم !

فصل هفتم

یک سال دیگه هم مثل برق و باد گذشت . تو این مدت خیلی چیزا عوض شده بود . زندگی آدمای اطرافم تغییر کرده بود . بزرگترین تغییر مربوط به زندگی آرمین و آیلار بود . با به دنیا آوردن سه قلوها حسابی همه رو متعجب و خوشحال کرده بودن . سه تا پسر دوست داشتنی و شیطون . انقدر نگهداری ازشون سخت بود که آیلار با اون همه صبوری شکایت میکرد . حق داشت . واقعا سخت بود .

از طرفی نیوشا کم کم در مقابل پدرام نرمش نشون میداد . خبری از اخم و کناره گیری نبود . سعی میکرد پدرام و بشناسه و تصمیم عاقلانه برای زندگیش بگیره . مخصوصا وقتی پدرام ازش تقاضای ازدواج کرده بود بیشتر توی تکاپو افتاده بود . جوابش مثبت بود هم خودش میدونست هم من . ولی چیزی رو که نمیفهمیدم دلیل این همه تردید بود . تو این مدت صبوری و تلاش پدرام قابل تحسین بود .

آریای دوست داشتنیم دو ساله شده بود . وقتی برای اولین بار کلمه ی مامان و به زبون آورد خشکم زد . نمیدونستم باید خوشحال باشم از اینکه من و مادر خودش میدونه یا ناراحت باشم از اسم زنی که به جای مادر توی شناسنامه اش جا خوش کرده بود .

زندگیم روال عادی پیدا کرده بود . این عادی بودن و دوست داشتنم . خبری از جنگ و دعوا و ناراحتی نبود . هر چی بود خوبی بود . خوشحالی بود . همه چیز و دوست داشتنم . خونه ام ، همسرم ، پسرم ...

احساس خوشبختی میکردم . آروم بودم و یه زندگی آروم داشتم . چیزی که همیشه میخواستم . شاید این وسط دیدارای گاه به گاه خانوم و ثوق بود که ناراحتم میکرد ولی حضور رادین همه چی و

برام آسون کرده بود . مدتی بود که خانوم وثوق اصرار داشت رادین و ببینه و باهاش در تماس باشه . خوشحال بودم فکر میکردم حداقل من و بخشیده . شاید راهی باشه برای برقراری ارتباط . ولی وقتی فهمیدم نیت اصلی خانوم وثوق تنها ارتباط برقرار کردن با رادینه قلبم شکست . اون حتی آریا رو هم نمیخواست . با اینکه آقای وثوق به شدت به آریا علاقه داشت ولی خانوم وثوق چیزی از علاقه اش بروز نمیداد . رادین تمایلی به این برقراری ارتباط نداشت . ولی باز این من بودم که ازش خواستم به دیدن مادرش بره . وقتی رادین خواست تا من و آریا هم باهاش بریم مخالفت کردم ولی بالاخره با حرفها و مهربونی های رادین همراهش رفتم . تمام مدت خانوم وثوق بهم اخم کرده بود . ولی رادین حرف آخر و زده بود . یا رادین و با خانواده اش میخواستن یا باید قیدش و میزدن ! همین حرف باعث رفت و آمدای گه گاهمون شده بود . شاید ماهی یک بار به اجبار کنار هم مینشستیم و تو سکوت غذا میخوردیم . این بین از تیکه های خانوم وثوق در امان نبودم . ولی همیشه رادین با اخم مادرش و ساکت میکرد . اون لحظه چقدر شرمنده میشدم . چقدر احساس حقارت میکردم . مدام لحظه شماری میکردم که برگردم به خونه ی خودم . تمام مدت نفسم و حبس میکردم و یه گوشه مینشستم . چی میشد اگه خانوم وثوق من و به عنوان دختر که نه ! شاید عروس قبول میکرد ! مثل یه آرزوی محال بود !

تنها چیزی که احتیاج داشتم تا خوشبختیم و کامل کنه داشتن بچه ای از رادینه . بچه ای مشترک . از پوست و خون جفتمون . تمام این یک سال منتظر بودم تا خبر پدر شدن دوباره رو به رادین بدم ولی خبری از بارداری نبود . کم کم نگرانی به دلم چنگ مینداخت . نکنه باردار نشم ؟ نکنه مشکل داشته باشم ؟ هزار تا سوال دیگه که مثل خوره به جونم افتاده بود . رادین حرفی از این موضوع نمیزد . شاید بهش فکر نمیکرد . انقدر آریا سریع وارد زندگیمون شد و سریع باهاش خو گرفتیم که هیچ حرفی از بچه ی دیگه نزده بودیم . همه ی زندگیمون آریا بود . با اینکه آریا رو مثل بچه ی خودم دوست داشتم ولی دلم میخواست تجربه ی مادر شدن و پیدا کنم . بچه ای که خودم به دنیا بیارمش .

صدای رادین من و از فکر بیرون آورد :

- خوابت برده پریمه ؟

از تو آینه ی سرویس بهداشتی که توی اتاقمون قرار داشت نگاهی به پشت سرم انداختم . رادین با خنده به چهار چوب در تکیه زده بود . روی مسواکم خمیر دندون مالیدم و گفتم :

- داشتم فکر میکردم .

ابروش بالا رفت . دستاش و روی سینه اش قلاب کرد و گفت :

- به چی ؟

مسواک و توی دهنم برده بودم . دستم و به نشونه ی چند دقیقه صبر کن بالا گرفتم . مسواک زدن بهانه بود . زمان میخواستم که فکر کنم . واقعا باید بهش میگفتم ؟ چرا خودش تو این مدت حرفی از بچه دار شدن نزده بود ؟ نگاهی به رادین انداختم . منتظر نگاهم میکرد . سرم و پایین بردم و دهنم و شستم . مسواک و تو جای مخصوصیش گذاشتم . به سمتش چرخیدم . هنوزم نگاهم میکرد . با شک و تردید گفتم :

- داشتم به بچه فکر میکردم .

- هوم ؟

لبام و رو هم فشار دادم . برای گفتنش دو دل بودم . ولی بالاخره گفتم :

- داشتم به ، به دنیا آوردن یه بچه فکر میکردم .

رادین با خنده گفت :

- یه بچه ی دیگه ؟

- آره . یه بچه ی مشترک از من و تو . خودت میدونی من چقدر آریا رو دوست دارم و همه کار براش میکنم . ولی خب ... چجوری بگم ...

رادین با لذت به من که در حال کلنجا رفتن با خودم بودم نگاه میکرد . بدجنس ! میدونست دارم دست و پا میزنم تا حرف بزنم ولی هیچ کمکی بهم نمیکرد . بالاخره نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- من دارم به بارداری فکر میکنم .

توی چشمای رادین زل زدم . نگاهش بهم بود . صورتش بی حالت شده بود . هیچی رو نمیتونستم از تو نگاهش بخونم . بهم خیره خیره نگاه میکرد . قلبم تند تند میزد . نکنه رادین دوست نداشته باشه ؟ نکنه از حرفام بد برداشت کنه ؟ با شونه های افتاده و خنده ی مصنوعی که روی لبام نقش بسته بود از کنارش گذشتم و گفتم :

- شایدم هنوز زوده که بهش فکر کنم . به سمت تخت خواب میرفتم که حس کردم میون زمین و هوا معلق موندم . جیغ کشیدم . رادین با قهقهه گفت :

- چه زودم بهش بر میخوره میره . داشتم باهات شوخی میکردم .

اخم کردم و گفتم :

- ترسیدم !

- از چی ؟

- هیچی . بذارم زمین .

- نهج . همیشه !

- بذارم زمین میگم .

- اوه اوه اوه . الان عصبانی شدی ؟

از لحنش خنده ام گرفت گفتم :

- چرا انقدر بدجنسی ؟

من و روی تخت گذاشت . همینطور که سرش و توی موهام میبرد گفت :

- عاشق اذیت کردنتم .

- رادین ؟

سرش و از توی موهام بیرون آورد . تو چشمام نگاه کرد گفت :

- بفرمایید .

- تو بچه نمیخواهی ؟

- بچه ی تورو ؟ مگه میشه نخوام ؟

خوشحال شدم . خواستم چیز دیگه ای بگم که صدای گریه ی آریا از اتاقش اومد . رادین بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت :

- من میرم پیشش .

همینطور که روی تخت دراز کشیده بودم فکر میکردم . به بچه ای که قرار بود زندگی و کامل تر کنه . لبخندی بی اراده روی لبام نشست . نفس عمیق کشیدم . خیالم از بابت رادین راحت شده بود .

یک ماه میگذشت ولی هنوز خبری از بارداری نبود . داشتم نگران میشدم . به رادین که میگفتم میخندید . میگفت زیادی حساس شدم . زیادم دیر نشده . ولی من ناراحت بودم . از دکتر وقت گرفته بودم . میخواستم خودم تنها برم ولی رادین نداشت . تمام مدتی که تو راه بودیم سعی میکرد آرومم کنه . حرفای خنده دار میزد . ولی من تو فکر بودم . بالاخره خودش فهمید و دیگه چیزی نگفت .

آدرس این دکتر و از آیلار گرفته بودم . میگفت توی کارش حرف اول و میزنه . با کلی اضطراب و نگرانی وارد مطب شدم . تمام مدت دستام تو دستای رادین بود . مطب حسابی شلوغ بود . چقدر کار خوبی کرده بودم که آریا رو پیش پریا گذاشته بودم . حتما اینجا حوصله اش سر میرفت و غر غر میکرد .

رادین سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- نگرانی ؟

سر تکون دادم لبخند مهربونی زد و گفت :

- نگران چی؟

- اگه مشکلی داشته باشم چی؟

اخم کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ ما تازه یه ماهه که تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم.

رادین که نمیدونست من خیلی وقته قرصای ضد بارداریم و قطع کرده بودم. پس حتما یه مشکلی این وسط بود دیگه! سعی کردم چیزی نگم. فقط لبخندی به صورت رادین زدم و منتظر موندم تا منشی اسمم و صدا کنه.

زمان برام کند میگذشت. دو ساعتی بود که توی مطب نشسته بودیم تا بالاخره اسمم و صدا کردن. مثل فنر از جام بلند شدم و به سمت اتاق دکتر رفتم. حتی ندیدم که رادین پشت سرم میاد یا نه. وقتی در با مکث پشت سرم بسته شد و صدای سلام گفتن رادین و شنیدم متوجه شدم که پشتم وایساده. روی صندلی نشستیم. دکتر یه زن حدودا ۴۰ ساله به نظر میرسید. به محض اینکه دکتر ازم خواست مشکلمو بگم انگار سر درد دلم باز شد. شروع کردم از همه ی نگرانیام گفتن. از اینکه فکر میکردم قادر به بچه دار شدن نیستم. از اینکه یک ماهه تلاش کردم ولی بی نتیجه مونده. دکتر لبخند به لب بهم گفت:

- عزیزم هنوز خیلی زوده برای نا امید شدن. به خاطر یک ماه انقدر نگرانی؟

رادین که انگار حرف دلش و شنیده باشه رو به من گفت:

- دیدی گفتم. چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی. دکتر، خیال خانوم مارو راحت کنین. فکر میکنه مشکلی داره.

دکتر لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- شماها هنوز جوونید. چه عجله ای دارید؟ دیر نشده. در ضمن هنوز هیچی معلوم نیست. صبر داشته باش عزیزم. اول یه سری آزمایشات برات مینویسم. اینارو انجام بده جوابش و برای من بیار. باشه؟

خیالم تا حدودی راحت تر شده بود . سر تکون دادم . نگاهم به رادین افتاد . با خیال راحت رو
صندلی لم داده بود .

بعد از اینکه دکتر برام آزمایش نوشت از اتاق بیرون اومدیم . رادین با خوشحالی گفت :

- دیدی گفتم چیز خاصی نیست . الکی نگران بودی . شام بریم بیرون ؟

لبخند به لب گفتم :

- باشه قبوله .

کنار هم به سمت ماشین رفتیم . دیگه خبری از استرس و نگرانی چند دقیقه ی پیش نبود .

پنج ماه بود که تحت نظر دکتر بودم . داروها و آزمایشات مختلف و امتحان کرده بودم . مشکلی
توی آزمایشاتم نبود . ولی هنوزم خبری از بچه نبود . درمانم جدی تر شده بود . رادین تمام مدت
کنارم بود . حتی ساعت و روز دکتر رفتنم و بهتر از خودم میدونست . انقدر همراه و مهربون بود
که خانوم دکتر به حرف اومده بود و میگفت تا حالا ندیده شوهری انقدر هوای زنش و داشته باشه
. چقدر اون لحظه به خودم برای داشتن همچین شوهری بالیده بودم . چقدر از رادین ممنون بودم

روز به روز نا امید تر میشدم . سعی میکردم جلوی رادین ناراحتیم و بروز ندنم ولی بعضی وقتا کم
میاوردم . با اینکه دکتر میگفت خیلیا سالها برای بچه دار شدن تلاش میکنن ولی من نمیخواستم
جز اون دسته افراد باشم .

تو این مدت با رادین هیچ حرفی در مورد بچه دار نشدنم نشده بودم . وقتی از دکتر میومدیم
بدون اینکه کلمه ای از اونچه که توی مطب دکتر اتفاق افتاده بگیریم کارای معمولیمون و میکردیم و
حرفای معمولی میزدیم .

پنج ماه دیگه هم گذشت . نزدیک ده ماه بود که در حال درمان بودم . صبرم لبریز شده بود . تولد
سه سالگی آریا نزدیک بود . تصمیم گرفته بودم جشن بگیرم . یه جشن بزرگ برای پسرکم .
شاید این جشن میتونست ناراحتی و استرس این مدت و کم کنه . با اینکه رادین حرفی از بچه

نمیزد ولی من عصبی بودم . دلم میخواست مثل هر زن دیگه ای طبیعی بچه دار بشم . هر بار چیزی توی زندگیم خواستم براش تلاش کردم . غصه خوردم . جنگیدم . چی میشد برای یه بار اون چیزی رو که میخواستم ساده و راحت به دست می آوردم ؟

برگزاری این جشن حداقل من و از فکر و خیالای مالیخولیایی نجات میداد ! مهمونهامو دعوت کرده بودم و شام تولد رو هم سفارش داده بودم . تمام مدت خوشحال بودم . تولدی رو برای آریا میگرفتم که همیشه تو بچگی آرزوش و داشتم .

پیراهن سبز رنگ دکلمته ام که بلندیش تا پایین پام بود و پوشیدم . موهام و ساده دورم ریختم . آرایشم و با رژ آجری رنگ و سایه ی سبز کامل کردم . رادین وارد اتاق شد . بدون اینکه نگاهش متوجه من بشه گفت :

- پریماه پیرهن خاکستریم کجاست ؟

سرش و توی کمد فرو برده بود و سوال میپرسید . شیشه ی عطر و برداشتم و به گردنم زدم . نگاهی به خودم توی آینه انداختم و گفتم :

- همونجاست . آویزونه تو کمد .

از توی آینه بهش نگاه کردم . یه قدم عقب رفت و نگاهی به کمد انداخت . دستاش و به کمرش زده بود گفت :

- نیست .

شیشه ی عطر و سر جاش گذاشتم و به سمتش رفتم . با خنده گفتم :

- هیچ وقت هیچی رو تو کمد پیدا نمیکنی .

نگاهش به سمتم کشیده شد . ابروهایش بالا رفت و گفت :

- به به چه خوشگل کردی .

با خنده لباس و به دستش دادم و گفتم :

- اینم از پیرهنت .

به پیشونیم بوسه ای زد و گفت :

- مرسی عزیزم .

به سمت تخت رفتم و کت کوتاهی که سر لباسم بود و پوشیدم . رادین هم لباسش و عوض کرد و با هم منتظر مهمونها شدیم . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . برای اولین بار بود که پدر و مادر رادین و به خونمون دعوت میکردم . اصلا نمیدونستم میان یا نه ! ولی از برخوردشون میترسیدم .

لباس آریا رو تنش میکردم و با خودم کلنچار میرفتم . مدام نق نق میکرد و نمیداشت لباسارو تنش کنم . بالاخره گفتم :

- مامان جان صبر کن عزیزم الان تموم میشه .

با غر غر گفت :

- ماما

از لحنش خندم گرفت .

- جان مامان . تموم میشه الان گل پسر . صبر کن مامانی .

دستش و از توی پیرهن مردونه ای که به تازگی براش خریده بودم در آوردم . دکمه هاش و بستم . نگاهش دستام و دنبال میکرد . با شیرینی اشاره به دکمه ها کرد و گفت :

- این چیه ؟

- دکمه مامانی .

سرش و چند بار تکون داد . از حالتای بچه گانش قند تو دلم آب شد . لباس پوشیدنش که تموم شد سفت تو بغلم گرفتمش . انگار همه ی ناراحتیا از وجودم رفت .

- مامانی قربون پسر شیرینش بره .

آریا با اون کت و شلوار بچه گونه عین مردای کوچک شده بود . رادین وارد اتاق آریا شد و گفت :

- حاضرین ؟

نگاه خندونم و بهش دوختم گفتم :

- رادین ببین پسرم چه شیک شده !

آریا با خنده ی پر ذوقی که به خاطر دیدن رادین بود نگاهش کرد . رادین هم متقابلا خندید به سمت آریا قدم برداشت و بغلش کرد . روی هوا انداختش و گفت :

- پدر سوخته عین باباش خوشتیپه .

آریا ذوق میکرد و میخندید گفتم :

- باباش که کمپوت اعتماد به نفسه !

آریا رو تو بغل گرفت و گفت :

- داشتیم پریمه ماه خانوم ؟

زبون برایش در آوردم و از کنارش گذشتم . همینطور که آریا به بغل دنبالم میومد گفت :

- کوچولو چند سالته ؟ زبونت و به عمو نشون بده .

از لحنش خنده ام گرفت . صدای زنگ در خبر از اومدن اولین مهمونها میداد . با دیدن تصویر نیوشا و پدرام نفس راحتی کشیدم . از رو به رو شدن با خانوم وثوق میترسیدم . بودن نیوشا کنارم احساس بهتری بهم میداد .

ساعت ۸ شب بود همه ی مهمونا اومده بودن به جز پدر و مادر رادین . کم کم داشتم اومدنشون و فراموش میکردم که صدای زنگ در اومد . نگاهم به رادین بود که همراه آریا به سمت آیفون میرفت . لبخند روی لبش بود و با آریا حرف میزد . انقدر صدای آهنگ و حرف زدن زیاد بود که نمیفهمیدم چی میگه . از کنار آیلار بلند شدم و به سمتشون رفتم .

- کی بود ؟

- بابا اینان .

آب دهنم و قورت دادم . احساس میکردم دهنم خشک شده . رادین نگاهی به چشمای گرد شده ام انداخت . مهربون نگاهم کرد :

- چرا انقدر وحشت کردی ؟

- وحشت ؟ برای چی باید وحشت کنم ؟

خندید و گفت :

- اتفاقی نمی افته . نگران نباش .

چشمای نگرانم و بهش دوختم . نفس عمیقی کشید و گفت :

- هر چی هم بشه من پیشتم .

در آسانسور باز شد و اول خانوم وثوق و پشت سرش آقای وثوق بیرون اومدن . تو دلم خدا خدا میکردم تنش میمون اتفاق نیفته ! تقریبا پشت رادین سنگر گرفته بودم . خانوم وثوق با لبخند با رادین سلام و احوالپرسی کرد ولی به محض اینکه نگاهش به من افتاد اخماش و تو هم کشید . زمزمه وار گفتم :

- سلام . خوش اومدید .

بی توجه به من از کنارم گذشت . نفس عمیقی کشیدم . منتظر آقای وثوق موندم تا حرف زدنش با رادین و آریا تموم بشه . همینطور که آریا رو توی بغلش گرفته بود گفتم :

- سلام . بفرمایید تو .

هنوز نگاهش به آریا بود . بسته ی کادو پیچ شده ی نسبتا بزرگی که توی دست چپش بود و به سمتم گرفت و بدون نگاه کردن بهم گفت :

- سلام .

بسته رو ازش گرفتم . رادین و آقای وثوق از کنارم گذشتن . خدا آخر و عاقبت امشب و به خیر بگذرونه ! کادو رو پیش بقیه ی کادو ها گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم . چند تا نفس عمیق کشیدم . چشمام و بستم . با صدای پریا به خودم اومدم :

- چرا اینجا وایسادی ؟

چشمام و باز کردم :

- هیچی ... میخواستم چایی بیارم .

- کی چایی میخوره ؟ الان همه وسط دارن میرقصن .

- مامان و بابای رادین تازه اومدن زشته .

دستم و گرفت و با لبخند گفت :

- انقدر نگران نباش ، اونا همین که ببینن تو و رادین روابطتون با هم خوبه کوتاه میان و سر به سرتون نمیذارن !

- مگه تو این مدت بهشون ثابت نکردیم ؟ ۲ سال شد . شوخی بردار نیست .

- غصه نخور . صبر داشته باش . درست میشه .

فنجونا رو توی سینی گذاشتم . پوزخندی روی لبم نشست گفتم :

- بازم صبر میکنم . تو برو پیش بقیه . منم الان میام .

پریا با چشمای ناراحت از آشپزخونه بیرون رفت . توی فنجونا چایی ریختم و به سمت پذیرایی رفتم . با دیدن پدرام و نیما که وسط میرقصیدن و مسخره بازی در می آوردن لبخندی روی لبم نشست . برای چند لحظه ناراحتیم از بین رفت . رادین با دیدن من و سینی چایی به سمتم اومد و با لبخند گفت :

- عزیزم بده من تعارف کنم .

لبخندم عمیق تر شد . سینی رو به دستش دادم . نگاهم روی خانوم وثوق افتاد که سرش و چند بار به نشونه ی تاسف تکون داد . رادین با سینی چایی جلوش خم شد . با اکراه فنجونی برداشت و مقابلش گذاشت . نمیفهمیدم چرا هر رفتار خانوم وثوق نفس و تو سینه ام حبس میکرد ! نگاهم به آریا افتاد که توی بغل آقای وثوق جا خوش کرده بود . با صدای نیوشا از جا پریدم :

- پیر زن از اول تا آخر تولد میخوای همینجا وایسی؟

نگاهم به چشمای شیطونش خورد. خندیدم و گفتم:

- تو برو برقص چیکار به من داری.

همینطور که داد میزد تا صدایش به گوش من برسه دستم و گرفت و گفت:

- بدون صاحب خونه که لطفی نداره.

خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم ولی نیوشا ول کن نبود. از فکر اینکه جلوی خانوم و ثوق برقصم مو به تنم راست شد! صدای آهنگ کر کننده بود. نیوشا من و وسط برد و خودش مقابلم قرار گرفت. آیلار و نیلوفر هم با دیدنم دورم حلقه زدن. از کارشون خنده ام گرفته بود. حسابی دوره ام کرده بودن. ناچاراً منم پا به پاشون رقصیدم. سعی میکردم نگاهم به سمت خانوم و ثوق نیفته. میدونستم حالت دوستانه ای نداره! اول با استرس بچه ها رو همراهی میکردم ولی بعد به خودم اومدم. مگه داشتم چیکار میکردم؟ چرا باید انقدر از عکس العمل این زن بترسم؟

نگاهم به آریا افتاد که روی زمین راه میرفت و دستای کوچیکش و به هم میزد. با هر ضربه ی دستش بی اراده چشماش بسته میشد. خم شدم و تو بغلم گرفتمش. بوسه ای روی گونه اش کاشتم. کم کم از جمع رقصنده ها فاصله گرفتم. پدرام جای من و گرفت و مقابل نیوشا وایساد. خوشحال بودم از اینکه انقدر نیوشا و پدرام و نزدیک به هم میدیدم.

صدای زمزمه وار خانوم و ثوق و کنار گوشم شنیدم:

- تو پسر و جادو کردی. ازت هیچ وقت نمیگذرم. زندگیش و نابود کردی.

متعجب به سمتش برگشتم. پشتم وایساده بود و آروم کنار گوشم حرف میزد. لبهام به هم دوخته شده بود. نمیتونستم به یه مادر حرفی بزنم. باید بهش حق میدادم؟ تو سکوت به چهره اش خیره شده بودم. با اخمای تو هم دوباره گفت:

- لالمونی گرفتی؟ تو لیاقت این زندگی و خونه رو نداری. لیاقت هیچی رو نداری. لیاقت پسر من و نداری.

با صدای رادین سرم چرخید :

- پریماه کیک و نمیاری ؟

نگاه رادین مشکوک به مامانش دوخته شد . چشمای منم سرگردون بین مادر و پسر بود . آریا تو بغلم وول میخورد . میخواست زمین بذارمش . بالاخره نگاهم و از خانوم وثوق که سعی میکرد با لبخند همه چی و عادی جلوه بده گرفتم . آریا رو روی زمین گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم . رادین پشتم میومد . کنار گوشم زمزمه میکرد :

- چی شد پریماه ؟ مامان چیزی بهت گفت ؟

لبخند مصنوعی تحویلش دادم :

- نه بابا . چی بگه .

در یخچال و باز کردم . بی هدف نگاهی توش انداختم . اینجا چی میخواستم ؟ دستپاچه و کلافه بودم . حرف خانوم وثوق حسابی اعصابم و به هم ریخته بود . اگه چیزی نمیگفت باید تعجب میکردم ! رادین کنارم اومد . با اخمای تو هم گفت :

- من که میدونم یه چیزی بهت گفته . فکر میکنی اگه نگی آبرو داری کردی ؟ اون زن خودش آبروی خودش و نگه نداشته با حرفاش .

در یخچال و بستم . انگشت رو بینیم گذاشتم و به رادین که هر لحظه صداش داشت بالا تر میرفت گفتم :

- هیس . هیچی نگو رادین . میگم چیزی نگفت چرا شلوغش میکنی ؟

دندوناش و رو هم فشار داد :

- دیگه داره شورش و در میاره .

سعی کردم به روش لبخند بزنم :

- آروم باش . بیا کمک کن کیک و ببریم باشه ؟

سر تکون داد . هنوز دماغ بود . ولی من سعی میکردم خودم و خونسرد نشون بدم . انگار موفق بودم چون رادین اخماش باز شد و با شوخی و خنده کیک و برد . همه با دیدن کیک دست زدن و تولدت مبارک خوندن . منم پشت رادین حرکت کردم . نگاهم به آریا افتاد که از همه جا بی خبر وایساده بود و با ذوق دست میزد . بغلش کردم و به سمت مبل رفتم . روی پام نشوندمش . زمزمه وار کنار گوشش گفتم :

- تولدت مبارک عزیز دلم . مرسی که تو زندگیمی . مرسی که پسر دوست داشتنی خودمی .

آریا سرش و به سمت صورتتم برگردوند و با خنده دندوناش و نشونم داد و گفت :

- مامان .

بیشتر به خودم فشردمش . من مادرش بودم و همین بود که اهمیت داشت ! رادین شمع و روشن کرد . صدای تولد مبارک خوندن همه قطع نمیشد . آریا خم شد . صورتش نزدیک کیک قرار گرفت . لباس و جمع کرد و نفسش و یک دفعه بیرون داد . شمع خاموش شد و صدای دست و سوت بیشتر شد . رادین کنارم نشست دستش و دور کمرم انداخت و بلند رو به آریا گفت :

- تولدت مبارک بابایی .

آریا هنوز هیجان زده دست میزد . سعی میکردم نگاهم و فقط و فقط به آریا بدوزم . تا وقتی آریا و رادین و داشتم هیچی نمیتونست ناراحتم کنه .

بعد از اینکه کیک و بریدیم و کادوهارو باز کردیم . اکثرا براش اسباب بازی آورده بودن . با دیدن هر کدام آریا ذوق زده به سمتش میومد . بعد از باز کردن کادوها نوبت به شام رسید . انقدر تمام مدت حرص خورده بودم که هیچ اشتهایی برای شام نداشتم . میدیدم که خانوم و ثوق هم لب به چیزی نمیزنه و با حالت قهر یه گوشه نشسته . خوشحال بودم که دوستای نزدیکمون فقط تو این جشن بودن و اونا هم از رفتار و کارای خانوم و ثوق با خبر بودن . وگرنه مجبور میشدم برای تک تکشون دلیل این رفتار سرد و بد و توضیح میدادم .

ساعت ۱۲ شب بود . آریا خمیازه میکشید . همه کم کم قصد رفتن کردن . سخت ترین قسمت خداحافظی و هم کلام شدن دوباره با خانوم و ثوق بود . وقتی مقابلم قرار گرفت بی اراده دستم و دور بازوی رادین انداختم . انگار میخواستم مطمئن بشم که کنارمه . ولی رادین حواسش به حرفا و

لودگی های نیما بود . تنها دستش و روی دستم گذاشت . خانوم وثوق نگاهی به دستم انداخت و زیر لب گفت :

- این چند صباح و خوش باش . عمر خوشبختیت انقدر زیاد نیست . تو دل یه مادر و شکستی . این زندگی بهت وفا نمیکنه !

تردید و ترس و کنار گذاشتن مثل خودش آروم گفتم :

- من هر کاری برای زندگی میکنم .

پوزخندی زد و بدون اینکه جوابی بهم بده از کنارم گذشت . تمام مدت حرفای خانوم وثوق فکرم و درگیر کرده بود . انقدر زیاد که حتی نفهمیدم چجوری با بقیه خداحافظی کردم . یا اینکه از نیوشا نپرسیدم چرا موقع رفت و برگشت با پدرام اومد ؟ یا اصلا به آیلار نگفتم چرا سه قلو ها رو نیاورده بود ؟

با تنی خسته خودم و تو تخت انداختم . به بالش تکیه زدم و مشغول فکر کردن شدم . حرف خانوم وثوق راست بود ؟ اگه واقعا زندگییم به هم بریزه ؟ اگه رادین و از دست بدم ؟

نگاهم به جای خالی رادین روی تخت افتاد . تازه یادم افتاد که رفته بود آریا رو بخوابونه . چشمام به سمت سقف رفت . خدا همیشه رادین و ازم نگیری ؟ میشه بذاری زندگییم و بکنم ؟

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد . زمزمه وار گفتم :

- همیشه دیگه امتحانم نکنی ؟ کم آوردم ...

خانوم دکتر عینکش و از روی چشمش برداشت . اخماش تو هم بود . فشار دست رادین روی دستم بیشتر شده بود . نمیفهمیدم چرا پس آروم نمیکرد . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . این اخما مطمئنا خبر خوبی نداشت .

- مشکلت بر طرف شده .

نفس عمیقی کشیدم . خوشحال شدم . دستپاچه گفتم :

- یعنی دیگه خبری از چسبندگی لگن نیست؟

نگاهی توی صورتم انداخت . لبخندی زد و گفت :

- نه عزیزم . با لاپراسکوپی اون مشکل بر طرف شده .

رادین مثل من خوشحال بود زمزمه وار گفت :

- خدا رو شکر .

صورت دکتر دوباره حالت اخم آلود به خودش گرفت .

- چیزی که نمیفهمم علت باردار نشدنه !

لبخند روی لبم خشک شد .

- یعنی چی؟

دستاش و تو هم قفل کرد و گفت :

- ببین عزیزم شما دیگه مشکلی نداری . آزمایشات کاملا سالمه . این مدت بعد از لاپراسکوپی

هم برام جای تعجب داره که چرا باردار نشدی .

رادین به جای من گفت :

- یعنی احتمال بارداری هست؟

- هر احتمالی وجود داره . ممکنه یک ماه دیگه باردار بشی . ممکنه یک سال دیگه باشه . یا اینکه

...

سکوت کرد . با صدایی که توش غم موج میزد گفتم :

- یا اینکه دیگه باردار نشم ...

نفسش و بیرون داد گفت :

- امیدت و از دست نده . خیلیا هستن سالها دوا و درمون میکنن .

اشک تو چشمام حلقه زده بود . سعی کردم لبخند بزنم . از جام بلند شدم :

- مرسی خانوم دکتر . حسابی تو این مدت بهتون زحمت دادم .

رادین و خانوم دکترم از جاشون بلند شدن . دکتر با دلسوزی گفت :

- نا امید نشو . هر چیزی ممکنه .

سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم :

- خداحافظ .

اشکام روی گونه ام سرازیر شد . از مطب زدم بیرون رادین دنبالم میومد و صدام میزد :

- پریمه ... وایسا عزیزم ... پریمه ...

بی توجه به صدا کردنش فقط میدویدم . اشکام روی گونه ام میریخت . ۴ سال تلاش کردم . ۴

سال این مسیر و رفتم و اومدم . ۴ سال شدم موش آزمایشگاهی . همه چی و امتحان کردم .

شوخی نبود . ۴ سال شده بود . چقدر صبر کردم . چقدر منتظر موندم . خدایا پس عدالت

کجاست ؟ صدام و میشنوی ؟

به ماشین رسیده بودم . بهش تکیه زدم . نفسام مقطع مقطع و نامنظم شده بود . عصبانی بودم .

ناراحت بودم . از کی ؟ از خدا ؟ چرا انقدر باهام سر جنگ داشت ؟ چرا نمیتونست خوشی و بهم

ببینه ؟ انقدر بنده ی بدی بودم ؟

صدای قدمای رادین نزدیک تر شد . صداس و شنیدم :

- خوبی ؟

چه سوال مسخره ای . نه خوب نبودم . کاش یکی میفهمید که خوب نیستم . خسته بودم . از این

همه تلاش خسته بودم . کم آوردم دیگه . چشمای اشک آلودم و باز کردم . رادین با دیدنم اخم

کرد و گفت :

- گریه میکنی ؟

- انگار با شنیدن این حرف گریه ام بیشتر شد . رادین کلافه دزدگیر ماشین و زد و گفت :
- سوار شو .
- وقتی دید تکون نخوردم زیر بازوم و گرفت ماشین و دور زد و من و سوار کرد . دستام و روی سرم گرفتم . اگه انقدر بنده ی بدی هستم چرا نمیکشیم ؟ چرا راحتم نمیکنی ؟
- صدای در ماشین اومد . رادین کنارم نشست بود . چند لحظه سکوت کرد . انگار میخواست حسابی خودم و خالی کنم . بعد از چند دقیقه به حرف اومد :
- همه ی این ناراحتیا به خاطر بچه است ؟
- سکوت کرده بودم . اون از احساسات یه مادر چی میدونست ؟ اون آریا رو داشت . بچه ای از خون خودش . اما من چی ؟! باید تا آخر عمر آرزوی بچه دار شدن و با خودم به گور میبردم ؟! دوباره صداش و شنیدم :
- پریمه خانوم تمومش کن .
- دوباره چیزی نگفتم . جوابی نداشتم که بدم . این بار کلافه گفت :
- دنیا که به آخر نرسیده .
- نگاهش کردم . چند لحظه تو چشمای به اشک نشسته ام خیره شد . زمزمه کردم :
- من بچه دار نمیشم .
- دستم و گرفت :
- برای بچه انقدر خودت و اذیت میکنی ؟
- دوباره سکوت کردم .
- ۴ سال رفتیم و اومدیم . گفتم پای خواسته ی پریمه هستم . اگه میخواد باردار بشه هر جا بگه باهاش میام . چیزی نگفتم تا فکر نکنی مجبور به کاری هستی . هیچ نظری تو این مدت ندادم . هر کار خواستی بکنی گفتم چشم . گفتمی تست فلان بگیریم گفتم چشم . گفتمی آزمایش فلان

جور بدیم گفتم چشم . گفتمی باید درمان بشی تا بچه دار بشی گفتم چشم . هر کار میتونستم برات کردم . همراهت بودم . ولی خواهشا تمومش کن !

نگاهش و به رو به رو دوخت . یکم مکث کرد و دوباره گفت :

- خیال کردی بچه برای من اهمیت داره ؟ من فقط میخوام تو خوشحال باشی . تو بخندی . تو پریمه من باشی . برام مهم نیست چه وقتی رو توی آزمایشگاهها و مطب دکتر تلف کردیم . حداقل بیا از این به بعد وقت تلف نکنیم . بیا زندگی کنیم . گوشت با منه پریمه خانوم ؟ باردار نشدن شما هیچ خدشه ای به زندگیمون وارد نمیکنه . من تورو میخوام . همین که داشته باشمت برام بسه . گریه ام آروم تر شده بود .

- ما آریا رو داریم . پسرمون . اون بهمون احتیاج داره . به جای غصه خوردن و ناراحتی میتونیم کنار پسرمون باشیم . با هم . من و تو .

نگاهش و تو چشمام دوخت :

- تو آریا رو دوست نداری؟

- معلومه که دوستش دارم .

- تو مادرشی . آریا به جز تو مادری نداره . تو بزرگش کردی . اون حالا حالاها بهت احتیاج داره . گریه نکن . به آریا فکر کن . تو الانشم مادری .

میون حق حق گفتم :

- آریا بچه ی ترانست !

نفسش و بیرون داد و گفت :

- ترانه کجاست ؟ اگه مادر بود که بچه اش و ول نمیکرد خودش بره اون سر دنیا پی خوش گذرونیش ! پی ازدواج مجدد ! اون فقط اسم مادر و یدک میکشه . وگرنه کدوم مادریه که دو ، سه ماه یه بار یه تلفن خشک و خالی بزنه و یه حالی از بچه اش پپرسه ؟ تو بیشتر مادر آریایی یا اون ؟

مگه فقط به دنیا آوردنش؟ آریا گریه میکنه توام پا به پاش گریه میکنی! پیوند عاطفی که تو باهاش داری ترانه نداره .

نگاهش کردم . با پشت دست اشکام و پس زد و مهربون گفت :

- گریه نکن . آسمون که به زمین نیومده . ما هنوزم همدیگه رو داریم .

سرش و پایین انداخت دستم و تو دستش گرفتی . با انگشتش روی دستم و نوازش کرد . زمزمه وار گفت :

- هنوزم شرمنده و ممنونتم . کی حاضر میشه بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنه ؟ اونم انقدر با وسواس ! تا قیامت ممنون این از خود گذشتگیت میمونم پریمه .

- لوس نشو من که کاری نکردم .

تو چشمام خیره شد و گفت :

- چرا کردی . خودت متوجه نیستی چه کاری کردی . خیلی راحت میتونستی پشت پا به همه چی بزنی و من و از زندگیت بیرون بندازی ولی این کار و نکردی .

بوسه ای روی دستم زد و با خنده گفت :

- خب دیگه هندی بازی بسه . بریم دنبال آریا ؟

اشکام و پس زدم . لبخندی روی لبم نشست . هنوزم ناراحت بودم ولی وجود رادین حسم و بهتر میکرد . چشمام و به نشونه ی تأیید باز و بسته کردم . رادین به راه افتاد . نفسم و بیرون دادم . سعی کردم دیگه گریه نکنم . سعی کردم این رو هم مثل بقیه ی آرزو هام بفرستم یه گوشه ی تاریک ذهنم . یه جا چالش کنم .

زیاد طول نکشید که رسیدیم دم خونه ی نیوشا و پدرام . رادین پیاده شد و زنگ در و زد منم کنار رادین قرار گرفتم . در باز شد . جفتمون وارد شدیم . آریا با دیدنم ذوق زده به سمتم دوید :

- مامانی اومد .

دستام و از هم باز کردم . دوباره اشک تو چشمم حلقه زد . آریا با شتاب توی بغلم پرید . به خودم چسبوندمش . عطر تنش و به ریه هام کشیدم . آریا پسر من بود . کسی نمیتونست ازم جداش کنه . پوست نرم صورتش و بوسیدم . رادین به شوخی ضربه ای به آریا زد و گفت :

- پدر سوخته فقط مامانی اومد ؟ بابایی برق چغندره دیگه ؟

آریا سرش و توی گردنم برد و گفت :

- مامان خودمه .

لبخند روی لبم نشست . رادین گفت :

- مگه من گفتم مامان منه ؟ میگم مارو هم تحویل بگیر شازده پسر !

با خنده گفتم :

- اذیتش نکن بچه ام و .

- عملا مارو فروختین دیگه ؟ باشه دارم براتون آدم فروشا .

پدرام دستش و دور گردن نیوشا انداخت و گفت :

- شما اصلا به چشم نمیای برادر من !

رادین رو به نیوشا گفت :

- این و هنوز آدم نکردی ؟ ما گفتیم ازدواج کنه آدم میشه که .

نیوشا با خنده نگاهی به پدرام که مظلومانه نگاهش میکرد انداخت و گفت :

- نگو . پسر به این آقایایی !

پدرام با لحن با مزه ای رو به رادین گفت :

- تا چشمت در بیاد .

همه خندیدیم . حتی خود رادین . نگاهم به پسرکم بود که خندون توی بغلم بود . وقتی آریا رو دارم دیگه غصه ی چی و میخورم ؟

فصل هشتم

آریا وارد اتاق شد . توی تختش شیرجه زد . بلند شدم . پتو رو روش کشیدم و پیشونیش و بوسیدم و گفتم :

- خوب بخوابی پسرم .

از تختش فاصله گرفتم . صداش و شنیدم :

- مامان !

به سمتش چرخیدم . گفتم :

- جانم عزیزم ؟

- بابا کی میاد !؟

قلبم هری پایین ریخت . این چیزی بود که خودمم برام سوال شده بود . گفتم :

- میاد عزیزم . یکم کارش طول کشیده حتما . چرا میپرسی ؟

پتو رو تو بغلش فشرد و گفت :

- هیچی دلم تنگ شده براش .

چراغ اتاقش و خاموش کردم . سعی کردم نگرانیم و پنهان کنم . گفتم :

- خوب بخوابی .

همین که از اتاق بیرون اومدم دوباره به سمت تلفن رفتم . دوباره و دوباره و دوباره شماره و گرفتم . ولی هر بار همون صدای لعنتی رو شنیدم . دیگه کلافه شده بودم که کلید توی قفل چرخید و در خونه نیمه باز شد . . .

سریع بلند شدم و به سمت در رفتم . رادین با اخمای تو هم و چشمای به خون نشسته وارد خونه شد . ترسیدم . با نگرانی گفتم :

- یه نگاه به ساعت کردی ؟ ۱۱ هم رد کرده . کجا بودی تا الان ؟

با شنیدن صدام سرش و بالا گرفت . چند ثانیه بهم خیره شد . کتش و که تو دستش بود روی مبل پرت کرد و بی توجه بهم از کنارم رد شد . تعجب کردم . چرا جواب نمیداد ؟ دنبالش تا آشپزخونه رفتم . بطری آب و برداشت و سر کشید دوباره گفتم :

- چرا با دهن میخوری لیوان که هست .

هنوز داشت آب میخورد . یه نفس . بدون اینکه مکث کنه . ترسیدم نفسش بند بیاد یه وقت .

- رادین گوشت با منه !؟

بطری رو از روی دهنش برداشت و باقی مونده ی آب و روی صورتش ریخت . خودم و کنار کشیدم :

- چیکار میکنی ؟ کل آشپزخونه رو به گند کشیدی .

بطری رو روی کابینت کوبید . به سمتم برگشت . دندوناش و رو هم فشار میداد . پوز خندی به روم زد و گفت :

- این تویی که زندگیمون و به گند کشیدی .

اخمام و تو هم کشیدم . چی داشت میگفت ؟ چرا امشب اینجوری شده بود ؟

- مستی ؟ چته ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

یه قدم به سمتم برداشت . دستاش و به کمرش زده بود :

- من از قماش تو نیستم که مست کنم و نفهمم دارم چه غلطی میکنم . میفهمی ؟ من رادینم . با تو فرق دارم .

- میفهمی چی میگی رادین ؟ من اصلا متوجه نمیشم !

از آشپزخونه با قدمای سریع بیرون رفت . به سمت کتخ که روی مبل مچاله شده افتاده بود رفت . از توی جیبش یه چیزی رو برداشت و دوباره برگشت سمتم . از این حرکتای شتاب زده اش ترسیده بودم . با وحشت خودم و به کابینت چسبوندم . انگار یه سی دی دستش بود . با عصبانیت پرتش کرد روی میز و گفت :

- بیا . این و ببین شاید بفهمی چی میگم !

نگاهم و به سی دی دوختم . زمزمه وار گفتم :

- این چیه ؟

- این چیه ؟ بگو این چی نیست ! سند ه.ر.ز.گ.ی توئه ! سند بی بند و بارите .

با فریاد ادامه داد :

- تازه میگی این چیه ؟ خودت نمیدونی چه غلطی کردی ؟

دستام و جلو بردم سعی کردم دستاش و بگیرم و بهش بگم آروم باشه ولی دستاش و کشید و گفت :

- به من دست نزن .

- رادین ... آریا خوابه ... داد نزن .

- داد نزنم ؟ میفهمی باهام چیکار کردی ؟ میدونی الان چه حالی دارم ؟

از ترس تمام بدنم میلرزید . آخرین باری که رادین و انقدر عصبی دیده بودم کی بود ؟! تو عروسی نیلوفر و نیما ! همون موقع که همه چی و راجع به دروغام فهمیده بود ! چرا الان داد میزد ؟! مگه چیکار کرده بودم ؟

از صدای فریادش وحشت کرده بودم . اشکام روی گونه ام سرازیر شد .

- رادین ... من نمیفهمم چی میگی ...

- نبایدم بفهمی . انقدر خودت و زده بودی به اون راه و من و احمق فرض کرده بودی که الان برات
سخته یادت بیاد کی بودی و چیکارا کردی . من و احمق فرض کردی ولی خودت از منم احمق تر
بودی .

- رادین ...

- صدات و نمیخوام بشنوم . اصلا نمیخوام ببینمت . ازت متنفرم پریمه . متنفر !

با دستایی که توی موهای چنگ شده بود به سمت اتاق خواب رفت و در و محکم به هم کوبید .
مات مونده بودم . متنفر؟! نگاهم به سی دی افتاد دستم و به سمتش دراز کردم ولی وحشت زده
دستم و پس کشیدم . از آشپزخونه بیرون اومدم . با قدمایی نا مطمئن به سمت اتاق خواب رفتم .
دستای لرزوم و روی دستگیره گذاشتم و پایین کشیدمش . باز نشد . در و قفل کرده بود . اشک
تو چشمام حلقه زد . خواستم صدات بزنم . بگم در و باز کنه . ولی یاد جمله ی آخرش افتادم . ازم
متنفر بود ! با قدمای لرزون برگشتم سمت آشپزخونه . نگاهم روی سی دی مونده بود بالاخره
برداشتمش . لپ تاپم و برداشتم . سی دی رو توش گذاشتم . نفس عمیقی کشیدم سی دی رو
اجرا کردم . با دیدن اتاق خواب رامین تمام تنم یخ بست . چشمام هر لحظه گرد تر میشد . اشکام
روون تر . لرزش دستام بیشتر . صحنه به صحنه ی اون شب کذایی بود . همون شبی که مست
بودم . همون شبی که رامین بهم حمله کرد . ولی چرا فیلم عوض شده بود ؟ چرا نشونه ای از
درگیرامون نبود ؟ تازه فهمیده بودم جریان از چه قراره . لپ تاپ و بستم . با اشکایی که روی
گونه هام میریخت به سمت اتاق رفتم . در زدم . با هق هق گفتم :

- رادین این همش دروغه . در و باز کن . میخوام باهات حرف بزنم .

هیچ صدایی نیومد . دوباره در زدم :

- رادین باور کن اینا دروغه . به حرفم گوش کن خواهش میکنم ...

سُر خوردم و پای در نشستم . سرم و به در تکیه دادم . دستای بی جونم و دوباره به در زدم .

- رادین ...

صبح با چشمای پف کرده آریا رو سوار سرویس مدرسه کردم . برگشتم تو خونه . وسایل صبحانه رو جمع کردم . سرم درد میکرد . کل شب و نتونسته بودم بخوابم . کی این سی دی و به رادین داده؟! رامین که ایران نیست! چشمام میسوخت . تو دلم آشوب بود . چند روزی بود که حالم رو به راه نبود . ولی با اتفاق دیشب از صبح بدتر هم شده بودم .

احساس تهوع راحتیم نمیذاشت . ظرف پنیر و توی یخچال گذاشتم . یه لحظه حالم بد شد . به سمت دستشویی دویدم . معده ام چنگ شده بود . هر چی توی معده ام بود بالا آوردم آب به صورتم پاشیدم . نگاهم و تو آینه به چشمای قرمزم دوختم . زیر دلم تیر میکشید . سرم گیج میرفت . چرا اینجوری میشدم؟ از دستشویی بیرون اومدم . خودم و روی مبل انداختم . چشمام و چند ثانیه بستم . نفسم به شماره افتاده بود . احساس تنگی نفس میکردم . چند روزی میشد که این حالتها رو داشتم ولی امروز صبح بیشتر شده بود .

صدای در اتاق اومد . سریع چشمام و باز کردم و از جا بلند شدم . سرم گیج رفت ولی اهمیتی ندادم . رادین آشفته و با وضعی بدتر از من از اتاق بیرون اومد .

- سلام .

حتی نیم نگاهی هم به سمتم ننداخت . هنوز لباسای دیشب تنش بود . قدماش و تند کرد و به سمت در رفت . دنبالش تقریبا دویدم :

- رادین گوش بده بهم باهات حرف دارم .

- بس کن . چه حرفی باهام داری؟ همه چی و با چشم خودم دیدم .

- همه چی اونجوری که تو دیدی نبود .

هنوز نگاهم نمیکرد .

- بذار توضیح بدم . بهم فرصت بده .

اخماش و تو هم کشید :

- نمیفهمی چی میگم؟ بس کن . صدات اعصابم و به هم میریزه .
- از در بیرون زد . دوباره اشکام روی گونه ام ریخت . زیر دلم تیر میکشید . سرم گیج میرفت .
- دوباره احساس تهوع کردم . به سمت دستشویی دویدم ...

بعد از دو تا بوق نیوشا گوشیش و جواب داد :

- از الان بگم هیچ بهانه ای رو برای پنجشنبه قبول نمیکنم .
- سعی کردم معمولی برخورد کنم و همه ی ناراحتی و احساس بدم و فراموش کنم :
- واسه اون زنگ نزدم .
- سلام . خوبی ؟
- سلام . مرسی تو خوبی ؟ پدرام خوبه ؟
- آره خوبیم . چیزی شده ؟
- نه مگه باید چیزی بشه بهت زنگ بزنم ؟
- بله ! والا از وقتی شما شوهر کردی کمتر سراغ ما بدبخت بیچاره ها رو میگیری .
- لوس نشو نیو .
- چه خبر شده حالا ؟
- چیزی نیست .
- الکی هم زنگ نزدی . راستش و بگو .
- نه بابا میخواستم حالت و پرسم .
- راستی دیشب بالاخره رادین خان تشریف آوردن خونه !؟

چه خوب که خودش حرف دیشب و پیش کشید :

- آره . گفت درگیر کارای شعبه ی دوم رستورانش بوده . واسه همین دیر اومده . چطور پدرامم دیر اومد ؟

- نه پدرام مثل همیشه اومد .

- آها . حرفی بهت نزد ؟

- حرف ؟ در مورد چی ؟

- هیچی هیچی . همینجوری گفتم .

- پری چیزی شده ؟

- نه بابا چی بشه مثلا ؟

- نمیدونم والا مشکوک میزنی .

- نه بابا . نیو من برم دیگه . الان آریا از مدرسه میاد .

- خیلی خب . خواستی حرف بزنی خبرم کن .

- چیزی نشده .

- واسه محکم کاری گفتم .

- خداحافظ .

تلفن و قطع کردم . نگاهم دوباره روی سی دی موند . به سمتش رفتم . باید میفهمیدم این فیلم و کی دست رادین داده ! اونم یه فیلم قلبی ! دستم و روی پیشونیم کشیدم . سرم درد میکرد . از صبح بیشتر از صد بار به گوشی رادین زنگ زده بودم . ولی هر بار تماسم بی جواب مونده بود .

دوباره روی مبل ولو شدم . قطره های اشک روی گونه ام ریخت . چرا الان !؟

سرم و تو دستام گرفتم . شقیقه هام و ماساژ دادم . کلافه بودم . از طرف دیگه این سرگیجه و تهوع کلافه ترم میکرد . چرا اینجوری شده بودم؟! نکنه ... چشمام گرد شد . از فکری که تو سرم اومد . روزا رو شمردم ... نکنه باردارم؟! قلبم خالی شد . صدای زنگ در حواسم و پرت کرد . آریا بود . در و برایش باز کردم . امکان نداشت باردار باشم . بعد از این همه مدت نمیتونست درست باشه . نه نه امکان نداره .

آریا وارد شد :

- سلام مامانی .

شل و وا رفته با ذهنی که در حال کلنجار رفتن بودم گفتم :

- سلام .

آریا نگاه دقیقی بهم انداخت کوله اش و یه گوشه پرت کرد و گفت :

- گشمنه . ناهار چی داریم؟

انقدر کلافه بودم که حتی یادم رفته بود ناهار بپزم . دستی روی چشمای دردناکم کشیدم و گفتم :

- الان برات پیتزا سفارش میدم .

آریا دستاش و به هم کوپید :

- آخ جون پیتزا .

- لباسات و عوض کن دستاتم بشور .

آریا به سمت اتاقش رفت . چجوری میتونستم حامله باشم؟ اونم بعد از یک سال که دست از درمان کشیده بودم . این امکان نداشت ...

با قدمای نامطمئن وارد آزمایشگاه شدم . به سمت میز پذیرش رفتم . دختر جوونی پشتش نشسته بود :

- سلام

- سلام خانوم بفرمایید؟

- میخوام تست بارداری بدم .

لبخندی به صورت یخ بسته ی من زد و گفت :

- بفرمایید بشینید چند لحظه .

سر تکون دادم . روی صندلی نشستم . کاش جوابش منفی باشه . کاش بچه ای در کار نباشه . آخه

چرا الان؟ همین الان که زندگیم آشوبه !

چرا رادین نمیذاشت حرف بزنم؟! دیشب نفهمیدم کی اومده خونه . انقدر منتظرش مونده بودم که به خاطر بی خوابی شب قبلش روی مبل خوابم برده بود . فقط وقتی دیدم در اتاق دوباره قفله متوجه اومدنش شده بودم . صبحم بلافاصله بعد از راهی کردن آریا اومده بودم آزمایشگاه . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید .

- خانوم .

از جام بلند شدم :

- بله؟

- بفرمایید . نوبت شماست .

کلید و تو قفل چرخوندم . وارد خونه شدم . هیچ صدایی نمی اومد . به سمت اتاق خواب رفتم . در باز بود ولی خبری از رادین نبود . نفسم و بیرون دادم گوشیم و برداشتم شماره ی موبایلش و گرفتم . دو تا بوق خورد و بعد رجکتم کرد .

نفسم و کلافه بیرون دادم . کیفم و روی زمین انداختم . سریع شماره ی رستوران و گرفتم تلفن مستقیمی که مال خودش بود .

- بله ؟

صدای گرفته بود . قلبم فشرده شد . سریع گفتم :

- رادین قطع نکن باید باهات .

صدای بوق توی گوشم پیچید . اشکام دوباره سرازیر شد . لعنتی چرا نمیداشت حرف بزنی ؟ شالم و از سرم در آوردم و پرت کردم رو زمین . دکمه های مانتو ام و با حرص باز کردم . از تنم در آوردمش و پرتش کردم تو اتاق . سرم گیج رفت . دوباره حالت تهوع سراغم اومد . دویدم سمت دستشویی . کی میشد این حالتا دست از سرم برداره ؟ چرا یه زمانی فکر میکردم این حالتا باید برام شیرین باشه ؟ پس چرا الان دارم جون میدم ؟

صدای زنگ تلفن اومد . سریع بیرون دویدم . شاید رادین باشه ! با هیجان جواب دادم :

- بله ؟

- سلام پریمه .

با شنیدن صدای آیلار هیجانم فروکش کرد .

- سلام آیلار . خوبی ؟

- قربونت برم . پریمه زیاد وقتت و نمیگیرم . میخواستم بگم فردا من ماشین میارم با هم بریم خونه ی نیوشا . تو دیگه نیار .

- آیلار جون من چند جا کار دارم فردا . آریا رو هم باید ببرم کلاس . خودم میام . مرسی .

- جدی ؟ خب اگه کار داری که هیچی . من با نیلو میام . پس اونجا میبینمت .

- باشه خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . چرا همه چی به هم ریخته بود ؟ بعد از ۵ سال زندگی ؟! این انصاف بود ؟!

ساعت ۱ نصف شب و نشون میداد . کلافه شده بودم . پس چرا رادین نمی اومد؟! گوشیشم که طبق معمول جواب نمیداد . هر جور شده باید باهاش حرف میزدیم . تا کی میخواست جوابم و نده؟! تا کی میخواست از کنارم ساده بگذره!؟

صدای باز و بسته شدن در اومد . روی تخت نیم خیز شدم . چند تا نفس عمیق کشیدم و منتظرش موندم . یکم طول کشید تا بیاد تو اتاق . به محض اینکه وارد شد از تخت پایین اومدم . نگاهش و عصبی بهم دوخت :

- تو اینجا چیکار میکنی؟

لحنش قلبم و به درد آورد . چرا انقدر تو این دو روز برام غریبه شده بود!؟

- میخوام باهات حرف بزنم .

کلافه اشاره ای به بیرون اتاق کرد و گفت :

- از اتاق برو بیرون . زود باش .

از این همه ندیده گرفتنش عصبی شدم :

- از چی داری فرار میکنی؟ چرا به حرفام گوش نمیدی؟

یه قدم به سمتم برداشت صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت :

- هنوز نفهمیدی نمیخوام باهات حرف بزنم؟ حتی نمیخوام ببینمت . چی داری که بگی؟ نمیخوام

کثافت کاریات و واسم توجیح کنی . بیرون!

دندونام و رو هم فشار دادم :

- اینجا اتاق منم هست .

- باشه نرو . مهم نیست . من میرم بیرون .

بالشتش و از روی تخت چنگ زد و از اتاق بیرون رفت . دنبالش راه افتادم :

- اینا همش دروغه . حرف الکیه . چرا باورشون میکنی؟

- به چشمای خودم نمیتونم شک کنم .

- این فیلم دستکاری شدست .

تقریبا فریاد زد :

- خفه شو پریمه ! فقط خفه شو ! هیچی دیگه نمیخوام در مورد اون فیلم آشغال بشنوم . هیچی !
این و تو مغزت فرو کن .

- مامانی چی شده ؟

نگاهم و از رادین گرفتم . صدای آریا تنم و لرزوند . اون چه گناهی داشت ؟ چرا باید دعوی ما رو
میدید ؟ با صدایی لرزون گفتم :

- هیچی مامانی . برگرد تو تختت : منم الان میام پیشت .

انگار تازه نگاهش به رادین افتاد که روی مبل نشسته بود و دستاش و تو هم گره کرده بود . با
خوشحالی به سمتش اومد و گفت :

- سلام بابایی دلم برات تنگ شده بود .

خواست بپره تو بغلش که رادین عصبانی گفت :

- تو چرا بیداری ؟ برو بگیر بخواب .

آریا سر جاش میخکوب شد . لباس از بغض تکون میخورد . تا حالا سابقه نداشت رادین دعواش
کنه . منم مثل آریا بغض کرده بودم . زندگی آروم چجوری تبدیل به میدون جنگ شده بود ؟!

- بیا بریم بخواب مامانی .

آریا بی اراده دنبالم کشیده شد . توی تختش خوابوندمش . هنوزم بغض داشت ولی گریه نمیکرد .
دلم گرفت . بوسه ای روی گونه اش زدم و با لبخندی مصنوعی گفتم :

- عزیزم بابا خسته بود . یه وقت به دل نگیریا . باشه ؟

تو چشمات اشک حلقه زده بود . سر تکون داد . چیزی نگفت . پتو رو روش کشیدم و گفتم :

- بخواب مامانی . قربون چشمای خوشگلتم برم .

پلکای آریا بسته شد . هم زمان قطره ای اشک روی گونم راه باز کرد . سریع از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون زدم . نگاهم به مبل افتاد . رادین روش دراز کشیده بود . با چشمای باز به سقف خیره شده بود . بی توجه بهش به سمت اتاق دویدم . در و بستم و خودم و روی تخت انداختم .

جلوی آینه نگاهم به خودم انداختم زیر چشمام به خاطر گریه و کم خوابی سیاه شده بود . نفسم و بیرون دادم . سعی کردم با آرایش قیافم و بهتر کنم . امروز باید جواب آزمایشم و میگرفتم . خدا کنه اون چیزی نباشه که فکر میکنم . نمیخواستم تو این وضعیت یه نفر دیگه رو هم بدبخت کنم ! کیفم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم . نگاهم به رادین افتاد هنوز روی مبل خواب بود . ساعت از ۸ هم گذشته بود . مگه نمیخواست سر کار بره؟! بی توجه بهش به سمت اتاق آریا رفتم . مشغول جمع کردن کتاباش بود گفتم :

- حاضری مامانی ؟

- بله .

- بیا بریم کلاست دیر میشه .

سر تکون داد . از اتاقش بیرون اومدم . دوباره نگاهم به رادین افتاد . آروم خوابیده بود . دوباره برگشتم سمت اتاق آریا :

- آریا یه کاغذ و خودکار بده به بهم .

آریا بدون حرف کاغذ و خودکاری به سمتم گرفت . روی میز تحریرش خم شدم و برای رادین پیغام نوشتم :

- من امروز نهار خونه ی نیوشا دعوتتم . آریا ۱۰ تا ۱۲ کلاس زبان داره . لطفا ۱۲ برو دنبالش .

نگاهی به نوشته ام انداختم . دوباره خوندمش .

- مامان بریم ؟

- بریم عزیزم .

کاغذ و به در ورودی خونه چسبوندم . سوئیچم و برداشتم و بیرون رفتم .

ماشین و جلوی آموزشگاه پارک کردم . شال گردن آریا رو مرتب کردم :

- سفارش نکنم مامانی کلاست تموم شد تو آموزشگاه بمون بابا میاد دنبالت باشه؟! نیای تو خیابون .

معصومانه سرش و تکون داد و گفت :

- کاش تو میومدی دنبالم .

لپش و نوازش کردم و گفتم :

- قربونت برم من و بابا نداره . خیالم از بابتت راحت باشه گل پسر ؟

غر غر کنان گفت :

- بابا همیشه دیر میاد .

- اگه بابا دیر اومد زنگ بزن خودم و سریع میرسونم باشه؟! میاد مامانی . غصه نخور .

سر تکون داد هنوز برای رفتن دودل بود . صدای بوق ماشینی از پشت باعث شد از تو آینه نگاهی بندازم . زیر لب گفتم :

- لعنتی . این همه جا باید بیاد پشت من بوق بزنه .

به ماشین حرکتی دادم . آریا با خودش کنار اومده بود . خودش و به سمتم کشید منم صورتم و پایین آوردم تا ببوستم . عادتش بود . لبخندی روی لبم نشست گفتم :

- برو مامانی کلاست دیر میشه .

در و باز کرد و پیاده شد . همینجور که در و میبست بلند گفت :

- خداحافظ .

انقدر وایسادم تا کامل وارد آموزشگاه بشه . نفسم و سنگین بیرون دادم و دور زدم . ناخودآگاه
فکرم به سمتش کشیده شد . چرا به اینجا رسیدیم ؟ فلشم و به ضبط ماشین زدم . آهنگ ملایمی
پخش شد :

اگه ازم گریزونی از عاشقی پشیمونی

داری اشکام و میبینی از تو چشمام نمیخونی

قدر تورو ندونستم تورو خواستم نتونستم

از تو شکایتی ندارم تورو دنیام میدونستم

فرصتی بده به دستام بذار دستات و بگیرم عاشقونه

نگو ما با هم غریبیم به من احساسی نداری بی بهونه

بی تو دلخوشی ندارم دیگه طاقت نمیارم

ای تموم زندگیم هستی من دار و ندارم

وقتی اسمت رو لبامه نفسام آروم میگیره

بی تو حرف تازه ای نیست بی تو من دلم میگیره

عشق من چیزی بگو نذار که زود تموم بشه

نذار احساسی که دارم بدون تو حروم بشه

کمی نوازشم بکن عشق من و ازم نگیر

نذار حس تورو خواستن اینطوری ناتموم بشه

فرصتی بده به دستام بذار دستات و بگیرم عاشقونه

نگو ما با هم غریبیم به من احساسی نداری بی بهونه

اولین جا پارکی که دیدم و ایسادم . پارک کردم . کیفم و برداشتم و از ماشین بیرون اومدم . دزدگیر و زدم . نفس عمیق کشیدم . سرمای زمستون وارد ریه هام شد . از ماشین فاصله گرفتم و به سمت آزمایشگاه رفتم . پله هارو با عجله بالا رفتم . نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ بود . مطمئن بودم دیر میرسم پیش نیوشا . اوف کی حوصله داشت غرغراش و تحمل کنه؟! بیخیال نیوشا شدم . قلبم تند میزد . طبقه ی دوم رسیدم . چند تا نفس کشیدم و وارد شدم . سمت پذیرش رفتم .

- سلام خانوم جواب آزمایشم و میخواستم .

- اسمتون؟!

- پریمه . . . پریمه فتوحی .

- چند لحظه تشریف داشته باشین .

چند تا قدم برداشتم . از جواب میترسیدم . موبایلم زنگ خورد . سریع از تو کیفم بیرون کشیدمش . اسم نیوشا رو روی صفحه دیدم ناچاراً جواب دادم :

- جانم نیو؟

- کجایی پس؟ همه اومدن .

- چه خبره؟ مگه میخواین برین کله پزی؟! تو گفتی ناهار! من تو راهم . تا نیم ساعت دیگه میرسم .

- میخوایم بیشتر پیش هم باشیم .

- خیلی خب اومدم .

- منتظرم .

همون لحظه صدای مسؤل آزمایشگاه اومد :

- خانوم فتوحی؟

به سمتش برگشتم و مضطرب گفتم :

- بله ؟

برگه ای رو به سمتم گرفت و گفت :

- بفرمایید جواب آزمایشتون .

سریع از دستش گرفتم و گفتم :

- ممنون .

از در آزمایشگاه بیرون زدم . میترسیدم اگه چند لحظه بیشتر پیشش بمونم جواب و بهم بگه . هنوز برگه رو تو دستم فشار میدادم . با قدمای بلند به سمت ماشین رفتم . دزدگیر و زدم و سوار شدم . حتی نداشتم برای چند ثانیه مغزم چیزی رو پردازش کنه پام و روی پدال گاز فشار دادم . ماشین از جا کنده شد . نیم نگاهی به صندلی کنارم انداختم . برگه کنار کیفم روی صندلی افتاده بود . انگار این برگه آثار جرم من بود . سریع در کیفم و باز کردم و برگه رو توش انداختم . نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه ی نیوشا راندم . تمام طول راه فکرم پیش جواب آزمایش بود . یعنی جوابش چی بود؟! بارها وسوسه شدم تا نیم نگاهی بهش بندازم . ولی جلوی خودم و میگرفتم . اگه قرار بود بفهمم بهتر بود تو مطب دکتر میفهمیدم .

نفسم و بیرون دادم . پیچیدم توی کوچه . ماشین و جلوی خونه ی نیوشا پارک کردم . دستم به سمت کیفم رفت . انگار بمب توش بود . دستی به صورتم کشیدم . باید پیاده میشدم . الان نیوشا منتظرم بود . کیف و برداشتم و زپیش و باز کردم . برگه ی آزمایش و بیرون کشیدم . هر چی که بود باید همین الان میفهمیدم . کنجکاو ی و نگرانی عین خوره به جونم افتاده بود .

برگه رو باز کردم . چشمام و برای چند ثانیه بستم . نگاهی به سربرگ آزمایش کردم اسم و سنم و زده بود . نگاهم پایین تر اومد . با دیدن کلمه ی **positive** مبهوت شدم . مات روی برگه موندم . این امکان نداشت . ناباورانه دوباره و دوباره خوندمش . چندبار اسمم و بالای برگه چک کردم . احتمال نداشت این مال من باشه . چجوری میتونستم حامله باشم؟! خدایا این حقیقته ؟ مگه همچین چیزی ممکنه؟! نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! اشکام روی گونم راه باز کرد .

اشک شادی بود یا ناراحتی؟ نمیدونستم. من حامله بودم؟! من میتونستم حامله بشم؟! اشکم بیشتر شد. سرم و توی دستم گرفتم. ناراحت بودم. خدایا چرا الان؟! چرا تو این وضعیت؟! برگه رو توی داشبورد ماشین گذاشتم. کلافه بودم. هم کلافه و هم عصبی. تلفنم زنگ خورد. نیوشا بود جواب دادم:

- الو نیو. من نمیتونم پیام.

صدای فریادش از پشت تلفن اومد:

- یعنی چی که نمیتونی؟! کجایی؟ پریمه بیا چقدر مسخره بازی در میاری.

کلافه گفتم:

- نیو من نمیام. خوش بگذره.

ماشین و روشن کردم. انگار از صدای گرفتم فهمید حال خوب نیست. لحنش مهربون تر شد گفت:

- الان کجایی؟

از کوچشون بیرون اومدم گفتم:

- باهات بعدا حرف میزنم.

گوشی و قطع کردم و روی صندلی انداختم. خدایا حکمتت چیه؟! چرا درموندم میکنی!؟

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم. نمیدونستم کجا باید برم. چشمم به یه کافی شاپ خورد. ماشین و پارک کردم و رفتم تو. همه ی صندلیا پر بود. یه میز درست وسط کافی شاپ خالی بود. به سمتش رفتم و نشستم بلافاصله گارسون اومد و منو رو به دستم داد. بدون اینکه نگاهی به منو بندازم گفتم:

- یه قهوه لطفا.

گارسون سری تکون داد و از میز دور شد . نگاهم و به گوشی که تو دستم بود انداختم . لیست آخرین تماسا رو آوردم دستم روی یه اسم موند . مکث کردم . دو دل بودم . بهش میگفتم چه برخوردی میکرد؟! اصلا باید میگفتم؟! کلافه بودم . یه احساس خوشحالی ته قلبم بود ولی صد برابر اون غم و غصه تو وجودم بیداد میکرد .

گارسون قهوه رو روی میز گذاشت . برداشتمش و مزه مزه اش کردم . طعم خاطره هام و میداد . کامل قهوه رو سر کشیدم . بر حسب عادت روی نعلبکی گذاشتمش و برگردوندمش . چند لحظه صبر کردم دوباره لیست تماسا و چک کردم . دوباره دستم روی یه اسم موند . چقدر دلم گرفته بود . چقدر دوست داشتم باهاش یه دل سیر صحبت کنم .

دوباره گوشی و روی میز گذاشتم . کلافه فنجون قهوم و برداشتم نگاهم همه جاش و کاوید . زیر لب برای خودم زمزمه کردم :

- تسبیح ، مار ، خطای کوتاه و صاف ... نفسم و بیرون دادم . خطای صاف و باور کنم یا اون مار و ؟ تسبیح ... بچم ... دستم بی اراده به سمت شکم رفت . فنجون و توی نعلبکی گذاشتم . گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم . شماره ی ناشناس بود برداشتم :

- الو ؟

- مامانی .

نگران شدم گفتم :

- آریا مامانی کجایی ؟

- من آموزشگاهم بابا نیومد .

دندونام و رو هم فشار دادم . از جام بلند شدم و گفتم :

- الان میام عزیز دلم .

کیفم و برداشتم پول قهوم و حساب کردم و از در بیرون اومدم .

یکم دست دست کرد . انگار داشت کلنچار میرفت با خودش که بگه یا نه ! بی صبرانه منتظر بودم تا حرف بزنه . چی شده بود که نیو نمیخواست هیچی در موردش بگه ؟ چی شده بود نیو انقدر امروز ساکت شده بود ؟!

بالاخره کلنچار رفتنش تموم شد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- رامین برگشته !

احساسم چیزی بین بهت و سردرگمی بود ! رامین ؟ برگشته ؟! نه ! نمیتونست واقعیت داشته باشه ! احساس میکردم رنگم پریده . پس همه ی این اتفاقا کار خودش بود . مقصر رامین بود . میخواست زندگیم و نابود کنه ! با من من گفتم :

- تو ... تو از کجا میدونی ؟

نفسش و بیرون داد :

- پدرام بهم گفت !

- پدرام ؟

- آره میگفت چند شب پیش یه پسری به اسم رامین اومده بود رستوران . میگفت چند ساعتی تو دفتر رادین بوده بعدشم رفته انگار پدرام که رفته بوده تو اتاق رادین دیده کلافت . میگفت وضع دفترشم حسابی به هم ریخته بوده . میگفت نفهمیدم این پسره کی بود و چیکار داشت . پدرام از هیچی خبر نداشت . رادینم بهش چیزی نگفته . همش میگفت نمیفهمم چرا رادین انقدر یهو به هم ریخت . این پسره کی بود ! تنها چیزی که به شک انداخته بودش همراه رامین بود ! با وحشت گفتم :

- کی باهش بود ؟

نیوشا نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت :

- خودت چی فکر میکنی ؟

عصبی چشمام و بستم . سقف رو سرم خراب شده بود . میدونستم کی بود ! میدونستم . . . زمزمه کردم :

- ساناز !

- دقیقا ! میگفت قبلا دیده زنه رو . یادش بود که دوست توئه .

چشمام و بستم تحمل نداشتم . تحمل این همه درد و نداشتم . ساناز دوباره طرف رامین رفته بود ؟ چرا انقدر احمق بود !؟

- پدرام فهمیده رادین چشه ؟

- نه ! نفهمیده . میگه رادین هیچی نمیگه . فقط این وسط شک کرده که به تو مربوط باشه .

سکوت کردم . دوباره گفت :

- پری چی شده ؟ رامین چیکار کرده ؟ رادین الکی انقدر به هم نمیریزه .

بازم سکوت کردم . نمیخواستم چیزی بفهمه . نمیخواستم اونم قضاوتم کنه !

- حرف بزن پری . داره چه اتفاقی تو زندگیتون میفته ؟

از جام بلند شدم . تقریبا فریاد زدم :

- نمیدونم ! خودمم نمیدونم این بلا چجوری سرم اومد !

- چه بلایی ؟

- رامین یه سی دی به رادین داده !

صورت نیوشا مات و مبهوت به من دوخته شده بود .

- تو اون سی دی چی بود ؟

- نپرس نیو !

- نگو اون چیزی بود که من فکر میکنم !

چند تا قدم سریع برداشتم . کلافه گفتم :

- چیز خوبی نبود !

- پری نصف جونم کردی . چی تو اون سی دی بود ؟

دوباره نشستم مقابل نیوشا :

- یه فیلم تقلبی . یعنی چجوری بگم اون چیزایی که توش بود واقعیت بود ولی یه جاهایی حذف شده بود . فیلم و دستکاری کرده بودن .

- مثل آدم حرف بزن . یعنی چی ؟

- چند سال پیش رامین میخواست بهم ت.ج.ا.و.ز کنه ! من ... من نداشتم ! باهاش درگیر شدم . ولی هیچ کدوم از اون درگیریا توش نبود . همه ی بوسه هامون ... هر کاری کرده بود و توی اون فیلم گذاشته بود . به جز تیکه های درگیریا مون . فیلم و دستکاری کرده !

- پری این حرف شوخیست مسخرست !

- کاش شوخی بود .

کلافه سرم و تو دستام گرفتم :

- رادین این فیلم و دیده ؟

- آره ... نمیدونم دیگه چیا بهش گفته . نمیدونم رادین چی شنیده . نه باهام حرف میزنه نه میذاره توضیح بدم . تو برزخ گیر افتادم . انگار اصلا نمیبینتم . دارم دیوونه میشم .

نیوشا ناباورانه گفت :

- چرت نگو پری . رادین نشسته فیلم تورو دیده ؟ سرم داره میترکه . هیچی نگو .

- تو بگو چیکار کنم نیوشا .

نیوشا از جاش بلند شد . کلافه و عصبی با اخمای تو هم گفت :

- پری حالم به هم میخوره از اینکه این حرف و بز نم . ولی یادته چقدر خودم و خفه کردم ؟ که دور ساناز و رامین خط بکش . چقدر گفتم آسه برو آسه بیا . چقدر گفتم همه ی این کارایی که میکنی بعدا عواقب داره ؟ پری متنفرم از اینکه اینارو دارم میگم ولی همه رو بهت قبلا گفته بودم . نخواستی بفهمی . گوشات و گرفته بودی و فقط به عشق و حال چند ساعت فکر میکردی .

- تو دیگه چرا این حرف و میزنی ؟ کم تاوان دادم ؟ بازم باید تاوان کارام و میدادم ؟

نیوشا مقابلم وایساد و گفت :

- وقتی یه کاری کردی تا ابد باهاته . گذشتته . نمیتونی ازش فرار کنی . ۵ سال گذشت . تونستی ازش فرار کنی ؟ هان پری ؟ تونستی ؟ پس چرا زندگیت اینجوری شده ؟ فکر کردی توبه کردی همه چی حل شد ؟ چرا از اولش درست قدم بر نداشتی ؟

- بس کن نیوشا . همیشه همین حرفا رو میزنی .

- چقدرم این حرفام تاثیر داشته واسه تو !

- یه وقت حرفی به پدرام نزنی ؟

- مگه خل شدم ؟ پری تنها کاری که میتونی بکنی اینه که ازش وقت بخوای که بذاره حرف بزنی . الان اون فیلم روش تاثیر گذاشته . عصبانیه . تو باید صبور باشی . دست از سرش بر ندار . حداقل مطمئنم انقدر میفهمیدی که خودت و تحت اختیار رامین و امثال اون نداری .

- اگه نذاره حرف بز نم ؟

اخم کرد و گفت :

- میذاره . عاقلانه رفتار کن . یکم بهش فرصت بده با خودش کنار بیاد . الان گرمه . اون صحنه ها تو سرش رژه میره . بذار یکم آروم تر بشه باهش حرف بز نم .

سرم تکون دادم . نیوشا دوباره گفت :

- خب من باید برم .

- بمون .

- برم بهتره . نگران هیچی نباش . درست میشه . رادین انقدر احمق نیست که با این چیزا تغییر موضع بده . دوست داره .

- مرسی اومدی نیو .

نیوشا خداحافظی کرد و رفت . مدام حرفاش تو سرم رژه میرفت . خدا کنه همه چی درست شه !

پاهام و مدام تکون میدادم . برگه ی آزمایش توی دستم بهم دهن کجی میکرد . نگاه نگرانم و دور تا دور مطب گردوندم . به جز من ۲ تا زن دیگه توی مطب بودن . هر دو تاشون باردار بودن . یکیشون با شوهرش اومده بود . معلوم بود حسابی عاشقن ! از مدل نگاه کردنشون میشد این و فهمید . یکی دیگه با یه بچه ی حدودا ۴ ساله که مدام بهش میگفت کنارش بشینه ولی نمیتونست بچه رو مهار کنه . خودشم با اون وضع سختش بود از جاش بلند بشه . دلم براش سوخت ! معلوم نبود شوهرش کجا بود ! تمام سختیای بچه داری و بارداری مال زناست ! نگاهی به پسر بچه ی شیطون انداختم . یاد آریای خودم افتادم . لیخندی روی لبم نشست . مادرش درست دو تا صندلی ازم فاصله داشت .

- آقا کوچولو اسمت چیه ؟

پسر که توجه اش به من جلب شده بود یکم نگاهم کرد و با یه حالت غریبی کنار مادرش رفت . بالاخره تونستم آرامش و تو صورتش مادرش ببینم ! دستی به موهای پسرش کشید و گفت :

- اسمت و به خاله بگو !

با شنیدن لفظ خاله لبخندم عمیق تر شد . پسر بچه به حرف اومد و با لحن شیرینی گفت :

- سروش .

- چه اسم قشنگی . سروش چند سالته ؟

سرش و تو بغل مامانش قایم کرد! چه خجالتی میکشید! انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش
مطب و رو سرش گذاشته بود! مامانش با لبخند رو به من گفت:

- ۴ سالشه!

پس حدسم درست بود.

- خدا حفظش کنه براتون. خیلی پسر شیربینه.

- مرسی.

نگاهم و از مادر و پسر گرفتم. دوباره چشمم به برگه ی آزمایشم افتاد. کاش میشد برگه رو مچاله
کنم و از مطب برم بیرون. کاش میشد انقدر تردید نداشته باشم! کاش...

سرم و به دیوار تکیه دادم و چشمام و بستم. دلم پیش آریا بود. حتما با شیطنتش پریا رو کلافه
کرده بود! نگاهم روی ساعت سر خورد! ۶ بود!

نفسم و پر صدا بیرون دادم. همون لحظه صدای منشی و شنیدم:

- خانوم فتوحی. بفرمایید نوبت شماست.

تشکر کردم و به سمت اتاق دکتر رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم. دکتر با دیدنم لبخندی زد
و عینکش و برداشت:

- پریمه! چطوری عزیزم!؟

به سمتش رفتم. دست دادم و گفتم:

- خوبم خانوم دکتر. شما خوبین؟

- الان که تورو دیدم بهتر شدم. دختر کجایی تو؟! اصلا نمیای این طرفا!

- الان که هستم پیشتون!

لبخند زد و گفت:

- چه کاری از دستم بر میاد؟ مشکل چیه!؟

برگه ی آزمایش و مقابله گذاشتم . دستای لرزوم و سریع پس کشیدم . دکتر بدون حرف برگه رو برداشت و نگاهی بهش انداخت . یهو چشماش از تعجب گرد شد . برگه رو گرفت پایین و گفت :

- این برگه مال توئه!؟

لبخند مصنوعی زدم . با ترس گفتم :

- ای کاش نبود!

- چرا دختر!؟ مگه تو همین جواب و نمیخواستی!؟ سال پیش با شوهرت اومدی و دقیقا دنبال همین جواب بودی . حالا چرا نگرانی؟

- خانوم دکتر مگه همچین چیزی ممکنه!؟ شما گفتین امکان بارداری نیست . پس این جواب ...

حرفم و ادامه ندادم . نتونستم حتی از لفظ مثبت استفاده کنم! دکتر با صورتی خوشحال گفت :

- عزیزم این یه معجزست . خدارو شکر کن .

انگار هنوز متوجه ناراحتی عمیق من نشده بود . حتما احتمال میداد شوکه شدم فقط! ولی من هم شوکه بودم هم ناراحت! با صدایی لرزون گفتم :

- تا چند وقت میتونم بچه رو سقط کنم!؟

دکتر با دهن باز بهم نگاه کرد!

- پریمه میفهمی چی میگم!؟ برای چی آخه!؟

همه ی نیروم و جمع کردم و گفتم :

- من این بچه رو نمیخوام! این بچه خوشبخت نمیشه اگه به دنیا بیاد! زندگیش تباه میشه!

تو دلم گفتم مثل زندگی خودم ... مثل زندگی اون ... مثل زندگی آریا ...

- شوهرت میدونه!؟

شوهرم؟! اگه باهام حرف میزد بهش میگفتم! ولی... لعنتی... اصلا چرا اون لعنتی باشه؟ لعنت به من... لعنت به من و کارام!

- نه نمیدونه.

- شاید اون بچه رو بخواد.

- میدونم نمیخواد!

- چه بلایی سرتون اومده؟! میدونی چرا اسمت هنوز یادمه؟! به خاطر اینکه یه زوج خوشبخت بودین. به خاطر عشقی که توی نگاهتون موج میزد. به خاطر اینکه با وجود مشکلاتی که برای بارداری داشتین باز هم بودین!

عاشق بودیم! الان چی هستیم؟! دو تا آدم بدبخت؟! سرم و پایین انداختم:

- تا کی میشه سقطش کرد؟

نفس عمیقی کشید. نگاهی بهم انداخت و چند لحظه مکث کرد. برگه رو روی میز گذاشت و دستاش و تو هم قفل کرد.

- پریمه عاقل باش. شاید تا آخر عمرت نتونی دیگه بچه دار بشی. شاید یه روز حسرت بخوری!

قطره اشکی که تمام مدت سعی میکردم مهارش کنم روی گونم سر خورد. سرم و پایین انداختم و گفتم:

- اشکالی نداره. متوجه همه ی اینا هستم!

پوفی کرد و اشاره ای به اتاق معاینه کرد.

- برو اونجا آماده شو تا پیام سونوگرافی کنم ازت. ببینیم اصلا بچه چند ماهشه!

سر تکون دادم. از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. باید بهش میگفتم. لعنتی باید بالاخره بهش میگفتم! اشکام و پس زدم. مانتوم و از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. نگاهم و به سقف اتاق دوختم. اصلا اینجا عوض نشده بود. هنوز همونطور بود. آخرین بار کی اومدم اینجا؟! یادم نمیومد.

چند لحظه بعد دکتر وارد اتاق شد . ساکت بود . بلوزم و بالا زدم . ژل سردی رو ، روی شکمم ریخت و بعد با دستگاه مخصوص محکم روی شکمم فشار داد . نگاهش به مونیتور مقابلش بود . حتی نمیخواستم نگاه کنم به مونیتور بعد از چند لحظه دکتر با لبخندی که رو لبش نشسته بود گفت :

- اینجارو ببین شکل لوبیاست .

این بچه بچه ی من بود . خدایا میخواستم چیکارش کنم؟! بدون اینکه به تشبیهش فکر کنم افکار رویایی رو از ذهنم پس زدم و گفتم :

- چند ماهشه؟!

- تازه رفتی تو یک ماهگی عزیزم .

- تا کی میتونم سقطش کنم؟!

دکتر نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- واقعا راغبی این کار و بکنی؟!

نفسم و بیرون دادم .

- نمیدونم ... شاید ...

دکتر کارش تموم شد . جعبه ی دستمال و به سمتم گرفت و گفت :

- خودت و تمیز کن بیا بیرون .

به حرفش گوش دادم . سر سری شکمم و پاک کردم و مانتو پوشیدم از اتاق بیرون اومدم . دکتر روی صندلیش نشسته و حسابی تو فکر بود وقتی نشستم شروع به حرف زدن کرد :

- ببین پریمه . نمیدونم تا چه حد جدی هستی . ولی این یه نشونست . این بچه معصومه . این یه معجزست . خوب فکرات و بکن !

- میدونم . ولی چاره ای نیست .

پوفی کرد و گفت :

- تو تا سه ماهگی میتونی بچه رو سقط کنی . ولی من این کار و انجام نمیدم . جاهایی هست که غیر قانونی این کار و میکنن . ولی دختر جون بیشتر فکر کن .

۲ ماه وقت داشتم که تصمیم بگیرم ! ۲ ماه برای یه بچه ! یه موجود زنده ! کم نبود ؟! من مادرشم . این بچه مال منه ! این لوییای کوچیک مال منه ! چقدر من میتونم سنگ باشم . چقدر میتونم سخت باشم ؟!

بعد از اینکه دکتر حسابی باهام حرف زد از اتاقش بیرون اومدم . به سمت ماشینم رفتم . هوا بارونی بود . کنار ماشینم وایسادم . دستام و به آسمون گرفتم . دل منم مثل هوا بارونی بود . دل منم گریه میخواست .

دستام و به صورتم کشیدم . باید همه چی و بهش میگفتم . باید قوی باشم .

سریع سوار ماشین شدم . موهای خیس و از روی پیشونیم کنار زدم . توی کیفم دنبال موبایلم گشتم . نگاهی به صفحش انداختم . دستم میلرزید . چی میگفتم ؟!

یکم مکث کردم . چرا یادم نمیومد که پریمه هستم ؟! من به هر چی میخواستم میرسیدم ! چرا نگران بودم ؟! چرا انقدر میترسیدم ؟!

بالاخره تصمیم گرفتم . باهاش تماس گرفتم . گوشی و کنار گوشم گذاشتم . به شیشه ی مقابلم خیره شدم . بارون تصویر جلوم و تار کرده بود .

هر بوقی که توی گوشی میپیچید ضربان قلب منم بالا میرفت . بی اراده پوسته ی لبم و میکندم . جواب بده ... جواب بده ...

- الو !

چشمام و چند ثانیه بستم . جواب داد ! واقعا جواب داد . به خودم اومدم و سریع گفتم :

- میخوام باهات حرف بزنم !

- پری شب میام خونه با هم حرف میزنیم .

- شب کی میای خونه؟! من الان میخوام باهات حرف بزنم!

انگار جایی بود. عصبانیت تو صدایش بود. نمیتونست درست حرف بزنه. مطمئن بودم اگه جایی تنها بود حتما داد میزد!

- پری گفتم شب...

بین حرفش پریدم:

- اصلا زندگیمون برات مهمه؟ چرا فرار میکنی؟ چرا نمیداری حرف بزنیم؟

- بعدا حرف میزنیم.

- الو... الو گوش کن... را...

اسمش تو دهنم ماسید. گوشه و قطع کرده بود. چشمام و بستم و از ته دل زار زدم. برای خودم و زندگی. برای بچه ام... برای آریا... آریا... آریای مامان...

ماشین و روشن کردم و برف پاک کن و به کار انداختم. باید میرفتم پیش آریا!

آریا خوابیده بود. برای بار هزارم نگاهم روی ساعت چرخید. ۱۲ بود. پوز خندی روی لبم نقش بست. چرا فکر کردم واقعا میخواد باهام حرف بزنه؟ فقط میخواست من و از سرش باز کنه. دستای یخ بستم و زیر بغلم گذاشتم و قدم زدم. فکر کردم. باید موضوع بچه رو بهش میگفتم. بچه ی اونم بود. نمیتونستم سر خود براش تصمیم بگیرم.

ساعت ۱۲:۳۰ شده بود. یه فکری عین خوره به جونم افتاده بود. این چند شب تا این ساعت کجا میرفت؟ چرا فراری شده بود؟ به نظرش انقدر پست و عوضی میومدم؟

دستی به صورتم کشیدم. انقدر قدم زده بودم پاهام درد گرفته بود. ولی بی توجه بهش بازم قدم میزد. چشمام میسوخت. احساس خواب آلودگی میکردم. ولی مقاومت کردم. هر طور بود باید امشب باهات حرف میزد. باید همه چی و روشن میکردم.

ساعت عدد ۱ و نشون میداد بی رمق روی مبل افتادم . دستام بین موهام چنگ شد . انگار قرار نبود بیاد . از جام بلند شدم تا به سمت اتاقم برم که صدای چرخش کلید توی قفل توجهم و جلب کرد دوباره دستام یخ بست . قلبم تند تند میزد .

رادین وارد شد . نگاهی به صورتش کردم چرا متوجه ته ریشی که رو صورتش جا خوش کرده بود نشده بودم ؟ دلم برایش تنگ شده بود . این قهر طولانی عذابم میداد . کاش مثل گذشته بودیم . به سمتش پرواز میکردم و تو بغلش جا خوش میکردم . کاش مهربون بود !

نگاهم به چشمای قرمز و ابروهای گره خوردش افتاد . سرم و پایین انداختم :

- سلام .

- علیک !

دوباره بهش خیره شدم . به سمت مبل رفت . روش دراز کشید و ساعدش و روی پیشونیش گذاشت . نفسم و بیرون دادم . دلم گرفت . از این همه بی محلی ! واقعا حقم بود ؟! دستم بی اراده به سمت شکمم رفت . طفلک من ! سعی کردم مانع ریزش اشکام بشم . بغضم و پس زدم و رو به روی مبل وایسام :

- قرار بود امشب حرف بزنیم .

یکم مکث کرد و بعد زمزمه کرد :

- کی همچین قراری گذاشته ؟

دوباره بغض لعنتی راه گلوم و بست ! زمزمه وار طوری که متوجه بغض صدام نشه گفتم :

- خودت گفتی ... پای تلفن ... یادت نیست ؟

- خستم ! خوابم میاد .

یه قطره اشک از چشمام سر خورد . طاقت این همه سردی رو نداشتم . اونم از جانب رادین . که همیشه باهام مهربون بود . همیشه شنونده ی حرفام بود !

- پس کی حرف بزنیم ؟

- نمیدونم!

- رادین اون چیزی که تو دیدی ...

ساعدهش و از روی پیشونیش برداشت و با چشمای به خون نشسته با عصبانیت گفت:

- همیشه انقدر یادم نیاری که چه کوفتی دیدم؟

از ترس یه قدم به عقب برداشتم. بی اراده چند بار سرم و تکون دادم. با آستین لباسم اشکام و

پاک کردم. سعی کردم دیگه گریه نکنم. حالم از این همه ضعفم به هم میخورد!

رادین نفس عمیقی کشید و گفت:

- میخوای حرف بزنی؟

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم.

- آخر هفته سه روز تعطیله. اون موقع با هم حرف میزنیم.

- جلوی آریا؟

کلافه و عصبی گفت:

- من نمیدونم. اون سه روز مهلت حرف زدن داری.

سر تکون دادم. دوباره ساعدهش و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- الانم میخوام بخوابم.

این یعنی مزاحم نشم؟! سرم و پایین انداختم. چقدر سنگی شده بود. قطره های اشک بی اراده

روی گونم فرود میومد. به سمت اتاقم رفتم. از توی کمد پتویی برداشتم و دوباره پیش رادین

برگشتم. نفسم و بیرون دادم و پتو رو روش انداختم. بدون هیچ حرفی برگشتم تو اتاقم.

احساس عذاب وجدان و احساس بد بودن داشت خفه ام میکرد. من بد بودم! حتی تو این ۵ سال

هم نتونسته بودم دید رادین و نسبت به خودم عوض کنم.

تلفن و روی شوئم جابه جا کردم و گفتم :

- نه عزیز دلم . این چه حرفیه . برو بهت خوش بگذره !

پریا دوباره از پشت خط گفت :

- نمیرم . آریا رو بیار پیشم .

- دیگه چی ! برو به قرارت برس خواهر من ! دکتر میپره ها .

پریا معصومانه خندید و گفت :

- چه حرفایی میزنیا ! دکتر فقط دکتر بچه هاست . نه چیزی بیشتر .

خندیدم و گفتم :

- که حسابی دل و دینش و گذاشته پیش خواهر ما ! برو عزیزم . دکتر کلی واسه امشب نقشه کشیده !

- آخه پس تو آریا رو چیکار میکنی !؟

- تو به اونش فکر نکن . خوش بگذره بهت .

- خیلی خب ! ولی اگه نظرت تا عصر عوض شد بهم بگو . فوقش آریا رو هم با خودم میبرم !

گوشی و به دست گرفتم و گفتم :

- برو میگم ! از این خبرا نیست . بعدا برام همه چی و برام تعریف میکنیا باشه ؟

دوباره خندید و گفت :

- باشه فضول خانوم .

لبخند به لب گفتم :

- فعلا .

- خداحافظ .

گوشی و روی تخت آریا انداختم . لباساش و برای سه روز جمع کردم و توی کوله اش گذاشتم .
خب همه چی تکمیل بود . فقط میموند جایی که برای سه روز پذیرای آریا باشه !

دوباره فکر کردم . روی تخت آریا تلفن به دست نشستم . نیوشا و پدرام که از این سه روز تعطیلی
استفاده کرده بودن و زده بودن به جاده ! رومم نمیشد به آیلار و آرمین رو بندازم . با سه تا بچه ی
خودشون به اندازه کافی دردسر داشتن . حالا آریا هم بهشون اضافه میشد !

دوباره فکر کردم نیلوفر و نیما هم گزینه ی خوبی نبودن ! همون یه بار که آریا رو برده بودم
پیششون کافی بود ! انقدر به بچه تنقلات داده بودن که بچه کم مونده بود خفه بشه !

دوباره فکر کردم ! همه ی گزینه هام سوخت شده بودن . کلافه بودم . باید از این موقعیتی که بهم
داده استفاده میکردم . باید تنهایی با هم صحبت میکردیم . این سه شب بزرگترین موقعیت برای
من بود !

تلفن و برداشتم . با شک شماره اش و گرفتم هنوز عدد آخر و نزده بودم که آریا با ماشین
کنترلش به سمتم اومد و گفت :

- مامان اینم ببرم با خودم !؟

تلفن و قطع کردم . نگاهی به ماشینش انداختم با خودم گفتم " هنوز حتی معلوم نیست که قراره
کجا بری !"

ولی به جاش لبخندی زدم و گفتم :

- باشه میذارمش برات .

داشت میرفت که گفتم :

- آریا چیز دیگه ای نمیخوای برداری مامانی ؟ هر چی میخوای الان بگو .

از اتاق دوید بیرون و گفت :

- باشه میگم .

دوباره نگاهم به تلفن افتاد . این تنها راه بود ! با اینکه راه خوبی نبود ! ولی تنها راه ممکن بود !
دوباره شماره گرفتم این بار تند تند و بدون وقفه این کار و کردم که پشیمون نشم .

سه تا بوق ... چهار تا بوق ... پنج تا بوق ... شش تا بوق ...

- بله ؟

جواب داد ! باورم نمیشد ! سریع جدی شدم و گفتم :

- سلام .

- چیزی شده ؟

حتی سلامم نکرد ! نفسم و بیرون دادم و منم مثل خودش سرد گفتم :

- نه حتما باید چیزی بشه که بهت زنگ بزنم !؟

- بذار فکر کنم ... آره ! آریا چیزیش شده ؟!

عصبی شدم ! ولی سعی کردم به روی خودم نیارم ! نباید بهانه دستش میدادم که برنامه ی این سه شب و خراب کنه ! گفتم :

- آریا چیزیش نشده ! پریا امشب خونه نیست نمیتونم آریا رو ببرم اونجا . پیش نیلوفرم جاش زیاد امن نیست ! میدونی که با بچه چیکار میکنه ! آیلارم خودش سه تا داره . یه زلزله ی دیگه رو نمیتونه تحمل کنه ! نیوشا هم با پدرام رفتن سفر ! نمیدونم آریا رو باید کجا ببرم !
سریع و سر سری گفتم :

- ایناش دیگه به من مربوط نیست . تو گفتمی میخوای صحبت کنی و منم بهت فرصت دادم ! دیگه نمیدونم آریا رو میخوای چیکار کنی ! یا میتونی بفرستیش یه جا یا اینکه جلوی اون حرف میزنیم !

نمیخواستم جلوی آریا چیزی بگم یا دعوا کنم! بچه ی طفل معصومم چه گناهی کرده بود که باید جر و بحث پدر و مادرش و میدید؟! ابرو هام بی اراده تو هم رفته بود. با صدای خیلی آروم طوری که آریا نشنوه گفتم:

- یعنی برای حل این مشکل داری بهم لطف میکنی؟! آریا بچه ی توام هست! این و که یادت نرفته!؟

یکم مکث کرد بعد یهو گفت:

- ببرش پیش مامانم!

ابرو هام بالا پرید گفتم:

- مامانت؟! میدونی که نه از آریا زیاد خوشش میاد نه از من!

- نوه اشه! نمیکشتش که! ببرش اونجا!

- معلومه که اونجا نمیبرمش!

- با من بحث نکن! تو راه حل خواستی و منم راهنماییت کردم! همین که گفتم ببرش اونجا. من کار دارم!

- همیشه کار داری! حداقل خودت یه زنگ بهش بزن!

- باشه. فعلا.

قبل از اینکه جواب خدا حافظیش و بدم گوشی و قطع کرد. دندونام و محکم رو هم فشار دادم. دستم بی اراده روی شکمم رفت. با خودم زمزمه وار گفتم "یا فردا از بین میری یا اجازه پیدا میکنی که رشد کنی و بزرگ شی! طفلکی بچه ی من!"

از جام بلند شدم. از اتاق بیرون اومدم آریا گفت:

- امشب میرم پیش خاله پریا؟

دستی به موهای خوشگل و بورش کشیدم . بر خلاف باباش موهای بور داشت و پوست سفید . فقط چشمای قهوه ایش به پدرش رفته بود . همون چشمایی که وادارم کرد به خیلی کارها ! کارهایی که الان اون قدرش و نمیدونه !گفتم :

- نه عزیزم . خاله پریا خونه نیست امشب .

- پس کجا میرم؟!پیش خاله آیلاز ؟ آخ جون . با پسرا کلی بهم خوش میگذره .

- نه عزیز دلم اونجا هم نمیتونی بری ! میری خونه ی مامانی !

لب و لوچه اش آویزون شد . حق هم داشت !گفت :

- ولی نمیخوام برم پیش مامانی !

- چرا؟! بابایی هم هست . برات کتاب میخونن . میری تو حیاطشون تاب بازی میکنی . خیلی خوش میگذره بهت !

هنوزم لب و لوچه اش آویزون بود . ولی چاره ای نبود . به خاطر دوام خانوادم باید این کار و میکردم . پیش خودم قول دادم که فقط همین یه بار باشه که آریا رو مجبور به کاری میکنم که دوست نداره .

صدای اس اس ام اس گوشیم در اومد . نگاهی به متن انداختم :

- به مامان گفتم ! ببرش اونجا .

بدون اینکه جواب بدم گوشی و گذاشتم رو میز و گفتم :

- آریا حاضر شو مامان !

از روبه رو شدن باهاش دلشوره ی بدی گرفته بودم ! میدونستم که توی بد رفتاری سنگ تموم میذاره ! ولی چاره ای نداشتم !

فاصله ی خونشون تا خونه ی ما زیاد نبود . با ماشین ۱۰ دقیقه ای رسیدیم . کمک آریا کردم که پیاده بشه . جلوی در رفتم . زنگ و زدم دست آریا رو تو دستم گرفتم . نگاهی بهش انداختم . چقدر مظلوم و سر به زیر شده بود . آروم گفتم :

- مامانی و بابایی رو اذیت نکنی ها باشه ؟

فقط سر تکون داد . انگار استرس و نگرانی من به اونم سرایت کرده بود . به طرز عجیبی ساکت بود ! صدای سهیلا خانوم خدمتکار چندین و چند ساله ی خانوم وثوق توی آیفون پیچید :

- بله ؟

- سلام سهیلا خانوم . آریا رو آوردم .

- بله چند لحظه صبر کنین .

این و گفت و آیفون و گذاشت ! حتی تعارفم نزد ! انتظار دیگه ای نداشتم ! اون بنده خدا هم از بالا دستور میگرفت !

میدونستم باید خیلی صبر کنم تا سهیلا خانوم کل عمارت وثوق بزرگ و طی کنه تا به در برسه ! وقتی در باز شد نگاهم به کسی که پشت در بود افتاد . سهیلا خانوم مثل همیشه سرد و بی تفاوت سلام کرد . ولی در عوض من لبخند به لب بهش سلام کردم و کیف آریا رو به سمتش گرفتم گفتم :

- از طرف من عذر خواهی کنین از خانوم وثوق . لطفا یادتون نره قبل از خواب آریا مسواکش و بزنه !

نگاه سردی بهم انداخت و گفت :

- خود خانوم هر کاری صلاح بدونن انجام میدن !

دندونم و رو هم فشار دادم . سعی کردم لبخندم و حفظ کنم ! دوباره گفتم :

- میدونم . خواستم یاد آوری کنم .

کیف و از دستم گرفت و در و باز تر کرد تا آریا وارد خونه بشه . آریا یه نگاهی به من کرد با لبخند گفتم :

- برو مامانی .

پوزخند سهیلا خانوم و به وضوح روی لبش دیدم . یخ زدم . به خاطر لفظ من پوزخند زده بود !
 آریا قدمی به جلو برداشت . سهیلا خانوم دست کوچیک آریا رو تو دستش گرفت آریا خداحافظی
 کرد . سهیلا خانوم در و محکم روم بست ! قلبم شکست . هر چند عادت داشتم ! همیشه وقتی دم
 این خونه میومدم چیزی جز یه دل شکسته نصیبم نمیشد !

نفسم و بیرون دادم و به سمت ماشین رفتم . یکمی فکر کردم . خب باید خرید میکردم . تدارک
 یه شام عالی رو میدیدم . یه شام عالی و یه توضیح قابل قبول از طرف من ! بعد هم سورپرایز من
 دارم مادر میشم ! پوزخندی رو لبام نشست . میدونستم عکس العملش در مقابل این یکی نمیتونه
 زیاد هیجان زده باشه ! کلا در مقابل هیچ چیز نمیتونه هیجان زده بشه . هر چیزی که مربوط به
 منه براش منفوره ! حق داره؟! اسرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره . امشب شب
 عجیبی بود ! این سه شب شبای عجیبی بود . باید حسابی سعی میکردم . تا دوباره دلش و به
 دست بیارم . دل اون و ... دل عشقم و ... دل رادین و ...

وارد شیرینی فروشی شدم . به یخچالی که دسرهای خوش رنگ و لعاب توش چیده شده بود خیره
 شدم . سفارش چند تا دسر و دادم و منتظر شدم تا برام توی جعبه بچیننشون . بعد از اینکه
 دسرامو خریدم دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم . سر راه کنار مغازه ی بزرگی
 که تقریبا نزدیکای خونه بود وایسادم و از ماشین پیاده شدم . یه بار دیگه لیست خریدم و چک
 کردم . میخواستم امشب شام قرمه سبزی درست کنم . یه بسته لوبیا قرمز برداشتم و یه بسته
 لیمو عمانی . یکم فکر کردم . دیگه چی میخواستم؟!

تو همین گیر و دار بودم که صدایی از پشت سر شنیدم :

- به به ! پریمه خانوم !

بسته ی لوبیا و لیمو عمانی از دستم سُر خورد و روی زمین افتاد . هراسون به سمت صدا برگشتم .
 رامین با نیشخند همیشگیش جلوم وایساده بود . مثل همیشه تیپ اسپرت زده بود و موهای بلند
 تر از چند سال پیش که دیده بودمش شده بود . پشت سرش با کش بسته بود . آب دهنم و قورت
 دادم و مات نگاهش کردم .

- پارسال دوست امسال آشنا خانوم ! رو آسمونا دنبالتون میگشتیم رو زمین پیداتون کردیم .

نگاهی به جلوی پام و بسته هایی که از دستم سُر خورده بود رو زمین انداخت . خم شد و برداشتشون . بالاخره به خودم اومدم . میدونستم دیر یا زود سر و کله اش پیدا میشه و بالاخره باهاش رو به رو میشم . ولی انتظار اینکه الان ببینمش و نداشتم . بسته هارو به سمتم گرفت و گفت :

- خدمت شما .

بدون اینکه از دستش بگیرمشون با عصبانیت و خشم گفتم :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- هنوزم چموشی؟! یاد نگرفتی درست حرف بزنی ؟

- هر غلطی که دلت خواست کردی . دیگه واسه چی برگشتی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- نه بابا! کاری نکردم که .

بهم نزدیک تر شد و پرو حرص گفت :

- حالا حالا ها کارام مونده ! هنوز دارم برات .

سعی میکردم صدام بالا نره . گفتم :

- چی از جون من و زندگیم میخوای ؟ چرا نمیری همون قبرستونی که بودی ؟

- گفتم که لقمه ی بزرگ برداشتی . حالا باید این لقمه رو خورد کنم و بذارم تو دهنتم .

دوباره یاد زجراپی که کشیدم افتادم . یاد بچه ی بی پناهی که توی شکمم بود و نمیدونستم موندنیه یا رفتنی ! یاد زندگی به هم ریخته و داغونم ! یاد فرصتی که از رادین خواسته بودم . گفتم :

- حالم ازت به هم میخوره .

- فکر کردی من عاشق چشم و ابروی مشکیتم؟

- اگه نیستی پس تو زندگی من چیکار داری؟ چرا راحتم نمیداری؟

اخماش تو هم بود. با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

- نمیخوام فکر کنی که رامین هالو بود! من مثل اون پسرای پپه ای که قال گذاشتی و رفتی نیستم. باید تاوان بازی کردنت و بدی.

کم مونده بود چشمام به اشک بشینه. کو اون پریمه همیشه؟ کو اون همه محکم بودن؟! چقدر از گذشته ام فاصله گرفته بودم. کاش رامین این و میفهمید! کاش میفهمید و دست از سرم بر میداشت!

- تاوان دادم. دیگه بسمه!

- نه خانوم. اختیار دارین. حالا حالا ها باید تاوان پس بدی.

از کنارم گذشت. پاهام سست شده بود. دلم میخواست کف زمین بشینم. نگاهم و به پشت سرم انداختم. کسی نبود. بین قفسه های مواد غذایی وایساده بودم. باورم نمیشد چند لحظه پیش با رامین رو به رو شده باشم. باورم نمیشد انقدر پست باشه. باورم نمیشد بخواد انتقام ازم بگیره. اونم انتقام چی؟! خودمم نمیدونستم!

کل انرژی از بین رفته بود. کل هیجانم برای اتفاقات این سه روز. بدون اینکه خرید کنم از مغازه بیرون اومدم. کلافه بودم. به هیچی فکر نمیکردم. تنها چیزی که الان میخواستم آرامش خونم بود. تازه یادم افتاد که آریا خونه ی خانوم وثوقه. آه از نهادم در اومد. کاش حداقل آریا بود. با شیرین زبونیاش میتونست سرحالم بیاره.

در و باز کردم. سکوت خونه داشت من و میخورد. بی حال کیفم و یه گوشه پرت کردم و روی مبل نشستم. کجای کار و اشتباه کردی پریمه؟ مگه از گذشتت چه لذتی بردی که حالا تاوانش و باید تو حالت بدی؟ چرا از کارات برای خودت جهنم ساختی؟ داری خودت و میسوزونی. خودت ، بچت ، رادین ، آریا ...

اشک توی چشمم حلقه زد . با صدای بلند گریه میکردم . انقدر بلند که صدام توی خونه میچرخید . کسی نبود که بهم بگه گریه نکن . کسی نبود که ببینه گریه میکنم .

نمیدونم چقدر گذشت . ۱ ساعت ؟ ۲ ساعت ؟ عین مرده ها شده بودم . بی حال از جام بلند شدم . لباسام و عوض کردم . مشغول کار شدم . نباید میذاشتم رامین موفق بشه . من زن رادین بودم . من میتونستم رامین و شکست بدم .

بیخیال درست کردن قرمه سبزی شدم . یه بسته گوشت از فریزر در آوردم و مشغول درست کردن قیمة شدم . به خوبی قرمه سبزی نبود . ولی خب رادین دوست داشت . با دقت و حوصله سیب زمینی هام و پوست کندم و خلال کردم و سرخ کردم . جای آریا خالی بود تا بیاد و به سیب زمینی ها ناخنک بزنه . دلم میخواست بهش زنگ بزنم و حالش و پیرسم . ولی ترجیح دادم تنهایی با خونه ی پدر و مادر رادین تماس نگیرم . یادم باشه شب از رادین بخوام زنگ بزنه بهشون .

نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود . دو ساعت دیگه رادین میومد . تقریبا همه ی کارا رو کرده بودم . فقط مونده بود خورشتم جا بیفته و برنجم دم بکشه . به سمت حموم رفتم . سریع دوش گرفتم و بیرون اومدم . موهام و با اتو صاف کردم و تاپ آبی و شلوار اسپرتی به همون رنگ پوشیدم . موهام و باز دورم ریختم . نگاهم به ساعت بود . ۷:۳۰ شده بود . آرایش ملایمی کردم . یکم به خودم عطر زدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

به غذام سر زدم . میز شام و چیدم و منتظر رادین نشستم . ساعت ۸ بود . دل توی دلم نبود . نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته .

عقربه ها از روی ۸ کنار رفتن . ساعت ۸:۱۵ بود . انتظار خیلی سخت بود . مدام نگاهم روی ساعت چرخ میخورد . بالاخره از جام بلند شدم . ضبط و روشن کردم و سی دی آهنگ و توش گذاشتم . حداقل گوش دادن آهنگ میتونست بیشتر سرحالم بیاره .

فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده ته آرزوهای مارو ببین

صدای آهنگ و بیشتر کردم . نمیدونستم چرا ولی حس خوبی به این آهنگ داشتم .

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه بهم گوش کن

هر احساسی رو غیر من تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیام و از من بگیر

فقط این یه رویارو با من بساز همه آرزو هام و از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت من و تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم تو این زندگی و برام ساختی

از کنار ضبط بلند شدم . خواستم به سمت آشپزخونه برم که دیدم رادین جلوی در ورودی
وایساده و نگاهم میکنه . ضربان قلبم تند شد . کی اومده بود ؟ چرا من ندیده بودمش ؟ چقدر
صدای ضبط بلند بود . داشت کلافه ام میکرد . بین صدای بلند آهنگ گفتم :

- سلام .

سر تکون داد . چند قدم بهم نزدیک شد.

به من فرصت هم زبونی بده به من که یه عمره برات باختم

واسه چند لحظه خرابش نکن بتی رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن نگو لحظه چی رو عوض میکنه

همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیم و عوض میکنه

دستاش و روی سینه اش حلقه کرد . آهنگ تموم شد . سکوت محض همه جا رو گرفت . رادین
جدی گفت :

- خب بگو ! گوش میکنم .

دستام و تو هم قفل کردم . چرا انقدر هول شده بودم ؟! نگاهش خیره روم مونده بود .

- نمیخوای لباسات و عوض کنی ؟

خودش و روی مبل انداخت و گفت :

- نه! میخوام گوش کنم. بگو!

- اون چیزایی که دیدی ...

نفس عمیق کشید. اخماش تو هم رفت ولی چیزی نگفت. ادامه دادم:

- همش دروغ بود ... یعنی اونجوری که فکر میکنی نبود ...

- پس چجوری بود؟ تو رابطه ات با این پسره چجوری بوده؟

- اون فیلم دستکاری شده بود ... من و رامین فقط دوست بودیم ...

لم داد روی مبل. دستاش و با پشتی مبل تکیه داد و با پوزخند گفت:

- اِ؟ جالبه. همیشه خونه ی این دوستان میرفتی؟

بعد با عصبانیت و داد ادامه داد:

- همیشه اینجوری عاشقانه بوسشون میکنی؟ چند نفر دیگه رو اینجوری بوس کردی؟ با چند

نفر دیگه دوست بودی؟

- اون فیلم الکی بود. من و رامین رابطه مون اونجوری نبود!

از جاش بلند شد. رو به روم وایساد و گفت:

- پریمه راستش و بگو. به خدا اگه یه کلمه دروغ از دهنه بیرون بیاد من میدونم و تو.

- باور کن راست میگم. این فیلم واسه همون شبیه که اومدی دنبالم. یادته؟ حاله خوب نبود.

میلرزیدم. پاهام زخم بود. داشتم از دست اون عوضی فرار میکردم.

کلافه دستش به سمت موهایش رفت. پشتش و بهم کرد و پر صدا نفسش و بیرون داد. ادامه دادم:

:

- یادته که چقدر حاله بد بود؟ خودت من و بردی دکتر. اون کثافت نیتش بد بود ... اون

میخواست ...

شتاب زده برگشت سمتم :

- کی بهش این اجازه رو داده بود ؟

دستم و روی گوشم گذاشتم . چرا انقدر فریاد میزد ؟

- هان ؟ کی بهش اجازه داده بود بهت دست درازی کنه ؟ اون شب و خوب یادمه خانوم ! مستی و بوی الکل دهننت خوب یادمه ! یادمه گفتمی این پسری که بهت میخواست دست درازی کنه رو نمیشناختی . یادته ؟

سرم و پایین انداختم . دوباره بلند تر فریاد زد :

- یادته یا نه !؟

با وحشت قدمی به عقب برداشتم . اومد طرفم :

- یادته گفتم دیگه دروغ تو رابطمون نباشه ؟ پنهان کاری نباشه ؟

دوباره با فریاد گفت :

- پس این مرتیکه ی خر وسط زندگی من چی میخواد ؟ چرا باید راحت در مورد کثافت کاریای زن من حرف بزنه !؟

تمام تنم از فریاداش میلرزید . از رامین متنفر بودم . حالم ازش به هم میخورد . چرا نابودم میکرد ؟ چرا این بلا رو سرم می آورد ؟

- چیه ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ یادت نبود بازم چیز قایمکی داری ؟

دستش و به سمتم دراز کرد . بازوم و تو مشتش گرفت و فشار داد . جیغ خفه ای کشیدم . ولی سرم و بلند نکردم :

- تو چشمام نگاه کن پریمه خانوم . نگام کن ببین دارم چی میگم . ببین چی اینجوری آتیشم زده

سرم و با ترس بالا گرفتم . چشماش قرمز بود . اشک تو چشمش حلقه زده بود . فریاد میزد تا اشکاش روی گونه اش نریزه . قلبم زیر و رو شد . داشتم میمردم برای غمی که توی چشماش بود . . . من باعثش بودم . . . من آزارش دادم . . . سرم و دوباره پایین انداختم زمزمه وار با صدایی پر بغض گفتم :

- نمیخواستم فکر بد در موردم بکنی . آره من مست بودم . رامین و خوب میشناختم . ولی باور کن اون فیلم حقیقت نیست . حرف من و گوش کن . هر چی اون گفته دروغ بوده . اون من و به زور برد خونه اش . من مست بودم . نمیفهمیدم کجا داره میره . . .

- از کجا داشتی میومدی ؟

حرفم و قطع کردم . چی میگفتم ؟ دوباره داد زد :

- نشنیدی ؟ میگم از کدوم قبرستونی میومدی ؟

- یه مهمونی بود . . .

- مهمونی کی ؟

- یادم نیامد . . . فکر کنم مهمونی دوست رامین بود !

خندید . مثل دیوونه ها ! مثل آدمای مست ! قهقهه میزد . صدایش توی خونه میپیچید . ترسیدم . نگاهم و بهش دوختم . انقدر خندید که دو تا قطره اشک از چشماش افتاد پایین . با دست صورتش و پاک کرد . همینطور که سعی میکرد خودش و کنترل کنه تا نخنده گفت :

- خوبه ! نه . . . نه . . . خوب نیست . عالیه ! زن من . . . مشروب میخوره . . . انقدر مست میشه که نمیفهمه دارن کجا میرنش ! مهمونی میره . . . خیلی خوبه .

نگران بودم . چرا انقدر میخندید ؟ بهش نزدیک شدم :

- رادین نخند . . .

هنوز مستانه میخندید . با چشمای گرد شده به این حالتای عصبی اش خیره شده بودم :

- نخند رادین . . . چرا انقدر میخندی ؟

جوابی بهم نداد. نشست روی مبل. سرش و توی دستش گرفت. یکم دیگه خندید. قهقهه نمیزد.
ولی صدای خنده های آرومش میومد:

نشستم پایین پاش. چشمام بارونی بود:

- رادین من عوض شدم. خیلی وقته اون پریمه نیستم. رادین من و بین. چه خطایی تو این
چند سال ازم سر زده؟ هان؟ رادین نگاهم کن!

سرش و بالا نگرفت. دیگه نمیخندید. نفس نفس میزد. با عصبانیت هوای ریه هاش و به بیرون
میفرستاد. دستم و جلو بردم روی دستش گذاشتم:

- رادین اینا مال گذشته بوده. اون فیلم الکیه. میخوان زندگی من و تورو به هم بزنی.

دستم و عصبی پس زد چشمای قرمز و خیسش و توی چشمام دوخت:

- کسی که زندگی من و داره به هم میریزه تویی. تو و دروغای لعنتیت. چرا فکر کردم رابطه ای
که با دروغ شروع بشه عاقبتش خوبه؟

دوباره کلافه از جاش بلند شد.

- احمق شدم یهو. تقصیر خودمه. خودم اجازه دادم بهم دروغ بگی. بهت اعتماد کردم. دوباره
اعتماد و شکستی پریمه.

صداش بم تر شده بود. صورتش به قرمزی میزد. رگ گردنش متورم شده بود. هر لحظه آماده
بودم از زور عصبانیت بلایی سرم بیاره. مقابلش قرار گرفتم:

- هر چی اون گفته دروغه. باورش نکن. من زندگی و دوست دارم. تورو دوست دارم. بهت
خیانت نکردم. خیانت نمیکنم.

حق هق میکردم. حتی نگاهم نمیکرد. انقدر نفرت انگیز شده بودم؟ دوباره یاد بچه ی تو شکمم
افتادم. باید بهش میگفتم.

- رادین من ...

بین حرفم اومد. نداشت چیزی بگم:

- بس کن پریمه . چند بار دیگه میخوای اینارو تکرار کنی ؟ مگه حقیقت و نگفته ؟ مگه تو با اون دوست نبودی ؟ با اون ، با فرهاد ، با هزار نفر دیگه . مگه دوست نبودی ؟ هان ؟

روی زمین نشستم . پس همه چی و بهش گفته بودن ؟ چرا انقدر بدبخت آفریده شدم ؟

- صدام و میشنوی پریمه ؟

خم شد مقابلم . چونه ام و محکم توی دستش گرفت از بین دندونای کلید شده اش گفت :

- اصلا این آدم عوضی ! ساناز هم یه آشغال به تمام معنا ! تو چه کاره بودی پریمه ؟ چیکار کردی قبلا ؟

فشار دستش و بیشتر کرد . تکونی به چونم داد و گفت :

- تو چشمام نگاه کن !

با ترس بهش خیره شدم :

- تو کی هستی ؟ زن من ؟ دوست دختر مردم ؟ من چندمین مرد زندگیت بودم ؟

چونه ام و ول کرد . پشتش و بهم کرد و کلافه دستش و بین موهاش برد . چند لحظه مکث کرد بعد توی یه لحظه با قدمای بلند برگشت سمتم . ترسیدم خودم و جمع کردم دستام و مقابل صورتم گرفتم و بی اختیار جیغ کشیدم . ولی به جای اینکه به سمت من بیاد به سمت میز وسط حال رفت . لگد محکمی بهش زد . ظرف بزرگ میوه از روش پرت شد پایین . با صدای بدی شکست . صدای فریاد رادین گوشم و کر کرده بود . نگاه ماتم روی میوه ها مونده بود . با شتاب اطراف خونه پرت میشدن . میلرزیدم . رادین به سمت اتاق رفت و در و محکم بست . دستام و روی گوشام گذاشتم . نمیخواستم هیچی بشنوم . کاش الان اینجا نبودم . کاش میخوابیدم و دیگه بیدار نمیشدم . اشک دیدم و تار کرده بود . پلکام روی هم اومدن . دستام شل شدن و از روی گوشام سُر خوردن .

نگاهم بی اراده روی ساعت افتاد . ۱۰ بود . دستم و روی صورتم کشیدم اشکام و پس زدم . به سمت آشپزخونه رفتم . غذاها رو توی یخچال گذاشتم . پاهام سست بود . سرم گیج میرفت . بی

اراده روی مبل ولو شدم و به طوفانی که چند دقیقه پیش اتفاق افتاده بود فکر کردم شقیقه هام نبض دار شده بود . حتی نتونسته بودم در مورد بچه چیزی بهش بگم !

شاید درست نبود چیزی بهش بگم . شاید قضیه ی بچه دار شدنم و باید تو دلم نگه میداشتم . نفسم و کلافه بیرون دادم . چقدر دلم میخواست این بچه برام بمونه . ولی با این وضع زندگی ...

چشمام و باز کردم . هنوز خواب آلود بودم . بدنم به شدت درد میکرد . تکونی به خودم دادم . هنوز روی مبل بودم . سردم بود . نگاهم به سمت در اتاق کشیده شد ، هنوز بسته بود . نفسم و کلافه بیرون دادم . بدن خشک شدم و از روی مبل بلند کردم . کمرم درد گرفته بود . نگاهم به آشفته بازاری که جلوم بود افتاد . خورده شیشه و میوه همه جای خونه پر شده بود . از جام بلند شدم روی زمین خم شدم تیکه های بزرگ شیشه رو توی دستم گرفتم . مواظب بودم دستم و نبره . یه تیکه ی بزرگ زیر مبل افتاده بود . با احتیاط به سمتش رفتم دستم باهش مماس شده بود :

- چیکار میکنی ؟

انگشتم به لبه ی تیز شیشه کشیده شد . دستم و پس کشیدم و انگشتم و تو دستم گرفتم . مگه رادین خواب نبود ؟ حتی نگاهش نمیکردم . پشتم بهش بود . نزدیک تر اومد و گفت :

- چی شد ؟

بدون اینکه حرفی بزنم لبم و گاز گرفتم . نمیخواستم صدام و بشنوه . نگاهی به زخمم انداختم زیاد عمیق نبود . رادین روی دو پا کنارم نشست :

- بریدی ؟ ببینم !

اخماش تو هم بود . بی توجه به حرفش از جا بلند شدم و خواستم به سمت آشپزخونه برم . هول بودم و دستپاچه . یه ترس خاصی از رادین داشتم نفسای عمیق و پشت سر هم میکشیدم . خدا خدا میکردم زیر نگاهش تعادل و از دست ندم . احساس کردم شی تیزی کف پام فرو رفت . بی اراده فریاد زدم :

- وای پام .

رادین از جاش بلند شد . با همون اخمای تو هم گفت :

- چیکار داری میکنی ؟

حالا پام و تو دستم گرفته بودم . خدایا اول صبحی چقدر بلا سرم نازل میشه ! لبه ی مبل نشستم پام و بالا گرفتم که ببینمش . هنوز سوزش دستم خوب نشده بود حالا سوزش پا هم بهش اضافه شد !

- بذار ببینم چی شده .

سریع گفتم :

- چیزی نیست .

- بذار ببینم .

رادین از کنار شیشه ها رد شد و به سمتم اومد . پام و تو دستش گرفت سعی کردم پام و آزاد کنم گفتم :

- گفتم که چیزی نیست . ولش کن برم بشورمش .

- دو دقیقه آروم بشین ببینم !

دلهم میخواست ازش فاصله بگیرم . بالاخره پام و از تو دستش در آوردم و گفتم :

- مرسی . ولی چیزی نشده .

نگاه خیره اش و روی خودم حس کردم ولی من پام و تو دستم گرفته بودم و نگاهش میکردم . با دست سالمم شیشه ی ریزی که تو پام رفته بود در آوردم و لنگ لنگون بدون اینکه کمکی ازش بخوام سمت دستشویی رفتم .

صدای نفسهای کلافه اش و میشنیدم . ازش دلخور بودم . به خاطر تهمتهاش . به خاطر اینکه حرفام و باور نداشت . حق داشت ازم رنجیده باشه ولی حق نداشت توهین کنه . حق نداشت به

حرفام گوش نده . دستم و شستم نگاهی تو آینه به خودم انداختم . مگه پنج سال زن بدی بودی؟ ازت خیانت دیده بود؟ بد رفتاری دیده بود؟ نفسم و کلافه بیرون دادم . پس چرا نمیذاشت حرف بزنی؟! شاید به خاطر دروغام بود .

دست و پام و شستم و از دستشویی بیرون اومدم . صدای جارو برقی میومد . نگاهم به رادین افتاد که مشغول جمع کردن شیشه خورده ها بود . بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم . خودش ظرف و شکسته بود . پس خودشم باید جمعش میکرد!

کتری و پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم . در یخچال و باز کردم وسایل صبحانه رو بیرون آوردم و روی میز چیدم . به کابینت تکیه زدم تا آب کتری جوش بیاد . دلم نمیخواست برم تو حال . دوست نداشتم باهاش رو به رو بشم . فقط دلخوری نبود . یه حسی مثل خجالت هم داشتم . نمیتونستم نگاهش کنم . از دلخوری چشماش خجالت میکشیدم .

باید فکری میکردم . من رادین و دوست داشتم . نمیخواستم بذارم این سوء تفاهم ها روی زندگیمن سایه بندازه .

آب کتری جوش اومد چایی دم کردم و روی صندلی آشپزخونه نشستم . نگاهم روی صندلی آریا خیره موند . چقدر جای بچه ام خالی بود . الان داشت چیکار میکرد؟ نگاهم روی ساعت چرخید ۹ بود . مطمئن بودم هنوز از خوابم بیدار نشده . دوباره فکر آریا باعث شد دلتنگش بشم .

رادین به سمت اتاق خواب رفت . سرکی توی حال کشیدم دیگه خبری از خورده شیشه نبود . ولی هنوز میوه ها پراکنده روی زمین بودن . صدای پاش و شنیدم دوباره سر جام نشستم . بدون حرف وارد آشپزخونه شد . از توی کابینت ظرف بزرگی برداشت و دوباره به سمت حال رفت . از جام بلند شدم برای جفتمون چایی ریختم و سر میز گذاشتم . نگاهم به سمتش کشیده شد . داشت میوه ها رو توی ظرف میریخت .

- صبحانه حاضره .

ظرف میوه رو روی میز گذاشت . خونه درست مثل روز اولش شده بود . روی مبل لم داد و گفت :

- نمیخورم !

خواستم بگم دیشبم شام نخوردی ولی در عوض سکوت کردم . با شونه های افتاده سر جام نشستم . چاییم و برداشتم . یه دونه قند توی دهنم گذاشتم و چاییم و سر کشیدم . اشتها کور شده بود . بعد از تموم شدن چاییم میز و جمع کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم . رادین تلویزیون و روشن کرده بود و بی هدف بهش زل زده بود . مطمئن بودم هیچی نمیبینه . به سمت اتاق رفتم . تخت و مرتب کردم و روش دراز کشیدم . به سقف خیره شدم . چجوری باید ثابت میکردم که اون سی دی الکیه؟! ولی آخه مگه موضوع فقط اون سی دی بود؟! یاد حرفای دیشب رادین افتادم . اون حتی از وجود فرهاد هم با خبر بود . حتی نمیدونستم رامین چه مزخرفاتی به خورد رادین داده!

پلکام روی هم افتاد . باید میرفتم پیش ساناز! کار درستی بود!؟

صدای زنگ تلفن من و از فکر و خیال بیرون آورد . چشمام و باز کردم منتظر موندم تا رادین جواب بده ولی انگار همچین قصدی نداشت . سریع از تخت پایین اومدم نگاهم به رادین افتاد بی خیال و خونسرد هنوز نگاهش به تلویزیون بود . تلفن و برداشتم :

- الو؟

- سلام مامانی .

با شنیدن صدای آریا روحیه گرفتم :

- سلام قربونت برم . خوبی؟

- آره . تو خوبی؟

- آره عزیزم . الان صدات و میشنوم خوب ترم هستم . چیکار میکنی؟ خوش میگذره بهت؟

صداش خندون و خوشحال شد :

- آره مامان جات خالی . دیروز با بابایی رفتیم تاب سواری . بعدش کلی بازی کردیم شبم بابایی

من و مامانی رو برد بیرون پیتزا خوردیم .

خوشحال از خوشحالی پسرم گفتم :

- پس حسابی بهت خوش گذشته . شیطونی که نکردی ؟
 - نه پسر خوبی بودم .
 - میدونم مامان همیشه پسر خوبی هستی .
 - نگاهم به رادین افتاد حواسش به حرفای من بود این و از کم شدن صدای تلویزیون فهمیدم .
گوشی و بردم توی اتاق تا راحت با آریا حرف بزنم :
 - صبحانه خوردی ؟
 - آره . سهیلا به زور همه ی صبحانه ام و بهم داد .
 - مامانی باهات مهربونه ؟
 - آره . شب برام کتاب خوند .
 - لبخندی بی اراده روی لبم نشست .
 - مامان من دیگه برم . با بابایی میخوایم بریم تو باغ بچرخیم .
 - گل پسر شیطونی نکنیا مواظب خودتم باش .
 - چشم . خداحافظ .
- برام از پشت تلفن بوس فرستاد و قطع کرد . دلم گرفت . چند دقیقه حرف زدن باهاش دلتنگیم و از بین نبرده بود . چجوری میخواستم سه روز نبودنش و تحمل کنم؟! تازه یه روز گذشته بود . تلفن و دوباره برگردوندم سر جاش . دوباره حالت تهوع پیدا کردم . با شتاب به سمت دستشویی رفتم . چند تا مشت آب به صورتم زدم . نگاهم به صورت رنگ پریده ام افتاد . دلم میخواست دوباره برم و با رادین حرف بزنم . ولی توانش و نداشتم . از دستشویی بیرون اومدم رادین کنار در دستشویی وایساده بود . با دیدن من حالت خونسردی به خودش گرفت و اخماش و دوباره تو هم گره زد . کنار در وایساده بودم و بهش نگاه میکردم . گفت :
- چرا خشکت زده ؟ بیا بیرون میخوام برم دستشویی .

نفسم و بیرون دادم . پس نگرانم نشده ! نا امید و با حالی خراب از کنارش رد شدم و دوباره برگشتم تو اتاق . احساس خواب آلودگی میکردم روی تخت دراز کشیدم پلکام و روی هم گذاشتم .

بوی ادکلن رادین توی اتاق پیچید . بیشتر بو کشیدم . چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شده بود . چقدر خسیس بود با اینکه میدونست چقدر تو این وضعیت احتیاج به آغوشش و عطر خنک تنش دارم بازم ازم دریغ میکرد . چشمام و که هنوز سنگینی خواب و داشت به زور باز کردم . تو اتاق چشم گردوندم . مقابل آینه ی اتاق وایساده بود . تی شرت سفید و شلوار لی پوشیده بود . کت سفید اسپر تشم تنش کرده بود . داشت به موهایش حالت میداد . توی این چند روز اولین باری بود که میدیدم به خودش میرسه و حسابی تیپ زده . کنجکاو شدم . روی تخت نیم خیز شدم . از توی آینه نیم نگاهی به سمتم انداخت و بدون توجه بهم به کارش ادامه داد . بالاخره صاف وایساد . کتش و مرتب کرد . یه چرخ جلوی آینه زد . دلم برایش ضعف رفت . دوست داشتم از پشت بغلش کنم سرم و بذارم رو شونه اش و بگم ببخشید . واسه هر کاری که کردم . فقط مال من باش . ولی جلوی خودم و گرفتم .

با صدای زنگ گوشیش از فکر و خیال بیرون اومدم نگاهی به صفحه اش انداخت و جواب داد :

- جانم ؟

یکم گوش داد . خندید گفت :

- بد قول نیستم . تا نیم ساعت دیگه اونجام .

گوشام تیز شد . مگه قرار نبود این سه روز پیش من باشه ؟ مگه نمیخواستیم این مشکل و حل کنیم ؟ پس کجا داره میره ؟ با صدای خنده اش توجهم دوباره سمتش جلب شد :

- حاضرم بابا . اومدم . خداحافظ .

گوشی و قطع کرد . هنوزم لبخند محوی روی لباش بود . با آرام ترین صدای ممکن گفتم :

- جایی میری ؟

ساعتش و دستش کرد . تو همون حال بدون اینکه نگاهی بهم بدوزه گفت :

- آره . قراره کاریه .

- مگه قرار نبود این سه روز با هم حرف بزنینم ؟

اخماش تو هم رفت . نگاهی بهم انداخت و گفت :

- نمیتونم کار و زندگیم و زمین بذارم که .

- ولی خودت گفتی این سه روز خونه میمونی .

- کار دارم . کار !

نفسم و بیرون دادم . سعی میکردم صدام بالا نره . همونطور با لحن آرام گفتم :

- پس تکلیف زندگیمون چی میشه ؟

- حرفات و به اندازه ی کافی شنیدم . قراره چیز جدیدی بگی ؟

دندونام و رو هم فشار میدادم تا حرف نامربوطی از دهنم بیرون نیاد . این همه سردی ؟ این همه بدرفتاری ؟ چقدر تحملش سخت بود ! نگاهم و تو چشمات دوختم . دوباره ابروهای تو هم گره خورده بودن . چند لحظه سکوت کردیم . انگار منتظر بود حرفی بزنی . یکم گذشت . نگاهش و ازم گرفت و به سمت در اتاق رفت :

- مثل اینکه حرفامون واقعا تموم شده !

از تخت پایین اومدم . دنبالش دویدم :

- رادین ...

- باز چیه ؟

دوباره تلخی ... دوباره لحن سردش تنم و لرزوند ... اشکی که تو چشمام حلقه زده بود و پس

زدم . چشمام و به زمین دوختم :

- ببخشید . برای هر کاری که تو گذشته کردم . برای هر چیزی که بودم ...
- ببخشید گفتن تو دردی رو دوا نمیکنه . میتونی زمان و برگردونی به عقب ؟ میتونی رامین و از زندگیت بندازی بیرون ؟ میتونی هر کاری که کردی و پاک کنی ؟
- جواب من سکوت بود و سکوت ...
- پس دیگه نگو ببخشید . با این چیزا آتیشی که به جونم انداختی خاموش نمیشه . فقط بدترش میکنه !
- رادین چرا بهم اعتماد نمیکنی ؟ من دیگه اون پریمه سابق نیستم ! من عوض شدم . اون چیزایی که تو دیدی و شنیدی دروغه . الکیه .
- دستش و روی دستگیره ی در گذاشت . نفسش و بیرون داد .
- هنوزم که یاد صحنه صحنه ی اون فیلم میفتم میخوام خودم و بکشم .
- تلاش میکرد که داد نزنه . جلوتر اومد . بهم نزدیک شد .
- از فکر اینکه این لبا رو کس دیگه ای جز من بوسیده ... فکر اینکه این بدن و یکی دیگه لمس کرده ... آتیشم میزنه ... خوردم میکنه ... میفهمی پریمه ؟ دِ بفهم . بفهم برای چی داری عذر میخوای . بفهم به چی داری میگی دروغ ... نمیفهمی تو سرم چی میگذره . خواب خوش و ازم گرفته . نه تو بیداری میفهمم دارم چه غلطی میکنم نه وقت خواب عین آدم چشمام بسته میشه . فکرش داره دیوونم میکنه . اینارو بفهم . بعد بیا جلوم گریه زاری راه بنداز . بعد بیا بگو ببخشید . هر وقت درکم کردی . هر وقت یه ذره از احساسم و فهمیدی باهام در موردش حرف بزنی . الان دیگه تمومش کن !
- این و گفت و سریع از خونه بیرون رفت . به اشکم اجازه ی جاری شدن دادم . از خودم بدم میومد ... از گذشته ام ... از هر چیزی که رنگ و بوی پریمه قدیم و داشت !
- دوباره ذهنم سمت رادین رفت . روز تعطیل و قرار کاری ؟ اونم با این تیپ و قیافه ؟ اونم با این عطری که اون به خودش زده بود ؟ نفسم و بیرون دادم . الان وقت شک کردن نیست پریمه ... فکر کن چجوری از این منجلا ب بیرون بیای !

ساناز! باید برم پیشش! ولی نه...

از جا بلند شدم. سریع شماره ی نیوشا رو گرفتم. بعد از دو تا بوق صدای خندونش و شنیدم:

- جانم پریمه؟

با صدایی که به خاطر گریه تو دماغی شده بود گفتم:

- سلام نیو.

لحن خندونش از بین رفت:

- چیزی شده پری؟

- نه نه نیو ببین کارت دارم. میتونی حرف بزنی؟

- آره. بگو.

- میخوام برم پیش ساناز.

- ساناز؟ برای چی؟

- باید تکلیفم و باهانش روشن کنم. میخوام ببینم این و رامین چی از زندگیم میخوان. کلافه

شدم. کم آوردم دیگه نیو.

- با رادین به کجا رسیدی؟

- حرفاشون روش تاثیر گذاشته. عصبیه. دائم ازم فرار میکنه. الانم تیپ زد رفت بیرون گفت

قرارم کاریه. چی بگم نیو؟ دارم خل میشم.

- دیوونه نشو. به رادین شک کردی؟! تو این آشفته بازار انقدرم خر نیست بره سراغ کس دیگه!

- نیو من میرم سراغ ساناز!

- دیوونه نشو. الان وقتش نیست. یکم دیگه زمان بده به رادین.

- دیگه چقدر؟ انقدر رفتارش باهام بد شده که دارم میمیرم.

- پریمه خانوم آروم باش . اول به خودت مطمئن باش . آروم جلو برو . با آرامش . ضعیف نباش .
- باشه نیو . برو مزاحم توام شدم .
- این چه حرفیه . بخوای الان میام تهران .
- نه دیوونه . خوش بگذره . به پدرام سلام برسون .
- باشه . یادت نره چی گفتم . فعلا نرو سراغ ساناز . وضع و از این بدتر نکن .
- باشه . فعلا .

گوشی و قطع کردم . شاید حق با نیوشا بود . اگه نزدیک ساناز و رامین میشدم شاید بدتر بهم
ضربه میزدن .

در خونه آروم باز شد . بی اراده نگاهم روی ساعت چرخید . این چه قرار کاری بود که تا ساعت ۱۲
طول کشیده بود ؟ دندونام و رو هم فشار دادم . نباید هیچی میگفتم ! نگاهم و به تلویزیون
دوختم . مرتب کانالا رو عوض میکردم . از گوشه ی چشم میدیدمش . سوئیچش و روی اپن
آشپزخونه گذاشت . نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و اونم کنار سوئیچش گذاشت .
نیم نگاهی به سمت من انداخت . دستپاچه همچنان کانالارو بالا و پایین میکردم . حتی نمیدیدم
چی پخش میکنه !
کتش و در آورد و به صندلی آویزون کرد . به طرف من اومد . با فاصله روی مبل سه نفره ای که
نشسته بودم نشست . سرش و توی دستش گرفت . چند تا نفس بلند کشید و نگاهش و به
تلویزیون دوخت .
نفسم و تو سینه حبس کرده بودم . میترسیدم اگه نفس هم بکشم از کنارم بلند شه و بره !
- انقدر کانال نگیر . سرگیجه گرفتم .

بالاخره با شنیدن صدای نفسم و بیرون دادم . کنترل و روی میز گذاشتم و به مبل تکیه زدم .
نگاهم به تلویزیون بود ولی فکرم پیش نفسای سنگین رادین !

- هنوزم ازم متنفری ؟

چشمات و بست سرش و به مبل تکیه داد . یکم مکث کرد . زیر لب زمزمه کرد :

- متنفر ؟

نگاهم به نیم رخش بود .

- خودت گفتی ازم متنفری !

با هر کلمه ای که میگفتم کم مونده بود گریه کنم . ولی جلوی خودم و گرفتم :

- متنفر نیستم . ولی حس خوبی هم ندارم .

سکوت کردم . دنبال کلمات میگشتم که باهاش حرف بزنم . که همه چی و دوباره درست کنم .

صدای آرومش و شنیدم :

- خیلی خسته ام پریمه . داغونم .

قلبم گرفت . چقدر صدات غمگین بود . چقدر لحن حرف زدنت متفاوت بود . تا حالا اینجوری

ندیده بودمش . سرم و پایین انداختم .

- میدونی امروز داشتم به چی فکر میکردم ؟

نگاهش کردم . چشمات و باز کرده بود و به یه نقطه ی نامعلوم روی سقف خیره شده بود . ادامه

داد :

- به گذشته . به اینکه یه بار دیگه هم رامین و دیده بودم . یادت میاد ؟

زمزمه وار گفتم :

- آره . یادمه .

نفس عمیق کشید . سرش و از روی مبل برداشت . نگاهی بهم کرد و گفت :

- حتی اون موقع هم احمق فرضم کردی . حتی اون موقع هم راستش و بهم نگفتی . گفتی دوست یکی از دوستاته . یادته ؟

- رادین ...

- جواب من و بده !

- آره یادمه . من نگفتم . اون گفت !

- توام رد نکردی . تائیدش کردی .

با یکم مکث دوباره گفت :

- اون موقع چی تو سرت بود ؟ گفتی نمیگم همه چی تموم میشه میره ؟

نگاهم و تو چشماش دوختم . محکم و قاطع شروع به حرف زدن کردم :

- من تورو احمق فرض نکردم . من فقط ترسیدم . از گذشته ام . از چیزی که بودم و بهش افتخار نمیکنم . من فقط نمیخواستم عشقمون و از دست بدم . فقط میخواستم کنارم باشی . میخواستم عوض شم . یه آدم دیگه باشم . که شدم . من عوض شدم . از گذشته ام و آدماش فاصله گرفتم رادین . اگه نگفتم ... اگه چیزی رو پنهان کردم فقط واسه این بود که میخواستم یه آدم بهتر بشم .

- این حق من بود که همه چی و بدونم . که از زبون خودت بشنوم . نه اینکه همه ی عالم دست به دست هم بدن که من بفهمم .

- آره من تو گذشته ام خطا زیاد کردم . بارها از مسیر درست خارج شدم . فرهاد و رامین و هزار نفر دیگه تو زندگیم بودن . تو چی ؟ خودت مگه ترانه رو نداشتی ؟

از کوره در رفت . عصبی از جاش بلند شد و گفت :

- که با هزار نفر دیگه هم بودی ؟ خجالت نکش . بگو باهاشون چیکارا کردی ! بگو دیگه . چرا معطلی ؟

دهنم بی اراده بسته شد . چرا هر لحظه خراب ترش میکردم ؟

- رادین منظورم چیز دیگه ای بود!

- کامل منظورت و فهمیدم!

از جام بلند شدم . یهو از کوره در رفتم . دیگه تحمل نداشتم . تحمل این همه سردی و سوء تفاهم و نداشتم!

- چرا نمیفهمی چی میخوام بگم؟! چرا اینجور چیزا واسه من عیبه ولی واسه تو هیچ اشکالی نداره؟ چرا وقتی آریا رو وارد زندگیمون کردی و من قبولش کردم هیچ حرفی از این نشد که تو با یه زن دیگه بودی؟ ولی یه فیلم الکی میتونه زندگیمون و زیر و رو کنه؟! چرا وقتی قایمکی با ترانه میرفتی و میومدی بی گناه بودی ولی من که ۵ ساله هیچ خبری از رامین و ساناز ندارم شدم گناهکار؟! تو بعد از ۵ سال هنوز به حرفام اعتماد نداری . هنوز وقتی برات همه چی و توضیح میدم باور نمیکنی . چجوری انتظار داشتی باهات صادق باشم و همه ی اتفاقای ریز و درشت زندگیم و بهت بگم؟!!

- بسه پریمه!

صدای فریادش این بار نترسوندم . منم مثل خودش بلند تر فریاد زدم:

- گوشات و گرفتی که نشنوی! که باور نکنی! حرفای رامین داره تو سرت میچرخه؟! یه پسری که معلوم نیست کیه و چی کارست! حرف اون و به زنت ترجیح دادی! صحنه های اون فیلم جلوی چشمت داره رژه میره؟ حال بد اون شب من چی؟ اونارو از ذهنت بیرون انداختی؟ یادت نییاد وقتی اومدی دنبالم چه حالی داشتیم؟!!

پشتش و بهم کرد و دستاش و به سمت سرش برد . تو همون حالت گفت:

- خفه شو پریمه!

- چرا باید خفه شم؟! که از خودم دفاع نکنم؟! که هر چی خواستی بهم نسبت بدی؟ که بهم بگی ه.ر.زه؟! به زنت؟! ۵ سال برای پسرت مادری کردم . جوری که خود ترانه هم نمیتونست مادری کنه . ۵ سال تیکه ها و توهین های مادرت و به جون خریدم . چون پشتم گرم بود به عشق

تو . میدونستم دوستم داری . هیچی تو زندگیم کم نذاشتم . که یه فیلم ببینی و زیر و روشی ؟
چهار تا کلمه بشنوی و بهم بگی ازم متنفری !؟

- تو نمیفهمی من چه حالی دارم . . . نمیفهمی ، نمیفهمی دردم چیه !

- دردت چیه ؟! آره من یه آدم آشغالم . به تعداد موهای سرم پسر دور و برم بود . از اینکه مورد توجه بودم خوشحال بودم . همه دوستم داشتن . من . . .

یه لحظه گونه ام سوخت . سرم به سمت راست چرخید . گونه ام گر گرفت . از اون بدتر صدای فریاد رادین بود :

- بهت میگم خفه شو . نمیخوام صدات و بشنوم . بس کن لعنتی .

دستم بی اراده به سمت گونه ام رفت . تمام تنم میلرزید . از عصبانیت . . . از ناراحتی . . . از ترس . . . نگاه اشک آلودم و به چشماش دوختم . عصبی و کلافه بود . با قدمای لرزون ازش فاصله گرفتم . عقب عقب رفتم . ترسیدم . از این همه خشمش ترسیدم . بهم نزدیک شد . تمام قدمای لرزون من و با یه قدم بلند جبران کرد . فاصلمون کم بود . خیلی کم . . . وحشتم بیشتر شد . . . زبونم بند اومده بود . . . چشماش قرمز بود . . . لباس و روی هم فشار میداد . . . احساس سرگیجه میکردم . . . کم کم تهوع هم بهش اضافه میشد . . . چرا اینجوری شده بودم ؟ سُر خوردم و روی زمین نشستیم . سرم و تو دستم گرفتم پلکام لرزون روی هم اومد . اشک از گوشه ی چشمم سُر خورد پایین . دوباره صدای عصبانیش و شنیدم :

- بلند شو وایسا !

تو پاهام توانی نمیدیدم برای وایسادن .

- نشنیدی ؟ میگم وایسا جلوم .

از ضعف خودم بدم اومد . چرا اینجوری شده بودم ؟ دستاش و دور مچ دستام حلقه کرد و یهو از جا بلندم کرد . چشمام و باز کردم . قیافه اش ترسناک شده بود . هیچ شباهتی به رادین همیشگی نداشت . انگار یکی دیگه شده بود .

- هر چی باهات آروم رفتار میکنم شاخ تر میشی؟ هر چی بهت زمان میدم بیشتر جلوم وایمیستی؟ پریمه بترس! بترس از روزایی که در انتظارته! بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن! جلوی من وایمیستی و از عشقای قدیمت حرف میزنی؟ انقدر به نظرت بی غیرتم؟! درستت میکنم! بشین و تماشا کن!

دستام و ول کرد. هنوز بدنم میلرزید. کاش زمان برمیگشت به عقب! چرا این حرفا رو زده بودم؟! قطره های اشک از چشمم پایین می افتاد. پوزخند زد:

- اشک تمساح میریزی که دلم به رحم بیاد؟

سرش و مقابل صورتم آورد:

- کور خوندی! این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست!

ازم فاصله گرفت با قدمای سریع به سمت اتاق خواب رفت و در و محکم به هم کوبید سرم و توی دستم گرفتم هق هق می کردم. انگار رادین دیوونه شده بود! حق داشت؟ معلومه که داشت! چرا این حرفا رو بهش زدم؟! یعنی میخواست چیکار کنه؟! تهدیدش الکی بود؟!!

قلبم تو سینه لرزید. کاش همه ی اتفاقای امشب یه خواب باشه.

نور پشت پلکم خورد. انقدر زیاد بود که چشمم و جمع کردم. این همه نور از کجا اومده بود؟ صدای عصبی رادین رو شنیدم:

- بیدار شو. هنوز گرفتی خوابیدی؟

دستم و جلوی چشمم گرفتم. به سختی پلکام و از هم باز کردم و نگاهم و به رادین دوختم. با اخمای در هم دستاش و به کمرش زده بود و بالای سرم وایساده بود:

- پاشو.

- چی شده؟

- بهت میگم پاشو.

چه بلایی سرش اومده بود؟! سر جام نیم خیز شدم . کمرم تیر کشید که حاصل خوابیدن کف اتاق آریا بود .

- چیزی میخوای؟

کیفم و پرت کرد روی پام :

- موبایل و سوئیچ!

چشمام گرد شد . متعجب گفتم :

- چی؟

- مگه کری؟ میگم موبایل و سوئیچت و بده!

- برای چی میخوای؟

- همین که گفتم . سوال نپرس .

- حالت خوبه؟

- عالیم . زود باش!

انقدر لحنش دستوری بود که دچار حالت تهوع شدم . دستم و روی دهنم گرفتم و به سرعت از جام بلند شدم به سمت دستشویی دویدم . خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟! هیچی از رفتارای رادین نمیفهمیدم . این لحن طلبکار واسه تهدیدای دیشب بود؟! صدای ضربه هایی که به در دستشویی میزد و میشنیدم :

- بیا بیرون!

پوزخند زدم . انگار دست خودم بود! اگه میتونستم که بیرون میومدم! صورتم و آب زدم . چند تا نفس عمیق کشیدم و بیرون اومدم . با چهره ی برزخی پشت در منتظر بودم . مچ دستم و گرفت و من و به سمت خودش کشید :

- فکر نکن با این کارا میتونی زیر آبی بری . زود سوئیچ و موبایلت و بده .

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم :

- نباید بدونم برای چی میخوای!؟

- خودم برات خریدم خودمم میخوام ازت بگیرم!

پوزخندی زد و اضافه کرد :

- میترسم یه وقت دوباره پای دوست پسرات به زندگیم باز بشه! بهت اعتماد ندارم!

دندونام و رو هم فشار دادم . به سمت اتاق آریا رفتم . کیفم و که روی زمین افتاده بود برداشتم و دوباره برگشتم سمت هال . دستم و توی کیفم بردم موبایلم و بیرون کشیدم محکم به سینه اش کوبیدم با حرص گفتم :

- این موبایل!

کیف و زمین انداختم . به سمت میز وسط هال رفتم . سوئیچ و از روش چنگ زدم اون رو هم به سینه اش کوبیدم :

- اینم سوئیچ!

دستام و روی سینه ام قلاب کردم و به نگاه خشمگینش زل زدم . پوزخندی روی لبش نقش بست . موبایلم و تو دستش جا به جا کرد و توی یه لحظه محکم پرت کرد سمت دیواری که پشت سرم بود . از حرکت موبایل اونم درست از کنار گوشم ترسیدم . با صدای بدی به دیوار خورد و روی زمین افتاد . زمزمه کردم :

- دیوونه!

با پوزخند جواب داد :

- تازه کجاش و دیدی! بشین و تماشا کن!

بلند تر از قبل گفتم :

- تو دیوونه شدی!

بهم نزدیک شد و گفت :

- آره عزیزم . تو دیوونم کردی !

کلمه ی عزیزم و از بین دندونای کلید شده اش گفت . سوئیچ و توی جیب شلوارش گذاشت . تازه نگاهم به تیپش افتاد . لباسای بیرون تنش بود . نفسم و بیرون دادم و نگاهم و به زمین دوختم . چشمم روی کیفم موند . برگه ی آزمایشم تا نصفه بیرون اومده بود . دستپاچه شدم . دلم نمیخواست رادین برگه ی آزمایش و بیینه . سریع چشمم و به چشمای رادین دوختم . بی توجه به دستپاچگی من از کنارم رد شد به سمت در خونه رفت . بدون گفتن حرفی در و محکم به هم کوبید و رفت !

سریع به سمت کیفم رفتم . برگه ی آزمایش و بیرون کشیدم . کاش جواب آزمایش منفی بود . کاش بچه ای در کار نبود ! چجوری میتونستم برای یه موجود زنده که توی شکمم بود تصمیم بگیرم ؟ برای موندنش ! سخت بود . این لوبیای کوچیک مال خودم بود . چیزی بود که سالها حسرتش و کشیده بودم . دلم میخواست داد بزنم . دوست داشتم همه چی و داغون کنم . چرا الان ؟! خدایا چی میخوای بهم بفهمونی ؟! برگه ی آزمایش از دستم افتاد . دستام و روی صورتم گذاشتم از ته دل گریه کردم . فریاد کشیدم .

- چرا ؟ چرا الان ؟ چی و میخوای بهم بفهمونی ؟! که لیاقت یه زندگی آروم و ندارم ؟! باشه فهمیدم تمومش کن ! طاقت این همه عذاب و ندارم . تمومش کن ! بذار زندگی کنم ! بذار یه بار خوشبختی و با تمام وجود حس کنم ! دیگه بسمه ! دیگه کم آوردم . بذار زندگی و بکنم !
سُر خوردم تکیه ام و به دیوار سرد پشتم دادم :

- میخوام بمیرم ... میخوام از این دنیا و آدماش فرار کنم ... خودت من و ببر ! این همه درد و نمیخوام ! این مرگ تدریجی رو نمیخوام ! فقط من و ببر !
به هق هق افتادم . نفسم به شماره افتاده بود . زندگی نابود شده بود . خودمم نابود شده بودم . چرا باید این بچه ی بی گناه و به دنیا می آوردم ؟ گنااهش چی بود ؟ چرا باید تو این جهنمی که خودم با دستام ساخته بودم میسوزوندمش ؟! باید این بچه رو از بین میبردم . هر جور شده باید از شرش خلاص میشدم .

تلفن خونه زنگ خورد . توانی تو زانو هام نبود . انقدر زنگ خورد تا خودش قطع شد . سرم و به دیوار تکیه دادم . چشمام تب دار شده بود . احساس ضعف میکردم . چند روز بود غذای درست و حسابی نخورده بودم؟! برگه ی آزمایش و از روی زمین برداشتم . افتان و خیزان به سمت آشپزخونه رفتم . نگاه آخر و به جواب مثبت آزمایشم انداختم . برگه رو تو دستم مچاله کردم و توی سطل آشغال انداختم . اینجوری هیچ کس چیزی از بارداریم نمیفهمید . این بچه همینطور که بی سر و صدا اومده بود همونجوری هم از بین میرفت ! نگاهی تو یخچال انداختم . قیমে ی دو شب پیش بهم دهن کجی میکرد . از یخچال بیرون کشیدمش . با دیدنش یاد رادین افتادم . یاد حماقت خودم ! چی باعث شده بود که براش با عشق غذا بپزم؟! با نفرت نگاهم بین ظرف غذا و سطل آشغال چرخید . . . دلم میخواست از هر چیزی که من و یاد رادین میندازه فاصله بگیرم . همه ی محتویات ظرف و توی سطل خالی کردم . انگار حسم بهتر شده بود . چرا جواب کتک دیشبش و نداده بودم؟! دوباره دندونام و رو هم فشار دادم . رفتار امروز صبحش . . . دیوانه ! فکر کرده چی؟! که با این کارا بهم سخت میگذره؟! فکر کرده دختر ناز پرورده ی بابام بودم و ماشین شخصی داشتم؟! حالا بی ماشین میمیرم؟! پوز خندی روی لبم نشست . هنوز پریمه و نشناخته !

دوباره در یخچال و باز کردم . دو تا تخم مرغ برداشتم و به سمت گاز رفتم . ماهی تابه رو روی شعله ی روشن گذاشتم . نگاهی به تخم مرغی که توی دستم بود انداختم زمزمه وار گفتم :

- فکر کردی پریمه همیشه انقدر مظلوم و تو سری خور بوده؟!

با خشم تخم مرغ و لبه ی ماهی تابه زدم و شکستمش . توی روغن داغ شده به جلیز ویلیز افتاده بود . تخم مرغ دوم و برداشتم . نگاهم و بهش دوختم دوباره زمزمه کردم :

- جواب تک تک رفتارات و میدم ! بشین و نگاه کن !

دومی رو هم شکستم ! نگاهم به موبایل شکسته و داغونم که گوشه ی دیوار افتاده بود انداختم . برام مهم نبود . هیچ کدوم از این چیزا دیگه مهم نبود . مهم زندگیم بود که نابود شد ! مهم بچه ام بود که به زودی از بین میرفت ! مهم من بودم که دیگه از این شکسته تر نمیشدم !

صدای زنگ تلفن تو خونه پیچید . از صبح بی حال روی تخت افتاده بودم . سر گیجه و تهوع کلافه ام کرده بود . اینا کم بود کمر درد هم بهشون اضافه شده بود ! کی میتونه با من کار داشته باشه ؟ اصلا چه اهمیتی داشت که کی پشت خطه ؟! بی توجه به صدای زنگ پلکام و روی هم گذاشتم . حداقل اینجوری کمتر احساس تهوع میکردم . حتی صبح هم نتونسته بودم نیمرویی که درست کرده بودم و بخورم . صدای زنگ تلفن همچنان توی خونه میپیچید . یه حسی میگفت شاید آریا باشه . پاهام داشت سست میشد سمت تلفن . که برم و جواب بدم . حتی صداشم بهم حس خوبی میداد . ولی از یه طرف میگفتم چرا باید جواب بدم ؟! آریا بچه ی رادینه ! نه من ! ولی این انصاف نیست . آریا مال منه ! خودم بزرگش کردم . پسر من بود ! با این فکر به همه ی افکارم غلبه کردم به سمت تلفن رفتم :

- الو ؟

- سلام مامان .

صدای شیطون آریا لبخند و رو لبم آورد . کل کلنچار رفتنام یادم رفت . پسرم بهم زنگ زده بود . چقدر با این حال بهش احتیاج داشتم :

- سلام عزیز مامان . خوبی ؟

- آره تو خوبی ؟

- آره پسرم . چیکارا میکنی ؟ بهت بد که نمیگذره ؟

یکم مکث کرد و بعد با لحنی که یکم دلخور و ناراحت بود گفت :

- دلم برات خیلی تنگ شده .

قلبم زیر و رو شد .

- منم دلم برات تنگ شده عزیز دلم .

- پس چرا دیشب با ، بابا نیومدی اینجا من و ببینی ؟!

قلبم لرزید . آریا چی میگفت ؟

- بابا؟! دیشب بابایی اونجا بود!؟

- آره . اومد اینجا . مامانی به سهیلا گفت بهش شام بده . ازش پرسیدم مامان کجاست عصبانی شد . فکر کنم باهام قهر کرد . چون هر چی باهاش حرف میزدم جوابم و نمیداد . من حرف بدی بهش زدم ؟

از لحن معصومانه ی آریا اشک تو چشمم حلقه زد . گناه آریا چی بود؟! اون که مثل من خطا نکرده بود! باید به آتیش من میسوخت ؟ زمزمه وار جوری که متوجه صدای بغض آلودم نشه گفتم :

- نه عزیز دلم . حتما بابا خسته بوده . منم میخواستم باهاش پیام مامان ولی نشد . بابا از سر کار اومد . منم کلی کار خونه داشتم .

- ولی من میخواستم ببینمت .

- منم میخواستم ببینمت گل پسرکم . در عوض داشتم فکر میکردم واسه فردا شب که میای خونه چیکار کنم که خوشحال شی .

صداش خندون شد . انگار ناراحتی چند لحظه پیش از ذهنش رفت .

- بریم شهر بازی ؟

- دوست داری بریم ؟

- آره . میبریم ؟

- باشه عزیزم . حتما .

- پیتزا هم برام میخوری ؟

- آره گل پسر هر چی بخوای میگیرم برات .

- کاش زودتر فردا بشه .

خندیدم . توی این چند روز برای اولین بار خندیدم . کاش میتونستم الان آریا رو تو بغلم بگیرم . کاش میشد حداقل با حضورش ناراحتیم و فراموش کنم . چه اهمیتی داشت که پسر خودم نبود . چه اهمیتی داشت که پسر رادین بود . رادینی که راحت توهین میکرد . میشکست . داغون میکرد . مهم این بود که آریا مال من بود . همیشه هم مال من میموند .

هنوزم سست و بی رمق روی تخت افتاده بودم . حتی نمیدونستم چند ساعت گذشته ! احساس خواب آلودگی میکردم . بی حال بودم . نه توان نشستن داشتم نه جون راه رفتن . وقتی هم دراز میکشیدم سر گیجه کلافه ام میکرد . جدا از حالت تهوعی که گاه و بی گاه سراغم میومد . کمر دردم بیشتر شده بود . کم کم داشت به وحشت مینداختم . این همه درد برای چی !؟

صداهایی رو از حال میشنیدم . حتما رادین برگشته بود . پتو رو بیشتر به دور خودم پیچیدم . احساس سرما میکردم . انگار این احساس ارتباط مستقیمی با اومدن رادین داشت . پلکام و برای چند ثانیه باز کردم . با چشم دنبال ساعت گشتم . ولی فضای تاریک اتاق اجازه ی خوندن اعداد روی ساعت و بهم نمیداد .

بیخیال دوباره پلکام و بستم . برای اولین بار توی این مدت آرزو کردم رادین و نبینم . حداقل نه امشب ! مخصوصا امشب که انقدر حالم بد بود ! انقدر داغون بودم ! احتیاج داشتم تنها باشم . حوصله ی تنش و دعوا رو نداشتم . خوب میدونستم که اگه رادین و ببینم بینمون حتما دعوا میشه !

شکم منقبض میشد . کمرم تیر میکشید . این چه حالی بود که پیدا کرده بودم !؟ رادین وارد اتاق شد . بدون اینکه چراغ و روشن کنه به سمت کمد لباسا رفت . چشمم به تاریکی عادت کرده بود . لباسش و در آورد . شلوار پوشید و بدون اینکه بلوز تنش کنه به سمت تخت اومد . بالشش و برداشت و از اتاق بیرون رفت . نفسم و عصبی بیرون دادم . حتی حاضر نبود باهام توی یه تخت بخوابه ؟ دوباره شکمم منقبض شد . کمرم تیر کشید . چند تا نفس عمیق کشیدم . این کمر درد ربط به بارداری داشت !؟ بی طاقت شده بودم . از صبح داشتم درد میکشیدم . الان بیشتر شده بود . طاق باز خوابیدم . پلکام و بستم . بخواب پریمه . به درد توجه نکن . شکمم منقبض شد . درد بدتر برگشت . از جام به سختی بلند شدم . توی اتاق یکم راه رفتم . بدتر از صبح شده بود .

باید چیکار میکردم این وقت شب؟! کمرم خم شد. طاقت وایسادن نداشتم. لبه ی تخت نشستم. نگاه به ساعت انداختم. یک ساعتی میشد که مشغول کلنجر رفتن با خودم بودم. به سختی روی پام وایسام. از اتاق بیرون رفتم. نگاهم به مبل راحتی توی حال افتاد. رادین با خیال راحت روش خوابیده بود. لبم و به دندون گرفتم. به سمت دستشویی رفتم. قدمام سست و بی جون بود. هنوزم انقباضات شکمم ادامه داشت. با دیدن لکه های خون رنگم سفید شد. بچه ام... نکنه بلایی سرش اومده... درد کمرم و فراموش کردم. سریع از دستشویی بیرون اومدم. دستای یخ بستم و روی ساعد رادین که روی پیشونیش بود گذاشتم. با صدایی لرزون گفتم:

- رادین... رادین...

ساعدهش و تکون داد. تو خواب اخم غلیظی کرد. هراسون دوباره تکونش دادم:

- رادین تورو خدا بیدار شو... رادین...

دستم و جلوی دهنم گرفتم. بی اراده اشک میریختم. اگه بلایی سر بچه ام بیاد؟! اگه از دست بدمش؟! رادین چشماش و خواب آلود باز کرد. با دیدن چهره ی هراسونم یهو از جا بلند شد:

- چیه؟ چی شده؟

- رادین من حالم بده.

نفس عمیقی کشید و با همون اخمای تو هم گفت:

- فکر کردم کسی طوریش شده! شبم نمیداری بخوابم؟! آه!

با گریه گفتم:

- پاشو... رادین... باید بریم بیمارستان. پاشو...

نگاهش دقیق تر صورتم و کاوید. چشماش گرد شد. از جاش بلند شد. دستپاچه جلوم وایساد:

- چی شده؟

- دارم میمیرم از درد. بدو.

زمزمه وار با خودم تکرار کردم :

- اگه چیزیش بشه چی ؟ خدایا کمکم کن ...

رادین که هیچی از حرفای من نمیفهمید کلافه و هراسون گفت :

- کی چیزیش بشه ؟ از چی حرف میزنی ؟

چشمام و از درد بستم . با فریاد گفتم :

- برو حاضر شو انقدر سوال نپرس .

زانو هام خم شد و روی مبل افتادم . رادین به سرعت به سمت اتاق رفت لباساش و پوشید . مانتو و

شال منم برام آورده بود . با وحشت از وضعی که پیدا کرده بودم جلوی پام خم شد و گفت :

- پاشو بیوش . میتونی ؟

با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود بهش نگاه کردم و سرم و به نشونه ی نه تکون دادم .

مانتو رو روی دوشم انداخت و شال و روی سرم . با همون اخمای در هم و قیافه ای آشفته بغلم

کرد . از جابه جایی بدتر شکمم منقبض شد . چشمام و بستم . نفهمیدم چجوری به ماشین رادین

رسیدیم و چجوری روی صندلی جلو نشستم . فقط وقتی به خودم اومدم که رادین ماشین و

متوقف کرد و دوباره بغلم کرد . از درد به لباسش چنگ میزدم .

- زخم داره از دست میره . یکی کمک کنه .

صدای همهمه میشنیدم . از طرفی صدای فریادهای مکرر رادین قلبم و میلرزوند . من و روی تخت

گذاشتن . زیر لب زمزمه کردم :

- رادین ...

نمیدونم چجوری صدای ضعیفم و بین اون همهمه ها تشخیصی داد . سریع به سمتم اومد و کنار

تختم قدم برداشت :

- چی شده پریمه ؟ چیزی میخوای ؟

بلایی سر بچه ام نیاد... خدایا بچه ام و به تو میسپرم... دستم و بلند کردم. رادین دستای یخ بستم و گرفت. لبخند ضعیفی روی لبش نقش بست. پیشونیم و نوازش کرد. همونطور که سعی میکرد نگرانش و بروز نده گفت:

- چیزی نیست. الان خوب میشی.

دکتری بالای سرم اومد. همچنان دست رادین و محکم گرفته بودم. دکتر نگاهی به رادین انداخت و گفت:

- مشکل چیه؟

رادین از همه جا بی خبر گفت:

- انگار درد داره.

نگاه دکتر که مرد مسنی بود روی من چرخید:

- چی شده دخترم؟ میتونی بهم بگی؟

سریع گفتم:

- شکمم منقبض میشه... کمرم تیر میکشه...

- علائم دوران ماهانه رو داری. این چیز طبیعیه.

لبم و به دندون گرفتم. با یکم مکث بدون اینکه نگاهی به چشمای رادین بندازم گفتم:

- من حامله ام!

دست رادین سست شد. دستم بین زمین و هوا موند. هنوزم جرات نمیکردم نگاهش کنم. حرفی نمیزد. انگار شوکه بود. دستم و پایین آوردم و لبه ی تخت و چنگ زدم.

- زیر نظر پزشک خاصی هستی؟

- بله.

دکتر یه سری دستور به پرستاری که کنارش وایساده بود داد . پرستار هم سریع ازمون دور شد .

- حالت دیگه ای هم داری که بهم نگفته باشی ؟

آب دهنم و قورت دادم .

- لکه ی خون دیدم .

- باید سونوگرافی انجام بشه که ببینیم بچه چیزیش نشده باشه .

نگران بدون اینکه توجهی به سکوت ناگهانی رادین بکنم گفتم :

- یعنی ممکنه بچه ام چیزیش شده باشه ؟

لبخند پدرانه ای به صورتم زد :

- نگران نباش .

هنوزم شکمم منقبض میشد و کمرم تیر میکشید . دکتر از کنارمون رفت . تازه جرات کردم نگاهی به رادین بندازم . توی شوک بود . به یه نقطه خیره شده بود . انقدر درد داشتم که نتونم حرفی بهش بزنم . سکوت کردم . گذاشتم وقتی حالم بهتر شد براش توضیح بدم . الان نمیتونستم . پلکام و بستم . نفسام از درد مقطع مقطع شده بود . خدا کنه بلایی سر بچه ام نیاد ! قول میدم دیگه حتی فکر سقط و از سرم بیرون کنم . فقط این بچه بمونه . حالا میفهمیدم که جرات از بین بردن بچه رو نداشتم . حالا میفهمیدم توی همین مدت کم چقدر بهش وابسته شده بودم . با اینکه بی سر و صدا بود . با اینکه فقط یه لوبیای کوچیک بود ولی بازم بهش خو گرفته بودم . صدای پرستار من و از فکر و خیال بیرون کشید :

- آقا لطفا این نسخه رو از داروخانه ی بیمارستان برای خانومتون تهیه کنین .

رادین جوابی نداد . پرستار دوباره گفت :

- آقا با شمام .

رادین مبهوت انگار از خوابی عمیق بیدارش کرده باشن به خودش اومد و گفت :

- با منین ؟

- بله ! این نسخه ی خانومتونه . تهیه اش کنین .

رادین دستش و جلو برد . اخماش دوباره تو هم رفت . سر تکون داد و بدون اینکه نیم نگاهی به سمتم بندازه رفت . چند دقیقه بعد من و به اتاق مخصوصی بردن تا سونوگرافی رو انجام بدن . رادین هم برگشت . تمام مدت با سوئیچ ماشین بازی میکرد . با اخمای تو هم منتظرم بود . نمیدونستم قراره چی پیش بیاد . نمیدونستم دوباره یه طوفان در راهه یا قراره همه چی آرام تر بشه . نگاهم به اخمای تو هم رفته ی دکتر که مشغول سونوگرافی کردن بود افتاد . قلبم تند میزد . حاضر نبودم به این راحتی این بچه رو از دست بدم . هر چقدر هم زندگیم جهنم باشه بازم دوست داشتم این بچه بمونه .

اخمای دکتر از هم باز شد . نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

- حال بچه خوبه

نفس عمیقی کشیدم . نگاهم به صورت رادین افتاد . ناباورانه به دکتر نگاه میکرد . انگار هنوز درک بارداری من براش سخت بود .

- پس اون لکه ی خون ؟

- این چند وقت کار سنگینی انجام دادی ؟

- نه !

- تحرک زیاد یا فشار عصبی داشتی ؟

نگاهم به فک منقبض شده ی رادین افتاد . نگاهم و پایین انداختم :

- یکم استرس داشتم .

- احتمالا به همون خاطره . توی ماههای اول بارداری این لکه بینی ها زیاد برای خانومها پیش میاد . سعی کن استراحت مطلق داشته باشی . از هر چیزی که نگران یا ناراحت میکنه دوری کن

. زیاد تحرک نداشته باش . بچه سالمه . یه قرص هم برات نوشتم سر ساعت بخورش . حالت و بهتر میکنه .

لبخندی روی لبم نشست . دلم میخواست به دستای پیرش بوسه بزنم . بچه ام سالم بود . خدایا مرسی ! دکتر از اتاق بیرون رفت . نگاهی به جعبه ی دستمال کاغذی انداختم که ازم دور بود . برای اینکه شکمم و تمیز کنم بهش احتیاج داشتم . میخواستم از رو تخت بلند شم و بردارمش ولی درد مانع میشد . بالاخره دل و به دریا زدم . با صدایی که به شدت آروم بود و تا حدودی ترس توش بود رو به رادین گفتم :

- میشه دستمال و بهم بدی ؟

سرش و بالا گرفت . بدون اینکه نگاهی بهم بندازی به سمت دستمال کاغذی رفت و جعبه رو به سمتم گرفت . زیر لب تشکر کردم . خودم و تمیز کردم و به سختی از روی تخت بلند شدم . رادین همچنان ساکت بود . کم کم این سکوت طولانی داشت میترسوندم .

- میتونی راه بیای ؟

با شنیدن صدایش نفسم تو سینه حبس شد . سر تکون دادم :

- آره . میتونم آروم بیام .

هیچی نگفت . آروم کنارم قدم بر میداشت . احساس میکردم توی این دنیا نیست . بدجور تو فکر بود . شاید داشت نقشه ی قتل و میکشید ! ازش بعید نبود ! دوباره یه پنهان کاری دیگه ازم رو شده بود !

قدمام آروم بود . نمیتونستم سریع راه برم . دلم میخواست به شونه ی رادین تکیه بدم . ولی میترسیدم . نمیدونستم تا کی قراره این ترس ادامه پیدا کنه ! کی میخواستیم دوباره مثل روز اول بشیم ... رادین داشت بابا میشد ... برای دومین بار ... الان نباید خوشحال باشه !؟

نفسم و بیرون دادم . کمرم دوباره تیر کشید . سر جام وایسادم . رادین یکم جلو رفت . انگار متوجه شد که کنارش راه نمیرم . با تعجب سرش و به عقب گردوند . با دیدن من که به دیوار تکیه زده بودم سریع به سمتم اومد . دوباره نگرانی رو تو چشماش خوندم :

- چی شد؟

- کمرم تیر کشید .

- تکیه ات و به من بده راه بیا .

- نه میتونم !

اخماش تو هم رفت :

- نگفتم نمیتونی . بحث نکن باهام .

لحنش تند شد دوباره . همین باعث میشد که نخوام کمکم کنه . دستش و به سمت بازوم دراز کرد . قبل از اینکه دستاش بازوم و لمس کنه خودم و عقب کشیدم .

- میام خودم .

دستاش و به کمرش زد . عصبی نفسش و بیرون داد . آروم آروم دوباره قدم برداشتم . خودم میتونستم . فکر کرده بود به کمکش محتاجم؟! صدای قدماش و پشت سرم میشنیدم . محکم قدم برمیداشت . مثل همیشه . بازوی چپم خیلی آروم به عقب کشیده شد . سرم و برگردوندم . اخماش هنوز سر جاش بود . ولی با لحن آرومتری گفت :

- میدونم خودت میتونی بیای ولی بذار کمکت کنم . باشه ؟ حالت زیاد خوب نیست . نشنیدی دکتر چی گفت ؟ باید استراحت کنی . تحرک زیاد خوب نیست برات .

از تعجب کم مونده بود دو تا شاخ رو سرم در بیارم . این رادین همون رادین چند لحظه پیش بود ؟ از غافلگیری من استفاده کرد . دستش و زیر بازوم گذاشت و تکیه ام و به خودش داد . دست دیگه اش رو هم دورم حلقه کرده بود و تقریبا من و تو بغلش گرفته بود . چه حس خوبی بود . بعد از مدتها دوری ... تازه میفهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود . جلوی در بیمارستان گوشه ای وایساد و گفت :

- میتونی چند لحظه اینجا وایسی ؟

- کجا میری ؟

از لحن بدبخت صدام بدم اومد . یه جور مثل التماس میموند . انگار با زبون بی زبونی بهش میگفتم
نرو . اخماش و از هم باز کرد :

- ماشین و باید بیارم . وایسا زود میام . باشه ؟

سرم و تکون دادم . نیم نگاهی بهم انداخت و ازم دور شد . دستم و روی شکمم گذاشتم . زیر لب
زمزمه کردم :

- یعنی تو میتونی معجزه ی زندگی من باشی ؟

نفسم و بیرون دادم . دستام و زیر بغلم گذاشتم سردم شده بود . ۵ دقیقه بعد رادین با سرعت
اومد و ماشین و کنار پام نگه داشت . نشستم . رادین به حرف اومد :

- خیلی وایسادی ؟

- نه خیلی .

سر تکون داد :

- سرده ؟

- یکم .

بخاری رو روشن کرد . فرمون و با کف دست چرخوند و ماشین و به حرکت در آورد . جفتمون
ساکت بودیم . تنها نفسهای عمیق رادین بود که سکوت ماشین و میشکست . دلم میخواست
چیزی بگم . حالا که آروم بود ... حالا که کنارم بود ... دوست داشتم حرفی بزنم ...

- بابت حرفایی که زدم معذرت میخوام ... عصبی بودم یه چیزی گفتم ...

نگاهی بهم ننداخت . همینطور که به جلو زل زده بود با صدایی محکم و قاطع گفت :

- در مورد این قضایا بعدا حرف میزنیم . الان وقتش نیست .

- پس کی همه چی قراره حل بشه ؟

اخمایش دوباره تو هم رفت :

- حل میشه ولی نه الان!

حل میشه؟ با این حرفش قلبم زیر و رو شد. ضربانش تند شد. احساس کردم هنوز امیدی به بهبود رابطمون هست. تو سکوت به نیم رخش خیره شدم. سعی میکرد آروم رانندگی کنه تا من اذیت نشم. نگاهم و به زور ازش گرفتم و به بیرون دوختم. بی اراده اشکام روی صورتم راه باز کردند. رادین این بچه رو قبول میکرد؟! باید نسبت به این آروم بودنش خوش بین باشم؟! چقدر فکر تو سرم بود. داشتم دیوونه میشدم. بیشتر از هر زمان دیگه ای احتیاج به حمایت رادین داشتم...

به خاطر خلوتی خیابونا خیلی سریع رسیدیم خونه. اشکام و از روی گونه ام پاک کردم. رادین ماشین و پارک کرد. پیاده شد. در و باز کردم. دستم و به ماشین تکیه دادم و سعی کردم از جام بلند شم. رادین به کمکم اومد. بدون حرف دوباره زیر بغلم و گرفت. به سمت آسانسور رفتیم. از سکوت رادین هم آرامش میگرفتم هم میترسیدم. بعد از این همه دعوا این آرامشی که کنارش داشتم حسابی میچسبید. از طرفی هم این سکوت عجیب بود و میترسوندم. کاش حداقل حرفی در مورد بچه بزنه!

در خونه رو باز کرد. هنوزم زیر بازوم و گرفته بود. آروم به سمت اتاق خواب قدم برداشتیم. قبل از اینکه تو تخت دراز بکشم شالم و از رو سرم برداشت. مانتوم رو هم در آوردم. میخواستم آویزون کنم که از دستم گرفت. بدون حرف تو کمد آویزونشون کرد. روی تخت دراز کشیدم. هنوزم درد داشتم. رادین از اتاق بیرون رفت. غصه ام گرفت. هنوزم ازم دوری میکرد. پس هیچی عوض نشده بود. هنوزم همونطور بود! اشک تو چشمم حلقه زد. پلکام و بستم. مهم نبود... مهم این بود که بچه ام زنده بود!

- خوابیدی؟

چشمام و باز کردم. رادین بالا سرم بود. آروم گفتم:

- نه بیدارم.

- پاشو فرصت و بخور بعد بخواب.

تازه نگاهم به لیوان آب و قرصی که تو دستش بود افتاد . پس نمیخواست ازم دوری کنه؟! چرا از رفتارش سر در نمی آوردم؟ این رفتارش بلاتکلیفم میکرد . مشکلمون هنوز سر جاش بود . از طرفی هم این رفتارش بلاتکلیف ترم میکرد!

از جا بلند شدم . قرص و با آب خوردم . دوباره دراز کشیدم . رادین قرص و لیوان و روی میز کنار تخت گذاشت . مشغول عوض کردن لباساش شد . وقتی کارش تموم شد بدون اینکه نیم نگاهی به من بندازه از اتاق بیرون رفت . میدونستم . . . اگه میموند تعجب میکردم!

چند ثانیه بعد رادین بالشت به دست برگشت تو اتاق . این بار واقعا تعجب کردم . بالشت و روی تخت گذاشت . کنارم دراز کشید . چشماش و بست . ساعد دست راستش و روی پیشونیش گذاشت و گفت :

- اینجا میخوابم اگه حالت بد شد صدام کن .

از خوشی تا مرز سکنه رفته بودم . با صدایی که به زور در می اومد گفتم :

- باشه .

دوباره سکوت اتاق و پر کرد . چقدر این بار این سکوت برام دلنشین بود . چشمام و بستم . دردم به خاطر قرصی که خورده بودم بهتر شده بود . حالا با خیال راحت میتونستم بخوابم .

چشمام و باز کردم . چند بار پلک زدم . چقدر راحت خوابیده بودم . دیگه خبری از درد نبود . نگاهم به تخت افتاد . به پهلوئی راست چرخیدم . دستم و آروم روی تخت کشیدم . جایی که باید رادین میبود . حتما الان سر کاره! حتما دوباره از اون قرارای کاری مهم داشته . یا شایدم پیش مامانشه . نفسم و بیرون دادم . کاش روز آخر و حداقل خونه میموند . مثلا قرار بود این سه روز و با هم باشیم ولی هر روزش داشتیم از هم فرار میکردیم .

پتو رو کنار زدم . از جا بلند شدم . به شدت دلم حمام میخواست . حوله ام و برداشتم و به سمت سرویس داخل اتاق رفتم . آب گرم خواب و از سرم پروند . حسابی سر حال شدم . یاد رفتارای دیشب رادین قلبم و روشن کرده بود . امیدوار تر بودم . از طرفی به بچه ام فکر میکردم . اگه

رادین دوستش نداشته باشه؟ اگه قبولش نکنه؟ یعنی انقدر بی عاطفه است؟ بچه ای که از پوست و خون خودش قبول نکنه؟

دوباره غم و غصه به دلم چنگ انداخت. به سمت آینه ای که توی حمام بود رفتم. دستم و روش کشیدم تا بخاراش از بین بره. نگاهی به صورت غمگینم انداختم. با خودم زمزمه کردم:
- باز چیه؟ چرا دوباره حالت نگاهت بارونیه؟ میخوای گریه کنی؟ باز داری ضعیف میشی؟ دیگه الان چه دردته؟! بچه ات مگه زنده نمونده؟ خوشحال باش.

مکت کردم. لبهام و به هم دوختم. نگاهی به چشمم انداختم. کاش میشد زمان و ببرم جلو. برم به چند سال بعد. حداقل دردی که الان دارم و نداشته باشم! دوباره زمزمه کردم:

- خر نشو پریماه. یه عمره آرزوی مادر شدن داشتی. حالا میخوای از لذت لحظه لحظه ی بارداریت چشم پوشی کنی؟ به خاطر دردی که الان میکشی؟ قوی باش دیوونه. تو مادری. تکیه گاه دو تا بچه ای. اونا بهت احتیاج دارن. اگه قوی نباشی میبازی. گریه رو تموم کن... بخند... انقدر بلند که صدای ساناز و رامین و به وحشت بندازه... انقدر قوی باش که بتونی همه چی و حل کنی...

آینه دوباره بخار کرد. شیر آب و بستم. حوله ی سفیدم و پوشیدم. کلاهش و روی سرم گذاشتم. وارد اتاق شدم. باید قرصم و میخوردم. از میز کنار تخت بسته ی قرصم و برداشتم. در اتاق و باز کردم و بیرون اومدم. صدای زمزمه ی کسی از حال میومد. اخمام تو هم رفت. کی میتونست باشه؟ یکم جلوتر رفتم با دیدن رادین خیالم راحت شد. مشغول حرف زدن با موبایلش بود. آروم و زمزمه وار حرف میزد.

یعنی سر کار نرفته بود؟! توی خونه مونده بود؟! لبم و به دندون گرفتم تا از خوشی جیغ نکشم. هنوز بهش خیره مونده بودم که سرش و برگردوند. با دیدن من رو به مخاطبی که پای تلفن بود گفت:

- من بعدا بهت زنگ میزنم.

تلفن و قطع کرد. با نگاهی یخی و سرد گفت:

- صبحانه میخوری ؟

به خودم اومدم . نگاهم و ازش گرفتم . همینطور که به سمت یخچال میرفتم تا آب بردارم گفتم :

- نه گرسنه نیستم .

لیوان و پر از آب کردم و قرصم و خوردم . صدای رادین و از پشت سرم شنیدم :

- شکم خالی قرص میخوری ؟

برگشتم سمتش . اخماش تو هم بود . آماده بود که مواخذه ام کنه . گفتم :

- میلیم به غذا نمیکشه .

- همیشه چیزی هم نخوری . سوپ درست کردم ! خیلی خوشمزه نیست ! ولی سیرت میکنه !

تازه نگاهم به قابلمه ای افتاد که روی گاز در حال قُل خوردن بود . چهره ام و جمع کردم . واقعا

میلیم به سوپ نمیکشید .

- بعدا میخورم !

بدون حرف صندلی رو برام بیرون کشید و گفت :

- بشین برات میکشم !

این یعنی حرف اضافه موقوف .

- میرم لباس بپوشم .

تازه نگاهش روی حوله ام افتاد . نگاه خیره اش و حس کردم . سرم و پایین انداختم . بعد از مکث

چند ثانیه ای به خودش اومد و گفت :

- آره ... آره ... برو بپوش . سرما میخوری .

از کنارش رد شدم . دوباره برگشتم تو اتاق نمیدونستم چرا انقدر کنارش دستپاچه میشدم . مگه

شوهرم نبود؟! پس چرا از این رفتاراش خجالت میکشیدم؟! سریع اولین چیزی که جلوی دستم

بود یه بلوز و شلوار مشکی که خطای سفید داشت برداشتم و پوشیدم . موهام و همونطور دورم ریختم تا خودش خشک بشه . دوباره برگشتم تو آشپزخونه . رادین برای من و خودش سوپ ریخته بود . آروم پشت میز نشستم . نگاهم به ظرف سوپ افتاد . ظاهرش که بد نبود . قاشقم و پر کردم و به سمت دهنم بردم . همین حرکت کافی بود تا بوی غذا حالم و بد کنه . سریع قاشق و ول کردم و به سمت دستشویی دویدم . خدایا کی میخواست این حالت تهوع ها دست از سرم برداره؟! تقه ای به در دستشویی خورد :

- حالت خوبه ؟

همونجا بدون اینکه در و باز کنم گفتم :

- خوبم .

دیگه صدایی نیومد . یکم که احساس کردم حالم بهتره بیرون اومدم . منتظرم وایساده بود :

- چی شد ؟

- بوی غذا حالم و بد میکنه .

- انقدر غدام مزخرف بود !؟

- نه ... نه ...

سرم و پایین انداختم و ادامه دادم :

- به خاطر بارداریه . یه مدتی اینجوریم .

نفسش و کلافه بیرون داد . خواست به سمت آشپزخونه بره که دستش و گرفتم . متعجب به عقب برگشت . نگاهش روی دستم موند . برام سخت بود ولی باید ازش میپرسیدم :

- رادین ... این بچه ... یعنی ... تو اصلا هیچی در موردش نگفتی ...

- چی باید بگم ؟

- نمیدونم . همه چی خیلی به هم ریختست . تو این بچه رو میخوای ؟

اخماش تو هم رفت . دستش و آزاد کرد و گفت :

- چرا نباید بخوام ؟

از اخمش ترسیدم . دستپاچه گفتم :

- منظورم اینه که ... من و تو الان کلی مشکل داریم ... این بچه ...

با همون ژست جدی گفت :

- این بچه جای کسی رو تنگ نکرده !

بی اراده گفتم :

- من فکر کردم شاید بخوای از بین ببریمش ... شاید ...

- تو چی گفتی ؟

تو یه قدمیم وایساده بود . به چشمای عصبانیش زل زدم . ضربان قلبم تند شد . دهنم باز مونده بود احساس میکردم صدام در نییاد . دوباره گفت :

- نشنوم از این فکرا بکنی . فهمیدی ؟ حق نداری در موردش خودسرانه تصمیم بگیری . حتی حق نداری در موردش فکر کنی . فهمیدی ؟

سر تکون دادم . دندوناش و رو هم فشار داد . منتظر فریادش بودم . ولی هیچی نگفت . فقط سکوت کرد ...

- مشکلاتمون به خودمون ربط داره . این بچه هیچ دخلی به این جریانات نداره .

نگاهم نمیکرد . کاش تو چشمام نگاه میکرد و این حرفارو میزد .

- اگه الان چیزی نمیگم . اگه فعلا آتش بس اعلام شده . فقط و فقط به خاطر این بچه است . اگه بشنوم روزی تصمیمی در مورد این بچه گرفتی از خونت نمیگذرم پریمه ! فهمیدی چی گفتم !؟

- فقط به خاطر بچه ؟

نگاهش بالا اومد . تو چشمام قفل شد .

- نذار بحثمون ادامه دار بشه . نه برای تو خوبه ، نه من میتونم کنترلی روی حرفام داشته باشم .

بذار همین جا تموم شه . صبر میکنیم . فقط به خاطر این بچه ! نه چیز دیگه ای !

لبخند تلخی روی لبم نشست .

- چشم قربان هر چی شما امر کنین !

راهم و کج کردم و از کنارش گذشتم . وارد اتاق خواب شدم . خودم و روی تخت انداختم چشمام و بستم . آخه دیگه به چه زبونی حالت کهنه سر سوزنی براش مهم نیستی؟! حتما باید دستت و بگیره از خونه اش بیرون کنه؟! حداقل این کار و نمیکرد . هر چی باشه بچه اش توی شکمم داره رشد میکنه ! نفسم و سنگین بیرون دادم . پس همه ی این ادا اصولش به خاطر بچه است؟! سوپ پختن و مراقبتش؟! حتی خونه موندن امروزش؟! بچه ندیده !

پلکام و بستم . از نظر جسمانی خسته نبودم ولی احساس میکردم روحم احتیاج به یه استراحت بلند مدت داره . چقدر دلم برای آریا تنگ شده بود . امروز حتی زنگ نزده بود یه خبر ازم بگیره . انقدر که یه مادر به فکر بچه اش واقعا اون بچه به فکر مادرش هست ؟

طاق باز خوابیدم چشمام و باز کردم . چجوری ترانه دلش اومد آریا رو به امید من بذاره ؟ اگه من بدجنس بودم چی ؟ اگه بلایی سر بچه اش می آوردم چی؟! چجوری راضی شد پاره ی تنش و بسپره دست یه زن دیگه و بره ؟ نگاهم روی ساعت چرخید کی ۳ شده بود؟! امروز قرار بود آریا برگرده خونه . . . بهش قول شهربازی داده بودم . لبم و به دندون گرفتم . عجب مادر بد قولی !

به زور از رو تخت بلند شدم . در و باز کردم سینه به سینه ی رادین شدم . تعجب کردم . نگاهی به بشقاب میوه ای که تو دستش بود انداختم . نفسم و کلافه بیرون دادم . این نمیخواست دست از این رفتاراش برداره !

- کجا دوباره از جات بلند شدی ؟

- باید برم دنبال آریا .

- چشمم روشن ! با این حال و اوضاع ؟

- من خوبم .
- آره خوبی . ولی من دوباره حوصله ندارم نصف شب بیدارم کنی ببرمت دکتر و بیمارستان . پس برو دراز بکش .
- گفتم خوبم !
- منم گفتم که دراز بکش . حرفم واضح نبود ؟ میخوای جور دیگه ای بگم بهت !؟
- دندونام و رو هم فشار دادم . اخمام و تو هم کشیدم و دوباره برگشتم تو تخت . غر غر کنان زیر لب گفتم :
- انگار میتونم نه ماه تمام تو تخت باشم !
- شنیدم چی گفتی ! در ضمن قرار نیست نه ماه دراز بکشی تو تخت . البته بستگی به حرف دکترت داره ! اگه تشخیص بده نه ماه باید استراحت مطلق باشی پس شک نکن که نه ماه تو تخت میمونی !
- خیره نگاهش کردم . به روی خودش نیاورد . میوه رو جلوم گذاشت و گفت :
- بخور .
- باید بریم دنبال آریا . منتظره .
- این چند روز اونجا مونده . امشبم روش !
- من دلم براش تنگ شده .
- فردا ظهر میبینیش . صبح میرم دنبالش میبرمش مدرسه . ظهر میاد خونه .
- چقدر بدجنسی !
- ای بابا حرف زور میزنیا ! چجوری با این حالت میخوای بری دنبال آریا ؟
- تو برو .

- میوه ات و بخور . همون که گفتم !

- منتظره . دلش میشکنه .

- اونجا پیش بابا بهش خوش میگذره . دلش نمیشکنه !

- به خاطر من نرو . به خاطر آریا برو دنبالش . امشب بهش قول شهر بازی دادم .

- با این وضعت ؟ حتما میخوای باهاش بری ؟

مستاصل نگاهش کردم . کلافه گفتم :

- ببین تورو خدا !

به سمت کمد رفت . لباسش و برداشت و گفت :

- دنبالش میرم ولی قید شهر بازی و میزنی فهمیدی ؟

خوشحال از اینکه قبول کرده گفتم :

- مرسی .

با احمای تو هم بلوزش و پوشید . شلوارشم عوض کرد . به سمت در اتاق رفت . یه لحظه برگشت .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- وقتی برگشتم همه ی میوه ها رو باید خورده باشی . فهمیدی ؟

سر تکون دادم . رادین رفت . کاش میشد امشب آریا رو ببرم شهر بازی ... ولی باید فکر لوبیای

کوچیکم باشم . دستی بی اراده روی شکمم کشیدم . زمزمه کردم :

- میدونستی مامان خیلی دوست داره ؟ اگه الان نفس میکشم به عشق توئه .

نگاهم به ظرف میوه افتاد . گشتم بود . یه سیب برداشتم و نگاهم و بهش دوختم :

- اینم فقط و فقط به خاطر تو ...

گاز محکمی به سیب زدم . چقدر خوشحال بودم که این سه روز تموم شده .

- مامان ، مامان کجایی ؟

- آروم زلزله شاید خوابه !

آریا بدون توجه به حرف رادین دوباره صدام زد :

- مامان .

پلکام و از هم باز کردم . کی خوابم برده بود ؟ سر جام نیم خیز شدم . در اتاق باز شد . آریا وارد شد . با ذوق به سمتم دوید :

- سلام مامان .

دستام و از هم باز کردم . پرید توی بغلم . صدای سرزنشگر رادین و میشنیدم :

- یواش .

بی توجه به تذکر رادین آریا رو تو بغلم فشردم . چقدر دلم براش تنگ شده بود . دلم برای عطر تنش پر میکشید .

- سلام پسرکم .

ازم جدا شد . لبخندی روی لبش نشسته بود . پرسیدم :

- خوش گذشت بهت این سه روز ؟

- آره . کلی خوب بود .

رادین لباساش و عوض کرد و از اتاق بیرون رفت . آریا دوباره گفت :

- ولی دلم برات تنگ شده بود .

- منم همینطور .

- امشب شهر بازی نمیریم ؟

- لبم و به دندون گرفتم . دلم نمیخواست دل کوچولوش و بشکنم . ولی چاره ای هم نبود گفتم :
- مامان زیاد حالش خوب نیست . باید استراحت کنه . باشه یه روز دیگه . مامان و میبخشی ؟
- ابروهاش و تو هم کشید . با اخم و صورتی درهم پاهاش و زمین کوبید :
- ولی تو قول دادی . خودت گفتی میریم شهر بازی .
- یه روز دیگه میریم خب . امروز نمیشه .
- امروز میخوام برم . باید ببریم . خودت گفتی میریم .
- اصرار و پا فشاریش کلافم کرده بود . دستش و گرفتم :
- پات و زمین نکوب . پا درد میگیری یا .
- پای خودمه .
- آریا جان مامان بعدا میریم . پسر بدی نشو .
- امروز میخوام برم .
- خواستم چیزی بگم که رادین به سمت اتاق اومد با اخمای تو هم گفت :
- چرا انقدر لج میکنی ؟ وقتی مامانت میگه امروز نه بگو چشم .
- آریا ساکت شد ولی صورتش هنوز مغموم و در هم بود . دستی به سرش کشیدم که خودش و کنار کشید . رادین دوباره گفت :
- برو تو اتاقت لباسات و عوض کن .
- آریا بدون حرف به سمت اتاقش دوید .
- مجبور نبودی سرش داد بزنی ... اون بچه است ...
- همینطور که پشت به من میکرد و از اتاق بیرون میرفت گفت :
- بچه ی منه ، میدونم چجوری باید باهش برخورد کنم !

نفسم و بیرون دادم . حالا شد بچه ی اون ؟ پوزخندی روی لبم نشست . کاش همون موقع که یک سالش بود میگفتی بچه ی خودته و بزرگش میکردی ! نه بعد از پنج سال ! این روزا چیزی که تو سرم میچرخید ترانه بود . مادر آریا . . . چرا بهش فکر میکردم ؟ من که یه بار همه چی و قبول کرده بودم . پس چرا انقدر فکر کردن بهش عذابم میداد ؟! چقدر راحت از رادین گذشته بودم . چقدر راحت بچه اش و قبول کرده بودم . اونوقت اون . . .

- تنهایی ؟

- آره . آریا رفته مدرسه . رادینم سر کاره .

- چی شد ؟

- فعلا هیچی . آتش بسه !

- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه یه مدت قراره هیچ کدوم راجع بهش فکر نکنیم .

- خب به نفع تو . یه مدت سر و صداها میخوابه و بعدشم قضیه کهنه میشه و تمام !

- به این احتیاج نیست . برخوردش هنوز همونه . سرد و نفوذ ناپذیر !

- صبر داشته باش ! چی شد یهو آتش بس اعلام کردین ؟

تازه یادم افتاد که چیزی از بچه به نیوشا نگفتم . لبم و به دندون گرفتم و گفتم :

- به خاطر وضعیت من !

- چیزی شده ؟

- نیو من باردارم !

چند لحظه پشت تلفن سکوت شد و بعد جیغ خوشحال نیوشا :

- وای پری خیلی خوشحال شدم . بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی . دارم خاله میشم .
- لبخندی بی اراده روی لبم نشست :
- خیلی خوب ! انقدر جیغ و داد نکن گوشم کر شد !
- چه زمان خوبی باردار شدی پری !
- آره خیلی ! با این وضع زندگیم بهترین موقع هم بود !
- نا شکری نکن . الان اگه به خاطر این بچه نبود هیچ آتش بسی در کار نبود .
- رادینم همین و میگه . همش به خاطر بچه است ، نه کس دیگه !
- توام باور کردی ؟
- نباید بکنم ؟ بدم میاد مثل آدمای ساده لوح بشینم واسه خودم خیال بافی کنم ! رادین نسبت بهم سرد شده .
- خب اینکه معلومه سرد شده . ولی دلیل نمیشه که دوستت نداشته باشه یا به فکرت نباشه !
- انقدر این چند روز به این چیزا فکر کردم مغزم داره منفجر میشه .
- صدای چرخش کلید توی قفل نگاهم و به سمت خودش کشید . در باز شد و رادین وارد خونه شد . نگاهم روی ساعت چرخید . هنوز ظهرم نشده بود ! رو به نیوشا گفتم :
- نیو من بعدا بهت زنگ میزنم رادین اومد !
- باشه برو .
- فعلا به کسی از بارداری حرفی نزن .
- باشه بابا دهن لق که نیستم . فعلا .
- گوشی و قطع کردم از جام بلند شدم . به سمتش رفتم و متعجب گفتم :
- سلام . زود برگشتی !

نیم نگاهی به سمت انداخت آور کتش و از تنش بیرون آورد و گفت :

- ناراحتی میخوای برم ؟

اخمام و تو هم کشیدم . آماده ی پرخاش بود !

- نه ! جای من و که تنگ نکردی . در ضمن خونه ی خودته .

پشتم و بهش کردم و به سمت اتاق رفتم . چرا حرف من و نمیفهمید ؟ همیشه حرفام و بد تعبیر میکرد ! البته همیشه ی همیشه که نه ! این رفتار را مخصوص این چند وقتش بود . وگرنه تا قبلش کی رادین من و دعوا میکرد ؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد !

رو به روی میز آرایشم نشستم . نگاهی به صورت بی روحم انداختم . عین مرده ها شده بودم . یه زمانی چقدر به خودم میرسیدم ! ولی الان چی ؟ عین این زن شلخته ها شده بودم . موهام و باز کردم و مشغول شونه کشیدنشون شدم . همچنان نگاهم تو آینه به چشمای بی روحم خیره مونده بود . دلم میخواست یه تغییر اساسی به قیافه ام بدم . مثلا رنگ مشکی موهام و تغییر بدم . مثلا مش کنم ! یا اصلا برم موهام و بلوند کنم ! دلم برای تغییراتی که تو سرم بود ضعف رفت . انگار پریمه قدیم این و میخواست . پریمه ای که تو خودم حلش کرده بودم ولی با اتفاقات اخیر دوباره داشت خودش و نشون میداد . نگاهم به ابرو هام افتاد . حسابی پر شده بود . من چه مرگم شده ؟ دستم و مقابل چشمم گرفتم . ناخونام بلند و بی قواره بودن . دستم و انداختم . کی حوصله داشت به خودش برسه ؟ دوباره پریمه جدید سد راه پریمه قدیم شده بود .

مشغول بستن موهام شدم . رادین وارد اتاق شد . با همون ژست به خصوص این چند روزش ! جعبه ای که تو دستش بود و رو تخت گذاشت . تمام حرکتش و از توی آینه دنبال میکردم . در جعبه رو باز کرد . نگاهی توش انداخت و بعد سرش و به سمت من چرخوند . سریع نگاهم و ازش دزدیدم . کلیپسم و به موهام زدم و از جا بلند شدم . خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد :

- بیا بشین اینجا .

نیم نگاهی به سمتش انداختم . خواستم سر پیچی کنم ! ولی ته دلم دوست نداشتم ازش فاصله بگیرم . بدون حرف با فاصله کنارش روی تخت نشستم . تازه نگاهم به جعبه ی موبایلی که

مقابلش بود افتاد . اخمام و تو هم کشیدم . خیلی خونسرد موبایل و از توش در آورد و به سمتم گرفت . منتظر موند تا بگیرمش . ولی در عوض گفتم :

- این چیه ؟

- معلوم نیست چیه !؟

- چرا موبایله ! ولی چرا میدیش به من ؟

- چون برای تو خریدم !

پوزخندی روی لبم نقش بست :

- که چی ؟ نکنه دوباره هوس کردی موبایل بکوبی به دیوار ؟

- هنوز یاد نگرفتی بحث نکنی ؟

از جا بلند شدم .

- من احتیاجی بهش ندارم . مال خودت .

از اتاق بیرون رفتم . چی تو سرش میگذره ؟ یه روز موبایل و ازم میگیره و خوردش میکنه یه روز دیگه میره دو مدل بالاتر از گوشی خودم و برام میخره . روی مبل نشستم . دستام و روی سینه ام قلاب کردم . به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زدم . راستی چرا انقدر زود اومده بود خونه !؟ به خاطر گوشی ؟ یا من ؟ یا شایدم بچه ؟ حتما به خاطر بچه !

صداش پاش و شنیدم سریع تلویزیون و روشن کردم و وانمود کردم سخت درگیر برنامه ایم که پخش میشه . کنارم نشست و گفت :

- از کی تا حالا راز بقا میبینی ؟

تازه نگاهم به تلویزیون افتاد . به روی خودم نیاوردم خونسرد همچنان نگاهم به تلویزیون بود . گوشی رو دوباره به سمتم گرفت و گفت :

- دوست ندارم اگه جایی رفتی ازت بی خبر باشم !

داشتم با حرفش ذوق میکردم که ادامه داد :

- به خاطر بچه ! خب خطرناکه . یه وقت یه اتفاقی بیفته خدای نکرده . بی خبر میمونم .

- من که قرار نیست از این خونه بیرون برم .

- ماشینتم تو پارکینگه . هر وقت از این استراحت اجباری نجات پیدا کردی میتونی هر جا خواستی بری !

نگاهش کردم :

- کی حرف از ماشین زد ؟ اصلا کی ماشین خواست ؟ اون موقع هم که برام خریدیش گفتم نمیخوامش . گفتم بدم میاد در مورد فکر بد بشه . خودت خریدی ، خودتم ازم گرفتیش . دیگه بحثی نیمونه . مهم اینه که تو اون لحظه خودت چی دوست داشتی ! یه روز دوست داشتی سخاوت به خرج بدی و برام ماشین بخری . یه روزم دوست داشتی به خاطر شکی که بهم کردی ازم بگیری . من این وسط چه کارم ؟

نفس عمیقی کشید . اخماش تو هم بود . دندوناش و رو هم فشار داد . انگار داشت جون میداد تا حرفی بهم نزنه .

- به هر حال این گوشی مال توئه . دوست ندارم بی خبر باشم ازت . بهتره که ازش استفاده کنی . وگرنه جور دیگه ای وادارت میکنم !

عصبی گفتم :

- بله تو هر کار دوست داشته باشی میکنی ! پریمه این وسط چه کارست ؟

- بس کن پریمه !

- چیه ؟ دوباره خفه شم ؟ دوباره هیچی نگم ؟ چرا ؟ چون بازم این تویی که نمیخواهی هیچی بشنوی ؟ الان میل نداری گوش کنی ؟! خب قبلا داد و بیدادت و کردی . قبلا حتی رو من دستم بلند کردی ! دیگه الان برای چی باید بخواهی حرف بزنی ؟ تو داری ۵ سال زندگی رو زیر سوال میبری .

از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت . منم به دنبالش راه افتادم :

- چرا فرار میکنی ؟ گوش بده ببین چی میگم بهت .

- به فکر حالت باش . تمومش کن .

- این فکرا داره عذابم میده . زندگیم رو هواست . مردی که ۵ سال باهاش زندگی کردم بهم

اعتماد نداره . میفهمی اینا یعنی چی ؟

داشت با خودش کلنجار میرفت . میفهمیدم از اینکه یه طرفه حرفام و میشنوه عذاب میکشه .

ولی این بین جواب ندادنش عجیب بود . واقعا این همه خودداری به خاطر بچه بود ؟!

از اتاق بیرون اومدم اور کتتش و برداشتم و به سمت در رفتم :

- اصلا صدای من و میشنوی ؟

برگشت سمتم . از بین دندونای کلید شده اش گفت :

- میرم دنبال آریا . به جبران دیروز یکم میگردونمش . بعد میارمش خونه . بشین یکم فکر کن .

به من نه ! به خودت ! به بچه ای که تو شکمته !

این و گفت و در و بهم کوبید و رفت .

با حرص فریاد زدم :

- آه ! خسته شدم از هر چی فکره !

حتی حوصله ی کلنجار رفتن با خودمم نداشتم . خسته بودم از این همه کلنجار رفتنای مغزی . از

این همه فکر و خیال باطل !

ساعت ۱۰ شب بود هنوز خبری از رادین و آریا نبود . سعی کردم کمتر به ساعت نگاه کنم . در

عوض نگاهم و به کتابی که تو دست داشتم دوختم . فال قهوه ! چقدر از دنیای فال و قهوه و ورق

فاصله گرفته بودم . برام جالب بود خوندن همچین کتابی . ولی تمرکز کافی نداشتم . مدام ذهنم

این طرف و اون طرف سرک میکشید . دو صفحه ی دیگه هم جلو رفتم ولی تنها چیزی که میدیدم گذشتن کلمات از جلوی چشمم بود . کلافه کتاب و کنار گذاشتم . همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم چند ثانیه چشمم و بستم .

صدای در خونه و بعد صدای خنده ی آریا رو شنیدم . سریع پلکام و از هم باز کردم . از جام بلند شدم و بیرون رفتم . رادین میخندید . چند وقت بود خنده به لباش نیومده بود ؟ درست مثل خودم ! کی انقدر از خوشی فاصله گرفتیم ؟ آریا با دیدن من به سمتم اومد :

- مامان ، مامان صورتم و نگاه کن .

نگاهی به صورت نقاشی شده ی آریا انداختم با خنده گفتم :

- سلام شیطون . الان مثلا تو چی هستی ؟

- مامان ! من شیرم دیگه معلوم نیست ؟

- چرا عزیزم . چه شیر خوشگلی !

نیم نگاهی به سمت رادین انداختم . هنوز لبخند روی لبش بود . آریا به سمت اتاقش دوید :

- برم ببینم چجوری شدم .

رادین خودش و با همون لباسای بیرون روی مبل انداخت . سرش و تکیه داد و چشمش و بست .

- آریا شام خوردی ؟

- آره .

حرصم گرفت . با هم شامم خورده بودن ؟ منم که این وسط بوق بودم !

- نوش جان !

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم و دوباره دراز کشیدم . کتابم و برداشتم و دوباره مشغول خوردن شدم . خوردن که خوردن ! مثلا نخورده بودن میومدن خونه چه اتفاقی میفتاد؟! بهتر !

زحمت آشپزی کردنم نداشتم! با حرص کتاب و ورق زدم. شکمم از گشنگی ضعف میرفت ولی بی توجه بهش نگاهم و از کتاب نمیگرفتم. صدای رادین و میشنیدم که با آریا حرف میزد:

- جیش، بوس، لالا... بدو پسر.

- یکم تلویزیون ببینم!

- تو خسته نشدی؟ من جای تو انقدر بالا پایین میپریدم الان غش می کردم. پاشو برو بخواب فردا مدرسه هم داری.

آریا نق نق میکرد. یکم به سکوت گذشت. بعد از چند دقیقه آریا وارد اتاق شد. کتاب و همونطور باز روی شکمم گذاشتم و نگاهی به قیافه ی دماغش انداختم. با خنده دستی تو موهای کشیدم و گفتم:

- خوب بخوابی گل پسر.

- میخوام تلویزیون ببینم!

- اومدی اینجا برم وساطت کنم برات؟

سرش و تگون داد. ابرو بالا انداختم و گفتم:

- همیشه. شبت بخیر.

دوبار غر غر کرد. خندیدم. داشت به سمت در میرفت که گفتم:

- آی آقا پسر.

برگشت سمتم. به گونم اشاره کردم و گفتم:

- سهم من چی شد؟

راه رفته رو برگشت. آروم بوسه ای روی گونه ام زد و زیر لب گفت:

- شب بخیر.

- خوب بخوابی عزیزم .

آریا از اتاق بیرون رفت . کتاب و دوباره تو دستم گرفتم و مشغول شدم . هر چی میخوندم میلم برای فال گرفتن بیشتر میشد . البته این بار فقط و فقط برای سرگرمی !

رادین وارد اتاق شد . بی توجه بهش به کارم ادامه دادم . در اتاق و بست لباساش و عوض کرد و به سمت تخت اومد آروم گفت :

- چراغ و خاموش کنم ؟

بدون اینکه سرم و از کتاب بلند کنم گفتم :

- نه !

چراغ اتاق و خاموش کرد و خیلی خونسرد به سمت تخت اومد . کتاب و پایین آوردم و توی تاریک و روشن اتاق نگاهی بهش انداختم :

- داشتم کتاب میخوندم !

- ساعت دهه ! استراحت کن !

با عصبانیت آباژور کنار تخت و روشن کردم و حرفش و بی جواب گذاشتم . دوباره مشغول خوندن شدم . دیگه برای کتاب خوندنم باید اجازه بگیرم ازش !

کنارم روی تخت دراز کشید . نفس خسته اش و بیرون داد . پلکاش و بست . چند لحظه همه جا

سکوت شد . چه آرامش غریبی بود . رادین کنارم دراز کشیده بود و خونه ساکت بود ! حس

شیرینی بود . من و یاد گذشته های نه چندان دورمون مینداخت ! بی اراده نگاهم روی رادین

چرخید . پلکاش و باز کرده بود و به سقف خیره نگاه میکرد . بعد از چند ثانیه مکث دوباره نگاهم

و به کتاب دوختم . کتاب و ورق زدم . خط چهارم بودم که صداش و شنیدم :

- نمیدونم داری به چی فکر میکنی ...

نگاهم به سمتش چرخید :

- ولی این و میدونم که فکر میکنی دارم تند میرم !

کتاب و پایین آوردم و گوش دادم . بدون اینکه سرش و به سمتم برگردونه گفت :

- ولی این قرارمون نبود ... اینکه همه چی و از هم قایم کنیم . اینکه حرفی از گذشته نزنیم .
قرارمون این بود ؟

زبونم تو دهن نمیچرخید . فقط نگاهش میکردم . دوباره زمزمه کرد :

- آخه مگه من کیم؟! پسر پیغمبر؟ خطا نداشتیم؟ پام و کج نداشتیم؟ ولی هر کار کردم بهت
گفتم . نگفتم ؟

منتظر جواب نبود . خودش جوابم و خوب میدونست .

- من فقط یکم صداقت خواستم . یکم رو راستی . یکم حس اینکه برام ارزش قائل شی . من و از
خودت بدونی . چیز زیادی خواستم ؟

صداش آروم بود . انگار حرفاش بی اراده از دهنش بیرون می اومد . احساس میکردم قلب شکسته
اش به حرف اومده . قلبم برای این همه ناراحتی میلرزید .

سرش و از روی بالشت برداشت و خودش و رو تخت بالا کشید . تکیه زد به بالشتش و دوباره گفت
:

- هی از خودم میپرسم مگه من هیولا بودم که ترسید بهم بگه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- فقط یه طرفه به قاضی نرو . حق بده بهم دلخور باشم ازت .

- حق بدم که بهم شک کنی ؟

خم شد سمتم . صورتش و توی یه قدمی صورتم نگه داشت . صورتش خواستنی بود . تو چشماش
برق نگاه گذشته رو دیدم . انگار شده بود همون رادین همیشگی . ولی نه . غم تو چشماش خونه
کرده بود . آب دهنم و قورت دادم . این همه نزدیکی کلافه ام میکرد . اون رادین همیشگی نبود ..

دستاش و دو طرف بدنم گذاشت . دوباره زمزمه کرد :

- حق بده که دلم برات تنگ بشه ...

نگاهم بین لب و چشمش گردش میکرد . نگاه خیره اش روی لبام مونده بود . با این حرفش قلبم تو سینه لرزید . یعنی اونم حس میکرد اون چیزی رو که من حس میکردم ؟ اونم دلش تنگ بود ؟ دستم بالا اومد و روی بازوش نشست . سرش و توی یه فاصله ی مشخص از صورتم نگه داشته بود . نگاه خیره اش روی لبای قفل شده ام مونده بود .

دست و پام سست شده بود . دل منم براش تنگ شده بود . دل منم همون روزای خوش قدیم رو می خواست ... ولی نه الان ... نه اینجوری ... نه وقتی که رادین از سر نیاز به سمتم اومده بود . .. واقعا دلتنگ بود؟ پس چرا نگاهش و به چشمام نمی دوخت ... چرا به لبام خیره بود ؟ دلتنگ چی بود؟ ابرو هام تو هم گره خورد . دستم سر خورد پایین ... انقدر نادیده گرفتم بس نبود ؟ مگه بهت آنگِه.ر.ز.گ.ی نزده بود ؟ مگه حرف از نفرت نزده بود ؟ هنوزم دست دلت براش می لرزه ؟ فاصله ی سرش کم و کمتر می شد ... کاش واقعا احساس الانت پاک و پر از عشق بود ... کاش قلبمو بیشتر از این نمی شکستی ... زمانی که پیشونیش و به پیشونیم چسبوند به خودم اومدم ... قطره اشک روی گونه ام سر خورد . چشماش و بست ... منم همینطور . لبم و به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه . با شنیدن صداش به خودم اومدم :

- گریه می کنی ؟

چشمام و باز کردم ... تصویرش می رقصید ... نگاه بارونیم و به صورتش دوختم ... چقدر دلگیر بودم ازش ... چقدر دوستش داشتم ... چقدر تو این لحظه از این ضعف متنفر بودم .

- چرا گریه می کنی ؟ چی شد ؟

با همون صدای پر بغض گفتم :

- گشمنه ...

لبخندی روی لبش نشست ولی گذرا بود ... شاید اونم فهمید گرسنگی بهانست ... شاید اونم فهمید نمی خوام این حالمون ادامه پیدا کنه . دستش و از کنارم برداشت سر تکون داد ... از حالت چند دقیقه پیشش خارج شده بود ...

- برات غذا گرفته بودم ، یادم رفت بگم . الان میارم برات .

سر تکون دادم. پلک زدم اشک به گونه ام هجوم آورد . نفسش و کلافه بیرون داد و از اتاق خارج شد ... سرم و زیر پتو بردم . هق هق کردم ... به زمین و زمان فحش دادم ... چرا نباید مثل هر آدم عادی کنار شوهرم باشم ؟ چرا باید افکار آزاردهنده مانعم بشه ؟ این چه طالعی بود ؟ این چه سرنوشتی بود ؟

گرسنگی از یادم رفته بود ... فقط می خواستم چشمام و ببندم واز این دنیای کوفتی فرار کنم .. اشکام و پاک کردم . چشمام و بستم و خودم و به خواب زدم . منتظر رادین نشدم ... نمی دونم به خاطر گریه بود یا چیز دیگه ولی تا قبل از اینکه رادین برگرده خوابم برد ...

نگاهم به ساعت افتاد سه بعدازظهر بود هنوز برای دکتر رفتن زود بود . وقتم ساعت هفت بود. زنگ در خونه رو زدن خواستم از رو تخت بلند شم که آریا مثل جت از تو اتاقش پرید بیرون گفت :

- من باز می کنم .

دوباره سرجام دراز کشیدم چقدر خوشحال بودم که امروز از خونه می رم بیرون این مدت تو خونه کلافه شده بودم . از توی اتاق گفتم :

- کی بود آریا ؟

- خاله پریا .

از جا بلند شدم تا به استقبالش برم . قرار بود بیاد و مواظب آریا باشه تا من برم دکتر . وقتی فهمیده بود باردارم عکس العمل اونم دست کمی از نیوشا نداشت با این فرق که اون هیچی از زندگی آشوب زده ام نمی دونست ... اینجوری بهتر بود ... نمی خواستم پریا رو وارد مشکلاتم کنم تازه زندگیش حالت طبیعی به خودش گرفته بود . امیدوار بودم با دکتر مهرانفر که تازگی ازش خواستگاری کرده بود و اتفاقا تو پرورشگاه باهاش آشنا شده بود ، بتونه کنار بیاد و بالاخره جواب مثبت بهش بده !

کنار در رفتم پریا وارد شد اول آریا رو بوسید و گفت :

- آخ انرژی گرفتم . چه بوس خوشمزه ای .

آریا خندید و گفت :

- خاله هفته ی پیش رفتم شهر بازی . صورتم و مثل شیر نقاشی کردن . انقدر باحال بود .

با لبخند گفتم :

- بذار خاله بیاد تو بعد شروع کن .

پریا نگاهش به من افتاد . با ذوق به سمتم اومد :

- سلام . تو خوبی ؟ بچ-...

فهمیدم میخواد از بچه پرسه . سریع بین حرفش اومدم و گفتم :

- بیا بشین . چرا وایسادی .

اشاره ای به آریا کردم . هنوز بهش نگفته بودم حامله ام . نمیدونستم عکس العملش چی میتونه

باشه . پریا روی مبل نشست آریا رو به بهانه ی مشقاش تو اتاقش فرستادم . پریا گفت :

- بچه چطوره ؟

- فعلا خوبه !

- خدارو شکر !

با شیطنت گفتم :

- آقای دکتر چطوره ؟

پریا خجالت زده گفت :

- پریمه !

- چیه ؟ مگه خواستگار داشتن عیبه ؟

- نه ولی هنوز چیزی معلوم نیست !

- معلوم میشه . بالاخره از خر شیطون پیاده میشی و جواب مثبت بهش میدی .

- حرف خودت و بزنی ! انقدر شیطون نشو برو تو جلد من !

قهقهه زدم . یک ساعتی کنار پریا نشستم و بعد به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم . هنوز خیلی زود بود برای دکتر رفتن ولی به خاطر پیغام صبح رادین که گفته بود دنبالم میاد میخواستم زودتر برم . دوست نداشتم با اون برم . از اون شب که یک هفته ای ازش میگذشت جفتمون کنار هم معذب بودیم . سعی میکردیم برخورد خاصی نداشته باشیم . توی یه اتاق میخوابیدیم . ولی عملاً با هم هیچ صحبتی نمیکردیم . صبحها من بعد از اینکه آریا رو برای مدرسه بیدار میکردم دراز میکشیدم و خودم و به خواب میزدم تا رادین بره سر کار . شب هم انقدر رادین دیر میومد که من خواب بودم . این وسط هیچ تنشی بینمون نبود ! حداقل جفتمون آروم بودیم . مغز منم آروم تر بود . این روزا کمتر به چیزای مختلف فکر میکردم .

ساعت ۴:۳۰ بود . حاضر و آماده جلوی در بودم . پریا با دیدنم با تعجب گفت :

- داری میری ؟

- آره کم کم میرم .

- مگه رادین دنبالت نمیاد ؟

- نه خودم میرم .

- باشه . خداحافظ .

خداحافظی کردم و خواستم به سمت در برم که صدای چرخش کلید و شنیدم . رادین پا به خونه گذاشت . پریا سریع چادرش و سر کرد و سلام داد . رادین با خوش رویی جوابش و داد . چقدر شنیدن صدایش بعد از این مدت خوب و دوست داشتنی بود . نگاه متعجبش و به من دوخت :

- کجا ؟

- میرم دکتر !

بهم نزدیک شد . زمزمه وار با صدایی که سعی میکرد از حدی بلند تر نشه گفت :

- مگه نگفتم میام دنبالت ؟

نگاهم و تو چشماتش دوختم :

- منم چلاغ نیستم . خودم میرم !

- الان زوده . یکم بشین من لباس عوض کنم با هم میریم .

- مرسی خودم میرم .

سریع رو به پریا گفتم :

- من رفتم .

پریا که از پیچ پیچ های ما گیج شده بود گفت :

- به سلامت .

رادین هم از پریا خداحافظی کرد و به دنبالم راه افتاد :

- خودت تنهایی راه افتادی بری که چی ؟

برگشتم سمتش نگاهش کردم نداشتم پی به دلتنگیم ببره . شمردم شمردم گفتم :

- میخواستم تنها برم . چون نمیخواستم بینمون بحثی بشه . نمیخوام دیگه دعوا کنم . خیلی

خسته ام .

از حرفم جا خورد . انگار فهمیدم چقدر از دعوا و بحث بیزار شدم . نفسش و کلافه بیرون داد و

گفت :

- قرار نیست بحث کنیم . بریم ؟

بدون حرف دکمه ی آسانسور و زدم . وارد پارکینگ شدیم . نگاهم به جا پارک ماشین خودم افتاد

. همون جا سر جای خودش بود . حتی یه سانت هم تکون نخورده بود . سوار ماشینش شدم . به رو

به روز زده بودم . حتی نیم نگاهی به سمتش نمینداختم . میترسیدم . از حس موذی دلتنگی که تو وجودم بود میترسیدم . سکوت ماشین و شکست و با صدای آرومی گفت :

- هنوز مطبش همون جای قلبیه ؟

- آره !

دوباره جفتمون ساکت شدیم . ماشین و از پارکینگ بیرون آورد و بعد از چند ثانیه دوباره گفت :

- حالت بهتره ؟

- بد نیستم .

وقتی جوابای کوتاه من و دید دیگه حرفی نزد . ضبط ماشین و روشن کرد و جفتمون ساکت شدیم . سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم . مثل همیشه آروم رانندگی میکرد .

نمیدونم چقدر طول کشید که دوباره به حرف اومد :

- پریمه .

پلکام و از هم باز کردم . نگاهی به اطرافم انداختم :

- رسیدیم ؟

- آره . ساعت تازه پنج و نیمه . یک ساعت و نیم تا وقتت مونده .

- اشکال نداره میرم بالا منتظر میمونم .

خواستم پیاده شم که گفت :

- من ناهار نخوردم تو چیزی خوردی ؟

نگاهم و به صورتش دوختم . صورتش خسته بود و ابروهایش بی اراده تو هم گره خورده بود . آستین پیرهن مردونه ی سفیدش و بالا زده بود و ته ریش صورتش و پوشونده بود . دلم داشت

براش ضعف میرفت ولی نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- خوردم .

- بریم به جا من غذا بخورم ؟ تا ۷ برمیگردیم .

- دیر نشه ؟

- همیشه . یک ساعت و نیم وقت داریم .

سرم تکون دادم و ناچار گفتم :

- باشه .

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد . نگاهم و به نیم رخش دوختم . بی اراده گفتم :

- خسته ای ؟

صورتش و به سمتم گردوند . برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دوباره چشماش و به شیشه ی جلو

دوخت . نفسش و بیرون داد و گفت :

- الان خسته نیستم .

جلوی یه رستوران همون نزدیکی مطب دکتر نگه داشت .

- تو برو بخور بیا .

- پیاده شو با هم میریم .

- من ...

خواستم بگم نمیام ولی تو زبونم نچرخید . نگاهش دلخور بود . بی اراده سر تکون دادم و از ماشین

پیاده شدم . دزدگیر و زد و سریع به سمتم اومد . نگاهم به جوب آبی که مقابلم بود افتاد . دست

رادین به سمتم دراز شد . بدون حرف دستم و تو دستش گذاشتم . از جوب رد شدم . در رستوران

و برام باز کرد . با آرامش وارد شدم . به گوشه ی سالن اشاره کرد :

- برو بشین اونجا . من میرم یه آب به صورتت میزنم میام .

بدون حرف به همون سمت رفتم . پشت میز نشستم . گارسن به سمتم اومد :

- تنها هستین ؟

- نه دو نفریم .

لبخند مودبانه ای زد و دو تا منو روی میز گذاشت و رفت . نگاهی سر سری به لیست غذاها انداختم . معده ام ضعف میرفت . به خاطر تهوعی که از صبح داشتم و تا ظهر هم ادامه پیدا کرده بود نتونسته بودم ناهار بخورم . البته فقط به خاطر حال بدم نبود . دلم به شدت جوجه کباب میخواست . چشمام روی اسم جوجه کباب وایساد :

- چی میخوری ؟

سرم و بالا گرفتم . کی رادین سر میز برگشته بود ؟ منو رو بر خلاف میلیم بستم :

- گرسنه نیستم . تو انتخاب کن .

منو رو مقابل صورتش گرفت و با چهره ای بی تفاوت گفت :

- من نگفتم تو گرسنه ای . شاید دخترم گشنش باشه !

پرسشگر مثل آدمای خنگ بهش زل زدم . دخترش کی بود ؟ انگار فهمید که متوجه نشدم . اشاره ای به شکم کرد . تازه یاد لوبیا افتادم . خودم هنوز هیچ ایده ای واسه جنسیتش نداشتم . چه راحت واسه خودش بریده و دوخته بود !

- از کجا معلوم که دختر باشه ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- من دختر دوست دارم .

- ولی من پسر دوست دارم .

دروغ میگفتم . عاشق دختر بودم . نمیدونستم چرا میخواستم باهاش لج کنم . دوست نداشتم حرف اون بشه !

- پسر داریم . باید یه دختر داشته باشیم .

- همه چی اجباره ؟

- تو اینجوری فکر کن . چی سفارش بدم ؟

- هر چی دوست داری .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گارسن و صدا کرد . سفارش دو تا جوجه داد . یعنی اونم دلش جوجه میخواستته؟! مرسی تفاهم! گارسن رفت . دوباره من و رادین تنها شدیم .

- آخر هفته خونه ی نیما دعوتیم .

- خوبه !

دستاش و روی سینه قلاب کرد .

- اگه دکترا اجازه بده و بتونی بیای با هم میریم .

- اگر نتونستم پیام تو برو .

- انقدر مهمونی مهمی نیست که بخوام تنها برم !

این یعنی من مهم تر از مهمونیم ؟ یا بچه براش مهم تره ! معلومه که بچه براش مهم تره . این مدت اگه سکوت کرده فقط به خاطر بچه است . نه من !

غذامون و آوردن . نگاهم به جوجه های طلایی افتاد . بی اراده به جوشون افتادم . بعد از چند دقیقه سرم و بالا آوردم . نگاهم به چشمای متعجب رادین افتاد با دستمال دور دهنم و پاک کردم و سعی کردم آروم تر بخورم . رادین هم حرفی نزد . وقتی غذا خوردنمون تموم شد دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت مطب راه افتادیم .

راس ۷ توی مطب بودیم . یکم منتظر موندیم و بعد منشی صدامون کرد . از جا بلند شدیم . وارد اتاق دکتر شدیم . دکتر با دیدنمون لبخندی زد و از جا بلند شد :

- سلام . دوستای قدیمی خودم . خوبین ؟

لبخندی اجباری زدم و بعد از سلام کردن نشستم . ولی رادین گرم و صمیمی احوالپرسی کرد .
دکتر ازم چند تا سوال پرسید و در مورد وضعیتم برایش توضیح دادم بعد گفت :

- خوب پریمهه خانوم بیا تو اتاق معاینه ات کنم .

از جا بلند شدم وارد اتاق معاینه شدم مانتو و در آوردم و روی تخت دراز کشیدم . دکتر با صدای
آروم گفت :

- هنوزم میخوای این بچه رو از بین ببری ؟

- نه نمیخوام . خانوم دکتر ...

نگاهی به چشمم انداخت . با من من گفتم :

- نمیخوام رادین چیزی بدونه ... از قضیه ی سقط و ...

خانوم دکتر لبخند مهربونی روی لبش نشست و گفت :

- نگران نباش چیزی نمیفهمه .

لبخند تشکر آمیزی روی لبم نشست . بعد از اینکه سونوگرافی انجام شد با دکتر به اتاق اصلی
برگشتیم .

- الان تو هفته ی ششم هستی . وضعیت بچه نرماله . نمیخواد دیگه استراحت مطلق باشی . به
شرطی که کار سنگین نکنی . از استرس و عصبانیت دور باشی . مخصوصا برای تو که پنج سال
منتظر بچه بودی . یکم هوای خودت و داشته باش . نه ماه تحمل کن .

رو به رادین با لبخند گفت :

- شما هم هوای خانومت و داشته باش . خانوما تو دوره ی بارداری حساس و زودرنج میشن . شما
یکم کوتاه بیا هواش و داشته باش تا ۸ ماه دیگه یه بچه ی خوشگل بهت بده .

لبخند عمیقی روی لبای رادین نشست بود . بی اراده از لبخندش منم لبخند زدم .

- قرصای آهن برات نوشتم . برای تهوع هات هم ویتامین ب ۱ نوشتم که تهیه کن . فقط و فقط این دوره مراقبت می طلبه . حالا که این بچه رو داری حواست بهش باشه که از دستش ندی .

بعد از تموم شدن حرفای دکتر رادین از جا بلند شد :

- لطف کردین خانوم دکتر . ممنون .

خانوم دکتر هم از جا بلند شد و با شوخی گفت :

- خواهش میکنم من که کاری نکردم . لطف و باید جناب عالی بکنین که تو این مدت هوای پریمه ما رو داشته باشین .

رادین نگاهی بهم انداخت که معنیش و نفهمیدم . همونطور که نگاهش به من بود گفت :

- حتما . حواسم بهش هست .

از دکتر خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون . سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم . هیچ کدوم حرفی نمیزدیم . ساعت حدودای ۹ شب بود که رسیدیم جلوی خونه . تو حال و هوای خودم بودم . توجهی به اطرافم نداشتم .

- این مرتیکه اینجا چیکار میکنه ؟

صدای عصبی رادین من و به خودم آورد . بلافاصله از ماشین پیاده شد . نگاهم برگشت به سمتی که میرفت . وای نه ! این اینجا چیکار میکرد ؟ پاهام تگون نمیخورد . حتی قدرت پیاده شدنم نداشتم . رادین با شتاب به سمتش دوید و محکم به سینه اش کوبید و گفت :

- مگه نگفتم دیگه دور و ور زندگیم نگرد . واسه چی اومدی اینجا ؟

نیشخند رامین و به وضوح میدیدم . همون نیشخند همیشگیش . دستای لرزونم به سمت در رفت .

- آروم باش رفیق انگار دوباره گول خوردی .

سعی کردم محکم باشم . با دندونایی که از حرص روی هم کلید شده بود پیاده شدم . نگاه رامین به من افتاد :

- چی بهش گفتمی که گولش زدی ؟ دوباره خودت و مظلوم نشون دادی ؟

سر رادین به سمتم برگشت . با خشم گفت :

- برو تو خونه .

خواستم قدمی بردارم که رامین رو به رادین گفت :

- گول ظاهرش و نخور . توبه ی گرگ مرگه . هر چقدرم که توبه کنه بازم همون آدمی که قبلا بوده

هست ! کافیه یه بسته سیگار و یه بطر مشروب جلوش بذاری . اونوقت میفهمی کیه و چیه !

- تا نکشتمت گورت و از اینجا گم کن !

- چرا انقدر بهش اعتماد داری ؟ چرا انقدر طرفش و میگیری ؟ این دختر خرابه ! با صد نفر بوده ..

رادین نداشت کلمات بعدی از دهن رامین بیرون بیاد . مشت محکمی به صورتش زد . چند لحظه صدایی از رامین نیومد . رادین مثل دیوونه ها به جون رامین افتاد . ضربات پشت سر هم به سر و صورت رامین میزد . صدام تو گلو خفه شده بود . نفهمیدم چجوری به سمتشون رفتم بازوی رادین و گرفتم و به عقب کشیدم :

- بسه رادین . بیا بریم تو . خواهش میکنم .

رادین به عقب برگشت . بازوش و از تو دستم بیرون کشید و رو به رامین که روی زمین ولو شده بود انگشت اشاره اش و گرفت و گفت :

- نمیخوام دیگه این طرفا آفتابی شی . گمشو .

به سمت خونه قدم برداشت و همونطور که میرفت با عصبانیت به من گفت :

- چرا خشکت زده ؟ راه بیا دیگه .

تازه فهمیدم که هنوز سر جام وایسادم . دو تا قدم بلند برداشتم و خودم و بهش رسوندم .

میخواست دوباره توی ماشین بشینه که صدای خندون رامین تو گوشم پیچید :

- شنیدم دارین بچه دار میشین! ولی زیاد امید نداشته باش شکل تو بشه. شاید باباش یکی دیگه باشه!

نفهمیدم چی شد. فقط یه لحظه رادین و دیدم که به سمت رامین دوید و دوباره با هم درگیر شدن. قلبم تو سینه میلرزید. میدیدم که رادین با یه دست یقه ی رامین و گرفته و با دست دیگه مشتای محکم به صورتش میزنه. دوباره به سمتشون رفتم با التماس گفتم:

- رادین ولش کن. بیا بریم.

وقتی مشت رامین به صورت رادین خورد قلبم تیر کشید. احساس کردم خودم کتک خوردین. با صدای جیغ ماندنی گفتم:

- رادینـــــــن!

رادین مشت رامین و تلافی کرد ولی من وحشت کرده بودم. تو کوچه هیچ کس نبود. صدای رادین و میشنیدم:

- ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه. تویی. یه بار بهت گفتم به زن من این وصله ها نمیچسبه. باز راه افتادی اینجا که چی؟ که این اراجیف و تحویلیم بدی؟ زنده ات نمیدارم!

صورت رادین قرمز شده بود. نگاهم به صورت خونین رامین افتاد. سعی میکرد خودش و از دست رادین خلاص کنه. ولی انگار رادین دیوونه شده بود. یه لحظه ترسیدم واقعا بکشتش.

- رادین جون آریا ولش کن. ارزشش و نداره. بیا بریم.

رادین با عصبانیت فریاد زد:

- برو تو خونه.

- رادین.

رادین یقه ی رامین و با عصبانیت ول کرد و با قدمای سریع ازش دور شد. مچ دست من و رو هوا گرفت و دنبالش کشید. صدایی از رامین نمیومد. نکنه مرده باشه؟ یه لحظه صدای آخ گفتنش و شنیدم. توجهی نکردم دنبال رادین کشیده شدم. کلیدش و به سمتم گرفت و گفت:

- برو بالا .

به دستش چنگ زدم :

- رادین تورو خدا بیا بریم تو .

جوری نگاهم کرد که لبام به هم دوخته شد :

- کری ؟ میگم برو بالا .

هیچی نگفتم . روش و ازم گرفت و دوباره به سمت رامین که حالا افتان و خیزان خودش و به ماشینش رسونده بود و سعی داشت فرار کنه رفت . با قدمایی سریع تقریبا به ماشینش رسیده بود که رامین گازش و گرفت و رفت . رادین یکم دنبالش رفت ولی رامین از دیدمون محو شده بود . هنوز بدنم میلرزید . رادین وسط کوچه وایساد . خم شد دستاش و رو زانوش گذاشته بود . یکم به همون حالت موند . کلید رادین توی دستم بود و هنوز بلاتکلیف و لرزون کنار در وایساده بودم . تازه نگاهم به پنجره ی خونه ها افتاد . بعضیا از پنجره نگاهمون میکردن . سریع سرم و به سمت رادین گردوندم . داشت به سمتم میومد . دست و پام و گم کرده بودم . به محض اینکه بهم نزدیک شد گفتم :

- رادین باور کن دروغ میگه . حرف مفت میزنه

در ماشینش و باز کرد و با تحکم گفت :

- هنوز که وایسادی . برو تو .

- رادین گوش میدی ؟

بی توجه سوار ماشینش شد و دور زد گفتم :

- کجا میری ؟ رادین ؟

جوابی نداد . سریع گاز داد و رفت . با حوص دندونام و رو هم فشار دادم . از رامین متنفر بودم . سریع وارد خونه شدم . داشتم دیوونه میشدم . باید کاری میکردم . نباید میذاشتم هر بلایی که

خواستن سرم بیارن . سوار آسانسور شدم و توی طبقه ی خودمون پیاده شدم . کلید و توی قفل انداختم و در خونه رو باز کردم . پریا که مشغول بازی با آریا بود خندون از جا بلند شد و گفت :
- سلام .

نگاهی سرسری به پریا و آریا که در حال دویدن به سمتم بود انداختم و زیر لبی جواب دادم . با کلافگی گفتم :

- پریا آریا رو میخوابونی ؟

پریا که متوجه حال دگرگون من شده بود دست آریا رو گرفت و گفت :
- آره . بیا بریم خاله .

نگاهم به چشمای معصوم آریا افتاد . نگاهم و گرفتم و به سمت اتاق رفتم . شالم و روی تخت انداختم . مانتوم و با عصبانیت در آوردم و پرت کردم کف اتاق . عصبانی قدم زدم . نگاهم و به گوشیم انداختم . گشتم تا شماره ی ساناز و پیدا کنم باید میفهمیدم دردشون چیه ! باید سر در میاوردم . با خودم کلنچار میرفتم باید باهاش حرف میزدم یا نه ؟ چه کاری درست بود ؟ کلافه شده بودم . تقه ای به در اتاق خورد و بعد پریا وارد شد نگران گفت :

- پریمه چی شده ؟

سعی کردم لبخندی به صورتش بزنم ولی تو اون شرایط و حال خیلی سخت بود .
- نه چیزی نیست .

- با رادین دعوات شده ؟ چرا نیومد خونه ؟

- نه بابا دعوا چیه . کار داشت . منم به خاطر این حاملگی یکم اعصابم به هم ریختست . حالت تهوع و سرگیجه و اینا دارم .
میدونستم باور نکرده گفت :

- مطمئنی فقط همینه ؟

- آره .

- باشه من برم دیگه .

- کجا ؟ امشب و اینجا بمون .

- نه باید برم . اگه کاری داشتی خبرم کن .

- باشه . مرسی پریا زحمتت دادم .

- این حرفا چیه . دراز بکش نمیخواد بیای بیرون از اتاق . خودم میرم . استراحت کن بهتر بشی .

لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم . گوشی و رو تخت پرت کردم . دراز کشیدم و نگاهم و به

سقف دوختم . نباید بی گذار به آب میزدم . باید درست و اصولی برم جلو . فکرت و به کار بنداز

پریمه !

احساس تشنگی شدیدی میکردم . پلکام و از هم باز کردم . گیج به اطرافم نگاه انداختم . کی

خوابم برده بود ؟ تو تاریکی اتاق نگاهم به چمدون بازی افتاد که روی تخت بود . دور اتاق و نگاه

انداختم رادین و دیدم که خم شده بود و از تو کمد چیزی برمیداشت . زمزمه وار گفتم :

- چیزی میخوای ؟

برگشت سمتم . چراغ خواب و روشن کردم تا بتونم بهتر بینمش . نگاهم به یقه ی پیرهنش افتاد

که پاره شده بود . لباسی که تو دستش بود و توی چمدون پرت کرد و زمزمه وار گفت :

- دارم لباسام و جمع میکنم .

قلبم تو سینه لرزید . گفتم :

- کجا میخوای بری ؟

چند لحظه دست از کار کشید . نفسش و کلافه بیرون داد و گفت :

- باید برم شیراز . واسه رستوران .

بغض گلوم و فشار میداد :

- فقط به خاطر همین ؟

تو چشمام نگاه کرد . چرا انقدر نگاهش دلخور بود ؟ چرا قلبم ضربانش تند شده بود ؟ ته قلبم احساس ناراحتی میکردم . نه واسه خودم . . . نه واسه اینکه داشت میرفت . . . فقط واسه ی این غمی که تو چشمات خونگی کرده بود . . .

- آره فقط به خاطر رستورانه .

- رادین نرو . . .

کاش از تو صدام میفهمید که واقعا نمیخوام بره . میخواستم کنارم باشه . بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش احتیاج داشتم . چرا میرفت ؟

- باید برم . همیشه نرم .

اشک تو چشمم حلقه زد . دید ولی من سریع سرم و پایین انداختم . کلافه گفتم :

- نمیخواستم برم . میخواستم پدرام و بفرستم . ولی . . .

سرم و بالا گرفتم . این بار تو چشمام نگاه نکرد :

- ولی بهتره خودم برم .

- من اینجا بهت احتیاج دارم .

زیر لب زمزمه کرد :

- منم احتیاج دارم .

سکوت کردم . اگه داشت چرا میرفت ؟ چرا انقدر کلافه بود ؟ چرا تنهام میداشت ؟

- مراقب خودت باش . . . مراقب بچه ها هم باش !

توی یه لحظه خوشحال شدم . اون لوبیای کوچیک منم به عنوان بچه قبول داشت . یعنی حرفای رامین روش اثر نداشت ؟ پس چرا میرفت ؟

دوباره ناراحتی به دلم چنگ زد . در چمدونش و بست . صدای زیپ چمدون روی اعصابم میرفت . چمدون و کنار در اتاق گذاشت . کنار تخت وایسادم . گفتم :

- نرو رادین .

- برای هممون بهتره .

با بغض گفتم :

- دوباره برمیگردی پیشم ؟ آره ؟

- آره برمیگردم . سه شب دیگه خونه ام . فقط سه شب طول میکشه .

سه شب توی سرم چرخ میخورد . فقط سه شب ؟ چرا نمیفهمید که سه شب زیاده . نمیفهمید دلم براش تنگ میشه ؟ روی تخت به پهلو دراز کشیدم . اشکام داشت سرازیر میشد و من نمیخواستم جلوش گریه کنم . پلکام و بستم . از بین پلکای بسته شدم قطره های اشک پایین میومد . زمزمه کردم :

- به سلامت !

صدای نفسش و شنیدم بعد از چند دقیقه هم صدای در اتاق و ... رفته بود ... به همین راحتی .. .
بغضم ترکید . غم عالم تو دلم ریخت ... چقدر سنگ دل شده بود ... چقدر راحت از کنارم میرفت ...

عینک آفتابیم و از روی چشمم برداشتم . کوچه همون کوچه بود . یاد روزای قدیمم افتادم . چقدر الان برام غریبه شده بود . یه زمانی چه روزایی رو اینجا میگذروندم .

اخمام و تو هم کشیدم . از ماشین پیاده شدم . با آرامش عینک آفتابیم و توی کیفم گذاشتم و دزدگیر ماشین و زدم . آروم قدم بر میداشتم . این همه آرامش و اعتماد به نفس از کجا اومده بود

؟ نمیدونستم . فقط میدونستم که میخوام امروز همه چی و اینجا تموم کنم . همه ی اتفاقات بد باید تموم میشد .

خودم و از جلوی دوربین آیفون تصویریش کنار کشیدم ولی دستم و روی زنگ گذاشتم و فشار دادم . دستم و از روش بر نداشتم . قصد نداشتم آروم رفتار کنم . باید بهش میفهموندم که هنوز همون پریمه قوی سابقم . انقدر زنگ زدم که صدای عصبانیش توی آیفون پیچید :

- چه خبره ؟ سر آوردی ؟

صورتتم و به سمت آیفون گرفتم . گفتم :

- بیا دم در .

انگار تعجب کرد . چون شل و وا رفته با صدایی که یکم میلرزید گفت :

- پریمه ؟ ...

- بیا پایین .

- تو بیا تو .

خواستم بگم نه ولی در و زد و آیفون و گذاشت . نفسم و بیرون دادم . قوی باش پریمه . با قدمایی مطمئن وارد خونه اش شدم . از حیاطش گذاشتم و به خونه رسیدم . کنار در منتظرم و ایساده بود . پوزخندی روی لبش نشسته بود . منم بهش پوزخند زدم . قبل از اینکه حرفی بزنم گفت :

- راه گم کردی . دوباره دنبال مشروب اومدی ؟

جوابی به طعنه اش ندادم . خیلی خونسرد روی مبلای سلطنتی خونه اش نشستم . کیفم و کنار مبل گذاشتم و پام و رو هم انداختم . نگاهی به سر تا پای ساناز انداختم . خیلی فرق کرده بود . یکم تپل شده بود . موهاش و بلوند کرده بود و پوستش حسابی برنز شده بود .

- بشین .

به حرفم خندید و گفت :

- چه خوب که تعارف میکنی تو خونه ی خودم بشینم ! چشم !
- مزه نریز ! حرفت و بزن !
- تو اومدی اینجا . من حرف بزنم ؟
- من اومدم اینجا چون مطمئن بودم تو میخوای پیام اینجا !
- اشتباه اومدی . یکی دیگه ، یه جای دیگه منتظرته . من برام فرق نداره تو کجا باشی . واسه یکی دیگه مهمه .
- تکیه ام و با آرامش به مبل زدم و گفتم :
- توام که شدی دُم اون یه نفر . ببینم تو بهت این وسط چی میرسه که پا به پای رامین این طرف و اون طرف میری ؟
- من دوست رامینم !
- خندیدم . از ته دل . چقدر احمق بود !
- هنوز نفهمیدی که تو واسه رامین وسیله ای ؟
- فکش از حرص منقبض شد . چقدر لذت بخش بود که حرص خوردنش و ببینم . اونم بعد از این همه بلایی که سرم آورده بودن .
- اگه میخوای از این حرفا بزنی گورت و از خونه ی من گم کن .
- از جام بلند شدم و گفتم :
- میرم ولی نه الان . هر وقت تو مخ پوکت رفت که باید دست از سرم برداری میرم !
- من هیچ کاری باهات ندارم . برو سراغ رامین .
- عصبی شدم . دلم میخواست به خاطر حماقتش بکشمش :
- رامین از من و زندگیم چی میخواد ؟

- تو باید بهتر بدونی . تو بودی که رامین و ولش کردی . خودت بگو چی ازت میخواد .
- فقط همین ؟
- آره !
- بدم میاد خر فرض شم . پس عین آدم حرف بزن .
- اون موقع که من و رامین و به امون خدا ول میکردی باید به فکر این روزات میفتادی . خیلی راحت بهمون پشت کردی .
- چشمام و ریز کردم و عصبی گفتم :
- چی ؟ من بهتون پشت کردم ؟ مثل اینکه یادت رفته اون رامین احمق میخواست چه بلایی سرم بیاره .
- خونسرد نگاهی به چهره ی عصبانیم انداخت و گفت :
- حقت بود !
- حقم بود ؟ مگه چیکار کرده بودم ؟ چیکار کردم که انقدر برام دردسر درست میکنین ؟
- از جاش بلند شد و مقابلم وایساد .
- زیادی زرنگ بودی . همیشه بیشتر از حقت میخواستی . پررو بودی . خائن بودی . عوضی بودی .
- هر لحظه عصبی تر میشد . تا حالا ساناز و انقدر عصبانی ندیده بودم .
- تا وقتی نیاز داشتی بهم کنارت بودم . وقتی یه تیکه ی خوب گیت اومد بیخیالم شدی . با رامین ریختی رو هم با اینکه میدونستی چشم من چند ساله دنبالشه .
- حرف مفت نزن رامین فقط دوست تو بود . این چرندیات و از کجا گیر آوردی ؟
- دوستم بود ؟ عشقم بود . همه ی وجودم بود . ولی تو چیکار کردی ؟ خیلی راحت از چنگم درش آوردی .

مات و مبهوت بهش خیره شدم .

- چی داری میگی ؟ تو و رامین دوست نبودین که .

- قبلا بودیم . رامین که رفت اسپانیا و برگشت از این رو به اون رو شد . داشتم دوباره به دستش میاوردم ولی تو یهو خودت و انداختی وسط ما دو تا . حالم ازت به هم میخورد . دوست داشتم بکشمت . رامین احمق راه افتاده بود دنبال تو !

- پس همه ی این اتفاقا زیر سر تو بود ؟ نه رامین ؟

پوزخند زد :

- رامین فکر میکرد اینا کار خودشه ولی من روش کار کردم . اول کشیدمش ایران بعد تو گوشش خوندم هی گفتم پری قالت گذاشت . الان خوشبخته . ولی تو هیچی نداری . گفتم یادته سرت و شکست ؟ یادته باهات بازی کرد ؟

قهقهه زد و ادامه داد :

- همه ی اینا کار من بود . چون ازت بدم میومد . میخواستم نابودت کنم . تو رامین و ازم گرفتی . نمیخواستم راحت با رادینت به زندگیت برسی . یعنی حقت نبود . حقت این بود که بدبخت بشی . مثل من طعم پس زده شدن و حس کنی . بیشتر از حقت بهت رسیده بود . همین چند سالیم که راحت زندگی کردی برو خدا رو شکر کن . میخواستم یکم طعم خوشبختی رو بچشی بعد همش و ازت بگیرم .

- تو دیوونه ای ساناز ! تو با رامینم بازی کردی .

- رامین سهم من بود .

- چشمات و باز کن ساناز . اون تورو نمیخواست . اگه میخواست سمت من نمیومد . اگه میخواستت بر نمیگشت اسپانیا . چرا انقدر احمقی .

- تو احمقی که فکر میکنی اون بچه پولداره میخوادت . خبر از کاراش نداری . اصلا نمیدونی با کی میره و با کی میاد .

- خفه شو ساناز . ذهن رادین بس نبود حالا میخوای ذهن منم مسموم کنی ؟
- هر جور دوست داری فکر کن . مسموم کردن ذهن تو برام سودی نداره . مهم اینه که الان رادین هیچ حسی بهت نداره . حتی با وجود اون بچه ای که تو شکمته بازم احساسی بهت نداره .
- رادین مال منه و مال منم میمونه . اینکه تو نتونستی رامین و برای خودت نگره داری دلیل نمیشه که منم نتونم رادین و نگه دارم . تو بی عرضه ای . ولی من هنوزم پریمامم یادت که نرفته ؟
- لبخند شیطنت آمیزی روی لبم نشست . انگار یه نیروی دوباره ای گرفته بودم برای جنگیدن . این جنگ بین من و رامین نبود . بین من و ساناز بود . میدونستم چجوری میتونم شکستش بدم !
- با حرص و پرخاش گفت :
- یه کاری میکنم که بدبخت تر از اینی که هستی بشی . پری من خیلی از تو آتو دارم یادت که نرفته ؟
- با خونسردی گفتم :
- چرا میدونم . راحت باش . هر غلطی دوست داری بکن .
- مکت کردم و با همون ژست به خصوص و خونسردانم گفتم :
- خب مثل اینکه کارم اینجا تموم شده . منتظر عواقب کارت باش .
- تو هیچ کاری نمیتونی بکنی .
- نزدیکش رفتم . با احمایی تو هم و چهره ای جدی گفتم :
- امتحانم کن ...
- چند ثانیه تو چشمای هم خیره شدیم زمزمه وار گفتم :
- کافیه یه بار . فقط یه بار دیگه ردی از تو ، توی زندگیم ببینم . بیچارت میکنم ساناز . فهمیدی ؟

دندوناش و با حرص روی هم فشار داد و حرفی نزد . کیفم و برداشتم و پشتم و بهش کردم و از خونه بیرون زدم . احساس خوبی داشتم . حداقل حرفام و بهش زده بودم . راحت شده بودم . سریع سوار ماشین شدم . باید زندگی و میساختم . رادین هنوزم مال من بود .

یه روز از رفتن رادین میگذشت . یه بار زنگ زد خونه که با آریا حرف زد . ترجیح دادم حالا که تصمیم گرفته دور باشه بهش فرصت بدم . برای همین بهش زنگ نزدم . با اینکه حسابی دلم براش تنگ شده بود ولی سعی میکردم تحمل کنم .

بالاخره روز مهمونی نیما رسید . با نبود رادین دلم نمیومد برم مهمونی . آریا همش زیر گوشم غر میزد که حوصله اش سر رفته . از یه طرف دلتنگی و نبود رادین و از طرفی هم غر غرای آریا کلافه ام کرده بود .

- مامان جان میگی چیکار کنم خب ؟ برو بازی کن تو اتاقت .

- میخوام برم بیرون .

- بابا که نیست . منم زیاد خوب نیست . بابا اومد با اون برو .

- بابا کی میاد ؟

- فکر کنم فردا شب بیاد .

- اوه تا فردا شب صبر کنم ؟

- چاره ای نیست که مامان جان هست ؟

آریا کلافه پشتش و بهم کرد و به سمت اتاقش رفت . نفسم و بیرون دادم . تلفن زنگ خورد . به سمتش رفتم . با دیدن شماره ی آیلار جواب دادم :

- سلام عزیزم .

- سلام پریمه خانوم . چه خبر ؟

- خبری نیست . شما چه خبر ؟ همه خوبن ؟
- همه خوبن . سمت شما همه خوبن ؟
- آره خوبن .
- امشب کی میرین خونه ی نیلو اینا ؟
- رادین که نیست . منم نمیام .
- نمیای ؟ خب رادین نیست . چه ربطی به شماها داره ؟
- دلم نمیاد بدون اون بیام .
- آیلار خندید و گفت :
- آها پس این و بگو .
- آریا هم مدام رو اعصابمه هی میگه حوصلم سر رفته .
- خب میخوای ما بیایم دنبال آریا ببریمش ؟
- نه بابا خودت سه تا زلزله اش و داری من این زلزله رو هم بفرستم که کچلت میکنن .
- نه بابا من و آرمین عادت داریم . میایم دنبالش شبم میبریمش پیش خودمون .
- نه شب میام اونجا خودم دنبالش . زحمت میشه .
- با لحن بانمکی گفت :
- حالا واسه من تیرپ ملاحظه برداشته . میگم زحمت نیست بگو باشه .
- خنده ام گرفت گفتم :
- باشه من و نخور .
- خوشمزه ای آخه خوشگله .

خنده ام شدت گرفت .

- آیلار زشته جلو آرمین اینارو میگی ؟

- نه بابا آرمین داره یه دونه تو سر خودش میزنه یه دونه تو سر سه قلو ها حواسش به من نیست .

پس ساعت ۶ آمادش کن میایم دنبالش .

- باشه دستت درد نکنه . نجاتم دادی .

- بعدا جبران کن . فعلا .

گوشی و قطع کردم . سریع رفتم خبر و به آریا دادم از خوشی رو پاش بند نبود . راس ساعت ۶ اومدن دنبال آریا . خونه رو سکوت گرفته بود . دوباره دلم هوای رادین و کرد . روی تختم دراز کشیدم و نگاهم و به سقف دوختم . چی میشد رادین امشب بیاد ؟ چی میشد دلش برام تنگ بشه ؟ کاش نگرانم میشد و برمیگشت ... حالا نگران منم نشد عیب نداره ... نگران لوبیا بشه ... نفس حبس شده ام و بیرون دادم . کی همه چی درست میشد ؟

از جام بلند شدم و به سمت هال رفتم . چند تا سی دی که جلوی تلویزیون بود و نگاه کردم . دنبال یه آهنگ قشنگ میگشتم بالاخره یکی از سی دی هارو توی دستگاه گذاشتم :

تن تو ظهر تابستونو به یادم میاره

رنگ چشمای تو بارونو به یادم میاره

صدای آهنگ زیاد بود همون جا جلوی تلویزیون نشستم . نگاهم و به یه نقطه ی نامعلوم دوختم .

کاش رادین بود . کاش الان در و باز میکرد و میومد تو خونه ...

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قههر تو تلخیه زندونو به یادم میاره

احساس کردم کسی پشت سرم وایساده یه لحظه با ترس برگشتم به عقب خشکم زد ...

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبت دوستِ دارم شنیدنه

رادین مقابلم وایساده بود . برگشته بود ؟ خواب میدیدم ؟ بیدارم ؟ هیجان زده از جام بلند شدم .
لبخندی روی لبم نشست هم زمان اشک تو چشمام جمع شد . حس میکردم خوابم ولی خواب
دیدنشم جذاب بود .

تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون میزنه

تو همون خونی که هر لحظه تو رگهای من

جفتمون بی حرکت بودیم . فقط نگاه میکردیم . میترسیدم حرکت کنم و بفهمم که خیال و
رویاست . میترسیدم حقیقت نباشه . میترسیدم رادین نباشه .

تو مثل باغه گل سرخی لطیفی مثل خواب

من همونم که اگه بی تو باشه جون میکنه

دسته ی چمدونش و ول کرد محکم روی زمین افتاد . مطمئن شدم خواب و رویا نیست ... رادین
بود ... خودش بود ... برگشته بود ...

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبت دوستِ دارم شنیدنه

زمزمه وار اسمش و زیر لب صدا میکردم . انقدر گفتم تا بالاخره به پاهاش تکون داد . به سمتم
میومد . آروم قدم برمیداشت ... من سر جام خشک شده بودم ...

زمزمه وار اسمش و زیر لب صدا میکردم . انقدر گفتم تا بالاخره به پاهاش تکون داد . به سمتم
میومد . آروم قدم برمیداشت ... من سر جام خشک شده بودم ...

دو تا قدم برداشت و دوباره وایساد . انقدر دلم براش پر میکشید که بی توجه به مکشش فاصله ای
که بینمون بود و با دو قدم سریع جبران کردم . نفهمیدم چی شد ... فقط میفهمیدم انقدر دلم
براش تنگ شده که حال خودم و نمیفهمم . بی اراده دستم و دور گردنش حلقه کردم و سرم و تو

گودی گردنش گذاشتم . به نفس نفس افتاده بودم . هیجانی که داشتم قلبم و داشت منفجر میکرد . سینه ام پر تپش بالا و پایین میرفت . هنوزم اسمش و زیر لب زمزمه میکردم .

دستاش دور کمرم سفت شد . گرمای دستاش ... عطر تنش ... حضورش ... توی لحظه ای که بیشتر از هر زمان دیگه ای بهش احتیاج داشتم برام مثل معجزه میموند ...

نمیدونم چند لحظه تو اون حال موندیم . وقتی به خودم اومدم که از زمین کنده شدم و تو بغل رادین بودم . نگاهمون تو هم قفل شده بود . پاهاش حرکت میکرد . چشمام جز اون هیچ جارو نمیدید . آروم خم شدم و من و روی یه سطح نرم گذاشت . نگاهم به اتاقمون افتاد .

ازم فاصله گرفت . هراسون با دستام بازوهاش و گرفتم . انگار ترس و تو نگاهم خوند . لبخندی به صورتم زد . خم شد و بوسه ی ملایمی روی پیشونیم گذاشت . دستام حرکت کرد . بالا تر رفت و توی موهاش به حرکت در اومد . چند لحظه چشماش و بست . دوباره تو چشمام خیره شد .

این نگاه چی داشت که انقدر حالم و دگرگون میکرد ؟ پاش و روی تخت درست کنار من گذاشت . خودم و رو تخت بالا کشیدم . به وسط تخت رسیدم . اونم بدون اینکه نگاهش و از روم برداره به سمتم کشیده شد . کامل روی تخت بود .

تکیه اش و به بازوش داد و سرش و مقابل صورتم نگه داشت . با دست موهام و به بازی گرفت . دوست داشتم حرف بزنم . ولی انگار لبام به هم دوخته شده بود . رادینم مهربون بود . درست مثل گذشته ... مثل زمانی که هیچی تغییر نکرده بود . و من میترسیدم ... از اینکه یه وقت اینا رویا باشه ... از اینکه فقط برای یه لحظه باشه ...

نگاهم رنگ تردید به خودش گرفت . دستم و بالا آورد و بوسید . دوباره تو چشمم خیره شد زمزمه کرد :

- دلم برات تنگ شده بود .

برای صدای مردونه اش قلبم پر کشید ... سرش و کنار گوشم آورد . نفسای گرمش به پوستم خورد . دوباره زمزمه کرد :

- فقط و فقط برای تو ... نه هیچ کس دیگه ... فقط برای تو ...

قلبم پر از خوشی شد . حسی که تو این مدت نداشتم ... دستم و دور گردنش انداختم و غلت زدم . دستم و روی سینه اش گذاشتم و تعادلش و که روی بازوش بود به هم ریختم . روی شکمش نشستم . سرم و پایین آوردم . موهای فرم بین صورت من و اون سایه انداخت . نگاهش کردم لبخندی روی لب هر دومون نشسته بود . دستاش و روی رون پام گذاشت . سرش و بلند کرد فاصله ی کمی بینمون بود . دلم خواستنش و فریاد میزد ... سرم و پایین بردم و بوسه ای روی لباش گذاشتم ... بعد از یه بوسه ی طولانی دوباره از هم فاصله گرفتیم ...

دوباره صدای زمزمه وارش و شنیدم :

- دیگه تنهات نمیذارم ... نمیتونم تنهات بذارم ... یا این مشکلات حل میشه یا من ازت نمیگذرم ... فهمیدی ؟ تا آخرش مال منی ... مال من میمونی ... این اجباره ...

حرفاش بوی تحکم میداد . چقدر این تحکم برام شیرین بود ... به جای هر حرفی دوباره روی صورتش خم شدم و بوسیدمش ...

رادین من برگشته بود ... زودتر از موعدی که باید میومد ... با این همه عشق برگشته بود ...

گرمای دستش و روی شونم حس میکردم . نگاهم بالا اومد . نگاهم و به صورت خواب آلودش دوختم . خودم و بالا کشیدم و بی اراده بوسه ای روی گونه اش گذاشتم . عضلات صورتش تکون خورد و لبخندی روی لباش نشست . دستش و که دور شونه ام انداخته بود محکم تر کرد و به خودش فشردم . از گوشه ی چشم نگاهمی بهم انداخت و گفت :

- نمیخواهی بخوابی ؟

دستم و روی سینه اش گذاشته بودم . زمزمه کردم :

- چرا میخوابم .

چشماس و کامل باز کرد و چند لحظه نگاهم کرد . آرام گفت :

- به چی فکر میکنی ؟

سعی کردم لبخند بزدم و زدم... ولی ته دلم یه حس مبهم بود... :

- هیچی .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- امشب نه... فردا حرف میزنیم . با هم درستش میکنیم .

چشمش و دوباره بست . نگاهش کردم . به مژه های بلندش خیره موندم . خودم و بیشتر تو بغلش فشردم . اونم فهمید دستش و دورم محکم تر کرد . احساس امنیت میکردم ...

نزدیکای ظهر بود که از خواب بیدار شدم . خبری از رادین تو تخت نبود . صدای شر شر آب از حموم میومد . یاد اتفاقای دیشب بی اراده لبخند و روی لبام آورد . بالشتش و برداشتم و توی بغلم گرفتم . بوی رادین و میداد . دلم برایش پر کشید . سرم و روی بالشتش گذاشتم . چند دقیقه بعد رادین از حموم بیرون اومد . با دیدن چشمای باز من لبخند زد و به سمتم اومد . لبخندش و جواب دادم . روی تخت نشست . نیم خیز شدم . زمزمه کرد :

- صبح بخیر .

- صبح توام بخیر .

سرش و خم کرد و خیلی آرام و کوتاه لبام و بوسید .

- چه خبر از آریا؟ کی باید بریم دنبالش؟

- آرمین زنگ زد گفت میخوان امشب برن بیرون بگردن . خودش شب آریا رو میاره .

سرم و تگون دادم . نفسش و بیرون داد و گفت :

- میخوام همه چی رو بدونم پریمه . هر چیزی که فکر میکنی مهمه و من باید بدونم . هر چیزی

که باعث میشه زندگیمون به هم نریزه دوباره !

نگاهم تو چشماش قفل شد . درموندگی رو از توش میخوندم . خودمم خسته بودم . از این همه جدایی . از این همه مشکل . لبام و از هم باز کردم و گفتم ... از ساناز ... از رامین ... از اینکه ساناز مسئول همه ی این اتفاقاته . بعضی جاها صورت رادین تو هم میرفت و عصبی نگاهم میکرد ... بعضی وقتا کلافه ... بعضی وقتا هم نفس راحتی میکشید ... ولی تمام مدت ساکت بود . فقط میشنید . وقتی به خودم اومدم که نزدیک دو ساعت بود داشتم در مورد گذشته ام با رادین حرف میزدم . وقتی صحبتام تموم شد نفس عمیقی کشیدم و ساکت موندم . رادین نگاهش و به یه نقطه ی نامعلوم دوخته بود و چیزی نمیگفت . بدجور تو خودش رفته بود ...

بعد از مکث چند ثانیه ای گفت :

- منم چیزی دارم که میخوام بهت بگم !

متعجب نگاهش کردم . این چی بود که رادین میخواست بهم بگه ؟

- چیزی شده ؟

سعی کرد لبخند بزنه . ولی نتونست . دستی به صورتش کشید و گفت :

- موضوع در مورد ترانست ...

تمام تنم یخ بست . احساس میکردم نفسم بند اومده . حتی اسم ترانه هم حالم و بد میکرد ... وقتی دید حرفی نمیزنم خودش سکوت و شکست و گفت :

- ترانه برگشته ایران !

خدایا چرا همه ی اتفاقات بد یهو رو سرم خراب میشه ؟ ترانه چرا باید برگرده ؟ اونم دقیقا تو این روزایی که پر از نابسامانیه !

- کی برگشته ؟

- دو هفته ای میشه ...

چشمام و ریز کردم . تکیه ام و به پشتی تخت دادم . موهای مزاحمم و از جلوی چشمم کنار زدم . .. لبام به هم دوخته شده بود . قدرت حرف زدن نداشتم . کلی سوال تو ذهنم چرخ میخورد و

نمیدونستم چجوری باید به زبون بیارمشون! میترسیدم... از جوابی که قرار بود بگیرم
میترسیدم... بالاخره کلنجر رفتن و کنار گذاشتن و گفتم:

- دو هفته اومده ایران؟ تو کی فهمیدی؟

نفسش و بیرون داد. انگار اونم منتظر همین سوال بود. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- نمیخوام فکر بد بکنی... همه چی بین من و ترانه تموم شده!

- تو کی فهمیدی؟

- همون موقع که اومد به من زنگ زد.

خواستم چیزی بگم... خواستم عصبانیتم و خالی کنم... میخواستم بهش بفهمونم که چه حس
بدی دارم ولی سکوت کردم. از جا بلند شدم و با حرص گفتم:

- میرم حموم!

رادین دنبالم راه افتاد:

- حرفم هنوز تموم نشده!

- هر چی که میخواستم و شنیدم.

- چرا تند برخورد میکنی؟

ابروهام بالا پرید. خنده ام گرفته بود. زمزمه کردم:

- تند برخورد نمیکنم... اصلا موضوع مهمی نیست...

در حموم و به هم کوبیدم و قفل کردم. شیر آب و باز کردم و کلافه زیر آب قرار گرفتم. دندونام و
از حرص روی هم فشار میدادم. دو هفته ترانه برگشته و من الان با خبر میشم؟ دو هفته... هر
چی باشه قبلا با هم رابطه داشتن... هر چی باشه یه زمانی عشق رادین بوده... پس چرا قایم
کرد ازم؟ انقدر کلافه بودم که حتی قطره های آب هم نتونست حاله و بهتر کنه. از حموم بیرون
اومدم. رادین لباس پوشیده و روی تخت دراز کشیده بود. چقدر خر بودم که دیشب باورش کردم

... چقدر ساده خر شدی پریمه! دیشب چقدر تو دلش بهت خندیده! باهات خوب برخورد کرد
که امروز این حرف و بهت بزنه!

اشک تو چشمم حلقه زد... پریمه بیچاره! لباسم و از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون
اومدم... صدای رادین و شنیدم:

- کجا میری؟

جوابی بهش ندادم. وارد اتاق آریا شدم و در و قفل کردم. با عصبانیت لباسم و میپوشیدم.
رادین به در میزد:

- چرا بچه بازی در میاری؟ صدام و میشنوی پریمه؟ بیا بیرون.

لباسم و که پوشیدم در و باز کردم و با عصبانیت گفتم:

- تو دو هفتست میدونی ترانه ایرانه... دو هفتست که حتما باهات رفت و آمد داری... اونوقت
به من هیچی نگفتی؟

- دلیل داشتم!

پوزخندی روی لبم نشست.

- همه ی پنهان کاریای تو با دلیل و کاملا بدون مشکله ولی به من که میرسه میشه یه مشکل حل
نشدنی!

دندوناش و با حرص روی هم فشار داد:

- من هیچ کار خلاف شرعی نکردم!

- شرع؟! آره من کارم خلاف شرع بوده! تو حق داری با زن صیغه ای سابقته بیرون بری. حق
داری ببینیش. حق داری حتی به زنت حرفی از این جریانات نزنی. ولی من که با صداقت پنج
سال زندگی کردم خطا کارم... کارم خلاف شرعه!

- من بهت نگفتم چون وضع رابطمون زیاد خوب نبود. نمیخواستم یه مشکل دیگه هم بهش
اضافه کنم.

براش دست زدم و عصبی گفتم :

- آفرین آقای عقل کل ! مثل همیشه انتخاب درستی کردی . هیچ حرفی نمی‌مونه ! تقصیر منه که دیشب مهربونیات و باور کردم . چقدر احمق بودم ! داشتی موقعیت و درست میکردی که این حرفارو بهم بزنی ؟

چشماش و ریز کرد :

- چی تو سرت میگذره ؟ داری کل اتفاقای دیشب و زیر سوال میبری ؟

- این تویی که با رفتارت خودت و زیر سوال میبری .

- چرا نمیفهمی منظورم چیه ؟ چرا باید بین اون همه آشوب قضیه ی ترانه رو هم بهت میگفتم ؟

- چرا نباید میگفتی ؟ اصلا معلومه دوباره واسه چی اومده ایران ؟ دوباره فیلش یاد هندستون کرده ؟ اومده دنبال عشق سابقش ؟ چرا به تو زنگ میزنه . چرا انقدر راحت تو زندگیت راهش میدی ؟

- اون مادر بچه امه . مگه میتونم انقدر راحت از زندگیم بیرون بندازمش ؟ بخوام یا نخوام اونم یه نقش کوچیکی تو این خانواده داره !

- صبر کن ببینم ! مادر بچه اته ؟ همون بچه ی یه ساله ای رو میگی که به خاطر یه مرد دیگه آورد انداخت تو دامن تو و رفت ؟

- پریمه بفهم چی میگم !

- من میفهمم این تویی که هیچی و نمیفهمی ! اون زن اگه ادعای مادری داره نباید ۵ سال پیش بچه ی شیر خورش و میذاشت پیش زنی که حتی نمیدونست قراره چه بلایی سر بچه اش بیاره ! اون تو زندگی ما هیچ نقشی نداره . این و بفهم ! حق نداره به تو زنگ بزنه . حق نداری جوابش و بدی ! چجوری باید اینارو بگم ؟ چجوری بگم که دوست ندارم با زن سابقت حتی حرف بزنی ؟

- این همه بحث دیگه داره حاله و به هم میزنه !

به سمت اتاق خواب رفت دنبالش رفتم . حسابی عصبی بودم تو همون حال گفتم :

- منم حاله از بحث به هم میخوره . حاله از ادعا کردن به هم میخوره .

عصبی برگشت سمتم :

- من کی ادعای چیزی و کردم ؟

- همیشه ! تو پسر پیغمبری . دست از پا خطا نمیکنی . همه ی کارات با شرع و عرف جور در میاد . تو خوبی . بی نقصی . فقط نمیفهمم با این همه خصوصیات خوب چرا اومدی سمت من ؟ چرا من و انتخاب کردی ؟

دندوناش و رو هم فشار داد و از بین دندونای کلید شده اش گفت :

- منم اومدم دنبال یه آدم بی نقص . . . دنبال کسی که تو برام ساخته بودی . تقصیر منه که کاخ آرزو هام و یه شبه خراب کردی ؟

مات موندم . باورم نمیشد دوباره دروغای گذشته ام و به یادم بیاره .

- خیلی سنگ دلی !

نگاهم و ازش گرفتم از جلوی در اتاق کنارش زدم و به سمت کمد رفتم . صدای نفس بلندی که میکشید و شنیدم . در کمد و با خشم باز کردم و چمدون کوچیکی رو از توش در آوردم و روی تخت انداختم . بدون حرف چند تا بلوز و شلوار برداشتم و توی چمدون انداختم . با صدایی که آرام تر از قبل بود گفت :

- داری چیکار میکنی ؟

- میخوام برم .

- بچه نشو !

عصبی نگاهش کردم :

- تو که انقدر دروغای من برات مسئله ی لاینحل بود پس چرا بازم جلو اومدی ؟ مگه نگفتی بخشیدی ؟ مگه قرار نبود گذشته های بد و فراموش کنیم ؟

جلو اومد دستش و به سمت بازوم آورد :

- پریمه . . .

خودم و کنار کشیدم :

- به من دست زن !

یکم نگاهم کرد . بعد از مکث چند ثانیه ای گفتم :

- میدونی اشتباه ما چی بود ؟ اینکه اصرار داشتیم کنار هم باشیم . . . زمین و زمان دارن بهمون

میفهمونن که باید از هم جدا شیم . ولی دو دستی چسبیدیم به این زندگی !

نفسش و بیرون داد . دستش و به سمت موهاش برد و کلافه چنگی بهشون زد . زیپ چمدون و

کشیدم و سریع مانتو و شالم و پوشیدم . رادین دوباره نگاهش به من افتاد :

- کجا ؟

- برو کنار رادین .

- این مسخره بازی و تموم کن پری . حوصله ندارم .

- منم به خاطر حوصله ی نداشتت دارم میرم . از سر راهم برو کنار .

ابروهاش تو هم گره خورد :

- پریمه یه بار یه حرفی رو میزنم . برو چمدونت و بذار تو کمداون روی سگی منو هم بالا نیار .

چمدون و به سینه اش کوبیدم و گفتم :

- مگه نمیشنوی میگم برو کنار ؟

از ضربه ی من حتی یک قدم عقب نرفت . فقط خیره خیره نگاهم کرد . چمدون و زمین انداختم

و گفتم :

- بذار برم . . . میخوام برم . . . خسته شدم دیگه . . . راحتم بذار . . .

کم مونده بود بغضی که گلوم و گرفته بود بشکنه . بازوهام و گرفت . دوباره با جیغ گفتم :

- گفتم بهم دست نزن . چرا نمیفهمی ؟ میخوام برم .

زمزمه کرد :

- تو هیچ جا نمیری .

- چرا میرم . از دست تو فرار میکنم . بالاخره میرم . میبینی .

مشتام و به سینه اش کوبیدم . بازوهام و گرفته بود و هیچی نمیگفت . فقط نگاهم میکرد . خسته

شدم دیگه . ولی کم نیاوردم . ضربه ها رو محکم تر زدم . بالاخره به حرف اومد :

- عقده هات خالی شد ؟ حالا بدو مثل یه دختر خوب لباسات و عوض کن .

بازوهام و ول کرد و به سمت در اتاق رفت . چمدونم و برداشتم نگاهش بهم افتاد . دوباره برگشت

سمتم :

- مگه نمیگم برو لباسات و عوض کن ؟

- نمیخوام به حرفت گوش کنم . داری هر لحظه با حرفات دیوونه ام میکنی .

کلافه و عصبی بازوهام و گرفت و من و به سمت تخت برد . حواسش بود که باهام ملایم برخورد

کنه . حتما اونم به خاطر بچه ! وقتی به خودم اومدم که روی تخت افتاده بودم و سعی میکردم

دستای رادین و پس بزدم . با عصبانیت گفتم :

- ولم کن . نمیشنوی ؟

- نه ! هر وقت یاد گرفتی که در نری ولت میکنم .

- من هر جایی که بخوام میرم . به توام هیچ ربطی نداره .

- نگو که نیازه صفحه ی دوم شناسنامت و نشونت بدم !

- تو واسم مثل سوهان روحی .

- خودت و انقدر دست بالا نگیر . توام دست کمی از سوهان نداری !
- اگه اینطوریه بذار برم .
- متاسفانه بهت عادت کردم . شرمنده !
- پاهام و تکون میدادم تا شاید بتونم بهش ضربه بزنم و از دستش خلاص شم . ولی اون که دست من و خونده بود وزنش و روی پاهام انداخت و گفت :
- راه فرار نداری . نمیذارم جایی بری !
- دست از تقلا کردن برداشتم . به نفس نفس زدن افتاده بودم . نگاهمون تو هم قفل شده بود . دوباره داشتم جلوی چشماش کم میاوردم . آرام از روم بلند شد . پشت به من روی تخت نشست . چند لحظه پلکام و رو هم گذاشتم . بالاخره به حرف اومدم :
- اون زن سابقه بوده .
- من کاری باهاش نداشتم . یه ملاقات کوچیک بود .
- چشمام و باز کردم . کنارش روی تخت نشستم . آرام تر شده بودم .
- به هر حال من دوست نداشتم بدون اینکه به من چیزی بگی پیشش بری .
- نگاهم کرد :
- منم دوست نداشتم بدون اینکه بهت بگم پیشش برم .
- منم نگاهم و بهش دوختم :
- پس چرا رفتی ؟
- تو حال خوبی نداشتی . منم نداشتم . تنها چیزی که نمیخواستم یه بحث دیگه بود ... یه دعوای دیگه ... با یه موضوع دیگه ... تو بارداری . نباید استرس داشته باشی . نگرانت بودم . و واقعا خسته بودم از این همه بحث !
- من باید میدونستم .

- آره . باید میدونستی . ولی من نمیخواستم حالت و بدتر کنم . اگه برگردیم به عقب دوباره از این قضیه چیزی بهت نمیگم .

دندونام و رو هم فشار دادم :

- یعنی حتی قبول نداری که کارت اشتباه بوده ؟

- شاید پنهان کاریم اشتباه بوده باشه ولی حداقل به فکر تو و سلامتیت بودم !

از جام بلند شدم . کلافه گفتم :

- تو این همه مدت من و مواخذه کردی . این همه مدت باهام بد رفتاری کردی . برای چی ؟ برای چیزی که ازت پنهان کرده بودم . به خاطر اینکه فکر میکردم اگه بگم از دستت میدم . ناراحتت

میکنم . اونوقت خودت عینا همون کار و انجام دادی ؟

- این دو تا بحثش کاملا جداست .

- چرا جداست ؟ چه فرقی با هم داره ؟ اون یه چیزی تو گذشته بود و این کار تو یه چیزی تو زمانی که به من تعهد داری . میشه بگی کدومش بدتره ؟ قایم کردن گذشته ای که بهش افتخار نمیکنم تو زمانی که به تو تعهدی نداشتم ؟ یا رابطه برقرار کردن با زنی که قبلا بهش احساس داشتی و ظاهرا اونم هنوز بهت چندان بی حس نیست ، درست زمانی که به من متعهدی و نباید چیزی رو ازم پنهان کنی ؟

مکت کرد . نفس عمیق کشید . انگار میخواست خودش و آرام کنه .

- من به تو فکر میکردم .

- خب منم به تو فکر میکردم . به با تو بودن . وحشت داشتم از اینکه تو چیزی بفهمی و دیگه من و نخوای .

- من و ترانه رابطه ای نداشتم . در حد یه صحبت کوتاه بود . اونم نه در مورد خودمون .

دوباره روی تخت نشستم .

- پس در مورد چی بود ؟

- خب اون ميخواست آريا رو ببينه ...

نداشتم حرفش تموم شه با تعجب نگاهي بهش انداختم :

- آريا رو ببينه ؟ براي چي ؟ اصلا مگه دوستش داره ؟ مگه براش مهمه ؟

- پريماه آروم باش . اون به دنياش آورده . اين حق و داره كه بچه اش و ببينه .

- به چه اسمي ؟ بعد از پنج سال اومده و ميخواه آريا رو ببينه ؟ حتما هم ميخواه بهش بگه كه مادرشه آره ؟

- نه همچين قصدي نداره . فقط گفت اگه پريماه با اين قضيه مشكلي نداره ...

دوباره بين حرفش پريدم .

- معلومه كه مشكل دارم . به هيچ وجه اجازه نميدم آريا رو ببينه . اين بحث همين جا تمومه .

- پريماه . اون مادرشه ...

- مادرشه ؟ اينجوري نگو خندم ميگيره ! كي يه هفته بعد از ازدواجش مجبور شد آريا رو بزرگ

كنه ؟ من ! كي پا به پاش با گريه هاش گريه كرد و با خنده هاش خنديد ؟ من ! كي وقتي مريض

بود بالاي سرش شب و صبح ميکرد ؟ من ! به كي براي اولين بار گفت مامان ؟ من ! وقتي شب

كابوس ميديد كي و صدا ميکرد ؟ من ! هنوزم فكر ميكني اون مادرشه ؟

سكوت كرد . مقابلم وايستاد و نگاهم كرد . بعد از مكث طولاني گفت :

- بعدا در موردش حرف ميزنيم باشه ؟

- بعدا يعني كي ؟ يعني وقتي كه بازم رفتي ديدن ترانه و اين بار پسر منم با خودت بردي ؟

چشمات و كلافه بست و چند دقيقه بعد باز كرد . دست خودم نبود دلم گرفته بود . شايد تو دلم

به ترانه حق ميدادم كه بچه اش و ببينه ولي طرفداري رادين خونم و به جوش آورده بود . از طرفي

رفتاراي اين مدتش و بعد هم فهميدن اينكه ترانه رو بدون اينكه به من بگه ديده بدتر عصبيم

ميکرد . بدون اينكه چيزي بگه به سمت در اتاق رفت . حالا بي توجهي هم بهش اضافه شده بود ؟

انگار نه انگار كه من ناراحت بودم .

- آره برو! لازم نیست به فکر من باشی. ناراحتی من چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که کارای تو همه بی عیب و نقصه. مهم اینه که ترانه مادر آریاست و میخواد ببینتش. این وسط احساسات من چه اهمیتی داره؟ میتونی ساده از کنار همه چی بگذری. من بهت نیاز ندارم. اصلا نمیخوام کنارم باشی.

در اتاق و که تا نصفه باز کرده بود بست و آروم به سمتم اومد. کنارم نشست و نگاهش و بهم دوخت:

- میخوای بریم بیرون بچرخیم؟

- با تو؟ نه اصلا.

لبخندی روی لبش نشست. انگار فهمید که لجبازیم گرفته. دستش و دور شونم حلقه کرد و من و به سمت خودش کشید. غر غر کنان گفتم:

- ولم کن.

- بغل زوریه!

حرفی نزدم. بعد از این جنگ اعصاب بغلش آروم میگرد. چشمام بی اراده روی هم اومد. صدای زمزمه وارث و کنار گوشم میشنیدم:

- حق با توئه. ببخشید. نباید بدون اینکه به تو میگفتم میرفتم دیدنش. من تنها چیزی که میخواستم آرامش تو بود. فکر نمیکردم این قضیه به هم بریزت.

این حرفش باعث شد تمام احساسات بد از تو دلم بیرون بره. دوباره گفت:

- الانم میریم بیرون یکم میچرخیم که جفتمون سر حال بشیم. خوبه؟

سرم و از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

- نه. میخوام خونه باشم.

دوباره من و تو بغلش گرفت و گفت:

- میبینی نازکش داری هی ناز میکنیا!

نگاهش کردم . اونم به چشمم خیره شد . بی اراده زمزمه کردم :

- بعضی وقتا از خودم متنفر میشم که انقدر دوست دارم . . .

- نشو . منم نمیشم . این علاقه ای که بهت دارم و دوست دارم . . .

نگاهم و ازش گرفتم . از جا بلند شدم و بی صدا حاضر شدم . یک ساعت بعد تو ماشین رادین

نشسته بودیم . هر دو غرق فکر . هیچ کدوم حرفی نمیزدیم . این سکوت و دوست داشتنم . . .

ساعت ۱۰ شب بود تمام مدت تو خیابونا چرخ زده بودیم و به بهانه های مختلف رادین برام خوراکی میخرید و به خوردم میداد . آرمین هم زنگ زده بود به رادین برای اینکه آریا رو بیاره خونه . ولی رادین بهش گفته بود آریا رو خونه ی مامانش بذاره . دلم براش تنگ شده بود . دوست داشتم امشب برگرده خونه . ولی نمیخواستم رو حرفش حرفی بزنم . وقتی تلفن و قطع کرد گفتم - فردا اول هفتست . آریا باید بره مدرسه .

با لحنی آروم گفتم :

- اشکال نداره یه روز نره . فردا خودم میرم دنبالش میارمش خونه .

سر تکون دادم و حرفی نزدیم . نگاهم به پنجره ی کنارم بود و غرق فکر بودم . صدای رادین و شنیدم :

- بهتری ؟

بدون اینکه به سمتش برگردم به حرف اوادم :

- آره فکر کنم . . .

ماشین متوقف شد . متعجب به سمت رادین برگشتم . داشت نگاهم میکرد .

- چرا وایسادی ؟

- میخوام باهات حرف بزنم .

سکوت کردم تا چیزی رو که میخواد بگه . اونم بعد از چند ثانیه مکث سکوت و شکست :

- من اشتباه می‌کردم ... یعنی اشتباه فکر می‌کردم .

- در مورد چی ؟

- در مورد تو و گذشته و هر چیزی که تو این مدت بینمون اتفاق افتاد .

فقط نگاهش می‌کردم . دستش و به سمتم دراز کرد و دستام و گرفت .

- گذشتت آزارم میداد . ولی نه اونقدری که دوریت برام عذاب آور بود . من نمیخواستم ازت

فاصله بگیرم . ولی می‌ترسیدم . از نزدیکی دوبارمون می‌ترسیدم . به توام حق میدم که نخوای ردی

از ترانه تو زندگیت باشه . با وجود آریا خیلی سخته که ترانه رو به کل از زندگیم بیرون بندازم .

جفتمون اشتباه کردیم ولی قبول ندارم که باید جدا شیم ! قبول ندارم که برای هم ساخته نشدیم

. شدیم . تو متعلق به منی ! دیگه دوست ندارم فکر کنی که این رابطه از اولشم غلط بوده . چون

نبوده !

نگاهم و تو چشمات دوختم زمزمه کردم :

- تو من و بخشیدی ؟

- چیزی برای بخشش وجود نداره . فکر میکنی اگه میدونستی که قراره سر راه هم قرار بگیریم

بازم این کارا رو می‌کردی ؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم . لبخند زد و گفت :

- حرف منم همینه . درسته که پنهون کاری جفتمون درست نبود ولی گذشته رو نمیشه عوض

کرد . شاید اگه منم میدونستم قراره تو وارد زندگیم بشی هیچ وقت رابطه ای رو با ترانه شروع

نمی‌کردم .

- همه چی تموم شد ؟ یعنی اون دعاها و بحث ها و ...

- آره . همه اش تموم شد . اگه تو من و بخشیده باشی .

بغض گلوم و گرفته بود . فکر نمی‌کردم یه روزی رادین بتونه با همه چی کنار بیاد .

- پس ساناز و رامین چی؟ اونارو چیکار کنیم؟

- مگه قراره کاریشون کنیم؟

- یعنی قرار نیست تاوان بدن؟

خندید و گفت:

- مگه قراره تو مجازات واسه کسی تعیین کنی؟

- آخه اونا ...

- اونا هر کاری که کردن مهم نیست. مهم اینه که ما مثل اونا نیستیم و اونا هم نتونستن بین مارو به هم بریزن!

لبخند زد. احساس میکردم خواب و رویاست ... تو چشمام خیره شده بود. آرامم گفت:

- بریم بستنی بخوریم؟

چشمام گرد شد:

- وای نه! من دیگه جا ندارم.

خندید. با مکث گفتم:

- بریم دنبال آریا؟ دلم براش تنگ شده ...

چشماش و باز و بسته کرد و گفت:

- آره. بریم.

نگاهش و به جلو برگردوند. حرفی رو نمیخواستم بزنم ولی دو دل بودم. بالاخره بی طاقت گفتم:

- رادین؟

بدون اینکه برگرده گفت:

- هوم؟

- در مورد ترانه ...
- پریمه اگه تو نخوای من کاری بر خلاف میلِت انجام نمیدم .
- نه این و نمیخواستم بگم .
- نیم نگاهی به سمتم انداخت :
- پس چی ؟
- خب فکر کنم حق ترانه باشه که آریا رو ببینه . البته دوست ندارم دیگه بابای آریا رو ببینه !
- رادین بی اراده با حرفم قهقهه زد . نگاهم و با لبخند بهش دوختم . زمزمه کرد :
- تیکه میندازی ؟
- نه دارم بهت هشدار میدم !
- یه دستش و از رو فرمون برداشت و بالا گرفت . خندون گفت :
- تسلیم . هر چی تو بگی .
- شماره ی ترانه رو بهم بده . خودم باهاش حرف میزنم و قرار میدارم . ولی نمیخوام آریا چیزی از مادر واقعیش بدونه .
- ترانه هم نمیخواد چیزی از خودش بگه . فقط میخواد ببینتش .
- سرم و تکون دادم و گفتم :
- پس اشکالی نداره . از این به بعدم هر کاری داشت به من زنگ میزنه نه تو !
- خودت اینارو بهش بگو .
- میگم .
- چند لحظه سکوت کردیم . تو فکر رفتم . ذهنم پر از ترانه و آریا بود . پر از باید و نباید . رادین دستش و روی دستم گذاشت و گفت :

- به چی فکر میکنی ؟

- به اینکه ترانه و آریا ...

قبل از اینکه حرفم تموم شد گفت :

- امشب بهش فکر نکن . قول میدم اتفاقی نیفته . به قرار ساده میشه . از الان نگرانش نباش .

نفسم و بیرون دادم و سرم و تکون دادم . رادین جلوی خونه ی مادرش ماشین و نگه داشت و گفت :

- چند لحظه بشین میرم آریا رو میارم .

سر تکون دادم و رادین رفت چند دقیقه بعد دست آریا رو گرفته بود و به سمت ماشین میومد . با دیدنش دلم ضعف رفت . چقدر دلم براش تنگ شده بود .

آریا روی صندلی عقب نشست و بلند سلام کرد . جوابش و دادم و گونه اش و بوسیدم . چقدر دلم به حال ترانه میسوخت . چه راحتی کودکی بچه اش و از دست میداد . چه راحت بزرگ شدنش و از دست داده بود . به جاش من لحظه لحظه ی زندگی و کنارش بودم . دستم و بین موهای خوش رنگش بردم . با اینکه این رنگ و از من به ارث نبرده بود ولی اذیتم نمیکرد . با اینکه نشونه هایی از مادر اصلیش و تو ترکیب چهره اش میدیدم ولی بازم دوستش داشتم .

به خونه رسیدیم . بعد از اینکه لباسام و عوض کردم پیش آریا رفتم . روی تخت دراز کشیده بود و داشت میخواست . پیشونیش و بوسیدم چشمش باز شد گفتم :

- میدونستی مامان خیلی دوست داره ؟

از زور خستگی خمیازه کشید و خواب آلود گفت :

- منم همینطور .

لبخندی روی لبم نشست . چشمش دوباره روی هم افتاد . چند لحظه بالای سرش وایسادم تا کامل بخوابه :

- نمیخواهی بخوابی ؟

صدای آروم رادین نگاهم و به سمتش کشید :

- چرا بریم .

از اتاق بیرون اومدم و همراه رادین وارد اتاق خوابمون شدم . رادین روی تخت دراز کشید و منم آروم به سمتش رفتم . سرم و روی سینه اش گذاشتم و دست اون دور کمرم حلقه شد .

- دلم برای آرامش تنگ شده بود .

بوسه ای روی موهام زد و گفت :

- منم دلم برای تو تنگ شده بود .

لبخندی روی لبم نشست و چشمام و بستم . بعد از مدتها برای اولین بار راحت خوابیدم . . .

وارد پارک شدم دست آریا رو سفت گرفته بودم . احساس خطر میکردم . اگه ترانه حرفی به آریا بزنه چی ؟ اگه آریا بفهمه مادر اصلیش من نیستم ؟ تو چشمای آریا نگاه کردم . ولی اون نگاهش دنبال تاب و سُرُسره بود .

- آریا بیا بریم رو اون صندلیا بشینیم .

آریا به زور نگاهش و از تاب گرفت و نگاهم کرد :

- برم تاب بازی ؟

- میری عزیزم . فعلا بیا بریم اونجا بشینیم .

کلافه دنبال اومدم . اخمام تو هم بود . آریا کنارم روی صندلی نشست . چیزی نگذشت که صدای آشنای ترانه رو شنیدم :

- سلام !

بی اراده از جام بلند شدم . آریا بی توجه به ترانه که با نگاهش داشت میخوردهش چشماش و با حسرت به بچه هایی که در حال بازی بودن دوخت .

بی میل به ترانه دست دادم و نشستم . متوجه نگاه پر از حسرت ترانه شدم . حق داشت . آریا بچه ای بود که بخواد حسرتش و بخوره . دستی به موهای آریا کشیدم و گفتم :

- به خاله سلام کردی آریا ؟

آریا نگاهش و از بچه ها گرفت و به ترانه دوخت سریع گفت :

- سلام .

ترانه جلوی صندلی روی پاهاش نشست و نگاهش و به آریا دوخت . حس کردم اونم حال غریبی داره . درست مثل من ! نفهمیدم کی مادر اصلیش شد خالش و من که نسبتی باهاش نداشتم شدم مامانش ! شاید دل ترانه هم از همین شکست چون حلقه ی اشک و به خوبی تو چشمش میدیدم .

- سلام عزیزم . چقدر بزرگ شدی . خوبی ؟

آریا فقط سر تکون داد . شاید از برخورد غیر طبیعی دوست مامانش تعجب کرده بود ! ترانه دوباره گفت :

- میشه بغلت کنم آقا پسر خوشگل ؟

آریا بلا تکلیف نگاهی به من انداخت . سعی کردم بهش لبخند بزنم و اجازه بدم طعم آغوش مادر واقعیش و بچشه . سخت بود ولی تونستم . آریا موافقت کرد و ترانه دستاش و دور آریا گرفت و به خودش فشار داد . چند ثانیه پلکاش و بست . حس کردم داره عطر تن آریا رو بو میکشه . کاری که خودم همیشه بعد از مدتها دوری ازش میکردم . دلم گرفت . آریا سریع خودش و از زیر دستای ترانه بیرون کشید و رو به من گفت :

- برم بازی کنم مامان ؟

نگاهم به ترانه افتاد . سرش و به سمت دیگه گردونده بود . حتم داشتم که مشغول خشک کردن گونه های خیسش .

- آره برو پسر . من و خاله همین جا میشینیم .

آریا با خوشحالی دوید سمت تاب . نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- خوبی ؟

ترانه تو همون حالت سر تکون داد و کنارم نشست . نگاهش دنبال آریا بود . زمزمه کرد :

- چه پسر خوب و مودبی شده .

- خیلی هم باهوشه .

لبخند و روی لبش میدیدم .

- انتخابم انگار درست بود .

- نترسیدی ؟

- از چی ؟

- از اینکه بلایی سرش بیارم ؟

- نمیتونستی بیاری . تو رادین و دوست داشتی . اونم از خون رادین بود .

- رادین و دوست داشتم ولی دلیلی نداشتم که بچه ی مشترک تو و رادین و دوست داشته باشم .
اطمینانت الکی بود .

- باید برمینگشتم آلمان . اونم بدون آریا . چاره ای نداشتم .

- آره شنیدم که قصد ازدواج داشتی .

- اینم یکی از دلایلم بود . ولی همه اش نبود .

- احساست چیه ؟

- خوشحالم که آریا کنار تو انقدر خوب بزرگ شده .

نگاهم به آریا افتاد . پر دلهره گفتم :

- چرا برگشتی ؟

- که آریا رو ببینم .

- فقط همین؟

سنگینی نگاهش و رو خودم حس کردم . منم چشمام و بهش دوختم :

- آره . دلم میخواست آریا رو ببینم ... برای آخرین بار .

- دیگه نمیای ببینیش؟

- نه !

- یعنی نمیخوای هیچ نقشی تو زندگی پسرت داشته باشی؟

- اون الان پسر توئه . بودن یا نبودن من براش فرقی نداره . شاید فقط عذابش بده .

میدونستم بدجنسی بود ولی از حرفش خوشحال شدم . اینکه کامل از زندگی آریا بیرون میره و آریا مال من میشه ...

- از کجا معلوم دیگه نیای؟ از کجا معلوم حرفی از آریا نزنم؟ از کجا معلوم نخوای همه چی و بهش بگی؟

- آریا بچمه . فکر میکنی دلم میاد بعدا برگردم و آزارش بدم؟

نفسم و بیرون دادم و نگاهم و ازش گرفتم .

- نمیدونم ... تو این مدت اتفاقات عجیب غریبی دیدم ... دیگه نمیتونم به چیزی فکر کنم . فکر میکنم همه انگیزه ی کافی واسه به هم ریختن زندگی همدیگه دارن !

- من قصد ندارم حرفی بهش بزنم . اون مال توئه . مطمئن باش .

برگشتم سمتش و نگاهش کردم . نمیدونم تو چشمات چی بود ولی بهم اطمینان داد . آریا رو صدا زدم . برای آخرین بار ترانه آریا رو بوسید و بوئید . محکم تو بغلش فشارش داد و بعد رفت . لبخند زنان دست آریا رو گرفتم و گفتم :

- قبل از اینکه بریم خونه ی مامانی و بابایی میریم بستنی میخوریم . خوبه؟

آریا هم از همه جا بی خبر ذوق زده موافقت کرد . دستم روی شکمم لغزید اگه جای ترانه هم بودم بازم حاضر نمیشدم از جگر گوشم دور بمونم . چقدر خوشبخت بودم که جفتشون و با هم داشتم .

بعد از خوردن بستنی به سمت خونه ی خانوم وثوق رفتم . آقای وثوق به رادین گفته بود حتما آریا رو امروز خونشون ببریم . بر عکس خانوم وثوق ، آقای وثوق حسابی با شیطنت های پسرונה ی آریا خو گرفته بود .

جلوی در خونه ماشین و پارک کردم و زنگ زدم . در باز شد . انتظار داشتم سهیلا برای بردن آریا بیاد ولی خبری نشد . قدم به حیاط بزرگ خونه گذاشتم . برخلاف همیشه که از اومدن به اینجا عصبی میشدم این بار احساسم متفاوت بود . . . آروم بودم و این آرامش عجیب بود ! سهیلا کنار در ورودی وایساده بود . با دیدنم با همون قیافه ی عبوس گفت :

- بفرمایید خانوم منتظر تونن .

خواستم با آریا وارد بشم که سهیلا دوباره به حرف اومد :

- من ایشون و میبرم پیش آقای وثوق .

چشمام داشت گرد میشد با تردید گفتم :

- خانوم وثوق با من کار دارن ؟

- بله خانوم . بفرمایید .

آریا بی خبر از همه جا دست در دست سهیلا به سمت اتاق کار آقای وثوق رفت و من به سمت سالن . برام عجیب بود . مدتها میشد که با خانوم وثوق صحبت نکرده بودم .

با دیدن خانوم وثوق با همون ظاهر متین و شیک و پیکش سلام کردم . جوابم و با سر داد و اشاره کرد بشینم . بدون حرف نشستم و پا روی پا انداختم . بعد از چند دقیقه به حرف اومد :

- میخوام برام فال بگیری .

متحیر بهش خیره شدم . خونسرد به نظر میومد . اخمی روی پیشونیش نشسته بود .

- خیلی وقته فال نگر فتم .

بدون اینکه جوابی به من بده بلند گفت :

- سهیلا .

سهیلا چند ثانیه بعد وارد سالن شد :

- بله خانوم ؟

- برامون قهوه بیار

- چشم

دوباره تنها شدیم . این بار نگاهش و به من دوخت و گفت :

- آدم هیچ وقت اصلیتش و فراموش نمیکنه !

دندونام و رو هم ساییدم . دوباره تیکه و تحقیر .

- قرار نیست چیزی که بودم و فراموش کنم . من تغییر کردم و اون آدم سابق نیستم . اگه فالگیر

میخواین بگین شماره ی چند نفر و بهتون بدم ! با اجازه رفع زحمت میکنم .

از جا بلند شدم . طاقت این یکی رو دیگه نداشتم .

- هنوز اجازه ندادم که بری .

نگاهش کردم . ابرو هام بی اراده تو هم رفته بود . انگار از خشمم لذت میبرد .

- میخواین با این کاراتون بگین که هنوزم بهم کینه دارین ؟ هنوزم قبولم ندارین ؟

- دیگه احتیاجی به گفتن نیست . خودت میدونی از اولشم تعلقی به این خانواده نداشتی . تو

پسرم و گول زدی .

مقابلهش وایسام . مثل خودش خونسرد گفتم :

- خیلی بده که نمیتونین خوشبختی پسرتون و ببینین .

از جا بلند شد و با ابروهای گره کرده گفت :

- زبون در آوردی .

- پنج سال سکوت کردم تا احساستون بهم عوض بشه . انگار این صبر بی فایده بود . از این به بعد نمیخوام هیچ توهین و تحقیری رو قبول کنم . من زن رسمی و قانونی رادینم . ازش باردارم . اون من و دوست داره و منم دوستش دارم . این وسط نه کسی گول خورده نه کسی به زور پای دیگری مونده . اگه واقعا خوشبختی پسر تون و میخواین این جنگ و تموم کنین .

انگار از حرفام متعجب شده بود . هیچ وقت عادت نداشتم جلوش وایسم . حالا هم جلوش وایساده بودم و هم خبر از بارداریم میدادم . حسابی جا خورده بود . دوباره به حرف اومدم :

- همه ی احساسای مادروشم و ریختم پای پسر رادین . پسری که فکر میکردین اگه وارد زندگیمون بکنینش باعث جداییمون میشه ولی اشتباه کردین . آریا مارو بیشتر به هم نزدیک کرد . حالا هم بس کنین . فکر میکنین هر چی به من سخت بگیرین زندگیم و ول میکنم و میرم ؟ انگار من و نمیشناسین ! با هزار تا بدبختی سر و کله زدم . مطمئن باشین سر سخت تر از اون چیزیم که زندگیم و به این چیزای کوچیک بازم .

دهنش باز مونده بود و من بی وقفه حرف میزدم :

- زنی که کل عمر مفیدش پیش فالگیرای مختلف میگذره و ریز و درشت زندگیش و بر اساس نقش و نگارای ته فنجونش میگذرونه بهتر از اینم نمیتونه عمل کنه ! من یه فالگیر بودم . میدونین حرفایی که بهتون میزدم و از کجا میفهمیدم ؟ از خودتون . از چهرتون . از رفتارتون . من رادین و ازتون ندزیدم . عاشقش شدم . عشق که جرم نیست . حالا چون یه دختر فالگیر بودم نباید طعم عشق و میچشیدم ؟ شما مادرین . منم مادرم . اگه یه روزی پسرم عاشق دختری بشه به جای اینکه دیوار بشم و جلوش وایسم براش پل میشم و به خواسته اش میرسونمش . حداقل سعی میکنم از خودم فراریش ندم !

چند ثانیه مکث کردم و سریع گفتم :

- خداحافظ .

پشتم و کردم و از خونشون بیرون اومدم . عجیب احساس میکردم سرحالم . لبخند روی لبم غیر قابل انکار بود . عینک آفتابیم و به چشمم زدم و به راه افتادم .

- رادین؟

- هوم؟

به پهلو چرخیدم . توی تاریک روشن اتاق به نیم رخش نگاه کردم زمزمه کردم :

- خوابیدی؟

بدون اینکه چشمش و باز کنه گفت :

- بیدارم . چیزی میخوای؟

- نه ... رادین اگه ترانه بعدا برگرده و همه چی و به آریا بگه باید چیکار کنیم؟

چشمش و باز کرد به سمتم چرخید و با لبخندی که گوشه ی لبش نشسته بود گفت :

- چرا انقدر نگرانی؟ اون بر نمیگرده .

- ولی من یه فکری دارم .

- چی؟

- من میخوام همه چی و به آریا بگم . اون حقشه که بدونه . مگه نه؟

روی صورتم خم شد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت زمزمه کرد :

- معلومه که حقشه بدونه .

- این همه سعی کردم همه چی و مخفی کنم ولی بالاخره همه چی رو شد . نمیخوام یه روزی یکی

دیگه بیاد و زندگی آریا رو به هم بریزه . اون کسی که باید بهش بگه من و تویم مگه نه؟

تو چشمش زل زدم . موهام و از روی پیشونیم کنار زد و گفت :

- حق با توه . با هم بهش میگیریم .

لبخندی بی اراده روی لبام نشست . خودم و تو بغلش جا کردم . دستاش و دورم حلقه کرد .
دوباره آروم زمزمه کردم:

- من اگه جای ترانه بودم هیچ وقت بچه ای مثل آریا رو ول نمی‌کردم . اون معرکست .

- هر کسی لیاقت مادری کردن نداره .

- همیشه از اینکه مادرم یه معتاد بود ناراحت بودم . همیشه آرزوم بود مادرم به فکرم باشه .
دوستم داشته باشه . هیچ وقت نمی‌خواوم بچه هام کمبودی حس کنن .

- تو بهترین مادر روی زمینی .

- رادین برای بچمون اسم انتخاب کردم .

خندید و گفت :

- چقدر هولی . هنوز معلوم نیست جنسیتش چیه !

لبخند به لب گفتم :

- دو تا انتخاب کردم . یه دختر و یه پسر .

لباش و به گوشم چسبونده بود . بوسه ای به لاله ی گوشم زد و گفت :

- پس فکر همه جاش و کردی ؟

- آره . بگم ؟

- اوهوم .

- اگه دختر شد اسمش و میذاریم آریسا . اگه پسر شد میذاریم آرین . اسمشون به آریا هم میاد .
خوبه ؟

- آره عزیزم . هر چی تو انتخاب کنی خوبه .

رادین موهام و نوازش میکرد . صدای نفساش توی گوشم میپیچید . زمزمه وار گفتم :

- دقت کردی خبری از ساناز و رامین نیست ؟

خندون گفت :

- از ابهت خانومم ترسیدن .

خندیدم گفتم :

- ساناز ؟ بعید میدونم . ولی امیدوارم دیگه پیداشون نشه .

- نمیشه . من مطمئنم .

- از کجا مطمئنی ؟

خندید و گفت :

- یه رازه !

- زن و شوهر بینشون هیچ رازی نیست . بگو .

قهقهه زد .

- فرض کن یکی بهشون یه درس درست و حسابی داده .

- کاری کردی ؟

- من ؟ نه ! بهم میخوره اهل قلدری باشم ؟

خندیدم با شیطنت گفتم :

- من عاشق مرد قلدرم .

قهقهه زد و گفت :

- از اونایی که سیبیل کلفتن ؟ صداشون خونه رو میلرزونه ؟ از اون بزن بهادرا ؟

اینارو در حالی میگفت که صداش و بم تر کرده بود و ادای مردای قلدر و در می آورد . خندم قطع

نمیشد دوباره گفتم :

- دقیقا مرد رویاهای من همچین آدمیه .

رادین خم شد رو صورتم و گفت :

- من و بیشتر دوست داری یا اون مرد رویاهاتو ؟

- باید فکر کنم .

زمزمه وار و پر شیطنت گفت :

- که باید فکر کنی ؟ آره ؟

با سرخوشی خندیدم و گفتم :

- فقط تورو دوست دارم .

لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- مجبوری . کس دیگه ای رو دوست داشته باشی میکشمت .

خواستم چیزی بگم و جوابش و بدم ولی با بوسه دهنم و بست . بعد از چند ثانیه ازم جدا شد گفتم :

- نداشتی حرف بزnm .

- خودت گفتی مرد قلدر دوست داری .

لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . فقط تو چشماش نگاه کردم . فقط غرق شدم تو نگاهش . دیگه برام مهم نبود که چه بلایی سر ساناز یا رامین اومده . برام هیچی مهم نبود ...

فصل نهم

دو سال بعد ...

- مامان ، مامان عروس و داماد اومدن .

دستی به صورت آریا کشیدم و گفتم :

- باشه مامانی . بریم استقبالشون .

رو به آیلاز گفتم :

- دو دقیقه حواست به آریبن باشه من برم و برگردم .

- برو خیالت تخت . حواسم به این کوچولوی خوردنیت هست .

از میز فاصله گرفتم و با چشم دنبال رادین گشتم . دستی دور کمرم حلقه شد :

- دنبال کسی میگردی ؟

با شنیدن صدای بم و خوش آهنگش بی اراده خندیدم و گفتم :

- کجا بودی ؟

- مشغول بودم . بالاخره یه باجناب که بیشتر نداریم . باید حواسم به جشنش باشه دیگه .

با رادین به سمت در باغ رفتیم . پریا آروم آروم همراه با آقای دکتر یا بهتر بگم علی وارد باغ میشدن . دو سال تمام به خواستگاری علی جواب سر بالا میداد . ولی بالاخره اسیر شد . هیچ وقت فکر نمیکردم با خاطراتی که داره بتونه عاشق بشه . ولی الان براش خوشحال بودم . . .

اشک تو چشمام حلقه زده بود . نزدیک من که رسید مکث کرد و سمتم برگشت . دستم و به سمتش دراز کردم . با لبخند دستم و گرفت زمزمه وار گفتم :

- ماه شدی .

انقدر صدام آروم بود که شک داشتم توی اون همه هیاهو و شلوغی شنیده باشه . دستم و فشار داد فهمیدم که متوجه شده . آروم دنبالشون حرکت کردیم تا روی صندلی مخصوصی که برایشون گذاشته بودیم بشینن . به محض نشستن عروس و داماد آهنگ شادی کل باغ و به لرزه در آورد .

همه وسط بودن و میرقصیدن . کنار پریا و ایسام . به صورتش خیره شدم و گفتم :

- خیلی خوشگل شدی عزیزم .

- راست میگی پریمه؟ احساس میکنم انقدر آرایشم کردن عین دلکا شدم.

به خنده افتادم. گفتم:

- اتفاقا آرایشت خیلی کمه. خیلی هم خوشگل شدی.

- قربونت برم.

رادین جلو اومد. به علی دست داد و رو بوسی کرد. هم زمان به جفتشون تبریک گفتیم و ازشون فاصله گرفتیم تا بقیه هم بهشون تبریک بگن.

آهنگ عوض شد و این بار به جای اینکه آهنگ شاد باشه یه آهنگ خیلی آروم بود. نگاهم روی رادین ثابت موند. میدونست چی میخوام. سریع گفت:

- من برم یه سر به آرین بزنم.

با خنده دستش و کشیدم و گفتم:

- سپردمش به آیلا. خیالت راحت باشه. الان وقت رقصه.

- بیخیال شو پریمه من اهل رقص نیستم.

- تو عروسیمونم از زیرش در رفتی. فکر نکن یادم میره ها.

خندید و گفت:

- این قرتی بازیا چیه. مرد و چه به رقص؟

با حرص گفتم:

- واست اُفت داره؟

دستش و دور شونم حلقه کرد و گفت:

- این همه سال کسی نتونسته من و برقصونه. توام بیخیال شو.

- خیلی بی هنری.

به لحن پر از حرص من خندید و گفت :

- چاکر خواتیم .

بالاخره لبخند روی لبم نشست . بیخیال رقص شدیم و به سمت میزی که آیلار و بقیه نشسته بودن رفتیم . من کنار آیلار و رادین نشستیم . آراین رو بغل گرفتم و لباسش و مرتب کردم . رادین آراین رو از بغلم گرفت و روی میز نشوند . نیم نگاهی به نیما که مشغول آروم کردن دختر ۱ سالش نگار بود انداخت و گفت :

- چقدر این دخترت غربتیه . بهش بگو اینجوری باشه پسر من نمیگیرتشا .

نیما با خنده نگاهی به سمت رادین انداخت و گفت :

- دختر من قصد ادامه تحصیل داره ! تازه عمرا به پسر تو جواب مثبت نمیده .

- حالا میبینی پسر من حسابی دختر کشه . به باباش رفته

همه با این حرفش خندیدیم . آروم به بازوش زدم و گفتم :

- البته باباش دیگه از دختر کشی استعفا داده .

رادین مهربون نگاهم کرد و یه دستش و پشت صندلیم گذاشت و گفت :

- من همین یه دونه رو کشتم بسه .

زیر لب گفتم :

- پررو .

همه با این جنگ لفظی ما به خنده افتادن . نگاهم به نیوشا افتاد که با شکم بر آمده نشسته بود و با خنده میوه هایی که پدرام برایش پوست کنده بود و میخورد . بهش چشمک زدم . اونم با لبخند جوابم و داد .

آریا از جلوی میز دوید نگاهم به کراوات به هم ریخته و صورت سرخش افتاد . صداس زدم سریع به سمتم اومد و با عجله گفت :

- چیه مامان؟ بدو میخوام برم بازی .

با دستمال صورت عرق کردش و خشک کردم و گفتم :

- انقدر ندو . ببین صورتت چقدر سرخ شده .

کراواتش و مرتب کردم و زیر گوشش زمزمه کردم :

- شلخته خان کراواتتم کج شده . اینجوری باشی چشم دخترا نمیگیرتا .

- اِ مامان .

خندیدم .

- قربون شکلت برم . برو . ولی ندو .

بدون اینکه جوابی بده با دو از کنار میز دور شد . سری به نشونه ی افسوس تکون دادم زیر لب گفتم :

- باز داره میدوه .

صدای رادین و زیر گوشم شنیدم :

- انقدر حرص نخور . بچست . داره بازی میکنه .

نفسم و بیرون دادم و لبخندی به روی رادین زدم . با صدای آیلار سرم به سمتش چرخید و مشغول حرف زدن شدیم .

بالاخره از اون همه هیاهو خلاص شدیم . به آراین که تو بغلم به خواب رفته بود نگاه کردم . انگار همین دیروز بود که برای نگه داشتن یا نداشتنش دو دل بودم . چقدر خوب شد که اون روزا تموم شده بود . چقدر خوب بود که بالاخره از دست ساناز و رامین خلاص شده بودم . دورا دور خبر داشتم که دوباره با هم دوست شدن . واقعا خوشحال بودم . حداقل اینجوری سرشون به خودشون و زندگیشون گرم بود و دیگه مزاحمتی برای من و زندگیم نداشتن .

نگاهم به عقب برگشت . آریا روی صندلی به خواب رفته بود و رادین کتش و روش انداخته بود .
صدای رادین نگاهم و به سمتش کشید :

- دکتر چه خوشحال بود امشب .

با لبخند جواب دادم :

- نباید باشه ؟ دو سال واسه همچین روزی صبر کرده بود .

- بدبخت نمیدونه زن گرفته تازه اول مشکلاتشه .

اخم کردم و گفتم :

- من مشکل زندگی توام ؟

خندید دست چپم و بالا آورد و بوسید زمزمه کرد :

- خودت میدونی جایگاهت تو زندگی من چیه .

لبخندی به روش زدم و نگاهم و به شیشه ی جلو دوختم . به خاطر خلوتی خیابونا خیلی سریع به
خونه رسیدیم . حالا دیگه خونمون و عوض کرده بودیم و یه خونه ی بزرگتر با سه تا اتاق خواب
خریده بودیم . رادین آریا رو بیدار کرد و بعد هم آریا رو از دستم گرفت و به سمت خونه رفتیم .
آریا به محض اینکه وارد خونه شد به سمت اتاقش رفت و شیرجه زد روی تخت . رادین ، آریا و
به اتاقش برد و منم به سمت اتاق رفتم . حال اون لحظم وصف نشدنی بود . پریا ازدواج کرده بود .
بچه ی من به دنیا اومده بود و همچنان آریا رو داشتم . رابطمم با رادین عالی بود . با اینکه هنوز
رابطمم با خانوم و ثوق یه رابطه ی مادر و دختری نبود ولی حس میکردم سعی میکنه احترامم و نگه
داره . همین که با دیدن بچه هام خوشحال میشد و میبوسیدشون احساس خوبی بهم میداد . حد
اقل پسرانم یه مادر بزرگ مهربون داشتن . چقدر احساس خوشبختی میکردم . . .

ده سال بعد . . .

- الو ؟ بفرمایید ؟

- الو پریمه . . . سلام . . .

- سلام ترانه ! خوبی ؟

- مرسی . تو چطوری ؟

- منم خوبم .

- بچه ها چی ؟ خوبن ؟

روی مبل نشستم . دیگه به این زنگ زدنی گاه و بیگاه ترانه عادت کرده بودم . الان منم مثل رادین فکر میکردم . نمیشد ترانه رو کامل از زندگیمون بیرون کنیم . هر چی باشه اون مادر آریاست . . .

- همه خوبن . چه خبرا ؟

- سلامتی . راستش میخواستم یه پیشنهادی بهتون بدم . الان وقت داری ؟

نگاهم به آراین افتاد که مشغول بازی با لپ تاپ بود :

- آره . چی شده ؟

- آریا خونست ؟

- نه با دوستاش رفته بیرون . بعد از اون همه درس خوندن و کنکور دادن حسابی خسته شده بود .

- اتفاقا برای همین زنگ زدم .

به سمت اتاقم قدم برداشتم .

- خب میشنوم !

- میخواستم بگم اگه موافق باشین و خود آریا هم بخواد میتونه بیاد آلمان بقیه ی درسش و بخونه . اینجا دانشگاهای خوبی داره . اونم که متولد آلمانه . خیلی راحت میتونه اینجا یه رشته رو انتخاب کنه .

چند ثانیه مکث کردم . پیشنهادش قلبم و لرزوند . دوباره یادم آورد که اون مادرشه . . . انگار فهمید شوکه شدم . سریع گفت :

- البته فقط به عنوان یه دوست این و میگم . نمیخوام آریا رو سمت خودم بکشونم یا هر چیزی که فکرش و میکنی . این فقط در حد پیشنهاده !
سریع گفتم :

- نه ترانه . . . مسئله ای نیست . اون همه چی و میدونه و میتونه هر جور میخواد تصمیم بگیره !
- مطمئنی ؟

- آره . . . من بهش میگم . خبرت میکنم .

- باشه منتظر میمونم . خداحافظ .

گوشی و قطع کردم و خودم و روی تخت انداختم . غرق فکر بودم . آریا ۱۸ ساله شده بود دو سالی بود که همه چی و براش گفته بودیم . اول باورش براش سخت بود . ولی رفتارش با من عادی و مثل همیشه بود حتی شاید مهربون تر باهام برخورد میکرد . برام عجیب بود که تو این مدت نخواستنه بود با ترانه حرف بزنه . نخواستنه بود چیزی ازش بدونه . با اینکه میدونست گاهی ترانه زنگ میزنه تا از اون بپرسه ولی با این وجود ترانه براش مثل دوست مادرش بود . یکی مثل نیوشا یا آیلار یا نیلوفر . نه بیشتر !

صدای زنگ خونه اومد و بعد از چند ثانیه صدای آریا که بلند گفت :

- آریاست .

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم . کفشاش و در آورد و خسته و عرق ریزون وارد خونه شد . سریع به سمت یخچال رفت و پارچ آب و سر کشید . برخلاف درگیریهای ذهنی که برام پیش اومده بود با این حرکتش حرص خوردم و گفتم :

- دوباره با دهن خوردی ؟ چقدر بهتون بگم با لیوان آب بخورین ؟ گیر سه تا آدم شلخته افتادم من !

آریا خندون بطری آب و روی کابینت گذاشت و گفت :

- مامان پری گیر نده . خسته ام .

میدونست از اینکه بهم بگه مامان پری بدم میاد وقتی میخواست سر به سرم بذاره درست دست روی نقطه ضعفم میذاشت . به شوخی یه دونه پشت سرش زدم و گفتم :

- بیا برو انقدر من و حرص نده .

آریا خندون از آشپزخونه بیرون رفت و بین راه گوش آراین و کشید و صداش و در آورد . آراین پر حرص به سمتش حمله کرد . کلافه گفتم :

- دوباره مثل خروس جنگی پریدین به هم ؟ آریا برو لباسات و عوض کن بیا نهار بخوریم .

آریا به اتاقش رفت و آراین لپ تاپ و بست و وارد آشپزخونه شد . دوباره ذهنم به سمت آریا رفت . چه تصمیمی میگرفت ؟ اگه میخواست بره آلمان چی ؟

نفهمیدم غذا رو چجوری خوردم . وقتی به خودم اومدم که بچه ها تشکر کنان از سر میز بلند شدن و جواب من فقط نوش جان گفتن آهسته بود . بعد از تمیز کردن آشپزخونه گوشه و برداشتم و شماره ی رادین و گرفتم :

- سلام منزل !

لبخند رو لبم نشست .

- انگار هر چی پیر تر میشی شیطان تر میشی !

- من هنوز جوونم !

- اون که حتما ! رادین ترانه امروز زنگ زد .

- خب ؟ کاری داشت ؟

- در مورد آریا و تحصیلاتش گفت . پیشنهاد داد بفرستیمش آلمان .

- بیخود پیشنهاد داد . همینجا میمونه درسش و میخونه !

یکم من من کردم . من یه آینده ی خوب و برای آریا میخواستم . نمیتونستم با خود خواهی اینجا نگهش دارم . خودش باید انتخاب میکرد . . . زمزمه کردم :

- شاید آلمان براش بهتر باشه . خودخواهی نیست که اینجا نگهش داریم ؟

- واقعا میخوای بفرستیش پیش ترانه ؟

نفسم و بیرون دادم و گفتم :

- این آینده ی اونه . خودش باید تصمیم بگیره !

چند لحظه سکوت کرد و گفت :

- من شب زود میام با هم حرف میزنیم .

- باشه .

- نگران نباش . درست میشه .

- میدونم . خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . وارد اتاق آریا شدم . گوشیش و کنار گوشش چسبونده بود و آروم با لبخندی که روی لبش نشسته بود تو گوشی پیچ پیچ میکرد . با دیدنم صاف نشست سر جاش . چشم غره ای بهش رفتم و از اتاق بیرون اومدم . به محض اینکه چند قدم از اتاقش فاصله گرفتم لبخندی روی لبم نشست . میدونستم چند وقتیه با دختری دوست شده . با اینکه هیچ حرفی ازش نمیزد ولی از تغییر حالتها و رفتاراش خوب میتونستم بفهمم حسابی دل و دینش و باخته . ولی فعلا برای این حرفا زود بود . اول باید درسش و میخوند .

تا شب دلم هزار راه رفت . ولی به محض اینکه رادین وارد خونه شد همه ی اون حسهای بد از بین رفت . با لبخند به استقبالش رفتم . موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود و تک و تک موهای سفید به طور پراکنده توی موهایش خودنمایی میکرد . بیشتر از قبل جذاب شده بود .

- خسته نباشی .

- مرسی .

رادین لباساش و عوض کرد و برگشت توی حال نشست . آراین مشغول بازی با لپ تاپش بود .
رادین کنارش نشسته بود و مدام اذیتش میکرد . تا جایی که داد آراین و در آورد . چند دقیقه بعد
با چایی وارد حال شدم آریا هم درست اومد و کنار من نشست . یکم به حرف زدن معمولی گذشت
آراین به سمت اتاقش رفت تا بخوابه . با رفتن آراین ، رادین به حرف اومد :

- امروز ترانه زنگ زده بود .

آریا بی توجه به حرف رادین نگاهش و از تلویزیون نگرفت . نگاه هراسونم به چهره ی آریا بود .
قلبم تند تند میزد . این همه مدت بچه بزرگ کرده بودم که حالا انقدر راحت از دستش بدم و
بفرستمش آلمان ؟

آریا حرفی نزد . رادین دوباره گفت :

- شازده پسر با شمام .

آریا نگاهش و به سمت رادین گردوند و گفت :

- با من بودین ؟

- بله !

- خب چیکار داشت ؟

سعی کردم تمام مدت سکوت کنم تا رادین همه چی و بهش بگه .

- یه پیشنهاد برای تحصیلاتت داشت .

به وضوح پوزخند و روی لباس دیدم . رادین دوباره به حرف اومد :

- گفت اگه بخوای میتونی بری آلمان برای ادامه تحصیل ...

- من کنکور دادم !

- خب آره . ولی اگه بخوای میتونی تو آلمان هر رشته ای که بخوای و بخونی . نظرت چیه ؟

ژست خونسردی به خودش گرفت . اینجور وقتا درست مثل رادین میشد . با همون چهره ی بی تفاوت . زمزمه کرد :

- من به پیشنهاد کسی احتیاج ندارم . کنکور دادم . همین جا هم میخوام درسم و بخونم .

انگار با این حرفش وجود یخ بسته ام گرم شد . لبخندی روی لبم نشست . نگاه آریا به سمتم برگشت و لبخندی به صورتم زد . با دست گونه ام و نوازش کرد و گفت :

- شب بخیر مامان پری .

لبخند شیطونش و با لبخند جواب دادم .

- برو بچه .

رادین هم لبخند زد و گفت :

- ما هم که بوقیم !

آریا خندون یه رادین هم شب بخیر گفت . زمزمه کردم :

- آریا هنوزم وقت هست فکر کنی .

- جوابم همونه . خوب بخوابین .

به سمت اتاقش رفت . رادین یه جور خاصی نگاهم میکرد . دستش و باز کرد تا به سمتش برم . منم خوشحال به سمتش رفتم و کنارش نشستم . دستاش دورم حلقه شد . زمزمه وار گفت :

- دیدی بیخود نگران بودی . این پسره حسابی بیل تو مخش خورده . همین جا بیخ ریشمون موندگاره !

- اینجوری در مورد بچم حرف نزن .

نفسم و بیرون دادم :

- چقدر خوشحالم که نخواست بره .

- کی دلش میاد مامان پری به این خوبی رو ول کنه بره اون سر دنیا؟

اخم کردم و مشتت به بازوش زدم :

- حداقل تو دیگه نگو مامان پری .

خندون من و تو بغلش فشار داد و گفت :

- دیدی نگرانیت الکی بود .

- رادین چقدر آریا بزرگ شده .

- چطور؟

- میدونستی دوست دختر داره؟

قهقهه زد و گفت :

- پدر سوخته دم در آورده .

لبخندی روی لبم نشست .

- فکر کن یه زمانی آریا با بچه هاش بیاد خونمون .

رادین با شیطنت گفت :

- چه مادر بزرگ باحالی بشی تو!

به لحن شیطونش خندیدم . بوسه ای روی گونه اش زدم و نگاهم و به تلویزیون دوختم . گرمای دست رادین و روی کمرم حس میکردم . آرامش توی خونم موج میزد . و فقط همین برام مهم بود . یه زندگی پر از گرما و آرامش با همسر و پسرانم .

پایان ...

